



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# ماخ التوائج

زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیہ السلام

تالیف

مؤرخ شیراز نیشنل محترم جانتی یمان پسر

۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ناسخ التواريخ زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

نویسنده:

محمد تقی لسان الملك سپهر

ناشر چاپی:

مطبوعات دینی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۸	ناسخ التواریخ زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام جلد ۲
۸	مشخصات کتاب
۸	(تتمه) بیان پاره حکایات ابی جعفر منصور عباسی با بعضی اطبای زمان و معالجه مرض او
۱۱	بیان بعضی مکالمات پاره عرفا و زهاد جهان با ابو جعفر منصور عباسی
۲۸	بیان بعضی حکایات متفرقه که ابو جعفر منصور را با بعضی رویداده است
۴۱	حکایت مردی از عباد با ابوجعفر منصور در حال طواف
۴۹	بیان پاره اخبار متفرقه ابی جعفر منصور بپاره کسان
۵۸	حکایت منصور با ابن مقفع
۶۲	بیان دعائی از سدیف مولی ابی جعفر منصور
۶۳	بیان حکایات و مکالمات منصور با بعضی از معاصرین روزگار
۷۰	حکایت ابو جعفر منصور دوانیق با ابن ابی لیلا قاضی و داستان پیرزال
۷۳	حکایت ابوجعفر منصور خلیفه با مردیکه او را بدولت بنی امیه متهم ساختند
۷۶	بیان بعضی مکالمات و حکایاتیکه در میان منصور و معن بن زائده رویداده است
۸۰	بیان حکایات عماره بن حمزه با ابو جعفر منصور ابوالدوانیق
۸۷	حکایت معن بن زائده و اختفای او از منصور و داستان او از مردی عالی الهمه
۹۰	حکایت ابو جعفر منصور با ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سیره عامل بنی اسد
۹۳	بیان کلمات و حکایات متفرقه ابی جعفر منصور در بعضی مواقع
۱۰۵	حکایت ابی جعفر منصور با محمد بن هشام بن عبدالملک
۱۰۸	حکایت منصور در حال خطبه رانی و افتادن تیر و داستان مرد همدانی
۱۱۲	بیان پاره حکایات ابی جعفر منصور و بعضی عمال و دیگران
۱۲۰	حکایت شیب بن شیبه الاهتمی قبل از خلافت منصور با منصور
۱۲۷	بیان پاره حکایات و مکالمات ابی جعفر منصور با بعضی شعرای روزگار
۱۷۷	بیان احوال این میاده که از شعرای روزگار ابوجعفر منصور عباسی بود

- ۱۹۳ ..... بیان احوال ابی عمر واحیحة بن الجلاح از شعرای معاصر ابی جعفر منصور عباسی.
- ۲۰۹ ..... بیان شطری از احوال عیسی بن موسی بن حمد بن عبد الله بن علی بن عبد الله.
- ۲۱۲ ..... بیان حال واخبار ابی نخيله که از شعرای خیر منصور عباسی بود.
- ۲۱۷ ..... بیان پاره آداب و شیم شریفه لطیفه حضرت کاظم علیه السلام در امر صدقات و دعا.
- ۲۱۹ ..... بیان بعضی کلمات وادعیه که از آنحضرت در بعضی مهمات وارد است.
- ۲۲۰ ..... بیان یاره کلمات و آداب آنحضرت درباره مسافر و بعضی ادعیه.
- ۲۲۵ ..... بیان پاره اخبار که از آن حضرت در بعضی مأکولات رسیده است.
- ۲۳۳ ..... بیان بعضی کلمات و اخباریکه از آنحضرت در لحوم و احکام آن و ارداست.
- ۲۵۵ ..... ذکر خلافت ابی عبدالله محمد بن ابیجعفر عبدالله منصور ملقب به مهدی در سال یکصد و پنجاه و هشتم هجری.
- ۲۵۷ ..... بیان رسیدن خبر مرگ ابی جعفر منصور بأبی عبدالله مهدی بالله وجلوس او در بغداد.
- ۲۶۱ ..... بیان ظهور وطلوع عطاء خراسانی مقنع مشهور و آغاز نیرنگ وفساداو.
- ۲۶۴ ..... بیان بعضی حوادث و سوانح سال یکصد و پنجاه و هشتم هجری.
- ۲۷۲ ..... بیان وقایع سال یکصد و پنجاه و نهم هجری و تحویل حسن ابراهیم را از محبس خود.
- ۲۷۵ ..... بیان حوادث و سوانح سال یکصد و پنجاه و نهم هجری نبوی و صلی الله علیه و اله.
- ۲۷۹ ..... بیان وقایع سال یکصد و شصتم هجری و خروج یوسف البرم.
- ۲۸۰ ..... بیان خلع عیسی بن موسی از ولایتعهد و بیعت با موسی الهادی بن مهدی.
- ۲۸۴ ..... بیان شهر باربد از بلاد هندوستان
- ۲۸۵ ..... بیان رد نسب آل ابی بکره و آل زیاد بن ابیه بأصل خودشان.
- ۲۸۹ ..... بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصتم هجری نبوی صلی الله علیه و اله وسلم.
- ۲۹۱ ..... بیان حج نهادن ابو عبدالله مهدی عباسی و تجملات و عطایای او نسبت بمردمان.
- ۲۹۴ ..... بیان بعضی کلمات و اخبار حضرت ابی ابراهیم موسی بن جعفر علیه السلام در فائده دانانان باره مأکولات و مشروبات .
- ۳۰۳ ..... بیان وقایع سال یکصد و شصت و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و اله وسلم و هلاک ابن مقنع.
- ۳۰۸ ..... بیان تغییر حال ابی عبیدالله وزیر مهدی عباسی در خدمت خلیفه زمان.
- ۳۱۰ ..... بیان عبور عبدالرحمن بن حبیب فهری با ندلس و قتل او.
- ۳۱۲ ..... بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصت و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و اله وسلم.
- ۳۱۵ ..... بیان وفات ابی عبدالله سفیان بن سعید ثوری محدث فقیه.

- ۳۲۹ ----- بیان وفات ابی اسحاق ابراهیم بن ادھم بن منصور، زاهد مشہور.
- ۳۶۹ ----- بیان اخباریکہ از حضرت امام موسی کاظم صلوات اللہ علیہ در باب طبیب و معالجہ بیمارہ ادویہ رسیدہ است.
- ۳۸۸ ----- بیان وقایع سال یکصد و شصت و دوم و قتل عبدالسلام خارجی.
- ۳۸۹ ----- بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصت و دوم ہجری نبوی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم.
- ۳۹۲ ----- بیان وفات ابی سلیمان داود بن نصیر طائی زاهد و عابد مشہور.
- ۴۰۲ ----- بیان پارہ احکامی کہ از حضرت امام موسی کاظم علیہ السلام در بعضی چیزها وارد است.
- ۴۰۹ ----- دربارہ مرکز

## ناسخ التواریخ زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام جلد 2

### مشخصات کتاب

جزء دوم از

ناسخ التواریخ

زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

تألیف

مورخ شهیر دانشمند محترم عباسقلیخان سپهر

به تصحیح و حواشی دانشمند محترم

آقای سید ابراهیم میانجی

مشخصات نشر: قم: مطبوعات دینی، 1352 -

\*(آبان ماه 1352 شمسی)\*

خیر اندیش دیجیتال: موسسه مددکاری و خیریه ایتمام امام زمان (عج) شهرستان بروجن

ص: 1

**(تتمه) بیان پاره حکایات ابی جعفر منصور عباسی با بعضی اطباءي زمان و معالجه مرض او**



منصور گفت ای جورجیس از خدای بترس و مسلمان شو من ضامن بهشت تو باشم ، جورجیس عرض کرد من بردین و آئین پدران خود بمیرم، و هر کجا پدران، من هستند دوست دارم در آنجا باشم، خواه در بهشت. یا در جهنم.

منصور از سخن او بخندید و گفت از آنهنگام که ترا بدیدم تا این ساعت که بان اندرم بواسطه معالجات تو راحتی عظیم و آسایشی بزرگ در تن خود بیافتم، و از امراضی که بر من چنگ در انداخته بود نجات یافتم.

جورجیس گفت هم اکنون عیسی را که تربیت کرده ام بجای خود در خدمت تو میگذارم.

اینوقت منصور فرمان کرد تاجور جیس بشهر خود رود، و نیز بفرمود ده هزار دینار بدو بدادند، و خادمی باوی همراه ساخت و گفت اگر جورجیس در طی راه حد بمیرد جسدش را بسوی منزلش حمل کن تا چنانکه خود خواسته است در آنجا مدفونش دارند، لکن جورجیس را زنده بشهرش باز رسانید.

و از آنطرف عیسی بن شهلا تا در خدمت خلیفه اختصاص گرفت و با نواسطه بر جماعت مطارنه و اساقفه دست تطاول در از کرد، و اموال ایشانرا برای خویشتن مأخوذ همیداشت تا بدانجا که مکتوبی بمطران نصیبین که قوفویان نام داشت نوشت، و از آلات بیعه چیزهای بزرگ مقدار بخواست ، و او را از تأخیر آن تهدید کرد، و از جمله مرقومات او بمطران این بود: آیا نمیدانی که امر ملک بدست اختیار و میل خاطر من است اگر خواهم او را مریض میگردانم، و اگر خواهم عافیت می بخشم.

ص: 2

چون مطران این کلمات را بدید حیلتها بنمود تاریخ را بدید و صورت حال خویش را بعرض رسانید، و آن مکتوب را بدو بر خواند، ربیع آنداستان را در خدمت منصور معروض نمود، منصور سخت بر آشفت، و بفرمود تا تمام ما یملک عیسی ابن شهلا تا را مأخوذ، و او را از دارالخلافه بیرون کردند.

آنگاه باریع فرمود از حال جورجیس تفحص کن اگر زنده است یکتن را باحضر او بفرست، و اگر مرده است پسر شر حاضر کن.

ربیع ابلاغ امر خلیفه جهان را بعامل چند نیشابور بنمود، و معلوم شد که در آن ایام جورجیس از فراز بامی بزیر افتاده و ضعیفی عظیم دریافته بود، چون عامل شهر با جورجیس در آن باب سخن کرد گفت من طیبی حاذق برای خدمت خلیفه میفرستم چنان که مطبوع وی گردد، پس شاگرد خود ابراهیم را حاضر ساخت، و امیر شرح حال جورجیس را بنوشت و با ابراهیم بخدمت ربیع بفرستاد، و ربیع او را بآستان منصور در آورد.

منصور از وی پرسشها کرد و جوابهای صحیح و مطبوع بشنید و او را بخویشتن تقرب داد و اکرام و احسان، نمود و خلعت و عطیت فراوان بنمود، و مقداری مال بدو داد، و برای خدمت و معالجه خویشتش مخصوص بگردانید، و ابراهیم همواره مشغول خدمت بود تا منصور رخت از این سرای بریست.

و جورجیس را کتابهای مشهور است که حنین بن اسحاق از سریانی بعربی نقل نموده است، معلوم باد معنی بختیشوع عبدالمسیح است چه بخت در لغت یونانی بمعنی بنده و یسوع عیسی علیه السلام است.

در مختصر الدول مینویسد چون عیسی طیب را بواسطه آن کثرت طمع و شره بطوری قبیح بیرون کردند، نوبخت منجم فارسی که مردی فاضل و حاذق و باقتران و حوادث کواکب خبیر و بصیر بود در صحبت منصور میگذرانید.

و چون بواسطه شیخوخیت استطاعت ملازمت خدمت نیافت منصور با او گفت پسر خود را حاضر ساز که در مقام توقیام جوید، نوبخت پسرش ابوسهل را در صحبت

ابوسهل میگوید چون در حضور منصور بایستادم یکی با من گفت نام خود را با امیر المؤمنین معروض دار گفتم نام من خرشان ماه طیماداه ما باذار خسروا بهمشان میباشد، منصور فرمود تمام این کلماترا که یاد کردی نام تو است؟ گفتم آری.

منصور تبسم نمود آنگاه گفت پدرت خوب کاری نساخته است، اکنون از من یکی از دو کار را اختیار کن، یا اینکه از این جمله اسامی که بر شمردی بر همان طیماداه اقتصار نمایم، یا برای توکنیتی مقرر بدارم که بجای اسم تو باشد، و آن عبارت از ابوسهل است، گفت کنیت را اختیار نمودم لاجرم آن کنیت بروی بماند، و نامش باطل گردید، و بهمان ابوسهل مشهور گشت.

### **بیان بعضی مکالمات پاره عرفا و زهاد جهان با ابو جعفر منصور عباسی.**

در تاریخ اسحاقی و بعضی کتب دیگر از یحیی بن معاذ مسطور است که ابوجعفر منصور نشسته و بقولی در حالت اشتغال بخطبه که بر فراز منبر جای داشت، مگسی بر چهره اش همی بر نشست، هر چند منصور بدفعش میپرداخت دیگر باره باز میشد و او را آزار مینمود چندانکه منصور را خسته و ملول ساخت، و گفت بنگرید تا از علما و دانایان کدامکس بر در حاضر است، گفتند مقاتل بن سلیمان گفت او را حاضر کنید، چون حضور یافت منصور از کمال ضجرت و ملالت گفت هیچ میدانی خداوند تعالی مگس را بچه سبب بیافریده است، گفت آری میدانم، برای آن بیافرید که جبابره را بآن ذلیل گرداند.

یعنی جباران زمین که زمین و آسمانرا در چنگ قدرت خود میدانند و باد غرور در دماغ راه میدهند و بندگان خدایرا بچشم حقارت مینگرند، و خود را فعال ما یشاء و قادر بر ما یرید میخوانند و از کبر و عتوزمین و آسمانرا بیک میزان مپیندارند خداوند قاهر غالب حکیم دانا، مگس را که ضعیف ترین حیواناتست بیافرید تا

ایشانرا بیازارد و ایشان با کمال قدرت و قهاریتی که در خود میدانند چاره اش را نتوانند، و از مرکب غرور و نخوت فرود آیند.

منصور چون آن جواب بشنید خاموش گشت و این مکالمه را از منصور بنا حضرت صادق علیه السلام مرقوم داشته اند، چنانکه در ذیل احوال آنحضرت مذکور شد و چنانکه در کتب عامه و خاصه مرویست اصلاً بر جسد مبارک رسولخداى صلی الله علیه و اله مگس علیه واله نمی نشست است، و این معنی روشن است چه بدن انور و جسد اطهر و پیکر عرش آشیان همایونش را مجانستی با عالم خاك و خاکیان نبوده، و آنچه پاك نباشد با آن اندام همایون مجاورت نتواند گرفت.

در تاریخ ابن خلکان و بعضی کتب دیگر مسطور است که ابو عثمان عمرو بن عبید بن باب متکلم زاهد مشهور از آن پیش که منصور بر مسند خلافت جای نماید باوی دوست و مصاحب و مجانسات و مکالمات ایشان بسیار است، چون ابو جعفر بخلافت نائل شد او را با خویش تقرب داد و با او بنشست و بصحبت بگذرانید.

اسحاق بن فضل گوید یکی روز که بر درگاه منصور حاضر بودم عبید بیامد و از دراز گوش خویش فرود شد، و در مکانی بنشست، ربیع بیرون شد و گفت ای ابو عثمان پدرم و مادرم فدای تو با داند آئی، چون نزد منصور حاضر شد بفرمود تا برای او و ساده پهلوی مسند خودش بگستراند، و او را در آنجا بنشانند، و سلام و تحیت براند.

بعد از آن گفت ای ابو عثمان مرا موعظتی بفرمای، عمرو بمواعظ او زبان برگشود، و موعظتی چند بفرمود از آنجمله این بود که فرمود «إن هذا الأمر الذي أصبح في يدك، لو بقي في يد غيرك ممن كان قبلك لم يصل إليك، فاحذر ليلة تمخض بيوم لاليلة بعده».

این خلافت و امارت و سلطنتی که بدست تو با مداد کرده است اگر با آنکسان که پیش از تو بدست ایشان اندر بود بیائیدی هرگز بتو وصلت نمیداد، پس بترس از آن شبی که بروزی پیوسته آید که از پی آن شبی دیگر نباشد.

یعنی، بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای هر کسی پنجره نوبت اوست، اگر جهانرا دوام و سلطنت جهان بر کسی مستدام بودی، و هر کس سلطان شدی تا پایان جهان از تخت سلطنت بتخته حسرت و تابوت مرگ نرفتی، چگونه دیگری از شهریاری برخورداری گرفتی، پس تو نیز روزی چند در اینسرای عاریت بخلافت جای میکنی، و شبی بروز و روزی بشب خواه در طرب خواه در تعب که در نظر عاقل طربش نیز تعب است میسپاری، و چیزی بر نیاید که عمرت سپری و سلطنت سرسری گردد، یاروزی را دریابی که شبش را نیابی یا شبی را سر بخواب نهی که روزش را شبی و نوش و نیشش را انقطاعی نیست، تغافل مکن و تجاهل مجوی، و براه سلامت و عافیت عاقبت بیوی، و سخن در آنچه بیاید بگویی، و جز گل عبرت و بصیرت، مجوی و غیر از تخم نیکی مکار، و جز کشت معرفت و نکوئی مروی.

که این چرخ و این گنبد آبنوس\*\*\* بسی یاد دارد ز بهرام و طوس

بجز خاک خوبان در ایندشت نیست\*\*\* بجز خون شاهان در این طشت نیست

منصور را حال بگشت و تخم اندوه در مزرع دل بکشت، و راه حسرت و ضجرت در نوشت، و اشک خونین او از دیدار بر رخسار جاری گشت و چون عمرو بن عبید آهنگ خروج نمود منصور گفت ده هزار درهم بجایزه تو فرمان دادم گفت مرانیازی نیست، منصور گفت قسم بخدای که بیاید مأخوذ داری، گفت لا والله نمیگیرم.

مهدی پسر منصور که حضور داشت و اینگونه سخنان و عدم اعتنای عمرو را بدید، آشفته خاطر شد، و از روی خشم و تعجب گفت امیرالمؤمنین سوگند میخورد، و تو سوگند میخوری، کنایت از اینکه این جرأت و جسارت و تقابل از کجاست عمرو روی با منصور آورد و گفت اینجوان کیست؟ گفت ولیعهد روزگار پسر مهدی است گفت:

«أما والله لقد ألبسته لباساً ما هو من لباس الأبرار وسميته باسم ما استحقته ومهدت له أمراً أتسع أوسع له ما يكون به أشغل ما يكون عنه».

سوگند با خدای جامه بر آن او پوشیدی که جامه مردمان نیک نیست و او را

بنامی نامیدی که استحقاق آنرا ندارد و تمهید امری بروی کردی که آنچه را بیشتر باید از آن اجتناب نماید و از سوء عاقبت بیندیشد و بطاعت و زهدات پردازد ورد بهمان بیشتر مشغولش بگرداند، یعنی اشتغال بامور سلطنت از ادراک امور آخرت باز میدارد.

بعد از آن عمرو بمهدی روی آورد و گفت آری آری برادر زاده من چون پدرت سوگند یاد کند عم تو برخلاف آن می رود و خلاف آنسوگند را مینماید و کفاره اش را بروی میگذارد، زیرا که پدرت برادای کفارات از عم تو نیرومندتر است.

چون اینسخنان پایان رسید منصور با او گفت اگر حاجتی داری بفرمای، گفت در طلب من مفرست تا من خود بتو، آیم منصور گفت اگر چنین شود تو هرگز مرا ملاقات نمیکنی، عمر و گفت حاجت من همین است.

و بقولی گفت از تو خواستارم که مرا نخوانی تا خود بتو آیم، و مرا چیزی عطا نکنی تا از تو مسئلت نمایم.

منصور گفت دانستم همانا مهدی را ولیعهد خود گردانیده ام عمر و گفت دیاتیه الأمر یوم یاتیه و أنت مشغول « امر سلطنت و خلافت میرسد او را روزیکه بیاید برسد و تو بروزگار خویش مشغول و بحال مرگ و شداند آن دچار باشی.

بعد از آنکه اینسخنان بگذاشت روی بمراجعت نهاد، منصور نظر بدوافکند و گفت: کلکم یمشی روید کلکم یطلب صید غیر عمرو بن عبید کنایت از اینکه تمام شماها بهر لباس و هر صنعت و هیئت که اندرید و اظهار ورع و زهد و تقوی مینمائید، جز عمرو بن عبید در طلب صید هستید، و دکانی از روی ریا برگشوده خواهان رشوه و ریا هستید، و در فصل سابق از اشعار منصور در مرثیه عمرو مسطور شد.

ابن خلکان میگوید از هیچ خلیفه شنیده نشده است که در حق آنکس که از مقام وی فرودتر است مرثیه گوید، جز از منصور در حق عمرو.

در زهر الاداب مسطور است که روزی منصور با عمرو بن عبید گفت ای ابوعثمان، حکمت، سمات و اصحاب خود اعانت کن، گفت ای امیر المؤمنین أظهر علم الحق "یتبعك أهله، رأی حق را اظهار کن تا اهل حق بدنبال تو برآیند و بمتابعت تو اندر شوند.

و هم روزی برابو جعفر منصور در آمد منصور گفت مرا موعظتی بکن گفت ای امیر المؤمنین خداوند تعالی دنیا را بتمامت با تو عطا کرد، پس خویشتن را بپاره از آن خریدار شو ای امیر المؤمنین اگر اینجهان برای یکتن از پیشینیان تو باقی میماند با تو نمیرسیده ألم تر کیف فعل ربك بعاد إرم ذات العماده (1) نگران نیستی که پروردگار تو با قوم عاد چه کرد و بسانین و عمارات بهشت آئین را چگونه نابود ساخت.

منصور چنان بگریست که از اشگ دیده اش جامه اش ترشد و با عمرو گفت حاجت خویش بخواه و چنان بود که در هنگامیکه عمر و نزد منصور پیامد طیلسانی بر عمرو بیفکنده بود گفت همیخواهم این طیلسانرا از من بر گیرند، پس برگرفتند.

ابوجعفر گفت همیشه از ماجدائی جوئی گفت آری هیچ شهری من و تورا با هم نتواند داشت و هر وقت لازم شود نزد تو، میآیم و هر وقت حاجتی مرا افتد بتو عرضه میدارم، لکن تو مرا چیزی عطا مکن تا من خود نخواهم، و هرگز مرا دعوت مکن تا من خود بخدمت تو بیایم منصور گفت اگر چنین باشد هرگز بیدار ما نمیآئی.

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه بنصیحت عمرو بن عبید نسبت بمنصور و سخن او بدو میگوید خدای دنیا را بتمامت با تو بگذاشت تا آخرت آن یاد کند، میگوید منصور سخت بیمناک و اندوهگین شد ربیع گفت آنچه گفتمی برای تو کافی است همانا امیر المؤمنین را اندوهگین ساختی.

عمرو با منصور گفت اینمرد بیست سال است با تو مصاحبت دارد هیچ او را

ص: 8

شایسته ندیدی و او را آنقدرت نبخشیدی که یکروز بنصیحت تو سخن یا بیرون از درگاه تو بکتاب خدای و سنت پیغمبر خدای عمل نماید.

در حدیقه الافراح مسطور است که روزی عمرو بن عبید بر منصور در آمد و سوره مبارکه «والفجر» را تا «إِنَّ رَبَّكَ لَبَلَمْرَاصِدٌ» یعنی پروردگار تو در کمین است قرائت نمود منصور گفت در کمین کیست گفت در کمین آنکس که در حضرتش گناه ورزد، ای امیرالمؤمنین بترس از خدای همانا در پیش روی تو آتشی افروخته و آماده از بهر کسانست که بکتاب خدا و سنت رسول خدا عمل نمیکنند. سلیمان بن مخالف که حضور داشت گفت ساکت شو که امیرالمؤمنین را در ورطه اندوه در افکندی، عمر و گفت وای بر تو بادای این مخالف هما نازبان از پند و موعظت امیر المؤمنین فروستی و اینک در میان او و ناصح او حایل میشوی.

آنگاه گفت ای امیرالمؤمنین از خدای بترس چه این مردم هیچوقت ترا سود نرسانند، و آنچه ایشان بجای آورند ترا مسئول و مؤاخذ گردانند، لیکن ایشانرا بآنچه توکنی مسئول ندارند، پس دنیای ایشانرا به تباه ساختن آخرت خودت اصلاح مکن، سوگند با خدای اگر عمال و حکام تو بدانند که از ایشان بجز عدل و اقتصاد نمیجوئی یکتن از ایشان در پیشگاه تو نماند، و آنکسانرا که بآهنگ ایشان نیستی و در طلب ایشان بر نمیآئی، بدستگیری عدل و داد بخدمت تو تقرب جویند. کنایت از اینکه اینجماعت که در پیرامون تو هستند همه دنیا طلب و ظالم هستند، و چون نگران شوند که خوشنودی تو بعدل است از گرد تو پراکنده شوند، و در اینوقت کسانیکه خواهان عدل و اکنون بواسطه شیوع ظلم در زوایای خمول روزگار میسپارند، بتو نزدیک شوند.

و دیگر در تاریخ اخبار الدول اسحاقی مسطور است که روزی منصور با عمرو ابن عبید گفت بآنچه دیده باشنیده باشی مرا موعظت فرمای، گفت بلکه بآنچه خود دیدم ترا پند میدهم.



همانا عمر بن عبدالعزیز بمرد و یازده پسر از وی بماند و مرده ریک (1) او هفده در هم (دینار ظ) بیش نماند و از این جمله پنج‌دینار در بهای کفن او و دو دینار در بهای زمین مدفن او بمصرف رسید، و بهره پسران او هر یک هیجده قیراط از یک‌دینار رسید.

و هشام بن عبدالملک چون از جهان درگذشت یازده پسر از وی بماند، و هر یک از ایشانرا هزار بار هزار دینار بهره افتاد، و من یکتن از فرزندان عمر ابدیدم که در یکروز یکصد تن را بر یکصد اسب برای جهاد در راه خدای بر نشانند، و نیز یکتن از پسران هشام را بدیدم که در کوی و برزن خواستار صدقه همیشه، و از این پیش در ذیل احوال عمر باینداستان اشارت رفت.

در مجموعه ورام مسطور است یکی روز عمرو بن عبید در مجلس ابی جعفر منصور حضور داشت، منصور گفت دوات را بمن ده عمر و اطاعت امر نمود، منصور گفت در من چه چیز است که اجابت مسئول برادر مسلم را نباید نمود، گفت مکروه می‌شمارم که قلم تو بچیزی بگردد که حامل گناهی باشد و من در آن گناه اعانت نمایم.

گفت «إن السلطان سوق وإنما یجلب إلى كل سوق ما ینفق فیہ، إن الله المیة أتاك الدنيا فاشتر نفسك منه ببعضها» همانا پادشاهان مانند بازار هستند و در هر بازاری آن متاع را حمل نمایند که در آن بفروش برسد و اتفاق شود، و خداوند تعالی دنیا را بتو ارزانی داشته است و خویشتن را بیاره از آنچه ترا داده است از حساب و عقاب خدای خریدارشو، یعنی از آنچه خدایت عطا کرده در راه او بادیگر همکنان خود ببخش تا از پرشش آنسرای آسوده شوی.

و هم در آنکتاب مرویست که منصور باخالد بن صفوان گفت اگر چیزی مأخوذ داری و اگر قرضی برگردن داشته باشی ادانمائی چه خواهد بود، خالد گفت هیچکس از هیچکس چیزی مأخوذ نمیدارد مگر اینکه دلیل او میشود، و من مکروه میدارم که جز در حضرت خدای ذلیل دیگری شوم.

ص: 10

---

1- مرده ریک، مال و اسبا برا گویند که از کسی بعد از مردن مانده باشد که میراث باشد.

و نیز در آنکتاب مسطور است که منصور گفت مطر وراق را بگیرد، مطر گفت «إن بعد أخذتك هذه أخذة فانظر لمن تكون العاقبة» اگر امروز تو میگیری خداوندت در بامداد قیامت مأخوذ خواهد داشت، هم اکنون بنگر عاقبت نیکو بهره کیست.

و نیز در مجموعه ورام از عبدالحمید بن عبدالعزیز بن ابی رواد مسطور است که چون منصور بمکه معظمه درآمد، از باب الصفا اندر شد و رئیس حارسان با او بود، از نمازگاه عبدالعزیز بن ابی رواد پرسید، گفتند در حجر در زیر میزاب است، پس برفت تا در برابرش بایستاد و عبدالعزیز مشغول نماز چون از نماز فراغت یافت، ابوجعفر روی بدو آورد، و عبدالعزیز اوراسلامی که در خور عامه است بفرستاد.

رئیس پاسبانان بروی بانك زد اینك امیر المؤمنین است بیای شو و او را بخلافت سلام بگذار، عبدالعزیز گفت او را نمیشناسم لکن از حالت ناز و نعمی که در وی مشاهده مینمایم معلوم میشود ستمکاری جبار است، گفت آیا بدینگونه با امیر المؤمنین سخن میکنی.

عبدالعزیز گفت ای کسیکه بیلای دنیا مبتلا هستی از اینمرد و امثال او بر حذر باش چه بسیار کم میافتد که این مردم ترا از عذاب و عقاب خدای باز دارند، آنگاه عبدالعزیز بیای شد و بنماز بایستاد و ابوجعفر باز شد.

امیر کشیک چنان عرض کرد ای امیر المؤمنین آیا چنین مردی با اینگونه جسارت از چنگ تو میرهد گفت زبان بر بند هر کس اطاعت کند خدای عزیز میشود، اینست نشانه و آثار مؤمنان در اینجهان احتمال دارد که در آنجهان از این بیشتر باشد این بگفت و برفت و متعرض او نگشت.

در کتاب مستطرف مذکور است که اوزاعی در پاره کلمات خود با منصور گفت ای امیر المؤمنین مگر ندانسته و نشنیده باشی که رسولخدا صلی الله علیه و اله را جریده

خشك بدست اندر بود که با آن مسواک نمودی و دهان مبارک و دندان شریف را پاک ساختی، و منافقانرا بآن ردع و منع فرمودی، جبرئیل بآنحضرت پیامد و عرض کرد اید این چوب جریده چیست که بدست اندر داری از دست بیفکن، و دل مردمانرا از ترس و بیم آکنده مدار.

پس اگر کار چنین دقیق و پروردگار نسبت بمخلوق باین اندازه رؤف و رحیم باشد، چگونه است حال کسیکه خون مسلمانانرا بریزد، و اموال ایشانرا تاراج نماید ای امیرالمؤمنین آنکس که گناهان گذشته و آینده اش را بیامرزیدند یعنی پیغمبر خدای، بواسطه يك خدشه و خراش که بدون تعمد بشخص اعرابی از وی رسید با او فرمود که مراقصاص کن، ای امیرالمؤمنین اگر دلوی از آب حمیم جهنم را بر زمین گذارند زمین را میسوزاند تا چه رسد بآنکس که آنرا فروکشد، و اگر جامه از آتش را بر زمین گذارند تمام ارض را محترق نماید، پس چگونه است حال کسیکه آنجامه را پیراهان خود گرداند، و اگر يك حلقه از سلسله های جهنم را برکوه گذارند کوه آب شود، پس چگونه است حال آنکس که او را آن زنجیر بر نهند، و هر چه افزون آید بردوش او بگذارند.

در عقداالفرید مسطور است که مالک بن انس گفت ای جعفر منصور در طلب من و ابن طاوس بفرستاد، چون بمحضرش در آمدیم دیدیم بر بساطی بنشسته و نطعی چند بگسترده اند و شمشیر زنان با تیغ بران گردن همیزدند، چون مارا بدید اشارت کرد تا بنشستیم، پس چندی سربزیر افکنده آنگاه سر بر آورد و باعبدالله بن طاوس گفت از پدرت مرا حدیث کن.

گفت آری از پدرم شنیدم میگفت رسولخدای صلی الله علیه و اله را فرمود «إن أشد الناس يوم القيامة رجل أشركه الله في سلطانه فأدخل عليه الجور في حكمة سخت ترین معذبین روز قیامت آنمردی است که خداوند تعالی او را در سلطنت خود شریک نموده باشد و او در احکام الهی جود اندر آورد، ابو جعفر چون این خبر بشنید ساعتی سربزیر افکند.

مالک میگوید چون این حال را بدیدم یقین کردم که منصور او را بقتل میرساند و جامه های خود را از جامه های ابن طاوس منفصل ساختم که بخون او آلوده نگردد.

بعد از آن ابو جعفر روی با بن طاوس آورد و گفت با من موعظتی بران گفت. آری ای امیرالمؤمنین خدایتعالی میفرماید « أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ \* أَرْمِ ذَاتَ الْعِمَادِ \* الَّتِي لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ \* وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ » تا آنجا که میفرماید «إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمُرْصَادِ» (1) و از قرائت این آیه شریفه خواست بگوید منصور نیز مانند این جماعت طاغی است و خدای در کمینگاه او باقی است، مالک میگوید همچنان لباس خود را فراهم ساختم تا از خون ابن طاوس رنگین نشود.

منصور خاموش شد و چندان درنگ بورزید که آنچه در میان ما و او بود فرو کشید.

بعد از آن گفت ای پسر طاوس دوات را بمن ده، ابن طاوس اجابت نمود دیگریاره منصور گفت ایندوات را با من گذار، همچنان از قبول آن امر روی برتافت، منصور بر آشفت و گفت چه چیزت باز میدارد که دوات را با من دهی گفت از آن میترسم که با ایندوات چیزی بر نگاری که معصیت خدای باری در آن باشد و من در آن معصیت با تو شریک باشم.

منصور از کمال خشم و ستیز بانگ بر آورد که از مجلس من بر خیزید و بیرون شوید ابن طاوس گفت مطلوب ما همین بود، مالک بن انس میگوید: از آنروز بر فضل و جلالت ابن طاوس عارف شدم.

و نیز در عقد الفرید مسطور است که محمد بن ابراهیم حدیث همیراند و گفت در مدینه گاهی که ابو جعفر در میان مردی از قریش و اهل بیت از مهاجرین نظر میورزید گفت ایشان از قریش نیستند آنجماعت گفتند در میان ما و این مردا بونیب را حکم گردان، ابو جعفر با ابو ذؤیب گفت: در حق بنی فلان چگوئی؟

ص: 13

گفت اشرازی از اهل بیت شراری باشند گفتند ای امیر المؤمنین این پرسش را از حسن بن زید بفرمای، ابو جعفر گفت وی بحق نمی‌رود و هوای نفس حکم میراند.

حسن گفت یا امیر المؤمنین اگر از وی از نفس خودت بررسی ترا بداهه می‌افکند یا دچار شری میگرداند، گفت در حق من چگوئی گفت مرا از اینکار معذور، گفت ناچار بیاید باز گوشی گفت تونه در میان رعیت بعد التمیروی ونه از روی مساوات تقسیم میکنی، میگویدرتک ابو جعفر دیگرگون شد.

ابراهیم بن محمد بن علی بن یحیی گفت صاحب موصل ما را بخون خودش مطهر ساخت، ابو جعفر گفت ای پسرک من بنشین که در خون آنکس که موحد باشد طهر و تطهیری نیست.

در این وقت ابن ابی ذریب تدارک کلامی بدید و گفت یا امیر المؤمنین ما را از این مبحث که در آن بودیم دست بدار یمن رسیده است که ترابری صالح و نیکو کار است در عراق، یعنی مهدی، منصور گفت همانا تو اینسخن میرانی مهدی شب نماز بیای و روز بروزه اندر است.

بعد از آن ابن ابی ذریب بیای شد و بیرون رفت و ابو جعفر گفت قسم بخدای بعقل وی وثوقی نباشد، چه در حق خویشتن آنچه نباید بگفت.

اصمعی گوید: ابن ابی ذویب از بنی عامر بن لوی و ازرك و ریشه خود ایشان بود.

و دیگر در آن کتاب مرویست که ابو جعفر سفیان ثوری را حاضر کرد، چون حاضر شد گفت با من موعظتی بفرمای، سفیان گفت: دو ما عملت فیما علمت فأعظک فیما جهلت در آنچه علم داری عمل ننمودی تا بآنچه نمیدانی ترا موعظت نمایم.

کنایت از اینکه بسیار چیزهاست که در کتاب و سنت و محامد اطوار و افعال میدانی و بآن عمل نمیفرمایی، از اینکه بر معلومات تو بیفزایم، و همچنان معطل

بداری چه سود خواهد بود ، منصور هیچ جوابی نتوانست باز داد.

در کتاب زهر الأداب مسطور است که شیب بن شیبیه بموعظت منصور زبان بر گشود و گفت یا امیرالمؤمنین «إن الله لم يجعل فوقك أحداً فلا تجعل فوقك شکره شکرًا» ای امیرالمؤمنین همانا خداوند تعالی هیچکس را بالاتر از تو نگردانیده است پس تو نیز شکریرا فراز شکرش مگردان.

یعنی همانطور که خداوند مقام خلافت را که برترین مقامات رفیعۀ اینجهان است، با تو مقرر و دیگران را فرودتر از تو ساخته است ، تو نیز باید چنانش سپاس بگذاری که شکر دیگران برتر از شکر تو نباشد چه شکر هر کس باید باندازه مقام او و آن نعمتی باشد که خدای بدو عنایت فرموده است.

و این معنی را باید دانست که شکر نعمتهای الهی نه بهمان لفظ شکر گزاری است چه این لفظ را هر کس میتواند در نهایت مبالغت ادا نماید ، بلکه معنی آن مقصود است که هر کس بهر نعمتی متنعم شد دیگر انرا از آن نعمت بهره یاب بگرداند.

مثلا اگر نعمت دولت یافته فقرا را از نعمت دولت بهره دهد، اگر نعمت علم و هنر یافته دیگر انرا بتعلیم آن برخوردار دارد اگر نعمت تقوی و تطق و حکمت یافته با دیگران بتعلیم و موعظت پردازد ، اگر نعمت قدرت و توانائی و نیرومندی یافته ضعفا و فروماندگانرا دستگیری نماید ، اگر نعمت ریاست و امارت را دار اگر دیده باغاثه مظلوم و ملهوف بکوشد ، اگر نعمت تقرب بدرگاه پادشاه را یافته تا میتواند حاجت مردمانرا برآورده و رفع ظلم از مظلوم بنماید.

اگر بنعمت سلطنت که برترین نعمتهاست متنعم شده باشد بیاید روز و شب خویشرا در آرامش عباد و آسایش بلاد و رفع جور و حیف و ترویج احکام دین و ملت و دین و دولت بگذراند ، و آحاد و افراد ملک را در حکم عیال و اهل و فرزند خود بدانند و در اشاعه عدل و داد قصور نرزد، و آسایش رعیت را بر آسایش خود مقدم دارد، چه حقیقت آسایش او جز بآسایش رعیت حاصل نشود، و از

انتظام امور جمهور غفلت نوزد، تا بهر دوسرای کامکار شود.

و اگر جز این نماید کار او از تمام افراد این مملکت فاسدتر و مسئولیت او در پیشگاه حضرت یزدان دادگر برتر است، زیرا که چنانکه فرموده اند «کلکم راع وکلکم مسئول» هر کسی در اندازه خود راعی جمعی است و در کار آنها مسئول است و مسئولیت سلاطین باندازه خود ایشانست همانطور که بهره ایشان از دیگران بیشتر است، پرسش از ایشان نیز افزونتر و سخت تر است.

بالجمله شیب بن شیبیه مردی طلیق و بلیغ بود چنانکه کلمات او از این پیش در حق صالح بن منصور در حضور منصور مسطور شد، و باز نمودیم چگونه بشیبیه بن عقال تمیمی را خرسند و خویشان را از شر مهدی نیز محفوظ داشت.

اما صاحب عقد الفرید آنکلمات را نسبت بشیب بن شیبیه می‌دهد که نوشته اند وقتی شیب از دار الخلاقه بیرون شد با وی گفتند مردمانرا بچه حال و مقال یافتی گفت رأیت الداخل راجیاً، و الخارج راضیاً، هر کس را که بان شهر اندر میشد امیدوار و هر کس را که از آن شهر بیرون می‌آمد خوشنود دیدم، و این کلام با کمال اختصار شامل جوامع مدح و تمجید است.

وقتی با یکی از خلفای عصر گفتند این عذوبت و فصاحت و ملاحات کلام شیب از آنست که از نخست مرتب میدارد بعد از آن خوب و خوش تکلم میکند، اگر فرمان کنی بدون خبر بر منبر شود مفتضح میگردد آنخلیفه بکیرا بفرستاد تا دست شیب را بگیرد و بر فراز منبر ببرد، شیب با کمال استقلال پیاس یزدان ذو الجلال و درود رسولخدا را بگذاشت و گفت:

«ألا إن لأمیر المؤمنین أشباهاً أربعة فمنها الأسد الخادر، و البحر الزاخر، والقمر الباهر، والربيع الناضر، فأما الأسد الخادر (1) فأشبه منه صولته و مضاره و أما البحر الزاخر فأشبه منه جوده و عطاؤه، و أما القمر الباهر فأشبه نوره و ضیاؤه

ص: 16

---

1- خادر، بیشه است و اسدالخادر یعنی شیر بیشه

و أما الربيع الناضر فأشبهه منه حسنه و بهاؤه».

بدانید که چهار چیز با امیرالمؤمنین همانند است یکی شیر غرنده بیشه و غریونده (1) و دیگر دریای جوشنده و دیگر ماه تابنده، و دیگر بهار سبز و خرم فروزنده، اما شیر بیشه را بصولت و تندی و گذرندگی او شباهت است، و اما دریای جوشان بحدود و عطای امیر همانند است، و اما ماه تابنده بنور و ضیای او شباهت جوید و اما بهار سبز و خرم از حسن و بهای او خضارت و نصارت یا بد، این کلمات را مرتجلاً بگفت و از منبر فرودشد و زبان حاسد را بر بست.

و دیگر در عقد الفرید مذکور است یکی روز منصور با کوبه خلافت سوار و رهسپار بود، فرج بن فضاله از یکسوی باب الذهب جلوس داشت، مردمان جمله بتکریم و تعظیم موبک منصور بر پای شدند، اما فرج در مکان خود نشسته بود و اعتنائی بعظمت و حشمت منصور ننمود.

خلیفه جبار روزگار از دیدن آن اطوار چون شعله نار بردمید، و با کمال غیظ و غضب او را بخواند و گفت ترا چه چیز از آن بازداشت که چون مرا نگران شدی مانند دیگر کسان پبای نشدی.

گفت: «خفت أن یسئلنی الله تعالی لم فعلت، ویسئلك عنه لم رضیت، وقد کرهه رسول الله صلی الله علیه واله».

از آن ترسیدم که خدای از من بپرسد از چه پبای شدی، و از تو بپرسد از چه باینکار رضا دادی، با اینکه رسولخدا صلی الله علیه واله و این امر را مکروه شمرد، چون منصور این سخن را بشنید غضبش بنشست و او را نزدیک بخواند و حاجاتش را بر آورد.

در تذکرة الاولیاء شیخ فریدالدین عطار عطر الله مرقده در ذیل احوال ابی حنیفه کوفی نعمان بن ثابت مینویسد که از برکت احتیاط او بود که شعبی که استاد وی بود پیر شده بود.

ص: 17



خلیفه روزگار مجمعی از علمای نامدار بساخت و شعبی را احضار کرد و شرطی را فرمود تا بنام هر خادمی اراضی و دهات و ضیاع بنویسد، بعضی باقرار برخی بملك پاره بوقف، چون آنمکتوب با انجام رسید یکن خادم نزد شعبی که قاضی بود بیامد و گفت امیر المؤمنین میفرماید گواهی خود بنویس، شعبی شهادت بنوشت و دیگر علما بدو اقتفا کرده مرقوم داشتند.

بعد از آن نزد ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید گواهی بنویس گفت یکجا اندر است گفتند بسرای خلافت گفت یا باید امیر المؤمنین باینجا آید یا من بدو شوم تا شهادت درست گردد، خادم آغاز خشونت و درستی کرد و گفت قاضی شهر و فقهای دهر گواهی خود برنگاشتند تو اینک بفضول سخن میافکنی ابو حنیفه گفت « لها ما کسبت » کنایت از اینکه هر کس هر چند کند امرش را در یابد دین و احکام دین را چنانکه فرموده اند باید بجای آورد و خوش آمد و بد آمد خلق را وقع نباید گذاشت.

چون این سخن بعرض منصور رسید شعبی را حاضر کرد و گفت در گواهی دیدار بکار است؟ گفت: آری گفت تو خود چون مرا دیدار نکردی چگونه نوشتی گفت: دانستم که بفرمان نست لکن دیدار ترا خواستن نتوانستم، منصور گفت این سخن از حق دور است، و با این پاسخ که بیار استی سزاوارتر چنانست که قضاوت را از تو باز گیریم.

بعد از آن همی بر اندیشید تا مگر قضا با چه کس گذارد و بمشورت همی سخن راند بر یکی از چهار تن که از فحول علمای آنزمان بودند اتفاق کردند: یکی ابو حنیفه، و دیگر سفیان، و دیگر شریح و دیگر مسعر بن کدام.

پس هر چهار تن را بخواندند ایشان در طی راه که با هم بودند با هم بسخن بر آمدند ابو حنیفه گفت من در امر هر يك از شما تدبیری کنم، گفتند آنچه کنی بصواب باشد گفت من بحیلتی و چاره قضا را از خود دور کنم، سفیان نیز از قبول آن بگریزد. و مسعر نیز خود را دیوانه سازد، و شریح قاضی گردد.

پس سفیان در راه بگریخت و بکشتی اندر پنهان شد و گفت مرا پوشیده بدارید که سرم را خواهند برید ، و این سخن را بتأویل این خبر رسولخداى من جعل قاضيا فقد ذبح بغير سکين» بگفت هر کس را قاضی نمودند بیکاردش سر ببرند ملاح آنرا پنهان کرد.

آنسه تن در پیشگاه منصور در آمدند، منصور با ابوحنیفه گفت بیاید قضاوت کنی ، گفت ایها الامیر من از عرب نیستم بلکه از موالی ایشان هستم ، و بزرگان عرب بحکومت من رضا نمیدهند، ابو جعفر گفت این امر را به نسب تعلق نباشد بلکه در قضاوت وجود علم شرط است، ابو حنیفه گفت من این امر را نمیشایم و در این سخن که میگویم اگر راست میگویم که از روی حق و راستی شایسته نخواهم بود . و اگر بدروغ سخن میکنم دروغگوی در خور قضاوت مسلمانان نیست ، و تو که خلیفه خدائی روا مدار که دروغگوئی را خلیفه خویشان کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان را بروی نهی ، این سخن بگذاشت و از آن بلیت برست.

چون نوبت بمسعر آمد پیش رفت و دست خلیفه را بگرفت و گفت بازگوی چونی و فرزندان چگونه باشند ، منصور برآشفت و گفت ویرا بیرون کنید که از خرد بیگانه است.

آنگاه با شریح گفتند تو خود باید قضا برانی گفت من مردی هستم که سوداء بر من چیره است، و دماغ من ضعیف است منصور گفت بمعالجه پرداز تا عقلت کامل گردد پس قضاوت را با شریح بگذاشتند، و پس از آن ابوحنیفه او را از خویشان دور و مهجور ساخت و هرگز باوی سخن نگفت.

راقم حروف گوید چنانکه از این پیش در ذیل احوال عمر بن عبدالعزیز ونیز در ذیل مجلدات مشکوة الادب در ترجمه ابی وائله ایاس بن معاویه مذکور نمودیم این حکایت در میان قاسم بن ربیعہ حرشی و ایاس روی داد، وقاسم سوگند خورد که من کار قضا را نشایم، و هم اکنون اگر این سوگند را براستی یاد نمودم باری

خود قضا را سزاوار نیستیم، و اگر بدروغ خوردم دروغگویرا چگونه بر مسند قضا جامی توان داد.

و هم در مشکوة الادب و کتب ائمه هدی سلام الله علیهم باز نمودیم که شریح ابن حارث قاضی مشهور که زمانی در از قضاوت کرد، و عمر دیر باز دریافت در حدود سال هشتادم هجری باسالی چند افزون، در زمان خلافت عبدالملک بن مروان بدیگر جهان شتافت مگر این شریح جز آن شریح باشد.

و داستان قضاوت ابی حنیفه نعمان بن ثابت که در این کتاب بوفات او و شرح حال او اشارت رفت، و بمکالمات او با منصور و مضروب شدن و بزندان رفتن او تا چرا قبول قضاوت ننمود مسطور شد، و نیز معلوم ساختیم که ضرب او بواسطه فتوی او در خروج بر منصور بود.

در تاریخ الخلفا مسطور است که محمد بن منصور بغدادی گفت یکی از زهاد در حضور منصور بایستاد و گفت: «إن الله أعطاك الدنيا بأسرها فاشتر نفسك ببعضها واذكر ليلة تبيت في القبر لم تبت قبلها ليلة واذكر ليلة تمخض عن يوم لاليلة فيه».

خدایتعالی دنیا را بتمامت با تو گذاشت و تو خویشتن را از عقوبات آن جهانی بیاره نعمات این جهانی که بدست اندر داری باز خر و بیاد آور آن شب را که بگور اندر بخوابی، و تا آنوقت هیچوقت در آن نخفته بودی و بیاد آور از آنشب که روزی از وی متولد و با دید آید که شبی از پس ندارد، یعنی بمیری و بشب نرسی.

منصور را راه سخن نماند و بفرمود تا عطیتی بدو کنند، گفت اگر بمال تو حاجتمند بودم ترا موعظت نمی کردم.

و این حکایت را چنانکه مسطور شد باندک تفاوتی نسبت بعمر و بن عبید داده اند که با منصور بیای کرد، و ممکن است هر دو اتفاق افتاده باشد.

## بیان بعضی حکایات متفرقه که ابو جعفر منصور را با بعضی رویداده است.

در روضة الصفا و پاره کتب دیگر مسطور است که یکی روز ابو جعفر منصور بر بام قصر خود نشسته بود، ناگاه فراشی کهن سال را نگران شد که حوالی قصر را آب همی بزد، آن پیر را بخواند و گفت از چه روی فرمانگذاران جهانرا عمر بسیار برسر نمیگذرد، و روزگار زندگانی ایشان کوتاه است، لکن شما که مردی مفلوک و سخت گذران هستید طویل العمر میشوید.

آن پیر خردمند گفت ای امیر علت اینست که دولت یاران روزگار روزی خود را بیکبار از خزانه پروردگار و آشپزخانه کردگار میخورند، و روز و روزی ایشان که بهم پیوسته است قطع میشود، اما ما فقیران بتدریج بکار میبریم.

منصور را سخنان آن پیر هوشیار پسندیده آمد و او را تحسین گفت، و سیصد در همش بخشید، چون يك هفته بر اینحال سپری شد منصور کودکی را دید که بکار آن فراش پیراشتغال داشت؟ پرسید تا کیست گفتند پسر آنفراش پیراست، از آن پسر پرسید که حال وی چو نیست گفت من پسر او هستم و او برحمت خدای واصل شد، منصور گفت پدرت برآستی سخن کرد، زیرا که چون بهره خویش بیکباره ببرد بمرود.

در عقد الفرید مسطور است که گفت اوزاعی من بر منصور در آمدم گفت چه چیزت از خدمت من در نک داده است؟ گفتم یا امیر المؤمنین از ملاقات من چه خواهی، گفت همیخواهم از تو اقتباس نمایم، یعنی از صحبت و نصیحت تو بهره ور گردم گفتم ای امیر بنگر تا چه میگوئی، چه مکحول از عطیه بن بشیر مرآحدیث همیکرد که رسولخداى صلی الله وعلیه واله فرمود:

«من بلغته عن الله نصیحة في دینه فهی رحمة من الله سبقت الیه فان قبلها من الله بشکر و إلا فهی حجة من الله علیه لیزداد إنما ویزداد الله علیه غضبا».

هر کس را از جانب خدای در دین و آئین پند و نصیحتی رسد آن نصیحت رحمتی است که از پیشگاه خدای بدو سبقت گرفته است پس اگر آن نصیحت را بعلاوه شکر و سپاس خدای مقبول نمود خوب، وگرنه آن نصیحت نیز حجتی است که از جانب یزدان تعالی بروی اقامت گردیده است تا آنکس در عدم قبول و اجرای آن برگناه خود بیفزاید، و خدایتعالی خشمش را بروی فزون سازد.

بعد از آن گفتم ای امیر المؤمنین همانا حمل امانت این امت را که بر آسمانها و زمین عرضه دادند و آسمان بآن آسمانی از حملش بیچاره ماند تو بنمودی، وازجد تو عبدالله بن عباس در تفسیر قول خدا یتعالی «لا یغادر صغیرة ولا کبیرة إلا أخصیها» (1) هیچ گناهی خواه صغیر خواه کبیر نماند جز آنکه در حضرت کرام الکاتبین احصای بشود، وارد است که گفت: مراد از صغیره تبسم، و مراد از کبیره ضحک و خندیدن است.

یعنی باین درچه کار حساب و باز پرس دقیق است، پس چیست گمان تو در قول و عمل، یعنی بعد از آنکه تبسم و ضحک بیرون از سبب یا از روی استهزاء یا غفلت از خدا در شمار صغایر و کبائر باشد، چون بمقام قول و عمل رسد چگونه احصا تواند شد.

پس پناه میبرم ترا بخداوند متعال که چنان بدانی که قرابت تو در حضرت رسولخداى ترا سود میرساند گاهی که فرمان او را مخالفت کرده باشی همانا رسولخداى صلی الله وعلیه واله میفرماید: ای صفیه عمه محمد صلی الله وعلیه واله و ایفاطمه دختر محمد صلی الله وعلیه واله نفوس خود را از خدای در طلب بخشش باشید چه من شمارا از عذاب و عقاب خدای بی نیاز نتوانم داشت.

و همچنین جد تو عباس از پیغمبر خواستار شد که او را امارتی بخشد فرمود «ای عم نفس تحییها، خیر لك من أمارة لا تحصیها» اگر نفسی را زنده بداری یعنی بعلم و دانش زنده اش گردانی، و بافادت و افاضاقت روز بگذرانی، برای تو بهتر از

ص: 22

امارتی که وزرو و بال و مظلّمه آنرا احصا نتوانی کرد.

و رسولخداى محض شفقت و نظر عنایتی که با عمش داشت نخواست که او را ولایتی دهد و باندازه بال پشه از سنت او تجاوز کند و استطاعت آنرا نیابد که بدو نفعی رساند، و عقوبت او را از وی باز دارد چنین فرمود.

و هم رسولخداى صلی الله وعلیه واله میفرماید «و ما من ذاع ببیت غاشاً لرعیته الأحرّم الله علیه رائحة الجنة» هیچ راعی و حاکمی نیست که شبی را بروز بگذراند گاهی که در کار رعیت و متابعان خود بغش و خیانت رفته باشد، جز اینکه یزدان تعالی بوی بهشت را بروی حرام گرداند، یعنی قصوری در اصلاح و پرسش حال رعیت نموده باشد حالش چنین است.

تو بروالی و اجبست که ناظر حال رعیت خود باشد، و عورات ایشان و معایب ایشانرا بقدر استطاعت مستور دارد و بر وفق احکام حق در میان ایشان قیام ورزد و با نیکویان ایشان بطغیان و ظلم نرود، و با بدان ایشان بعدوان و غرض نگذرد و از روی عدل مکافات نماید.

همانا در دست مبارک رسولخداى صلی الله وعلیه واله جریده بود که بآن مسواک و مشر کائرا ردع و منع فرمودی جبرئیل بآنحضرت بیامد و عرض کرد ای محمد این جریده که با خود داری چیست متروکش بدار، قلوب ایشانرا از رعب و ترس آکنده مکن، پس چیست گمان تو در حق کسیکه خون ایشانرا بریزد و استار ایشانرا قطع و اموال ایشانرا تهب نماید ای امیرالمؤمنین پیغمبر خداى که گناهان گذشته و آینده اش آمرزیده شد، برای خدشه و خراشی که بدون تعمد بشخص اعرابی رسانده بود او را میخواهد تا بآنحضرت قصاص نماید و این فقره اخیر این خبر از پیش مسطور شد.

بالجمله میگوید ای امیرالمؤمنین تمام آنچه از متاع و لذایذ این جهانی بدست داری معادل یک شربت آب جنت و یک میوه از اثمار جنت نیست.

و اگر یکجامه از البسه اهل دوزخ را در میان زمین و آسمان بیاویزند تمام مردمانرا بوی ناخوش آن فرو گیرد تا چه رسد بآنکس که از آنجامه پیراهن

و اگر يك دلو از حميم دوزخ بر تمام آبهای دنیا ریخته شود تمام را بجوش در آورد، پس چگونه است حال کسیکه از آن بیاشامد و اگر يك حلقه از سلاسل جهنم را بر کوهی بر نهند آنکوه را آب گرداند پس چگونه است حال آنکس را که در آنسلسله اندر کشند و آنچه فزون آید بردوش او بر نهند، این کلمات نیز در فصول سابقه مسطور شد.

و این حکایت را در مجموعه ورام بتفصیل یاد کرده است و از آن جمله مینویسد که:

اوزاعی گفت ابو جعفر در طلب من فرمان داد و اینوقت بساحل اندر بودم چون بخدمتش رسیدم و بخلافش سلام فرستادم پاسخ بداد، و مرا بمجالست خود اختصاص بخشیده گفت ای اوزاعی چه چیزت از ادراك خدمت مادر نک میدهد گفتم ای امیرالمؤمنین چه اراده کرده باشی، گفت همیخواهم از شما مردم اخذ دانش و اقتباس، نمایم گفتم ای امیرالمؤمنین بنگر تا چیزیرا که با تو میگویم فراموش نکنی گفت چگونه فراموش و مجهول می شمارم و حال اینکه از تو سؤال میکنم و ترا برای همین احضار کردم و از راهی دور بدین سویت دعوت کردم گفتم اگر بشنوی و از آن پس بدانکار رفتار نکنی.

اینوقت ربیع حاجب که حاضر بود از اینگونه محاورات من برآشف و نعره بر من برزد و دست به شمشیر برآورد منصور بروی بانک برزد که خاموش باش این مجلس مثوبت است نه مجلس عقوبت.

از این کردار و گفتار منصور آسایش گرفتم و در کلام انبساط دادم و گفتم ای امیر المؤمنین مکحول از عطیة بن بشیر مرا حدیث راند که رسول خدا الله فرمود «ایما عبد جائته موعظة من الله عز وجل في دینه فانها نعمة من الله سبقت إليه، فان قبلها بشکر، وإلا كانت حجة من الله علیه ليزداد بها إثماً ويزداد الله بها سخطاً».

هر بنده که از جانب خداوندش موعظت و پند و علامتی در امر دینش برسد همانا این نعمتی است که از جانب یزدان بدو سبقت گرفته و موجب آسایش دنیا و دین و آخرت اوست، پس اگر پذیرای آن نعمت باشد و بکار بندد، شکر چنان نعمت بزرگ را بجای میآورد، وگرنه از حضرت خداوند حجتی است بر او تا بر معصیت خود بیفزاید و مورد سخط و غضب الهی گردد، ای امیر المؤمنین بدرستی که یزدان تعالی قلوب مردمانرا برای شما نرم ساخت، و شما والی امور ایشان شدید بواسطه قرابتی که با پیغمبر خدای صلی الله وعلیه واله دارید.

یعنی این نیز نعمتی است که خدای با شما ارزانی داشته است، چه اگر قلوب مردمانرا نرم نمیساخت شما چگونه میتوانستید والی امور ایشان باشید، و این از برکت و حشمت پیغمبر است که نسبت به بندگان خدای تعالی برآفت و رحمت و ایشانرا با خود یکسان و در آنچه بدست اندر داشت مساوی میشمرد.

و شایسته چنان میباشد که هر کس متولی امور مسلمانان گردد، در میان ایشان کار بحق کند، و بعدل و اقتصاد رفتار نماید، و بحفظ نام و ناموس و عورات ایشانرا از دست نگذارد و درهای بر روی ایشان بر نیندد و دربان برایشان نگمارد، و بر نعمت ایشان ابتهاج گیرد، و بر تقمت ایشان بدحال گردد، ای امیرالمؤمنین همانا ترا مشغله شخصیه است که پژوهش احوال عامه مردمان از سیاه و سفید و مسلمان و کافر که مالک از مه مهام ایشان هستی مشغول میدارد، و هر يك از این مردم را بر توحقی است که در کار ایشان بعدل و عدالت رفتار فرمائی، پس بفرمای حال تو چگونه خواهد بود که در روز قیامت در پیشگاه عدل خداوندی ایستاده شوی، و تمام ایشان بواسطه بلیتی که تو برایشان وارد کرده ای یا ظلم و ستمی که بدستیاری تو بر ایشان روی داده است، از تو شکایت نمایند.

و آنوقت حدیث چو بدستی رسولخدای صلی الله وعلیه واله را که مذکور شد باز میگوید و بعد از آن میگوید:

مكحول از زیاد بن حارثة بن مسلمه با من حدیث راند که رسولخدای صلی الله وعلیه واله



برای يك خدشه که بیرون از تعمد بمردی اعرابی رسانیده بود او را بخواند تا قصاص نماید، پس جبرئیل علیه السلام بآنحضرت فرود آمد و عرض کرد ایمحمد خداوند ترا جبار و متکبر مبعوث نداشته است لاجرم رسولخداى صلی الله وعلیه واله آن اعراب را بخواند و فرمود: «اقتص منی» قصاص خود از من بجوی اعرابی عرض کرد پدرم و مادرم فدای تو باد هرگز من چنین جسارت نکنم اگر چه در معرض هلاکت هم اندر شده باشم، پس خداوند را بخیر او بخواند.

خویشتن را برای خویشتن نرم و هموار دار، و نفسی سرکش را با قوامع تقوی و قوارع زهد و قناعت کوبیده و نرم بگردان.

باین علت از حضرت احدیت برای نفس ناپروا خط امان برگیر، و در آن جنتی که پهنایش بمقدار پهنای آسمانها و زمین است و رسولخداى در تمجید و توصیف آن میفرماید:

«القیب (1) قوس أحدکم من الجنة خیر من الدنيا وما فیها» مقدار يك کمان تنی از شما از بهشت بهتر است از دنیا وما فیها رغبت بجوی ای امیرالمؤمنین اگر سلطنت برای آنسلطان که پیش از تو بود پاینده میماند بتو نمیرسید، همچنان برای تونیز پایدار نمیماند چنانکه برای دیگران نماند، ای امیرالمؤمنین هیچ میدانی تأویل این آیه شریفه از جد تو صلی الله وعلیه واله چه رسیده است؟

«ما لهذا الكتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة» (2) همانا مقصود از معصیت صغیره تبسم است، و از کبیره ضحك است و چون مطلب این چند باریک، و حساب و کتاب و پرسش این چند دقیق باشد آنکارها که از دستها بر آید، و آن سخنها که از زبانها بترآود، چه صورت دارد، ای امیر المؤمنین بمن رسیده است که عمر ابن خطاب میفرمود: اگر بزغاله نورسیده در ضیعه در کنار فرات بمیرد میترسم که از آن مسؤل شوم.

ص: 26

---

1- قاب میانه جای گرفتن کمان و جایی که خم بهم رساند و برای دوقاب می باشد و قاب بمعنی مقدار و اندازه است مثل قیب بکسر قاف

2- سوره کهف آیه 48

پس چگونه خواهد بود حال تو در حق آنکسان که در شهر در بساط تو هستند و از عدل تو محروم بمانند، ای امیرالمؤمنین هیچ میدانی تأویل این آیه شریفه از جدت صلی الله وعلیه واله چه رسیده است؟

«یا داود إنا جعلناك خليفة في الأرض فاحكم بين الناس بالحق ولا تتبع الهوى» (1) تأویلش اینست.

ای داود چون دو نفر بمخاصمه در حضور تو بنشینند، و ترا با یکی از ایشان میلی باشد پس بیاید در نفس خود آرزو نکنی که حق با او باشد، و بر آندیگر پیروز گردد، لاجرم نام ترا از اسامی پیغمبران و مقام نبوت محو نمایم، و از آن پس خلیفه من نباشی و برای تو کرامتی نباشد.

ای داود همانا پیغمبران خود را پاسبان و نگاهبان بندگان خود مقرر داشتم چنانکه ساربان مر شترانرا.

چه ایشانرا پاسبانی علم و بسیاست رفق بایست تا هر شکستگی را جبران کنند، و ایشانرا برای خوردن و آشامیدن، و اصلاح حال معاش و معاد دلالت نمایند ای امیرالمؤمنین همانا تو بامری مأمور و نامور شدی که اگر قبول این امر یعنی حفظ ودایع الهی را بر آسمانها و زمین و کوهها عرض میدادند از حمل آن امتناع مینمودند و میترسیدند، ای امیر المؤمنین زید بن جابر بن عبدالرحمن بن ابی عمرة الانصاری بامن حدیث راند که عمر بن خطاب مردی از انصار را بر امر صدقه متولی ساخت، و بعد از سه روز او را بدید که بمحل مقصود حرکت نکرده است.

و بجای خود مقیم است گفت چه چیزت مانع شد که برسر عمل خود نرفتی مگر ندانستی که ترا در ازای اینکار اجر و مزد کسی است که در راه خدای جهاد بورزد گفت نی، گفت این حال چگونه است گفت از آنکه مرا از رسولخدای صلی الله وعلیه واله را رسیده است که فرمود:

«ما من وال ولی شیئاً من أمور المسلمین إلا أتى الله يوم القيامة مغلولة يده إلى عنقه فيوقف علی جسر جهنم ينتفض به ذلك الجسر انتفاضة تزيل كل عضو منه عن

ص: 27

موضعه، ثم يعاد فيحاسب فان كان محسناً ينجى (یحییٰ خ) باحسانه، وإن كان مسيئاً انخرق به ذلك الجسر فهوى في النار سبعين خريفاً».

هیچ والی نیست که متولی کاری از امور مسلمانان شود جز آنکه او را در روز قیامت در حالیکه دستش بگردنش مغلول باشد بحضرت خدای بیاورند، پس از آتش برپل دوزخ متوقف گردانند، و آنجس او را تکانی سخت بدهد که هر محنوش از موضعش برود و دیگر باره بجای خود باز آید و از آن پس حسابش را برسند، پس اگر نیکو کار باشد بواسطه احسانش نجات یابد، و اگر بدکار باشد آن جس که بر آن ایستاده بگسلد و او را بجهنم در اندازد، پس مدت هفتاد خریف در آتش فرو افتد.

در مجمع البحرین مسطور است که خریف بمعنی هزارسال، و بقولی هفتاد سال است.

بالجمله عمر چون اینخبر بشنید با آنمرد انصاری گفت از کدامکس بشنیدی؟ گفت از ابوذر و سلمان، عمر بفرستاد و از ایشان پرسید گفتند آری اینخبر را از رسولخدای بشنیدیم، عمر ناله بر آورد و گفت واعمره وای بر حال عمر، کدامکس قبول ولایت میکند با چنین بلیت که در آنست ابوذر گفت «من سلم الله أنفه و ألقى خده بالأرض» هر کس عبودیت شعار و خاکسار در حضرت پروردگار باشد.

چون منصور اینحکایت بشنید دستمال بصورت برگرفت و چندان بگریست و ناله بر کشید که مرا بگریه در آورد.

پس از آن گفتم ای امیر المؤمنین همانا جدت عباس از پیغمبر خواستار شد که امارت مکه یا طایف پایمن را با او گذارد، در جواب فرمود ای عباس ایسم رسولخدای «نفس تنجیها، خیر من امارة لا تحصیها» کنایت از اینکه اگر در کار مسلمانان دخالت و حکومت نکنی و از پرسش روز جزانجات یابی، بهتر از امارت دو روزه این روزگار ناپایدار است.

و این کلام حکمت نظام را در پند و نصیحت عمش عباس بواسطه شفقت بروی بفرمود، و باز نمود که هر کس بعمل خود گرفتار باشد، و اگر از عهده کار خود برآید از بهرش کافی است.

و عمر میگوید: جز کسیکه باعقل کامل و فقه شامل باشد، و هرگز زشت نام و بد هنجار نباشد، و در کار خدای از سرزنش نکوهشگران اندیشه نکند در خور امارت نیست.

و گفت چهار کس سلطنت توانند داشت و بر چهار صنف باشند:

یکی امیری است که خود را و عمال خود را از طمع بمال مسلمانان باز دارد، و چنین کس مجاهد فی سبیل الله، باشد و رحمت خدای شامل حال او گردد.

و دیگر امیری است که سست و ضعیف باشد که خود را از مال مردمان باز دارد، لکن عمال او بواسطه ضعف حال او در خون و مال مسلمانان چنگ در اندازند و اینکس بر کرانه هلاکت دچار است مگر اینکه خداوند بروی رحم کند.

و امیری است که عمال خود را از مال مسلمانان نگاهبان است لکن خود میبرد و میخورد و میچرد، و چنین کس بسیار خوار و شکمباره ایست که رسول خدای صلی الله و علیه واله میفرماید: «شر الرعاء الحطمة» بدترین راعیان و شبانان بسیار خوار و بسیار طلب است، و چنین کس خودش به تنهایی هلاک شود.

و امیری است که خودش و عمالش در اموال مردمان چنگ تیز کنند و بخورند و بچرند، و ایشان بجمله در معرض هلاک و بوار گرفتار باشند.

و گفت ای امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب عرض کرد بار خدایا اگو تو میدانی چون دو نفر بمخاصمه در حضور من قعود نمایند خواه از نزدیک یا دور باشند و در اجرای امر حق مبالغت بجویم بقدر يك چشم بر همزدن مرا مهلت مگذار، ای امیر المؤمنین همانا سخت ترین سختی اینست که شخص در اجرای حق خداوندی قیام بورزد.

و کریمترین کرم در حضرت خدای تقوی و پرهیز کاریست، بدرستی که هر کس بوسیله طاعت خدای در طلب عزت برآید خداوندش بلند و عزیز بگرداند، و هر کس

معصیت و نافرمانی خدا برا اسباب عزت خودگرداند، خداوندش دلیل و پست بفرماید اینست نصیحت و پند من نسبت بتو و السلام عليك.

پس از آن از جای بر جست، منصور گفت بکجا می‌شوی؟ اوزاعی گفت اگر خدا بخواهد باذن امیرالمؤمنین بشهر و وطن خود می‌روم، منصور گفت ترا اجازت داده و شکر پند و نصیحت ترا بجای آوردم و پذیرفتار شدم، و خداوند توفیق دهنده بکار خیر، و معین بر آنست و بر او توکل می‌جویم و هو حسبی و نعم الوکیل.

و از این پس چندانکه بتوانی مرا از مطالعت مکاتیب پند آمیز خود بی مگذار چه تو مقبول القول هستی، و در نصایح خود دست آلوده اتهام نباشی گفت انشاء الله تعالی چنین کنم.

محمد بن مصعب گوید: منصور بفرمود تا او را ببذل مالی در هما ن ساعت بهره یاب سازند، تا بآن در کار خود اعانت جوید، اوزاعی گفت اگر تمام دنیا را در ازای نصیحت بمن بخشند، پذیرفتار نمی‌شوم.

و نیز در عقد الفرید است که ابو جعفر سفیانرا احضار کرد، چون بروی در آمد گفت یا ابا عبدالله حاجت خویش از من بخواه، سفیان گفت یا امیرالمؤمنین حاجتم را بر می‌آوری؟ گفت آری گفت همیخواهم مرا نخوانی تا خود بتو آیم و چیزی با من عطا نکنی تا خود از تو بخواهم، این بگفت و بیرون رفت.

ابو جعفر گفت اسباب محبت را برای علما آماده کنیم، و آنچه ما یه دوستی و مطلوب ایشانست یعنی زر و مال بایشان بیفکنیم و ایشان فرا گیرند مگر سفیان که چندان از قبول اینکار فرار می‌جوید که ما را خسته و درمانده میگرداند.

و نیز در آنکتاب مسطور است که وقتی ابو جعفر منصور در طواف بود و سفیان او را شناخته نداشت، پس دست خود را بر شانه سفیان بزد و گفت آیا مرا

میشناسی؟ گفت نمیشناسم لکن دستی بر من فرود آوردی که قبضه جبار بود.

گفت ای ابو عبدالله مرا موعظتی بگذار، گفت در آنچه بآن علم داشتیچه بجای آوردی تا در آنچه نمیدانی تعلیمت بدارم، گفت چه چیزت از خدمت ما باز میدارد، گفت خدایتعالی از ملاقات شما نهی کرده و فرموده است بآن کسان که ستمکاران هستند میل مکنید که بآتش دچار شوید، ابو جعفر دست خود را بدست او بسود و همان کلمات مذکوره در باره علما را بگفت.

و نیز در عقد الفرید و بعضی کتب دیگر مسطور است که شیبانی میگفت که چنان بودی ابو جعفر منصور در زمان سلطنت و تغلب بنی امیه بيمناك و همواره پوشیده روز میگذاشت، و در حلقه از هر سمان محدث در آمدی و پنهان شدی.

و چون روزگار بر گذشت و طومار و اقبال بنی امیه را در نوشت، و منصور بر مسند خلافت و امارت جمهور بر نشست، از هر نظر بسوابق ایام فرصت را غنیمت شمرد، و بخدمت او پیوست و ترحیب و ترجیب براند، منصور نیز اور ان بناوخت و گفت ای از هر بازگوی حاجت چدداری، گفت سرایم ویران شده و چهار هزار درهم بر گردن دارم و پسر محمد را میخواهم بعیالش بازسانم، منصور دوازده هزار درهم در صله او بداد و گفت ای از هر همانا حاجت ترا بر آوردم از این پس نباید در طلب چیزی بدرگاه ما روی کنی.

از هر آندراهم را بگرفت و کوچ نمود، و چون یکسال بر آنحال بر گذشت همچنان بخدمت منصور بازگشت، چون منصور او را بدید گفت ای از هر چه چیزت باینجا آورده است برای تقدیم سلام بدرگاه خلافت ارتسام بیا ده ام، گفت در خاطر امیر المؤمنین چنین خطور کرده است که برای طلب بیامدی گفت جز از بهر تسلیم نیامده ام، منصور گفت فرمان کردی دوازده هزار در هم بتو بدهند، از این پس نه برای طلب نه برای سلام بحضرت

از هر آن مبلغ را بگرفت و برفت، و چون یکسال برگذشت بدر بار منصور بازگشت گفت ای از هر چه چیز باعث آمدن تو شد؟ گفت شنیده ام امیرالمؤمنین را دعائیست که مستجاب میشود و آمده ام تا بنویسم.

منصور بخندید و گفت همانا آن دعا را استجابتی نباشد، چه من خدایا بسی باندعا بخواندم تا مرترا ننگرم و مستجاب نشد، هم اکنون فرماندادیم دوازده هزار در هم بتو عطا کنند آنجمله را بازگیر و هر وقت میخواهی بسوی ما بیا چه در کار تو بیچاره ماندم، و راه چاره را بر من برستی.

و هم در آنکتاب مسطور است که وقتی مردی بر منصور در آمد منصور گفت حاجت خود بخواه، گفت از خدای بقای ترا خواهم، گفت هر حاجت داری بگوی زیرا که هر وقتی ترا چنین مقام ممکن نشود و بعرض حاجت دست نیابی.

گفت: ای امیر المؤمنین نه عمر تو کوتاه است و نه بیم دارم که بخل تو مانع خیال من شود، همانا اعطای تو مایه شرف است، و پرسش و خواهش از تو موجب زینت است، و هر کس آبروی خود را در آستان تو بریزد برای او نقصی نیست و او را عیب و عاری نباشد.

منصور را از کلمات او مسرت روی داد و در حق او احسان ورزید و جایزه وصله بخشید.

در زهر الأداب مسطور است که روزی مردی با ابو جعفر منصور گفت: چه شد آنچه در ایام دولت بنی امیه همواره همیگفتی چون خلافت با انصاف و داد خواهی مظلومین و معاملات ورزیدن بعدل در میان رعیت و تقسیم فیء و اموال مسلمانان و بهره ایشانرا بالسویه، مقابل نگردد، پایان آن بدمار و بوار منتهی گردد، و حکام و ولاتش را سوء عذاب در سپارد.

چون منصور این کلمات را بشنید نفسی سرد بر کشید بعد از آن گفت چنین است که میگوئی لکن ای برادر ما بمتاع دنیای فانی شتاب کردیم و از منافع آخرت چشم پوشیدیم، و گویا این دنیا و زندگانی آن منقضی گردیده است آنمرد گفت پس نیک منتظر باش که انقضای آن بر چه حالی خواهد بود.

و نیز در آنکتاب مسطور است که منصور با جریر بن عبدالله گفت: همانا ترا برای کاری بزرگ آماده ساخته ام، گفت ای امیر المؤمنین «قد أعد الله لك منى قلباً، معقوداً بنصيحتك، ویداً مبسوطاً بطاعتك. وسيفاً مسلولاً على أعدائك»

اگر تو بنظر عنایت والطف در من نگران شدی، و مرا لایق مهمی بزرگ دیدی، بخطا نرفتی، چه خداوند نیز برای تو مرا با قلبی معقود بنصیحت و اشارت تو و دستی مبسوط و توانا برای طاعت، تو و شمشیری کشیده و برنده بر مفارق دشمنان تو، آماده و مستعد فرموده است.

و نیز وقتی جریر بن عبدالله بر منصور در آمد و منصور بروی کوفته خاطر بود، بدو گفت بحجت خویش سخن کن، گفت اگر مرا گناهی بودی از پی معذرت سخن می‌کردم، لکن عفو امیر المؤمنین محبوبتر است برای من از براءت جستن خودم.

و نیز در آنکتاب مرقومست که هیشم بن عدی گفت: چون عبدالله بن علی از شام انهزام گرفت، جماعتی از ایشان بدرگاه منصور وفود دادند و در خدمتش تکلم کردند، از آن پس حارث بیای شد و گفت ای امیر المؤمنین «إنا لسنا وفد مباهاة، وإنما نحن وفد توبة ابتلينا بفتنة»

همانا ما نه آنمردم هستیم که از برای مباهات باشیم، و وفد ما را مباهاتی شمارند، بلکه گروهی هستیم که برای توبت و انابت وفود داده ایم، و بفتنه و بلیت مبتلا شده ایم کریم ما باستخفاف رفت، و حلیم ما بحلم و دانش نرفت، و ما بر آنچه از ما پدید شد اعتراف داریم و از آنچه گذشته است معذرت می‌جوئیم.

اگر ما را عقوبت فرمائی همانا مجرم هستیم، و اگر از مادر گذری همانا چه بسیار روز کاران بوده است که با آنکسان که از ما بد کرده است احسان ورزیدی.



منصور با حرسی گفت این مرد خطیب این جماعت است، و بفرمود تا ضیاع او را و املاک او را که در غوطه از وی ضبط کرده بودند بد و باز گذاشتند.

و هم در آنکتاب مسطور است که عیسی بن علی گفت: چون منصور دوانیق مرا بجانب مدینه بمحاربت عبدالله بن حسن میفرستاد بامن توصیه همیکرد و سخن بسیار میگذاشت، گفتم ای امیرالمؤمنین تا بکجا و چند بامن وصیت میفرمائی،

إني أنا ذاك الحسام الهندي (1)\*\*\* أكلت جفني وفريت غمدى (2)

فكل ما تطلب عندي عندي عندي

من همان شمشیر کار آزموده برنده جوهر دارم که از نهایت تندی و تیزی نیام خود را فرو خوردم، و هیچوقت جای در نیام نکنم و برهنه و بران در پی آشامیدن خون گردان میدان هستم و آنچه مطلوب و مقصود تو است با من است، کنایت از اینکه چالاک و بیباک میروم، و دشمن را تباه میکنم.

### حکایت مردی از عباد با ابوجعفر منصور در حال طواف

در عقد الفرید مسطور است در آنحال که منصور عباسی یکی شب در خانه خدای مشغول طواف بود ناگاه بگوش اورسید که گوینده همیگفت «اللهم إني أشكو اليك أمور البغي والفساد في الأرض وما يحول بين الحق وأهله من الطمع» بتو شکایت میکنم بارخدایا از ظهور بغی و فساد و ستم و فزونی و تباهی در بلاد و عباد و از آنچه بواسطه طمع حکام و فرمانگذاران در میان حق و اهل حق حایل و حاجز شده است.

چون منصور اینکلمه ترا بشنید زمام شکیبائی را از دست بداد، و جز عناک شد و در گوشه مسجد به نشست و در طلب آنمرد بفرستاد آنمرد دو رکعت نماز بگذاشت و استلام رکن یمانی را بکرد، و با فرستاده منصور بیامد و منصور را بخلافت سلام براند.

ص: 34

1- حسام، وزن غراب شمشیر برنده است

2- نمودوجفن نیام شمشیر است

منصور گفت: آنسخن و شکوی چه بود که از ظهور بغی و فساد در زمین و آنچه در میان حق و اهلش بسبب طمع حایل شده مینمودی، سوگند باخدای از این سخنان که بگوش من بسپردی مرا رنجور آوردی.

گفت ای امیرالمؤمنین اگر مرا امان میدهی ترا از اصول امور و ریشه آگاهی میسپارم، و گرنه از افشای آن زبان بر میندم، و بخویشتن میپردازم که با صلاح آن بسی حاجتمندم، و اشتغال من بر آن بسی واجب است.

منصور گفت تو بر جان خویش بزهار باشی آنچه میخواهد دل تنگت بگوی.

گفت ای امیرالمؤمنین همانا آنکس که طمع در جانش و جسمش اندر شده، و او را از اصلاح حال عباد و بلاد و بغی و فساد بازداشته، خود تو باشی.

منصور گفت و یحک چگونه چنین باشد، و چگونه طمع و طلب بر من دست یا بد با اینکه زروسیم روزگار در قبضه اقتدار من و شیرین و ترش و نیک و بد و دادن و ستدن و عزل و نصب و بلندی و پستی در حیظه اختیار من است.

آنمرد گفت: آیا در هیچکس آن مایه طمع که در وجود تو اندر و موجود است داخل شده است همانا نیز دانتعالی تراراعی و مختار امر بندگان خود ساخته، و اموال ایشانرا بحفظ و حراست تو موكول داشته است و تو از اصلاح امور ایشان بغفلت میروی، و اهتمام خود را در گرد آوردن اموال ایشان مصروف میداری، و در میان جز الثرات الاع خودت و ایشان حجابها از گچ و آهك و درها از آهن بر کشیدی و حارسان و پاسبانان که بجمله با اسلحه و آلات قتاله هستند مقرر داشتی، آنگاه خویشان را در میان آن بزدان در آوردی، و دور باشها برگماشتی و خود را از مردمان و متظلمان محجوب و پوشیده بگذاشتی، آنگاه عاملان و فرمانگذاران سخت کوش ستم پیشه بداندیشه خود را در جمع آوری اموال مسلمانان حکومت دادی، آنگاه تنی چند معدود و مشخص را بنام و نشان معین بخویشتن راه گذاشتی، و دیگرانرا راه نگذاشتی، و امر نفرمودی که مردم مظلوم و ملهوف و گرسنه و برهنه و نه احدی از آنانرا که در در این اموال از بهر او حقی است بخدمت تو راه بگذارند.

و چون اینچند نفر که ایشانرا برای خویشتن منتخب و مخصوص نمودی، و بر رعیت برگزیدی و بفرمودی که بخدمت تو هر وقت خواهند اندر آیند، و برای آنها منع و حجابی نباشد نگران شدند که تو اموال مسلمانانرا بقره و غلبه میستانی و در خزاین و دفاین خود فراهم میگردانی، با همدیگر گفتند اینمرد در حضرت خدای بخیانت میروند. و با این قدرت و استطاعت از اموال مسلمانان چشم نمی بندد، مارا چیست که باوی خیانت نورزیم.

لاجرم اندیشه بر آن بر نهادند که اخبار مردمان و حالات و مجاری اوقات و تظلمات ایشانرا بعرض تو نرسانند، و جز آنچه صرفه و سود خود ایشان در آنست از تو پوشیده بدارند، و هیچ عاملی از خدمت تو بعملی و امارتی بیرون نشود جز اینکه او را بخیانت متهم دارند، و او را از آنمقام و منزلتی که در خدمت تو حاصل کرده ساقط، و از پیشگاه تو منفی و مهجور دارند.

و چون این بیخبری و غفلت برای تو و این احاطه و استیاری نامه ایشان بر وجود تو گوشزد جهانیان گردید ناچار از ایشان در بیم و خوف شوند، و با ایشان بمماشات روند، و خاطر آنها را از تقدیم زرو مال و مشتبهات نفسانی ایشان خرسند و بایفاد مهدی و متحف قرین سرور و شعف گردانند، و هر چند بر بضاعت و استطاعت ایشان افزوده گردد قوت و قدرت ایشان در ظلم و بغی و طغیان و ستمکاری درباره رعایا و برا یا بیشتر گردد.

و این حال و افعال رواج گردد و مرتبا منتشر شود و از ارکان و اعیان دولت بخود رعیت نیز سرایت نماید چنانکه آن طبقه رعیت که نسبت بطبقات دیگر با ثروت تر است بتقدیم رشوه و تحویل عشوه عامل و کدخدا و مباشر گردد، و بر آنجماعت که از وی فرود تر است ظلم و ستم راند، و مال و بضاعت خواهد.

و چون نیک بنگری میدانی که بواسطه آن طمع و طلب که ترا در نهاد است تمام بلاد و عباد یزدان تعالی را از ظلم و فساد بیا کننده و فرو گرفته و این جماعت که

باز نمودم در تسلط و قدرت تو شریک باشند، و تو از ایشان و افعال ایشان بغفلت اندری و از خیانت و خباثت ایشان بیخبری.

هر وقت مظلومی خواهد بداد خواهی بحضرت تو آید او را بتوراه نگذارند و اگر خواهد حکایت خویش را مکتوباً بعرض تو برساند تو نیز اینراه را مسدود ساخته، زیرا که مردی را مقرر داشته که در مظالم متظلمین نگران گردد.

پس اگر مظلومی بیاید و شکایت بنماید و خبر او باین اشخاص که بطانه و خواص درگاه تو هستند برسد، از آنکس که او را برای دفع مظالم برگماشته بخواهند تا مظلومه او را بعرض تو نرساند.

و چون از فتنه و فساد ایشان میترسد هرچند آنمظلوم بآستان او برود، وبدو پناه برد و شکایت و استغاثه ناله برآورد، سود نیابد، و او را بیرون کنند و جگرش را پر خون گردانند.

و چون آنمظلوم این چند بی دادرس و محروم گردد و از کوشش بسیار جزرنج بیشمار نیابد، ناچار از محضر حکومت و عدالت نومید و بیرون شود و منتظر شود تا کدام وقت تو از کوی و برزن بگذری.

و چون چنین زمانیرا دریافت از کمال اندوه و بیچارگی در حضور تو بناله و فریاد برآید، اعوان تو باشارت و میل بار یافتگان پیشگاه تو چندانش بزنند که نفس در سینهاش حبس شود، و دیگران چون بنگرند و بشنوند جرأت عرض حال نیابند، و تو بر آنحال نگران باشی، و کردار ایشانرا انکار نکنی، بفرمای چگونه و توبر اسلام بر جای بخواهد ماند.

ای امیر المؤمنین من بمملکت چین مسافرت همیکردم، یکدفعه بچین اندر شدم و پادشاه ایشانرا گرانی و کری در گوش بود، روزی سخت بگریست آنآنکه در خدمتش نشسته بودند او را بصبر و شکیبائی متذکر و یاد آور شدند، آن پادشاه عادل فرمود این گریستن من نه از این بلیتی است که بر من فرود گشته، لکن بر آن همیگیریم که مظلومی در پیشگاه من ناله برآورد و صدای او را نشنوم.

بعد از آن گفت اگر گوش من از شنوائی برفت، باری قوت بینائی و دیدار من باقی است، در میان مردمان ندا بر کشند که هیچکس میگرستم یافته نباید جامه سرخ برتن بیا را ید، و از آن پس همه روز چاشتگاه و عصر بر فیل می نشست و نگران میگشت تا ستمدیده را بنگرد، ای امیر المؤمنین این پادشاه چین یکی از مشرکین است و کردار او با مشرکین چنین ورافتش بارعیتش باین میزانت، و تو که ایمان بخدای سبحان داری، و از اهل بیت پیغمبر یزدانی حالت رأفت تو با مسلمین بدینگونه است.

بعلاوه آن بخل و حرص هم که در نهاد داری هم اکنون اگر این مالرا برای فرزندان خود گرد میکنی، همانا ایزد متعال چشم عبرت و تنبیهی ترا باز نموده است که تامل کنی، و تعقل نمائی که طفل چون از شکم مادرش بر زمین میرسد از برای او در روی زمین هیچ مالی نیست.

و نیز هیچ مالی نباشد مگر اینکه مردی حریص و بخیل دست بر آن افکنده و هیچکس را در آن راه نمیگذارد و خداوند لطیف حکیم یکسره در امر آن کودک بلطف و رحمت میروود تاگاهی که بیبالد و رغبت مردمان بدو بسیار شود، و تونه آن کی باشی که ببخشی و عطا کنی، بلکه عطا کننده خداوند است.

و اگر کوئی این مالرا برای آن فراهم میسازی که امر سلطنت و اقتدار توسخت گردد همچنان خداوند تعالی در امر بنی امیه وزوال دولت ایشان برای تو عبرتی بر نهاده است که بدانی قوت و قوام و دوام سلطنت نه بتحمل وزرو و بال و کثرت تجمل و جمع و حبس اموال است، چنانکه آنجمله زر و سیم و بضاعت که آنجماعت فراهم ساختند، و آنهمه رجال و مردان آهنین کوپال، و لشکر و اسلحه و آلات جنگ و سواران تیز چنک و دلیران پر خاشکر که فراهم نمودند گاهی که خدای زوال ملک و دولت ایشانرا بخواست، هیچ سود نداشت.

و اگر کوئی این اموال را برای مقصود و فایدهی فراهم میکنم که از آنچه در آنی جسیم تر است، همانا سوگند بخداوند این نیز اندیشه نابصواب است، و برتر از

اندیشه تو و منزلت تو جز يك منزلت نميباشد كه ادراك آن جز بر خلاف آنچه بر آنی نیست، ای امیرالمؤمنین آیا برای کسیکه با تو عصیان بورزد، سخت تر از قتل چیزی هست؟

منصور گفت: نیست.

گفت پس بازگویی چه خواهی کرد با خداوندیکه دنیا را بهره تو ساخت، و هیچ کس را بقتل عقوبت نمیفرماید، بلکه بخلود در عذاب الیم معاقب میگردداند، یعنی آنعقوبت صدهزاران هزار درجه از قتل سخت تر است، و این خداوند قاهر غالب آنچه بدل اندر به پیوسته و آنچه جوارح تو بآن کار میکند میبیند و میداند، و آنچه نظر بآن میدوزی و هر دو دست بآن میروند، و هر دو پای تو در آن گام میسپارد، آگاهی دارد، آیا از جمع کردن اموال و بخل و حرص که در ملک دنیا میوزی چون خواهد دنیا را از دست تو بیرون آورد و بمعرض حسابت اندر کشد آیا آنجمله ترا از آنورطه پرخطر میرهاند؟!.

چون منصور این کلمات را بشنید بگریست، و گفت ایگاش آفریده نشده بودم، و یحک چه چاره در کار خویشان بنمایم.

گفت ای امیرالمؤمنین همانا مردمانرا اعلامی هستند که در دین خویشان بایشان پناهنده شوند و کار دنیای خویش را نیز بایشان مرتب و منزه دارند، تو نیز ایشانرا بطانه خویش بگردان تا ترا بآنچه صلاح حال دنیا و عقبی است ارشاد کنند، و در کار خود با ایشان بمشورت سخن کن تا ترا براه هدایت و سداد و رشاد در آورند.

گفت باحضر ایشان فرستادم، و از من فرار کردند.

از آن ترسیدند که ایشانرا بهما نظریقت که خود بآن اندری حمل نمائی، لکن باب خود را برگشای، و حجابت را آسان کن، و مظلوم را نصرت بفرمای و ریشه ظالم را بر کن، و فیء و صدقاترا از محل حلال خود بستان و از روی عدل و داد و حق و راستی بأهلش قسمت کن، و من ضمانت میکنم که چون چنین کنی

ص: 39

و چنین پیشنهاد گردانی، همانکسان که خواهان ایشانی و از تو گریزان تمام میل و رغبت بسوی تو آیند، و ترا بر آنچه صلاح حال است در آنست مساعدت فرمایند.

چون سخن آنمرد باین مقام پیوست جماعت اذان گویان بیامدند و بنماز بانگ بر کشیدند، منصور نماز بگذاشت و بمجلس خویش بازگشت، و آنمرد را طلب کرد، لکن آن را نیافتند.

دمیری در حیات الحیوان باینداستان در ذیل ترجمه فیل اشارت نماید و گوید چونکلمات آنمرد بآنمقام رسید منصور گفت انشاء الله بجای میآوریم، و برای نماز بیای شد، و بعد از نماز آنمرد را طلب کرد و نیافت با صاحب شرطه گفت در همین ساعت باید اینمرد را بیاوری.

چون در جستجوی او برفت او را نزدیک رکن یمانی بدید، و گفت فرمان امیر المؤمنین را اجابت نمای، آنمرد گفت باین امر راهی نیست، گفت اگر نیائی گردن مرا میزند، گفت باینکار نیز قدرت نیابد، بعد از آن از توشه دانی که با خود داشت پاره پوست آهوئی که بر آن نگارش داده بودند بیرون آورده گفت اینرا بستان که دعای فرج در آنست هر کس ایندعا را صبحگاه بخواند و در آنروز بمیرد شهید مرده است، و هرگاه شبانگاه بخواند و در آنشب وفات نماید شهید مرده است، و ایندعا را فضل و ثوابی جزیل و عظیم است.

صاحب شرطه آندعا را بگرفت و نزد منصور، شد چون منصور او را بدید گفت و یلک آیا سحر و ساحریرا نیکو میدانی گفت ای امیرالمؤمنین سوگند باخدای چنین نیست و آنداستانرا بعرض رسانید منصور فرمان کرد آندعا را نقل کردند و هزار دینار بصاحب شرطه بدادند.

راقم حروف گوید: این عطیت منصور نیز از اثر آندعای مبارک بود، و آندعا این میباشد:

«اللهم كما لطفت في عظمتك وقدرتك دون اللطفاء، وعلوت بعظمتك على

العظماء، وعلمت ما تحت أرضك كعلمك ما فوق عرشك، فكانت وساوس الصدور كالعلانية عندك، وعلانية القول كالسر في علمك، فانقاد كل شيء لعظمتك، وخضع كل ذي سلطان لسلطانك، وصار أمر الدنيا والآخرة كله بيدك، اجعل لي من غم وهم أصبحت أو أمسيت فيه فرجاً ومخرجاً.

اللهم إن عفوك عن ذنوبي وتجاوزك عن خطيئتي وسترك على قبيح عملي، أطمعني أن أسئلك مالا أستوجبه منك مما قصرت فيه، فصرت أدعوك آمناً، وأسئلك مستأنساً، فانك المحسن وأنا المسيء إلى نفسي فيما بيني وبينك، تتودد إلي بالنعم، وأتبغض إليك بالمعاصي، فلم أجد كريماً أعطف منك على عبد لئيم مثلي، ولكن الثقة بك حملتني على الجرأة عليك فجد اللهم بفضلك وإحسانك على إنك انت الروف الرحيم».

بعضی گفته اند اینمرد عابد حضرت خضر علیه السلام بوده است، اما اگر خضر بود غایب میگشت و دیگر باره بیدار نمیا آمد، والله اعلم.

راقم حروف گوید بیان حکمت سمات این عابد در حقیقت مرآت حقیقت نمای تمام عهود، روزگار و دول عظیمه و سلاطین نامدار، است همیشه هر سلطانی خواه عادل یا جابر دچار این مردم نابکار بوده اند، و آخر الامر اسباب زوال سلطنت و مملکت ایشان شده اند، پادشاه را از مردم دور، و مرد مرا از پادشاه مهجور، و اخبار حدود و ثغور، و عرایض و مقاصد محروم و محسود را از حضرتش مستور، و او را بسخنان بیهوده و تمجیدات و تملقات بیاندازه مغرود ساخته و معایب امور سلطنتی را باغراض خودشان بمحاسن بر شمرده اند، و نفرین خلق را ادعای خیر گفته اند، و مجاری امور را بر خلاف واقع بعرض رسانیده اند.

تا گاهی که چنان مفسد بزرگ و فتنه عظیم شده است که پوشیدن آنرا قدرت نیافته اند، آنوقت خود را کنار کشیده اند و دیگر آنرا که در آنمدت راه نمیگذاشته اند در نظر پادشاه جلوه داده اند و زمانی اصلاح امور را از وی خواسته اند که کار از دست بیرون، و جگرها پر خون، و قلوب اهالی مملکت و دانشمندان با بصیرت در حال



نفرت و ضجرت بوده، و برزوال آندولت بهیچوجه فسوسی نداشته اند، و اگر قبول آن امروز حمت را بر خود حمل کرده اند از آن پس بوده است که بسی خسارات و زحمات و تلفات و خونریزیها روی داده است که تا چند قرن اثرش باقی مانده است.

عجب اینست که اغلب سلاطین و وزراء و مقریین بر این نکات و دقایق باخبر هستند، معذالك بواسطه نکبت دولت عنایت نمیورزند، بر آنجمله میگذرند و نمیگذرند، و مینگرند و نمینگرند.

چنانکه منصور نیز بواسطه استیلای حرص و طمعی که در نهادداشت همچنان بجمع مال اشتغال میورزید، و در وصایای خود که با پسرش مهدی نمود او را بجمع و ضبط اموال بسی موعظت فرمود اما چون در سایر مهام انام و قوام امور مراقبت مینمود، ضعفی در ارکان قدرتش حاصل نشد و اگر در پاره مواقع لازمه میرسید گنجهای بزرگ بمصرف میرسانید.

و برترین علامات زوال و فنای دولت اینست که بعنف و جور از رعیت اخذ مال و منال، شود و آنوقت در آنجا که بسی در خورو واجب است از صرف مبلغی جزئی مضایقه رود، و در آنجا که واجب نیست بلکه هیچ شایسته نمیباشد و مضر است از انفاق مبلغهای گزاف دریغ نفرمایند. این کار و کردار نیز نتیجه دوری مردم از پادشاه، و بیخبری پادشاه است از حال مملکت و ملت.

### **بیان پاره اخبار متفرقه ابی جعفر منصور پاره کسان.**

در زهر الأداب مسطور است که ابو جعفر منصور محمد بن عبد الله را بکشت زنی بادو کودک بمنصور متعرض کشت، و گفت یا امیر المؤمنین من زوجه محمد بن عبد الله میباشم و ایند و طفل پسران او هستند که شمشیر تو ایشانرا یتیم گردانید و خوف و سطوت تو جان ایشانرا بکاهیده، و بضراعت در انداخته ترا بخدای سوگند میدهم یا در کار

ایشان بغلظت و خشونت و سخت روئی باش تا یکباره امید ایشان از احسان و انعام تو بریده گردد، با ملاحظه حفظ رشته نسب و رحمر انمای تا از عطف تو امیدوار، و آبیکه بگلو میفرستند خوشگوار آید.

منصور روی باریع آور دو گفت ضیاع و املاک پدر ایشانرا با ایشان بازگردان. پس از آن گفت قسم با خدای سخت دوست میدارم که زنان بنی هاشم بر این شیمت باشند. در عقد الفرید مسطور است که یکی روز در خدمت منصور از محمد بن اسحاق و عیسی بن داب و مراتب و مقامات ایشان سخن کردند گفت اما محمد بن اسحاق از تمامت مردمان بسیره اعلم است، و اما این داب همانا چون او را از تذکره حدیث داحس و غیرا خارج گردانی هیچ چیز را نیکو نداند و نیکو از عهده برنیاید.

راقم حروف: گوید محمد بن اسحاق همان صاحب کتاب مغازی رسولخدا صلی الله وعلیه واله و مغازی ابن اسحاق از کتب مشهوره معتبره است، و از این پیش بشرح حال او و وفات او اشارت شد، و داستان داحس و غیرا و مسابقت آنها از اخبار و حکایات مسطوره، و در جلد دوم از کتاب اول از ناسخ التواریخ در ذیل احوال نعمان بن منذر مشروحا مسطور است.

و نیز در آنکتاب مسطور است که روزی منصور با سلیمان بن معاویه مهلبی گفت: مردمان تا چند با قوم تو در مخاصمت سرعت دارند گفت:

إن العرانبین (1) تلقاها محسدة \*\*\* ولن تری للثام الناس حساداً

کنایت از اینکه چون قوم من مردی بزرگ و جلیل و اصیل و مطاع و امیر هستند، محسود جهانیان واقع شوند و مردمان از آتش حسدیکه از ایشان در دل نهفته اند، همواره از بهانه باشند که برایشان برجوشند و برخروشند اما مردم پست و لئیم را چون همان دنائت و لئامت و زبونی ایشان کافی است، کسیرا با ایشان بغض و حسد و خصومت و خروشی نباشد.

و نیز در آنکتاب مرویست که اصمعی گفت ابو بکر هجری بر منصور در آمد

ص: 43

و گفت ای امیرالمؤمنین همانا دهانم را زحمتی رسید و دندان‌های چند فرو ریخت.

و شما اهل بیت برکت هستید، چه بودی اجازت میدادی سرترا ببوسم شاید خدایتعالی از برکت و میمنت اینکار بقیه دندانهای مرا نگاه بدارد.

منصور گفت در اینکار یا گرفتن جایزه هر یکرا خواهی اختیار کن، ابوبکر گفت یا امیرالمؤمنین اگر در دهان من يك حانك و دندان نباشد آسانتر از آنست که یکدر هم از جایزه من کاسته گردد، منصور از سخن وی بخندید و بفرمود تا او را جایزه بدادند.

راقم حروف گوید اما شرف تقبیل سر خلیفه روزگار بچه مقدار باید خریدار بود و بچه مبلغ باید از دست داد، بعضی از طرفا و ادبا نوشته اند تقبیل پیشوایان در دست ایشان، و بوسیدن پدر در سر او و بوسیدن برادر در چهره او و بوسیدن خواهر در سینه او، و بوسیدن زوجه بدهان او حواله است.

الصاننا تخالفه اوت و دیگر در عقد الفرید مسطور است که چون خلافت بر منصور مقرر شد، وبر و ساده خلافت جای گرفت، تنی از اخوان او مکتوبی بدو کرد و این ابیاترا مندرج ساخت:

إنا بطانتك الا ولي \*\*\* عام ما كنا نكأيد ما تكأيد

و تری فنعرف بالعدا \*\*\* صحوة والبعد لمن تباعد

ونبيت عن شفق عليك (1) \*\*\* من دبيئة والليل هاجد (2)

هذا أوان وفاء ما \*\*\* سبقت به منك العوايد

من کنایت از اینکه چون با تو از يك اصل هستیم دولتخواه و اخلاصمند حقیقی تو باشیم، و بهرگونه کار کنی و هر خصلت که بگذرانی، ما نیز چنانیم.

چون این ابیات بمنصور رسید، در زیر هر بیتی نوشت، برآستی سخن نمودی واعانت ورزیدی پس او را با برادران خود پیوسته ساخت.

ص: 44

---

1- نبيت، یعنی مطلع شدم

2- دبيئة بمعنی نگهبان

و هم در آنکتاب از محمد بن زید مردیست که یکی روز سرهنگی از سرهنگان منصور درخوان طعام حاضر، و با منصور مشغول خوردن طعام بود، و در آن روز محمد مهدی و صالح پسران منصور نیز بر آن مانده حضور داشتند.

و بر آنحال که آنسر هنگ چنگ در ترید داشت و میخورد و ایشان نیز مشغول خوردن بودند، پاره از طعام که بدهان اندر داشت از دهان او فرو افتاد، مهدی و برادرش چون اینکار را بدیدند از خوردن طعام با او بیزاری گرفتند.

همتی ابو جعفر همان طعامرا که از دهان وی بیرون افتاده بود بر گرفت و بخورد آن سرهنگ بدو نگران شد و سخت در عجب و خجالت برفت و گفت ای امیر المؤمنین ترك دنیا را برای تو نمودن و از آن راه تو برگزیدن چیزی اندک و بسی آسانست لکن سوگند با خدای برای خوشنودی و رضای خاطر تو دنیا و آخرت هر دو را از دست میگذارم.

راقم حروف گوید: اگر چه آخرت را بهیچ چیز نتوان از دست بداد، لکن باید دانست که کردار نیکو و لطف و احسان کار را بکجا میکشاند، و مردمانرا چنانکه گفته اند عبید احسانند بآنچه میزان رهین منت میگرداند.

و دیگر در آنکتاب از ابراهیم بن سندی نوشته اند که گفت جوانی از بنی هاشم بسیار وقت بخدمت منصور در آمدی، یکی روز بر منصور ورود داد، منصور او را نزدیک طلبید، و در مورد عنایت و الطاف بنواخت، و از آن پس او را بخوردن طعام بامدادی بخواند، آنجوان گفت تغذی نموده ام بیع حاجب منصور چندانش مهلت نهاد که چنان گمان میرفت که خطیئت را نمی فهمد.

و چون آنجوان از خدمت منصور منصرف شد و بآنسوی پرده رسید، ربیع اطمه بر پشت گردنش برزد و آنجوان این شکایت با عمومه و کسان خود بگذاشت آنجماعت صبحگاه دیگر بدرگاه منصور ابی جعفر آمدند، و گفتند ربیع حاجب با اینجوان چنین و چنان کرده است. ابو جعفر گفت ربیع چنین کس نباشد که بدون حاجتی بر چنین امری اقدام

نماید، هم اکنون اگر خواهید از این امر دست باز داریم و چشم فرو بندیم، و اگر خواهید از وی پرسیم و شما را بشنوانم گفتند بلکه میخواهیم امیرالمؤمنین از وی پرسش نماید، و جواب او را بشنویم، منصور ربیع را بخواند و از آن کیفیت پرسش فرمود.

ربیع گفت اینجوانرا قانون چنان بود که همه روز بدر بار خلافت مدار میآمد و امیر المؤمنین را از دور سلامی میگذاشت و باز میگشت، چون روز گذشته بیامد، امیرالمؤمنین او را نزدیک خواند چندانکه در حضورش حاضر و بنزدیکی او سلام براند، و امیرالمؤمنین او را بخوردن طعام بامدادی دعوت کرد، و اینجوان بجهل و نادانی بانجا رسید که قدر چنین منزلت و مقام و موهبتی رفیع را باز ندانست و گفت تغذی نموده ام، و او را جز حمق و جهالت و جوع مفرط از مشارکت امیر المؤمنین و ادراك این شرف باز نداشت، یعنی جوع او جز در مانده خاندان خودش شکسته نمیشد، و چنین کسی را تنبیه قوی مفید نشود بلکه تنبیه فعلی لازم است.

آنجماعت چون آنجواب بشنیدند خاموش و منصرف گشتند.

بکر بن عبدالله گوید: سزاوارترین مردمان بخوردن يك لطمه وسیلی کسی است که برخوان طعامی که او را دعوت نکرده اند حاضر شود، و شایسته ترین بدو لطمه آنکس باشد که چون بسرائی اندر آید صاحبخانه گوید در اینجا بنشین و او گوید جز در آنجا ننشینم، و در خورترین مردمان بسه لطمه و طپانچه کسی است که او را بطعامی دعوت نمایند و او بصاحب خانه گوید ربه بیت را بخوان تا با ما طعام بخورد یعنی چون کسی بخانه کسی برود یا مدعو گردد او را باید اطاعت صاحب سرای نمودن و بدستور العمل او را رفتار کردن بهر کجا گوید به نشیند و هر کس را که خود خواهد از زن و مرد و بزرگ و کودک حاضر مینماید، حاجت باشارت میهمان نیست، و پاره گفتارها و کردارها عین جهالت و فضول است.

دمیری در حیات الحیوان مینویسد موسی بن عیسی هاشمی زوجه خود را بسی دوست میداشت روزی با آن نوگل خندان گفت توسته طلاقه هستی اگر نیکوتر از و ماه نباشی، آنزن فی الفور از وی در حجاب شد و شوهر را از دیدار آفتاب تابان بی بهره ساخت، و گفت من مطلقه شدم، و موسی بن عیسی آنشب را در رنج و تعبی عظیم و هجرانی دشوار پایان آورد.

و چون روشنائی روز بردمید بخدمت منصور آمد و آن حکایت بگذاشت، منصور فرمود تا فقهای عصر را حاضر ساختند، و این مسئله را پرسش کرد، تمامت ایشان جزیکتن حکم بطلاق کرد، و آن يك فقیه گفت زوجهاش مطلقه نیست بدلیل قول خدایتعالی که میفرماید «لقد خلقنا الانسان في أحسن تقويم» (1) پس انسان از همه چیز نیکوتر است، منصور گفت مطلب چنانست که تو یاد کردی آنگاه يك نفر بفرستاد و زوجه اش را آگاهی داد، و اینجوا برا از شافعی نقل کنند.

دمیری گوید در این خبر بموسی بن عیسی راجع نموده اند نظریست بلکه گمان من عیسی بن موسی است، چه او ولیعهد بود و منصور او را خلع کرده پسرش مهدی را ولیعهد ساخت، و همچنین وفات شافعی در سال یکصد و پنجاهم بوده است چگونه میشاید که شافعی در اینواقعه فتوی بدهد، چه در زمان وفات منصور هشت ساله بوده است، پس تامل لازم است.

میگوید زمخشری در تفسیر قول خدای دوستفتونک فی النساء» (2) مینویسد که عمران بن حطان خارجی سخت سیاه چرده و زوجه اش خوشروی ترین زنان روزگار بود، روزی آنماه منور وهور دلفروز مدتی مدید در چهره عمران نگران گردید و گفت: الحمد لله، عمران گفت تراچیست؟ گفت: خدایرا بر این سپاس میگذارم که من و تو هر دو در بهشت خواهیم بود.

گفت از اینکه تو بمانند چون منی مرزوق و بهره ورشدی، و خدایرا بر این

ص: 47

---

1- سوره تین آیه 5

2- سوره نساء آیه 127

دولت خدا داد سپاس گذار هستی و من بچون توئی مرزوق شده ام و صبوری مینمایم و خداوند تعالی بندگان شاگرد و صابر خود را وعده بهشت داده است.

و این عمران بن حطان چنانکه در جلد احوال حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب از مجلدات ناسخ التواریخ مسطور است، یکتن از خوارج است وی همانکس باشد که ابن ملجم علیهما اللعنه را در کشتن امیر المؤمنین علیه السلام در این ابیات مدح کرده است، و چون قاضی ابو الطیب طبری بشنید این ابیات را در جواب او گفت :

إني لأبرء مما أنت قائله \*\*\* و ابن ملجم الملعون بهتاناً

إني لأذکره يوماً فألعنه \*\*\* دیناً وألعن عمران بن حطانا

عليك ثم عليه الدهر متصلاً \*\*\* لعائن الله اسراراً وإعلانا

فأنتم من كلاب النار جاء لنا \*\*\* نص الشريعة برهاناً وتبياناً

در این شعر اخیر اشارت بقول پیغمبر صلی الله علیه واله نموده است که فرمود: الخوارج کلاب النار.

و دیگر در عقدالفرید مسطور است که چون ابراهیم بن محمد بقتل رسید، ابو جعفر منصور بسالم بن قتیبه مکتوبی بنمود که خانه های آنکسان را که با ابراهیم خروج کرده بودند ویران کنند، و نخلستان آنها را برافکنند.

سالم در جواب نوشت بکدامیک از این دو بدایت کنیم، از نخست بویرانی بیوت بپردازیم، یا برافکندن خرما بان.

منصور در جواب او نوشت اگر با تو امر کنم که خرما رستان ایشانرا تباہ کنی مینویسی بکدامیک بدایت گیریم آیا بخرمای صیحانی یا برنی ، و سالم راعرل و حمد بن سلیمانرا بجای او نصب کرد ، و از این پیش در ذیل احوال عمر بن عبد العزیز حکایتی قریب باینداستان از عمر و عامل اونگارش یافت.

ابن اثیر میگوید یزید بن عمر بن هبیره میگفت هیچ وقت مردیرا در جنک و رزمی و صلح و سلمی ندیدم که آنکر و أمکر و بیدارتر و هوشیارتر از منصور باشد همانا نه ماه مرا بمحاصره در افکنده بود و سواران جرار حرب سیار عرب بامن

بودند، هر قدر قدرت و توانائی داشتیم کوششها، بکردیم و سعیها بنمودیم تا مگر چیزی از لشگرگاه او بر بانییم هیچگونه امکان نیافت، و چون مرا بحصار افکند یکسوی سفید بر سروروی و اندام نداشتم و گاهی که برای من زنهار آمد و بدو رهسپار شدم از کثرت هموم و اندیشه های گوناگون و تشویش خاطر یکموی سیاه بر سر نبودم.

گفته اند در آن اوقات که منصور ابن هبیره را بمحاصره در افکنده و کار حصار بر حصاریان دشوار و ایام در بندگان ناهموار شده بود، یکی روز ابن هبیره منصور را بمبارزت خود دعوت کرد تا مگر هر دو سپاه آسوده شوند منصور بدو نوشت:

«إِنَّكَ مُتَعَدُّ طُورَكَ، جَارٍ فِي عَنَانِ غَيْكٍ، يَعِدُكَ اللَّهُ مَا هُوَ مُصَدِّقُهُ، وَيَمْنِيكَ الشَّيْطَانُ مَا هُوَ مَكْذُوبُهُ، وَيَقْرَبُ بِاللَّهِ (ماهو) مَبَاعِدُهُ، فَرُوَيْدُ أَيْتِمِ الْكِتَابِ أَجْلُهُ»

همانا تو از اندازه و شأن و مقام خود بیرون تاختی، و بآنچه نه در خور تو است طمع بر نهادی، و در گمراهی و ضلالت خود راهسپار گشتی، خدا برای تو امری را بوعده نهاده، و میعادگاهی برای تو مقرر داشت، که خود آنچه خواسته مقرون بصدق میگرداند، و بعرضه ظهور میرساند و شیطان ترا به آرزوهای نابساز انباز داشته که خود او و مکاری و غداری و بیچارگی او تکذیب آنرا مینماید و بتو نزدیک میشمارد آنچه را که خدای دور نماینده آنست، پس چندی بدرنگ و تامل روید، و عجله و شتابرا فرو بگذارید، چه آنمد ترا که خدای مقدر ساخته بانجام میرسد.

کنایت از اینکه خدایتعالی هزیمت و نکبت و مقهوریت شمارا و غلبه و نصرت ما را خواسته و آنچه خواسته چنان خواهد شد که خواسته و شیطان از روی کذب و وسوسه فتح و نصرت و غلبه را بتوجله گر داشته، و خود شیطان و مکر و حیلت و عجز او برای تکذیب آنچه جلوه گر داشته کافیت، و زود باشد که مدت شماسپری شود، و دچار نقمات عدیده گردید.



ومثل من ومثل تو چنان باشد که بمن رسیده است که شیری شرزه را با خوکی ملاقات افتاد، خنزیر باشیر گفت با من مقاتلت نمای.

شیر گفت تو خو کی مفلوک بیش نباشی، و با من همچنک وهمسنک و هم آهنک و شایسته جنک نیستی و هر وقت با تو قتال دهم و ترا تباه گردانم گویند شیری خنزیر پرا بکشت و از این کار هیچ نامی و افتخاری برای من نیست، اما اگر از تو آسیبی وزخمی بمن رسد همیشه اسباب زشت نامی و عار و ننگ من خواهد بود.

خنزیر گفت اگر با من مقاتلت نورزی تمام درندگانرا بیاگاهانم که تو از چنگ من گریزان شدی.

شیر گفت احتمال عار و ننگ دروغ تو بر من آسانتر است که چنگ و دندان خود را بخون تو آلوده گردانم، و شراب خود را بدان رنگین نمایم.

در جلد سوم عقد الفرید مسطور است که زیادی گفت در زمان ابی جعفر منصور قیلی را نگران شدم که همیگفتند این فیل در زمان شاپور ذوالاكتاف بوده، و بدو سجده برده، و اینک بابی جعفر سجده میکند.

معلوم باد از این پیش در ذیل شرح توحید مفضل از مجلدات احوال شرافت منوال حضرت امام جعفر صادق علیه السلام الابعضی حکایات فیل و کیفیات این حیوان عظیم الجثه مسطور شد، و از قدرتهای الهی اینست که این حیوان عنیف قوی هیکل از گر به فرار میکند، چنانکه حیوان درنده از خروس سفید میگریزد و کژدم را چون وزغه بنگرد میمیرد.

و از حکیم بزرگ روزگار ارسطو یاد کرده اند که فیل چهارصد سال عمر میکند، و این تشخیص را از نشانی که مثلا در فلانعهده و فلان سلطان یا امیر در فیل دیده اند داده اند، و از این پیش در فصول این کتاب و حکایت ابو جعفر در طواف بدعائی مخصوص اشارت شد.

## حکایت منصور با ابن مقفع.

و مکتوب او در امان عبدالله بن علی و قتل ابن مقفع ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه در ذیل بیان این کلمات حکمت سمات علی علیه السلام «رب عالم قد قتلہ جهله وعلمه معه لم ینفعه» بسا دانائی که جهل او کشنده او شد، و علمی که با خود داشت او را سودمند نگشت میگوید:

این حال بسیار اتفاق افتاده است چنانکه برای ابن مقفع با آنفضل و علم و حکمت او که مشهورتر از آنست که مذکور شود روی داد، و اگر او را بیرون از کتاب یتیمه تألیف و تصنیفی نبود برای او کافی بود.

وقتی ابن مقفع با خلیل بن احمد نحوی عروضی ملاقات کردند و کلمات و بیانات همدیگر را بشنیدند، از آن پس از خلیل از مراتب فضل و مقامات ابن مقفع پرسیدند گفت علم او را از عقلش بیشتر دیدم، و بقول ابن خلکان در حال خلیل و علم او از ابن مقفع سؤال کردند گفت عقلش را از علمش فزونتر یافتم.

و حالت ابن مقفع بر آن نهج بود که خلیل در صفت او بگفت زیرا که ابن مقفع با آن مقام فضل و حکمت متهور و در امور مبالا تش اندک بود، و همین تهور موجب قتل او گردید، از جانب منصور مکتوبی در امان و زنهار عبدالله بن علی عم منصور بنوشت و در خدمت منصور معروض داشت تا منصور نیز بخط خودش در آن زنهار نامه چیزی بنگارد، و از جمله مسطورات این بود:

«ومتی عدد امیر المؤمنین بعمه عبد الله، أو أبطن غیر ما أظهر، أو تأول فی شیء من شروط هذا الامان، فناؤه طوالقودوا به حبس، وعبیده و إمؤه أحرار والمسلمون فی حل من بیعتته» و هر وقت امیر المؤمنین در این امانی که بعمش عبدالله داده غدر و کیدی نماید، با باطنش با ظاهرش مخالف باشد، یا در آن شروطی که در امان او کرده تبدیلی دهد و تا ویلی نماید زنهاری او مطلقه، و چهار پایان او مقید و محبوس

و کنیزان و غلامان او آزاد و مسلمانان از قید بیعت و خلافت اورستگار، و سلسله اطاعتش از رقبه جهانیان برداشته باشد.

چون ابو جعفر این امان نامه را با این مراعات دقایق و لطایف بدید سخت بروی دشوار افتاد و گفت کدامکس این امان نامه را برای عبدالله بنوخته است گفتند عبدالله بن مقفع کاتب دو عم تو عیسی و سلیمان پسرهای علی در بصره نوشته است.

منصور از کمال خشم و کین بسفیان بن عینه عامل بصره نوشت که ابن مقفع را بقتل برساند، و بقولی منصور گفت آیا کسی نیست که مرا از شر ابن مقفع آسوده نماید، ابوالحصیب چون این سخن را بشنید بسفیان بن معاویه (عینه ظ) مهلبی امیر بصره بنوشت.

و این سفیانرا با ابن مقفع کین دیرین مکین بود، و سبب این خشم و خصومت این بود که ابن مقفع همواره با سفیان همواره باستهزاء و بازی برفتی، و ازوی خندان شدی، چون اینکار و کردار بسیار شد یکی روز سفیان از سخنان وی بر آشفت و سخنش را بروی برتافت، و بدروغش منسوب داشت ابن مقفع او را بزشتی و ناسزا برشمرد، و گفت ای پسر مغتلمه، و مغتلمه آن زنا گویند که خواهش مجامعت چنان، بروی مستولی گردد که بی اختیار از مردمان خواستار اسپوختن و کامکاری شود، و چون ابن مقفع بعیسی و سلیمان پسران علی بن عبدالله بن عباس پیوستگی داشت، سفیان، چاره نتوانست کرد و برکین دیرین خود بیفزود.

لاجرم چون در قتل ابن مقفع بدو مکتوب کردند عزیمت برقتل او بر بست و منتهز وقت بنشست تا یکی روز جماعتی از اهل بصره که از جمله ایشان ابن مقفع بود اجازت خواستند تا بخدمت سفیان حکمران آنسامان اندر آیند، سفیان بفرمود تا ابن مقفع را قبل از اهالی بصره در آوردند، و او را در حجره که در دهلیز سرای بود بگردانیدند، و غلام ابن مقفع بر در سرای سفیان دابه او را بداشت، و بانتظار خروج وی بنشست.

جرا از آنسوی چون ابن مقفع را در آن حجره بردند ، سفیان و غلامان با تنوری که از آتش تافته افروخته بود دریافت و روزگار را دیگر گونه دید، اینوقت سفیان لب بسخن برگشود و گفت آیا فلانروز را بخاطر اندر داری که با من چنین و چنان گفتمی و مادرم را مغتلمه و شهوت پرست خواندی، هم اکنون چنانقت بقتل برسانم که هیچکس کسی را آنگونه نکشته باشد.

پس اعضای ابن مقفع را عضو بعضو از هم جدا کرده همی بر زمین افکند چنانکه ابن مقفع بر آن نگران بود، چون جمیع جسدش را پاره پاره ساختند آن تنور پر آتش را بر آنجمله برگردانیدند، و منطبق ساختند بعد از آن سفیان بن معاویه (عینه ظ) در کمال وفر وسکون بیدار مردمان بیرونشد و در امور ایشان سخن راند چون از خدمتش بیرون شدند.

غلام ابن مقفع همچنان در انتظار آقای خود بود، چون مدتی برگذشت و بیرون نیامد، برفت و آنخبر را با عیسی بن علی و برادرش سلیمان بگذاشت ایشان با سفیان در مقام مخاصمه بر آمدند، و سفیان منکر شد که ابن مقفع در سرای او آمده باشد ، ایشان او را در خدمت منصور بردند و گواه عادل اقامت کردند که ابن مقفع زنده و سالم بسرای سفیان برفت و بیرون نشد.

منصور گفت در اینکار بخواست خدای فردا رسیدگی مینمائیم.

چون شب در رسید سفیان بخدمت منصور در آمد و باو گفت ای امیرالمؤمنین از خدای در کار من بترس چه هرچه کردم بفرمان و اراده تو و متابعت میل تو بود نام با منصور گفت بیمناک مباش.

و چون روز دیگر در رسید و اقامه شهادت بشد و سلیمان و عیسی در طلب قصاص برآمدند منصور گفت آیا چنان می بینید و رأی میزنید که سفیان را در ازای ابن مقفع بکشم، و از آن پس ابن مقفع از ایندر بیرون آید، و اشارت بآندر که در عقب سر او بود، بنمود کدام کس خویشتن را برای کشته شدن مهیا و منصوب میدارد تا او را در ازای خون سفیان بقتل برسانم، حاضران چون اینسخن بشنیدند

بیمناک و خاموش شدند، و منصور باینحیلت راه سخن را بریست و عیسی و سلیمان بعد از آن نام از ابن مقفع و خون او بر زبان نیاوردند، و یکباره خون او هدر شد.

با اصمعی گفتند ذکاء و زیرکی و فطانت خلیل بیشتر است یا ابن مقفع؟ گفت ابن مقفع حکیمتر و فصیحتر، و خلیل ادیب تر و خردمندتر بود، اما در میان آن هوش و فطانتی که صاحبش را بقتل برساند یا آن زیرکی و فطانتی که صاحبش را بنسک و زهد کشاند، فرقی است بسیار.

خلیل پیش از وفاتش ناسک شده بود و راقم در ذیل مجلدات مشکوة الادب ترجمه خلیل بن احمد باین کلمات نگارش داده است.

و هم ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه: گوید که یکتن از خواص منصور بیک روز قبل از قتل ابو مسلم با منصور گفت: امروز سه چیز در کار ابو مسلم بدیدم و بفال بد، گرفتم منصور گفت چه بود؟

گفت: چون سوار شد قلنسوه او از سرش بیفتاد، منصور گفت بزرگست خدای سوگند باخدای سرش از دنبال قلنسوه اش خواهد رفت، گفت دیگر آنکه مرکبش او را سرنگون همیداشت، منصور گفت خداوند بزرگست سوگند با خدای بخت و اقبالش برگردید و آتش چقماقش فرونشست، دیگر آنکه با یارانش گفت من کشته میشوم و بدرستیکه با نفس خویشتن خدیعت میورزم، در اینحال که اینسخنان میگذاشت مردی دیگر از بیابان صدا بر آورد امروز آخر مدتت ایفلان منصور گفت خداوند بزرگست انشاء الله تعالی مدت عمرش پایان رفته و آثارش از دنیا بریده گشت، و در همانروز مقتول شد.

راقم حروف: گوید: زجر طیر و تقاؤل و طیره در عرب بسیار است.

و نیز ابن ابی الحدید مینویسد که ابن عباس المنتوف با منصور بسیار مزاح میراند و منصور با اینکه گفتار و کردار و رفتارش بجمله از روی جد بود از وی تحمل میفرمود.

روزی منصور برای اهل مجلس خود بطی چند که فریبی (1) و پر روغن بود.

ص: 54

1- مرغابی چند که چاق و فربه است

حاضر ساخت، و حاضران از آنجمله همی بخوردند و چون مطبوخی نفیس و خوب و خوش بود منصور ایشانراهمی امر بخوردن و ازدیاد اکل مینمود.

ابن عباس گفت یا امیرالمؤمنین غرض ترا در اینکار و اصرار بدانستم همانا میخواهی این جماعت را بحجاب یعنی هیضه در اندازی و تا ده روز هیچ نتوانند بخورند حاضران خندان شدند.

### بیان دعائی از سدید مولی ابی جعفر منصور

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه در ذیل شرح خطبه حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام «اللهم إليك أفضت القلوب» که در آنجمله میفرماید:

«اللهم إنا نشكو إليك غيبة نبينا وكثرة عدونا، وتشتت أهوائنا، ربنا افتح بيننا وبين قومنا بالحق وأنت خير الفاتحين».

میگوید: سدید مولی منصور این لفظه را اخذ کرده و در دعای خود میگفت «اللهم نشكو إليك غيبة نبينا، و تشتت أهوائنا و ماشملنا من زيغ الفتن و استولى علينا من عشوة الحيرة، حتى عادفينا دولة بعد القسمة و امارتنا غلبة بعد المشورة و عدنا ميراثاً بعد الاختيار للامة، و اشتراء الملاهي و المعازف بمال اليتيم و الأرمله و رمى في مال الله من لا يرعى له حرمة، و حكم في ابشار المؤمنين اهل الذمة، و تولى القيام با مورهم فاسق كل محلة، فلانويد يذودهم عن هلكة، و الاراع ينظر اليهم بعين رحمة، و لاذو شفقة يشبع الكبد الحرى من مسغبة، فهم اولواضرع و فاقة و اسراء فقر و مسكنه، و خلفاء كآبة (1) و ذلة».

«اللهم وقد استحصد زرع الباطل و بلغ نهايته، و استحکم عموده و استجمع طريده، و حذف وليده و ضرب بجرانه فاتح له من الحق (الجور خ) بدأ حاصدة تجذسنامه

ص: 55

و تهشم، سوفه و تضرع قائمه، لیستخفی الباطل بقبح حلیته، و یظهر الحق حسن صورته « ابن ابی الحدید بعد از نگارش ایندعا میگوید: این الفاظ را در دعائیکه منسوب بحضرت علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام است بدیدم و میگوید ممکن است از کلمات آنحضرت صلوات الله علیه باشد و سدید بآن دعا میکرده است.

### بیان حکایات و مکالمات منصور با بعضی از معاصرین روزگار

در کتاب اعلام الناس مسطور است که منصور را آن جودت قریحه و نیروی حافظه بود که چون قصیده را یکمره بشنیدی بخاطر در سپردی، و او را مملوکی بود که چون دو مره بشنیدی از بر کردی، و نیز جاریه داشت که چون قصیده را سه دفعه بشنیدی محفوظ ساخت.

و منصور را چنان بخل بود که او را ابوالدوانیق لقب کردند، از اینرو چون شاعری بدربار او بیامدی و قصیده حاضر ساختی بدو میگفت اگر این قصیده مطروق باشد، یادگیری انشاد نموده و قبل از تو قراءت کرده باشد و محفوظ دیگری باشد ترا عطائی نمیشود، و گرنه باندازه آنمکتوب که این شعر را در آن مندرج نموده زر سرخ یا بی.

تخلف شاعر بیچاره یقین داشت که آنقصیده از منشآت طبع اوست زحمتها کشیده تقله و خیالها بهم افکنده و تفکرهای عمیق نموده تا تمیق داده، لا-جرم با اطمینان خاطر قراءت میکرد، و از تدبیر منصور بیخبر بود، و خلیفه آنقصیده را اگر چند بهزار بیت محتوی بود از بر میساخت و با شاعر میگفت از من بشنو، و تمام آنقصیده را بروی فرو میخواند، آنگاه با شاعر میگفت این مملوک هم که در اینجا حاضر است از بر دارد، و آنمملوک آنقصیده را دو مره بشنیده بود یکدفعه از شاعر

و دفعه دیگر از منصور لا-جرم بجمله را فرو میخواند، آنگاه منصور گفت این مملوك اگر از بردارد عجب نباشد بلکه این جاریه که از پس پرده بنشسته است او نیز حفظ کرده است، و آنجاریه سه دفعه آنقصیده را بشنیده بود یکدفعه از قائل آن که شاعر باشد، یکدفعه از خلیفه و یکدفعه از آن مملوك، پس آنقصیده را تمام و کمال قرائت مینمود و شاعر بینوا در کمال یأس و خیبت و افسردگی بدون صله و جایزه باز میگشت.

راوی گوید اصمعی از جمله مجالسین و مصاحبین منصور بود، و بر اینحال وقوف یافت، پس ایاتی که مشتمل بر الفاظی صعب و ناهموار و غیر مستعمل و مصطلح و حفظش دشوار بوده انشاء کرده بر سنگ پاره نگار داده آنسنگ را در پارچه در پیچید، و بر پشت شتری بر نهاد و هیئت و جامه خویش را بصورت اعراب غریبه مرتب ساخته، و لنامی در آویخت چنانکه از چهره اش بیرون از دو چشمش چیزی پدیدار نمیآمد، و بانحال بخدمت خلیفه آمد و گفت امیرالمؤمنین را بقصیده مدح کرده ام.

منصور گفت ای اعرابی اگر این قصیده از دیگری باشد ترا چیزی عطا نکنم و اگر از انشاء طبع خودت باشد بوزن همانچیز که آنقصیده را بر آن مکتوب داشته عطایابی، اصمعی اینقصیده را بر خواند:

صوت صفیر البلبل \*\*\* هیچ قلبی النمل (1)

الماء و الزهر معاً (2) \*\*\* مع زهر لحظ المقل (3)

و أنت یا سیددلی \*\*\* و سیددی و موللی

و کم و کم تیمنی \*\*\* غزیل عقیقلی

ص: 57

1- ثمل بوزن کتف دوست دارنده و محرکه مستی و سایه

2- زهر بفتح شکوفه و بضم زاء حسن و جمال و سپیدی

3- لحظ بدنباله چشم نگریستن. مقل بفتح میم بمعنی نگریستن و فرو رفتن در آب



قطفت من وجنته \*\*\* بالثم رد الخجل

وقلت بس بسبسنى (1) \*\*\* فلم يجد بالقبيل

وقال لا لا لللا \*\*\* وقدغدا مهرول

ية والخرد مالت طرباً (2) \*\*\* من فعل هذا الرجل

و ولولت ولولة \*\*\* ولى ولى يا ويللى

فقلت لا تولولى \*\*\* و بينى اللؤلؤلى

لما رآته أشمطا (3) \*\*\* يريد غير القبل

و بعد ما يكتفى (4) \*\*\* إلا بطيب الوصللي

قالت له حين كذا \*\*\* انهض و جد بالنقل

و فتية سقونني \*\*\* قهيوه كالعسل

شممتها في انف في \*\*\* أزكى من القرنفل

افى وسط بستان حلى \*\*\* بالزهر والسرو لاي

و العود دندن دنلى \*\*\* و الطبل طبطبللى

و الرقص قد طبطبللي \*\*\* و السقف سقسقسقلى

شواشوا و شاهشوا \*\*\* على ورق سفر جل

و غر القمرى يصيح \*\*\* من ملل في ملل

فلو تراني راكباً \*\*\* على حمار أهزل

يمشى على ثلاثة \*\*\* كمشية العمر نجل (5)

ص: 58

---

1- بس بتشديد سين طلب کردن و کوشش کردن در کار بتوانائی خود

2- خرد زن باحیا و دوشیزه خاموش وزن شرمگین پست آواز که همیشه پنهان ماند

3- شمط سفیدی موی سر است که آمیخته بسیاهی است

4- یکنفی، از باب تفعیل یعنی نرم و آهسته رفت و شانه خود را جنباننده بود

5- عرنجل، پاره از اسب و یا بورا گویند

و الناس ترجمجملی \*\*\* فی السوق بالفلفل

والکل کمکم کعکع (1) \*\*\* خلفی و من حوالی

لکن مشیت هارباً \*\*\* من خشية العقنقل (2)

إلی لقاء ملک \*\*\* معظم مجبل (مجللخ)

یأمرلی بنخلعة \*\*\* حمراء کالدم دملی

أجر فیها ماشياً \*\*\* مبغداً (3) للذیل

أنا الادیب الالعمی \*\*\* من حی ارض الموصل

نظمت قطعاً زخرفت \*\*\* یعجز الأدیلی

أقول فی مطلعها \*\*\* صوت صفیر البلبل

منصور بواسطه صعوبت الفاظ این قصیده را نتوانست از بر نماید و بآن مملوک و جاریه نظری از روی استعلام افکند هیچیک از ایشان نیز نتوانسته بودند بخاطر بسپارند.

ناچار بخاطری افسرده و دلی فکار گفت: ای اعرابی آن صفحه را که این قصیده را بر آن بر نگاشته ای بیاور تا بوزن آن عطا یابی، گفت ایمولای من ورقی بدست نیاوردم که بر آن بنویسم و پاره سنگی از زمان پدرم با من بود در جانبی افکنده و حاجتی بر آن نمیرفت، لاجرم بر آن نقش کردم.

خلیفه چون قول داده و عهد کرده بود چاره جز اعطای مال نداشت، لاعلاج از خزینه همسنگ آنسنگ زر بدو بداد و اصمعی آنمبلغ را بگرفت و باز گشت چونروی برتافت منصور گفت در گمان من چنان میرسد که اینمرد اصمعی باشد، پس اور احاضر کرده چهره اش را برگشودند و بشناختند منصور از کار و کردار او بشگفتی اندر شد، و جایزه او را بقانون معمول بداد.

اصمعی گفت ای امیرالمؤمنین جماعت شعرا مردمی فقیر و بینوا و معیل

ص: 59

1- کمکع: بروزن قنفذ، بددل و سست و تنک روی و ترسیده

2- عقنقل، شمشیر است بزرک

3- مبغداً یعنی خود را مانند اهل جایی کردن

و محترم و آبرومند هستند و تو بواسطه شدت قوت حافظه خودت و این مملوک و این جاریه ایشانرا محروم میداری، اما اگر بقدر میسور با ایشان عطا فرمائی تا در کار معیشت ایشان و عیال ایشان وسعتی حاصل شود، ترازسانی نمیرسد.

راقم حروف گوید: در بخل و امساک منصور جای تردید نیست، اما با آن عظمت و جلالت و فرعنت که او را بود، صدور اینگونه افعال از وی بیرون از غرابت نیست.

وانگهی با شغل و مقام او نمی سازد که اغلب اوقات خود را باین امر بگذرانند و کرداری که از مقام منبع خلافت و سلطنت يك نیمه روی زمین بسی بعید است مرتکب شود، با اینکه چنانکه مذکور شد در مواقع لازمه از بذل اموال کثیره دریغ نمیفرمود.

و از بعضی رؤسای شعرای عجم مانند همین داستان که مسطور افتاد مذکور داشته اند که هر شاعری که بدرگاه پادشاه آمدی و قصیده خود را از نخست در خدمت ملك الشعراء بعرض رسانیدی، او و غلامش از بر میکردند و تکذیب شاعر را میکردند و چون در آستان پادشاه بعرض قصیده میپرداخت از خود میشمردند، و بر پادشاه فرو میخواندند.

تا یکی از شعرای فصیح بیامد و چون بر حیات ایشان وقوف داشت قصیده بخواند و گفت: در مدیحه پادشاه بعرض رسانیده ام چون ملك الشعراء او را بحضرت پادشاه آورد و باز رسانید که من خود گفته ام، و با شاعر گفتند قصیده خود را معروض دار شاعر قصیده دیگر بعرض رسانید که او نشنیده و بخاطر نسپرده بود، و موجب انفعال او گردید.

مرحوم فاضل خان گروسی که ازاد با وفضلاى نامدار روزگار و بقوت حافظه برخوردار بود، چنانکه از این پیش نیز بنام او اشارت رفت، از آنجا که سرای جدم مرحوم فتحعلي خان ملك الشعراء که در زمان خاقان خلد آشیان فتحعلي شاه قاجار

با منصب جلیل، و بعضی مشاغل جلیله دیگر منصوب، و یکتن از وزرای اربعه بشمار میرفت، مأوای شعرا و ادبای عصر و در محله پای منار دارالخلافة طهران از ابنیه عالیه شمرده میگشت بملك الشعراء اختصاصی خاص و ارتباطی مربوط داشت.

و چون بفصاحت بیان و طلاقت لسان بامتیازی مخصوص منصوص بود، قراءت و روایت قصاید و اشعار شاهنشاه نامه و خداوند نامه ملك الشعراء را در آستان خاقانی بر عهده داشت.

از پدرم مرحوم میرزا محمد تقی لسان الملك، واز خال وخالوزادگانم مرحوم محمد قاسم خان و مرحوم محمود خان ملك الشعراء و مرحوم میرزا محمد خان ندیم باشی شنیده ام که فاضل خانرا آنقدرت حافظه بود که روزی مرحوم فتحعلی خان ملك الشعراء قصیده را که بتازه انشا کرده و در بالا خانه قراءت مینمود فاضل خان در مرتبه تحتانی میشنید، و بجمله را بخاطر بسپرد و چون در مرتبه فوقانی حضور یافت ملك الشعراء از قصیده خود تذکره فرموده بیتی چند برخواند.

فاضل خان بعرض رسانیده که عجب تصادف خیالین روی داده است، چه این قصیده را من انشاد کرده ام و شاید شنیده باشید، و اکنون گمان چنان برده اید که خود گفته اید.

ملك الشعراء در مقام انکار و استعجاب برآمد، وفاضل خان تمام قصیده را قراءت نمود و بر استعجاب ملك الشعراء واهل مجلس بیفزود و در آخر کار بخندید و باز نمود که در آنساعت که جناب ملك الشعراء قصیده را قراءت میفرمود من بشنیدم و بخاطر بسپردم و اکنون قراءت کردم، این نیز برای اهل مجلس عجیبی بر عجیبی بیفزود والله قادر علی کل شیء.

## حکایت ابو جعفر منصور دوانیق با ابن ابی لیلا قاضی و داستان پیرزال.

و دیگر در اعلام الناس مسطور است که عبدالله البلتاجی گفت: ابن ابی لیلی برای جعفر منصور در آمد و ابن ابی لیلی بمنصب قضاوت منصوب بود.

منصور گفت همانا از طریف اخبار و نوا در حالات مردمان در خدمت قضاة عصر و ولایة دهر بسیار معروض میشود اگر خبری طریف و حکایتی لطیف با تو مکشوف افتاده است با من بازگویی، چه امروز بر من دراز و ملالت و خستگی دیر باز کشید.

قاضی گفت یا امیر المؤمنین سه روز قبل سوگند باخدای داستانی بمن پیوسته که تاکنون چنین افسانه غریب نشنیده ام، همانا پیرزالی کهن روزگار نزد من بیامد که از کثرت سالخوردگی چنین خمیده بود که نزدیک بود چهره اش بر زمین بساید، یا از شدت انحناء بر زمین بیفتد.

پس گفت بخدای و قاضی پناه میبرم و ملتجی هستم که حق مرا بازگیرد، و مرا بر خصم من اعانت فرماید، گفتم خصم تو کیست، گفت دختر برادرم، تنی را در طلب برادر زاده اش بفرستادم، پس از ساعتی زنی درشت اندام که از گوشت و شحم آکنده بود بیامد، و نفس زنان با تاسه و تلواسه (1) بنشست.

پیره زال خواست آغاز مقال نماید آن نوجوان بازبانی شیرین و بیانی نمکین گفت اصلح الله القاضی بفرمای تاوی خاموش باشد، و من بحجت خود و حجت او سخن کنم اگر در مطلبی و عرض حکایتی بخطا و غلط رفتم بر من برگرداند، و اگر مرا اجازت میدهی پرده از چهره بگیرم و این سخن از آن گفت که با آن فربهی و اندام سمین آنقدرت نداشت که باروی پوشیده و نفس محبوس سخن نماید.

پیره زال گفت اگر این زن پرده از چهره چهره برافکند در حق او حکم کنی یعنی اگر دیدارت بر آندیدار افتد چنان دل از دست میدهی که هر چه گوید تصدیق

ص: 62

گفتم روی برگشای چون برقع از روی ملمع برگرفت سوگند باخدای او را بآندرجه حسن و جمال وغنج ودلال و روی دلاویز و موی مشکبیز و چهره تابنده و عشوه رباینده دیدم که گمان بردم مانند این ماه تابان و مهر فروزان مگر فروزان مگر در بهشت جاویدان نمایان شود.

پس زبان شیرین برگشود و مجلس را بقند و شکر بیالود، و با بیانی که خورشید درخشانرا از آسمان بزیر، و ناهیه در فشانرا در چرخ گردان بنفیر در آوردی گفت اصلح الله القاضی این زن عمه من میباشد پدرم بمرد و مرا که دری یتیم هستم در کنار او یتیم بگذاشت، در تربیت من بکوشید و شرایط مهر را بپای آورد و من ببالیدم تا بسن و مقام زنان پیوستم روزی با من گفت ای برادر زاده من هیچ خواهان هستی تاترا بشوی دهم، گفتم ای عمه از اینکار کراهت ندارم، عجزوز نیز تصدیق کرد.

چون بزرگان اهل کوفه اینحال را بدانستند در هوای من بر آمدند، و خطبه و خواستاری نمودند، این عجزوز مسؤل هیچ يك را مقبول نداشت، و مردی صیرفی را اختیار کرده مرا با او تزویج کرد.

من بسرای او و آغوش او در آمدم، و مانند دو ریحانه باهم پیوسته و یکروی بودیم و گمان نمیردم که خدای تعالی جزوی کسی را بیافریده است آن صراف همه روز بامدادان بگاه بیازار ود که خویش شدی و شامگاه باز آمدی، و آنچه خداوندش برزق و روزی بهره ساخته بیاوردی، و بدانگونه روزگاری بخوش بسپردیم، و شی بیعیش و عشرت بروز آوردیم.

چون این عمه من اینحالت وفاق و محبت و مقام مرا نزد او بدید، بر ماحسد برد و او را دختری بود آندختر را چون طاوس بهار و نگار فرخار و چشمه هور و لمعه حور بیار است، و در جائیکه شوهرم را معبر بود بازداشت.

چون شوهرم بیامد و آن نوگل خندان و سرو چمانرا بدید، دل از دست و مغز از عقل برداخت و گفت ای عمه هیچ میشاید دختر خود را با من تزویج کنی؟ گفت:

مشروط بشرطی تواند شد گفت آن شرط چیست گفت اختیار کار برادر زاده ام را با من بگذاری گفت امر او را با تو سپردم و عنان اختیار شرابدست تو بر نهادم.

عمه ام چون این اختیار واقتدار را حاصل کرد بمقصد خود وصول یافت شدم گفت اکنون او را سه طلاقه ساختم، بعد از آن دخترش را با شوهرم تزویج کرد، و شوهرم صبحگاه و شامگاه باوی بیای بردی.

چون اینحال پر ملال بدیدم با عمه ام گفتم آیا اجازت میدهی که از منزل تو بدیگر جای انتقال دهم؟ گفت آری پس از سرای او بیرون شدم.

و این عمه مرا شوهری بسفر اندر بود، و در این اوقات وارد شد، و چون در میان سرای برسد گفت از چیست که ریبه خویشان را نمیبینم، گفت شوهرش او را مطلقه ساخت و از منزل ما بدیگر جای شد، گفت حق او بر ما اینست که بواسطه این مصیبت و اندوه که بروی فرود گشته او را تسلیت گوئیم.

و از آنسوی چون از ورود او خبر یافتم آماده پذیرائی او شدم، و چون نزد من آمد، و مرا بر آن مصیبت تسلیت گفت و از آن پس گفت همانا ترا روزگار شباب و اوان جوانی باقی است، هیچ میخواهی ترا تزویج نمایم گفتم آری مکروه نمیدارم لکن منوط بشرطی است گفت آن شرط کدامست گفتم اینست که امر عمه ام را باختیار من گذاری گفت چنان کردم و اختیار کار او را بدست اقتدار تو گذاشتم، گفتم من او را سه طلاقه ساختم.

چون از اینکار پیرداختم آنمرد روز دیگر احوال و ائقال خود را باضافه شش هزار درهم که با خود داشت بسرای من در آورد، و تازنده بود با من بسر میبرد، و پس از چندی علیل گردیده جان بدیگر جهان ببرد.

و چون عده من بیای رفت شوهر نخستین من که همان مرد صراف باشد به تسلیت من بیامد، چون از آمدن او خبر یافتم تهیه دیدارش را بدیدم و خویشان را آماده او ساختم، چون نزد من حاضر شد گفت ایزن تو خود میدانی که از تمام



مردمان نزد من عزیزتر و گرامی تر و محبوب تر و دلپذیرتر بودی، و رجوع حلال شده است، یعنی چون شوی دیگر نمودی محال حاصل شد.

گفتم از این امر کراهتی ندارم لکن باید اختیار امر دختر عمه مرا با من گذاری، گفت چنان کردم که خواستی گفتم او را سه طلاقه نمودم، اصلح القاضی الله دیگر باره بزوجیت زوج خود بازشدم، بفرمای چه ظلم و تعدی بر عمه خویش باز نموده ام.

عجوز گفت اگر من اینکار بیک مره نهادم تو مره از پس مره بگذاشتی گفتم خدای برای اینکار وقتی را مشخص و برقرار نداشته و خود میفرماید «و من عاقب بمثل ماعوقب به ثم بغی علیه لینصرنه الله» (1) یکی در ازای آن يك، و بادی اظلم است یعنی آنکس که بجریرت و فساد و بدایت کرده است ستمکارتر است.

قاضی گفت برای شوهر عمه شایسته و جایز نبود که تاگاهی که در عده خود باقی است دختر برادر او را تزویج نماید، عجوز چون اینسخن بشنید خواست اختیار تفریق در میان آنزن و زوجه خود را بدست کند تا استیفای حق خود را نماید و او را بر کردارش بمجازات رساند، گفتم در میان شما تفریق افکندم بر خیز و بمنزل خود راه برگیر.

راقم حروف گوید: ندانیم حالت عجوز و عده او بچه معنی است.

### حکایت ابوجعفر منصور خلیفه با مردیکه او را بدولت بنی امیه متهم ساختند

و نیز در کتاب مزبور و بعضی کتب دیگر مسطور است که احمد بن موسی گفت: هرگز هیچکس را پردل تر و با طمانینه و موقرتر و نیکو معرفت تر و روشن حجت تر از مردیکه در خدمت منصور او را متهم داشتند که از جماعت بنی امیه

ص: 65

مقداری کثیر اموال و ذخایر نزد اوست، نیافته ام.

چون از حال او بعرض منصور رسانیدند، منصور در طلب او بفرستاد و حاجیش ربیع او را در خدمت منصور حاضر کرد منصور زبان بر گشود و گفت در خدمت ما باز نموده اند که از زعمای بنی امیه بسیاری ودیعه و اموال و اسلحه نزد تو موجود است هم اکنون میبایست آنجمله را باستان ما در آوری تا در بیت المال انتقال دهیم.

آنمرد در کمال قوت قلب و ثبات جنان و جمعیت خاطر و آراستگی خیال گفت یا امیرالمؤمنین آیا تو وارث بنی امیه هستی، گفت نیستم گفت چون تو وارث و وصی ایشان نباشی، پس بچه حجت مطالبه اموال ایشانرا که بدست من اندر است مینمائی؟

منصور چون این سخن را بشنید ساعتی سر بزیر افکنده بعد از آن گفت همانا جماعت بنی امیه در حق مردمان بظلم و عدوان رفتند و اموال مسلمانانرا بغصب بردند.

آنمرد چون اینسخن بشنید گفت امیر المؤمنین در این عنوان که میفرماید حاجتمند است بگواه و بینه که حاکم ملت پذیرفتار شود، و گواهی بخشد که آن مالی که مرینی امیه راست همانست که بدست من اندر است، و این مال همان مالی است که ایشان از مردمان بغصب برده اند، و برای بنی امیه سوای آنچه از مردمان غصب کرده اند چنانکه امیرالمؤمنین این تهمت برایشان میزند مالی از خویشان نداشتند.

چون منصور این کلام بلاغت ارتسامرا بشنید همچنان بتفکر ساعتی سر بزیر آورده و خاموش بود، بعد از آن سر بر کشید و گفت ای ربیع این مرد برآستی سخن میکند و ما را بروی حقی واجب نمیشود.

بعد از آن با نمرد گفت آیا ترا حاجتی باشد، گفت آری منصور فرمود آن کدام است؟ گفت اینست که بفرمائی مکتوب مرا بدستیاری برید باهل و عیال من باز

رسانند، چه از حال من بشویش اندرند، و حاجت دیگرم اینست که فرمان کنی مرا با آنکس که از من در خدمت توسعایت کرده است فراهم دارند، ای امیرالمؤمنین سوگند با خدای از جماعت بنی امیه هیچ مالی و سلاحی نزد من نیست، و اینکه در حضور تو حاضر شدم بدانستم که در نهاد تو عدل و انصاف و متابعت بحق و اجتناب از مظالم موجود است، لاجرم یقین دانستم که آن سخنی از من بروز نماید برای نجات من و اصلاح حال در آنچه از من پرسیدن کنی سودمندتر است.

منصور فرمود ایربیع آنمرد ساعی را باوی فراهم ساز، چون او را حاضر کردند آنمرد گفت ای امیرالمؤمنین همانا این مرد که از من باستان توسعایت کرده است پانصد دینار از من برگردن دارد و مکتوب و مسطور شرعی از وی بدست دارم، و برای همین کار از نزد من فرار کرده است کار از نزد من فرار کرده است.

منصور کیفیت اینحال را از آن يك پرسید، و او بر آنمال اقرار نمود، منصور گفت با اینحال چه چیزت بر این سعایت بداشت و بر آنخبر دروغ مجبور ساخت؟ گفت همیخواستم او را متهم دارم و بکشتن در افکنم تا این مبلغ برای من خالص شود.

چون آنمرد این اقرار و اعتراف را بشنید گفت ای امیرالمؤمنین برای پاس حرمت و حشمت و قوف من در حضور تو و حضور من در مجلس و محضر تو این پانصد دینار را بدو ببخشیدم، و نیز پانصد دینار دیگر بدو عنایت کنم منصور گفت این يك از چه روی؟ گفت برای تشکر مکالمه تو با من، منصور کردار او را بسی پسندیده داشت و او را مکرم و معزز بشهر و دیار خود رهسپار فرمود.

و منصور را هر وقت فرصت و فراغت افتادی از آنداستان تذکره کردی و گفתי هرگز مانند این شیخ با آن قوت قلب ندیدم، و هیچکس چون وی بر من حجت ننموده، و هیچوقت بحلم و مروت او کسیرا ندیدم.

راقم حروف گوید: نیک باید نظر کرد و بدید که ابو جعفر منصور با آنحالت حرص و بخل و سفاکی و بیبایگی و خصومت باتن و روان و اثر و نشان بنی امیه

و آن میل مفرط در جمع مال و ذخایر، معذک رعایت عدل و انصافرا از دست نداد، و چنان پادشاهی عظیم الشان و الشوكة والسطوة، مدتی بسخنان مردی مجهول و بیچاره و متهم در محاجه و مجادله مانند دو تن که همسنگ یکدیگر باشند گوش نهاد، و آخر الامر انصاف داد و آنمرد را خرسند و شاکر باز جای فرستاد و بعلاوه همیشه با مجلسیان از آنداستان باز مینمود و بر حق او تصدیق میکرد. اما بدا بر حال آنکسان که بمحض اینکه از بیچاره سعایتی نمایند، و او را بداشتن مالی و ذخیره متهم سازند، در معرض سیاست حاضر کنند و اگر سخنی بر طهارت ذیل خود گوید او را بدشنام و آزار بیرون، و بأنواع شکنجه و عذاب جگرخون دارند، و اگر از آن صدمت جان بدر برد بعد از آن باشد که آنچه داشته است از وی گرفته و چندانش عذاب کرده اند که امیدی بزندگانی او نداشته اند، آنوقت او را چون مرده بیرون افکنده اند که پس از سالها بحالت خود باز شده است که با اینحال خود را عادل و منصف و عالم و عطف و مسلمان و امین اهل اسلام می‌شمارند.

### **بیان بعضی مکالمات و حکایاتیکه در میان منصور و معن بن زائده رویداده است**

در کتاب ثمرات الاوراق و بعضی کتب دیگر مسطور است که چنان افتاد که منصور عباسی خون مردیرا که با خوارج در کار فساد دولت اوسعایت همیکرد، و از مردم کوفه بود، هدر ساخته و مقرر داشته بود که هر کس نشان آنمرد را با منصور بگذارد یکصد هزار درهم صله یابد و آنمردمندی پوشیده بزیست، و پس از چندی در بغداد آشکار شد.

و در آن اثنا که در بعضی از نواحی بغداد، او بطور مخفی راه مینوشت،

ناگاه یکتن از مردم کوفه را بروی نظر افتاد و او را بشناخت و بدو تاخت و دست بینداخت و او را بنواخت، و جامه های او را بر گرفت و در هم پیچید و گفت این همانکس باشد که امیرالمؤمنین در طلب اوست.

در اینحال که آنمرد گرفتار بر آنحال بود ناگاه صدای سم اسب و سواران بلند شد چون آنمرد نگران گردید، معن بن زائده با عظمت و حشمتی لایق نمودار شد، گفت ای ابو الولید مرا زنهار بخش که خدایت زنهار دهد.

معن چون اینسخن بشنید بجای بایستاد و با آنکس که با او در آویخته بود، گفت ترا باوی چکار است گفت این همان مرد است که امیرالمؤمنین از هر سوی او را میجوید، و خونس را هدر ساخته است، و مقرر نموده است که هر کس ویرا بخدمت او برد یکصد هزار درهم عطا یابد، معن گفت دست از وی باز دار، و با غلام خود گفت از مرکب فرود شود اینمرد را بر آن بر نشان.

آنمرد دیگر مردما نرا آواز داد و فریاد همیکشید و گفت آیا در میان من و میان آن کس که امیرالمؤمنین او را طلب کرده است حایل میشوید، معن بدو گفت بخدمت امیرالمؤمنین شو و معروض دار که اینمرد در نزد من است، آنمرد با کمال خشم و ستیز و مهممه و نفیر بدر بار خلافت مدار برفت، و آنداستان را بعرض رسانید.

منصور معن را احضار نمود، چون رسول منصور در طلب معن بیامد، معن اهل بیت خویش را فراهم ساخته و گفت بر شما حتم میکنم که مکروهی باینمرد نرسد، و تا در میان شما یکتن باشد که چشم بر همزند نباید چشم زخمی او را در سپارد آنگاه بخدمت منصور برفت و سلام براند.

منصور از شدت خشم و علامت ظهور غضب و عدم امن و امان او سلامش را پاسخ نراند کنایت از اینکه بر تو سلام و سلامتی نباشد و غضبناک گفت ای معن آیا بر من جرأت میجوئی و بجسارت میپوئی، گفت: آری ای

امیر المؤمنین، گفت آن بس نیست که آری هم میگوئی، و نایره خشمش افروختن فرود.

معن گفت ای امیر المؤمنین چه روزگاران بسیار در راه خدمت و دولتخواهی بر سر سپردم، ورنجها و بلیات از سر بگذرانیدم و شما بر آنجمله عارف و واقف هستید، بعد از اینجمله هنوز مرا دارای نشان و رتبت و شایسته آنمقام و منزلت ندانسته اید که یکتا را که در میان جماعت مردمان بمن پناه آورده و مرا از زمره بندگان امیر المؤمنین دانسته، و من نیز چنینم که او گمان برده است، بمن ببخشید، اکنون بهرچه میخواهی امرکن اینک در حضور تو حاضرم.

منصور چون اینکلماترا بشنید، ساعتی بتفکر سر بزیر افکند، آنگاه سر بر کشید و اینوقت آن آتش خشم که در وی مشتعل بود فرو کشید و گفت ای معن هر کسرا که تو پناه بخشی ما پناه دادیم.

معن گفت اگر امیر المؤمنین صلاح در آن میدانند که دارای دو اجر باشد امر میفرماید صدقه بده دهند تا او را زنده و بی نیاز کرده باشد، منصور فرمود در حق او به پنجاه هزار درهم فرمان کردیم، معن گفت یا امیر المؤمنین صله و جایزه خلفا بقدر جنایت رعیت است، و گناه اینمرد بسی عظیم است جزا وصله او را بزرگ بفرمای، منصور گفت فرمان کردیم صد هزار در هم باوی عطا شود، معن گفت یا درهم امیر المؤمنین در این عطیت عجلت بجوی چه بهترین نیکوئیها در تعجیل آن باشد منصور بفرمود آنما لرا حاضر کردند، و معن با آنمال بازگشت و با آنمرد گفت صله خویشرا بستان، و بأهل خویش باز شو لکن از مخالفت خلفاء و افتادن در معرض سخط ایشان سخت پرهیز و در امور ایشان بیندیش.

با انی لست عالیه راقم حروف گوید چون بر اینفصل بگذرند مقام عقل و رعایت جانب منصور معلوم میشود و میدانند او در موارد مناسبه بخل و امساک نمیورزیده، و با آنحالت شدت و سفاکیت رعایت حقوق خدمت خدام را در هیچ حال از دست نمیداده است، اما از تذبذیر و اتلاف و اسراف اجتناب داشته است، و اینحالی مذموم

نیست، بلکه مذموم افراط و تقریظ است که در مواقع غیر لازمه جود کنند، و در آنجا که لازم است امساک جویند و بخشش و امساک ایشان بجملة بهوای نفس باشد، و خدمت خدامرا نفهمند و ندانند و بخدمت قیمت نگذارند.

و نیز در آنکتاب و جز آن مسطور است که یکی روز معن بن زائده بخدمت منصور در آمد، منصور گفتھان ای معن گمان نمیکنم که آنظلم و جور و اعتسافی که از تو نسبت بأهل یمن یاد میکنند جز از روی حق و صدق باشد، معن گفت یا امیر المؤمنین اینحال چگونه باشد؟ گفت مروان بن ابیحفصه شاعر را برای این شعر که در مدح تو گفته است صدھزار درهم بذل میکنی.

معن بن زائده الذی زادت به \*\*\* شرفاً علی شرف بنوشیبان

معن عرض کرد یا امیر المؤمنین هرگز این عطیت را از اینروی باوی نکردم بلکه در این شعر او بود:

مازلت یوم الهاشمیة معلناً \*\*\* بالسیف دون خلیفة الرحمن

فمنعت حوزته و کنت وقایة \*\*\* من وقع کل مهند و سنان

در شعر نخست میگوید: معن بن زائده آنکس باشد که بواسطه عظمت و جلالت او مردم بنی شیبانرا که از طایفه او هستند شرف بر شرف افزود، و در دو بیت دوم میگوید معن در وقعه یوم الهاشمیه که با خلیفه دوران بجنک و عدوان در آمدند و همیخواستند او را بقتل رسانند، با شمشیر بران بحفظ و حراست او بایستاد و دشمنانرا از وی بر تافت.

منصور چون بشنید گفت بنشین خدایت رحمت کند، و گفت ای معن سوگند با خدای بسی نیکوگفتی و نیکو کردی و بفرمود تا جایزه بسیار و خلعتهای گران بها بدو بدادند.

و دیگر در عقد الفرید مسطور است که یکی روز ابو جعفر منصور با معن بن زائده شیبانی گفت: ای معن همانا پیر و کبیر شدی گفت در طاعت توای امیر المؤمنین گفت بجلادت ممتازی، گفت بر دشمنان تو، گفت هنوز در توبقیه باقی است، گفت

آن نیمه جان نیز برای تو است ای امیر المؤمنین، منصور فرمود دولت بنی امیه ترا محبوبتر بود یا دولت ما؟ معن گفت تصدیق این امر بسوی تو راجع است، اگر نیکی تو بر نیکی ایشان فزونی جوید دولت تو نزد من محبوبتر از دولت ایشانست کنایت، از اینکه اگر بیشی نجوید محبوبتر نخواهد بود.

ابن خلکان در تاریخ خود بآن مکالمات منصور و معن اشارت کند و میگوید چون آنسخنانرا با عبدالرحمن بن زید باز نمودند که در میان اهل بصره بصفت زهد ممتاز بود گفت: ویج همانا معن برای پروردگار خودش چیز باقی نگذاشت.

و از این پیش در کتاب مشکوة الادب بشرح حال معن بن زانده اشارت نموده ایم.

### **بیان حکایات عماره بن حمزه با ابو جعفر منصور ابوالدوانیق**

در مستطرف مسطور است که اصل ریاست علو همت است و از جمله کسانیکه دارای علو همت بود و نفس خویش را شریف میداشت، عماره بن حمزه است.

حکایت کرده اند که روزی بمجلس منصور در آمد و در آنجا که بیایست و مقرر بود بنشست، در آن اثنا مردی بیای خاست و گفت یا امیرالمؤمنین بر من ستم رفته است گفت کدامکس بر تو ظلم رانده است؟ گفت عماره بن حمزه ضیعت مرا بغصب برده است، منصور فرمود ایعماره بیای شو و با خصم خود در یکمقام جلوس کن، عماره گفت وی خصم من نیست چه اگر این ضیعه از آن او و حق اوست که مرا در آن ضیعه نزاعی نمیباشد و اگر ملک و حق من است همچنان آن ضیعه را بدو بخشیدم و از این مقام که امیرالمؤمنین مرا بآنجا تشریف کرده پپای نمیشوم و این بلندی که مرا عنایت کرده از دست نمیدهم و برای ضیعتی بجائی فرودتر از آن جای نمیسازم.



روزی سفاح با زوجه اش ام سلمه در نزاهت نفس و علو همت و کبروتیه عماره حدیث میراند ام سلمه گفت او را بخوان و من این سبحه که بدست دارم و پنجاه هزار دینار بهای آنست بدو میبخشم اگر پذیرفتار شد ما را معلوم میشود که او رانزاهتی نیست ، پس یکیرا بفرستادند و عماره را حاضر ساخته، ام سلمه ساعتی باوی بصحبت بگذرانید و از آن پس آنسبحه را بد و افکند و گفت این سبحه از اشیاء طرفه و بدیع روزگار است و با تو بخشیدم.

عماره آنسبحه را در پیش روی بگذاشت پس از آن بیای شد و سبحه را بجای بگذاشت و برفت، ام سلمه را گمان چنان رفت که فراموش کرده است بر گیرد، پس آنسبحه را بتوسط خادمی بدو فرستاد، عماره با خادم گفت این سبحه را با تو گذاشتم، خادم باز شد و با ام سلمه گفت این سبحه را بمن بخشید، ام سلمه هزار دینار بخادم بداد و سبحه را باز گرفت.

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه در آنجا که از مردم متکبر باتیه حکایت میکند میگوید : عمارة بن حمزه میمون مولی بنی العباس در تیه و کبر مثل بود، چنانکه گفته اند «أتیه من عمارة» و تولیت دواوین سفاح و منصور بدو اختصاص داشت، و از کمال کبر و خویشتن ستائی هر وقت خطائی در قلم و اعمال و ظاهر میشد بر آنخطای خود استبداد میورزید و ممضی میداشت و بر جوع رضا نمیداد، و میگفت در یکحالت نقص و ابرام نمیشاید، و زیان بردن برخطا از تغییر حال آسانتر است.

ام سلمه مخزومیه زوجه سفاح در خدمت سفاح بمفاخرت قوم خود سخن میراند و بر بنی مخزوم مباحات همیورزید و در تیه و کبر بایشان مثل میزد، سفاح گفت من در همین ساعت بدون ترتیب مقدمه و تهیه یکی از موالی خود را حاضر مینمایم تا بدانی در تمام قوم تو مانند اوئی نیست.

پس در طلب عماره بفرستاد و با فرستاده گفت هر چه زودتر او را حاضر گردان و مجال تغییر جامه و هیئت بدو مگذار، رسول برفت و او را در حالی

که جامه‌های مشکین زر تار بر تن داشت و ریش خود را بغالیه بیندوده بود حاضر کرد.

سفاح از نخست روغن دان طلای خود را که از طلای احمر بود برای اظهار عنایت و مکرمت بدو افکند، عماره بدو التفات نکرد و گفت آیا در موی ریش من موضعی میبینی که استعمال غالیه را مستعد باشد.

آنگاه بحکایت آن عقد آن جواهر اشارت کند و گوید: چون عماره آنرا بخادم بخشید، ام سلمه ده هزار دینار از وی خرید، و میگوید عماره با اینکه از موالی خلفا بود هرگز در خدمت ایشان ذلیل و هموار نمیگشت و بر ایشان تکبر میورزید.

وقتی مردی بمهدی خلیفه نظر کرد و دید دست او در دست عماره است، و هر دو تن با هم راه میسپارند، آنمرد گفت یا امیر المؤمنین کیست این شخص؟ مهدی محض عنایت و ملاحظت فرمود وی برادرم و پسر عمم عماره است، چون آنمرد رو د. روی برتافت مهدی بانکلمه دیگر باره سخن کرد، چنانکه گوئی مزاح میورزد و عماره بر آشفت و گفت سوگند با خدای منتظر بوم بگوئی مولای من است یعنی هیچ متوجه این سخن نبودم و از آنکه گفتمی خود را فرودتر ندارم دست خود را از دست من بیرون بیاور مهدی تبسم نمود.

معلوم باد عماره بن حمزه از اولاد عکرمه مولی ابن عباس است، و عکرمه است ابن عبدالله اصلش از بربر از اهل مغرب و از حصین بن خیر عنبری بود، گاهی که ابن عباس از جانب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه والی بصره بود، عکرمه را بدو بخشید، و عکرمه را در خدمت ابن عباس مقامی بلند در علم حاصل شد، و در سال یکصد و پنجم هجری وفات نمود.

راقم حروف شرح حال او را در ذیل مجلدات مشکوة الادب مذکور داشته است، و این عماره نبیره اوست، و از کمال کبر و تیهی که داشت همواره موی

سر و ریش خود را بمشك میاندود و روی بدیوار می نشست.

و نیز بحکایت ابو العباس فضل بن یحیی برمکی و عماره در ذیل مجلدات مشکوة الادب اشارت کردیم، و چون عماره مردی کریم و بلیغ و فصیح و اعور بود با آنحالت تیه و کبری که داشت در خدمت ابی جعفر منصور و پسرش مهدی نویسنده و منشی بود و ایشان او را مقدم میداشتند، و بواسطه فضل و بلاغتی که او را بود، حمل اخلاقش را مینمودند، و پاس حق او را منظور میداشتند، و او را امارتها و ایالتهای بزرگ میدادند، و عماره را رسائل مجموعه ایست از آنجمله رساله الخمیس است که برای بنی عباس قراءت میشد.

بالجمله صفت مناعت طبع و علو همت و نزاهت نفس، بسی ممدوح است و در پاره اشخاص که موجود شده است، اسباب عظمت و ابهت ایشان گردیده است.

از یکی از وزرای کبار حکایت کرده اند که در مجلس سلطان بر کرسی مخصوص جلوس مینمود، روزی یکتن بتظلم سخن کرد و گفت بیست هزار دینار سرخ از وی طلب دارم، و در ادای آن مسامحت میورزد، سلطان فرمود بیای شو و باوی در یکمقام بایست و جواب او را بازگوی، عرض کرد منکر طلب نیستم و بیست هزار دینار را حواله داد تا بد و بدادند، آنمرد بگرفت و برفت.

سلطان از آنگونه عرض عارض و سرعت قبول در عجب رفت، و فرمود من از کردار شما در عجب هستم، اگر اور احقی نبود پس از چه روی بمحض اظهار تسلیم کردی، اگر بود جهت آن انکار و تعویق چه بود که در پیشگاه من معروض گردد؟

وزیر گفت سلطان جهان از عمر و سلامت برخوردار باد، این مرد بهیچوجه از من طلبکار نبود پادشاه عجب کرد و گفت این جواب تو عجب تر است، اگر حقی نداشت از چه روی مبلغی گزاف بدو دادی؟ عرض کرد من اینمالمالرا برای حفظ مقام و رعایت علوشان خویش میخواهم، بعد از آنکه بایست با مردی مجهول مقابل و مساوی شوم از مال و دولت چسود، من این زر شایگان بدادم و مقام خود را برایگان از دست نسپردم.

ص: 75

پادشاه و دیگران بروی تحسین کردند و از آن پس در نظر پادشاه و بزرگان پیشگاه شأنی دیگر و مناعت مقامی دیگر حاصل کرد، و از اتفاقات بواسطه همین کردار و فزونی جاه و اعتبار هفته بر نگذشت که افزون از آن مبلغ از آنجا که معمول و مشخص نبود بدو عاید شد، و نام علو طبع و نزاهت نفسش در همه جاسایر و در صفحه جهان دایر گشت.

گاهی که عبدالله بن طاهر والی مصر شد عبید الله بن سری که از امرای نامدار گاهی و بکثرت بضاعت و دولت برخوردار بود، یکصد تن خدمتگذار گلعدار که با هر یک هزار دینار سرخ ضمیمه داشته بود شب هنگام بد و فرستاد، عبدالله آنجمله را باز پس فرستاد و بدو نوشت اگر هدیه تو را شب هنگام قبول نمائیم در روشنی روز نیز می پذیریم «فما آنانی الله خیر مما آتاکم بل أنتم بهدیتکم تفرحون» (1)

سبب فتح نمودن معتصم عباسی شهر عموریه را این بود که زنی از مردم سرحد را اسیر کردند، او فریاد بر کشید و امحمداه و امعتصماه، چون اینخبر بمعتصم پیوست در همان ساعت بر نشست و بیرون تاخت و از آن پس لشگریانش از پی اوشتابان شدند و برفتند و عموریه را برگشودند آنوقت معتصم گفت «لیک أيتها النادیة».

سعید بن عمرو بن عاص مردی با همت و متکبر بود، وقتی در بستر بیماری در افتاد و در شدت مرض نه بنالید، و نه رجوع بطیب نمود، بدو گفتند راحت مریض در دو چیز است: یکی بر کشیدن ناله و دیگر باز نمودن شرح حال، خویشتن را با طیب.

سعید گفت اما ناله و این نشانۀ جزع است، و جزع نمودن عار و ننگ باشد، سوگند با خدای که خدایتعالی این مرا نخواهد شنید تا در حضرتش جزع باشم، و اما صفت کردن و شکایت بردن از رنج و آلام خود بطیب همانا جز ذات مقدس کبریا هیچکس را در جان من حکومت نیست، اگر بخواهد جانم را در تنم باز میدارد،

ص: 76

اگر نخواهد از تنم میریاید.

و مردم عرب را در کار جوار و پناه دادن مذنبان اهتمامی شدید بوده است، چنانکه متون کتب باین اخبار مشحون است و نگارش آن کتابی مخصوص میطلبد، و همچنین در علو طبع و سماحت وجود از دیگر طبقات ناس فزونتر باشند. جعفر بن ابیطالب رضوان الله علیهما با پدرش عرض میکرد ای پدر گرامی شرم میدارم که طعامی برای خود ترتیب دهم و همسایگان من نتوانند مانند آنرا ترتیب دهند، پدرش ابوطالب میفرمود ای پسر امید دارم که در تو نشانی از عبدالمطلب باشد و از وی یادگار باشی، و از آن دودمان جلیل از اینگونه اخبار و آثار افزون از حد شمار است.

و این کلام جناب جعفر بسیار عالی و برانصاف و جلالت جود و سماحت فطرتش دلیلی بزرگست، چه دیگر مردمان اگر چند وسیع الصدر و عظیم المقدر و کریم و عالی الهمة و رؤف باشند، و بسی برعایت همسایه رغبت داشته باشند اما عمده مقصود ایشان اینست که مقام و بضاعت و استطاعت و بذل و رعایتی در آن باشد که محمود مجاورین گردند و اگر ترتیب امری دهند که همسایه ایشانرا نیز قدرت آنکار باشد و قعی نگذارند، بلکه صرف نظر فرمایند و گویند پوشیدن اینجامه و خوردن این طعام و داشتن اینخانه و ترتیب این تجملات را رتبی و شانی نیست چه همسایگان ما نیز همین کار کنند و بر اینگونه بپوشند و بنوشند و بگذرانند. و اینسخن جعفر رضوان الله علیه جز از چشمه سار نبوت و ولایت تراوش نکند و این طبیعت جز از آن سرشت همایون پرورش نجوید.

وقتی ملخی نزدیک بخانه یکی از اعراب در افتاد، اهل قبیله بیامدند و بدو گفتند بآهنگ جار تو و پناهنده تو بیامده ایم، آن مرد چون این طبیعت را بشنید غیرتش بجنیبد و گفت اما چون این ملخ را پناهنده بمن دانسته اید، سوگند باخدای بدو دست نیابید، و در حراست و پناهندگی آن حیوان چندان بکوشید که او را

«مجیر الجراد» نامیدند، و بعضی گفته اند این مرد ابو حنبل بوده است.

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گوید: ابوالربیع غنوی مردی اعرابی جافی تباه (1) شدیدالکبر بود در کامل میرد مسطور است که جاحظ گفت، بایکتن از بنی هاشم بودم و ندا بر آوردم ابوالربیع در اینجا است، وی بسوی من بیرون آمد و میگفت مردی که اکرم مردمانست بسوی تو بیرون میاید چون آنمرد هاشمی را بدید شرمسار شد و گفت «أكرم الناس حليفاً وأشرفهم رديفاً» مقصودش ابومرند غنوی بود که ردیف رسولخدا صلی الله وعلیه واله و حلیف ابی بکر گردید، پس ساعتی بصحبت بگذرانیدیم و آنمرد هاشمی برفت.

آنوقت با ابوالربیع گفتم بهترین آفریدگان کیست گفت سوگند با خدای از همه بهتر طبقه مردمان هستند، گفتم بهترین مردمان کیست گفت قسم بخدای مردم عرب هستند، گفتم بهترین عرب کیست گفت قبیله مضر گفتم بهترین مضر کیست گفت سوگند با خدای مردم قیس بهترینند، گفتم بهترین قیس کیست گفت سوگند با خدای بهترین ایشان بعصر است، گفتم بهترین مردم بعصر کیست گفت قسم بخدای طایفه غنی بهترین قبیله یعصر هستند، گفتم بهترین غنی کیست گفت سوگند با خدای بهترین طایفه غنی آنکسی است که مخاطب تو است، گفتم پس تو بهترین مردم باشی؟ گفت: آری والله، گفتم آیا ترا مسرور میدارد که دختر یزیدبن مهلب در تحت نکاح تو باشد، گفت لا-والله، گفت بعلاوه هزار دینار هم بتو بدهند گفت لا والله، گفتم دو هزار دینار گفت نی قسم بخدای، گفتم بهشت را نیز با تو بخشند، اینوقت ساعتی سر بزیر افکنده بعد از آن گفت به آن شرط که از من فرزندی نیاورد و این شعر بخواند:

تأبی ليعصر أعراف مهذبة \*\*\* من أن تناسب قوماً غير أكفاء

فان يكن ذاك حتما لا مرد له \*\*\* فاذا ذكر حذيف فاني غير ابائي

ص: 78

از این کلام حدیفة بن بدر فراری را که در زمان خود بزرگ قیس بوده اراده نمود.

با حکیمی گفتند آن چیزی را که نمیشاید گفت اگر چه بحق باشد، چیست؟ گفت: مدح نمودن شخص است خویشان را.

### حکایت معن بن زائده و اختفای او از منصور و داستان او از مردی عالی الهمه

در تاریخ ابن خلکان و بعضی کتب دیگر مسطور است که ابو جعفر در استیصال بنی امیه و امرا و ولایة و دولتخواهان ایشان اهتمامی بلیغ مرعی مینمود، و هر یکرا بدست میآورد از پای میانداخت و ابوالولید معن بن زائده در دولت بنی امیه امارتها یافتی، و از شهری بشهری انتقال دادی، و یزید بن عمر بن هبیره فرازی امیر عراقین اتصال و انقطاع داشتی.

چون دولت بنی امیه با بنی عباس انتقال جست، و در میان ابوجعفر منصور و یزید بن عمر مذکور، و محاصره او در شهر واسط وقایع و حروب روی داد که در جای خود مذکور شد، معن بن زائده در آنروز در رکاب یزید جنگهباداد و جلادتها بنمود و زخمها برداشت، و چشمها بدنبال خود بگذاشت و آتش کین و بغض خود را در دل منصور بینباشت.

چون یزید بقتل رسید معن از شدت و سطوت ابیجعفر منصور سخت بیندیشید و مدتی از وی پوشیده کردید، و در مدت استتارش اتفاقات غریبه برای او روی همیداد از این جمله اینداستانست که مروان بن ابی حفصه شاعر مشهور که از مداحان معن و خواص او بود، داستان همینمود و گفت:

معن بن زائده آن ایام که والی یمن بود، با من حدیث راند، و فرمود در آن اوقات که منصور در طلب من جدی موفور بجای میآورد، و برای هر کس که او را بر من دلالت نماید مالی جزیل و بسیار وعده نهاد، و مردمان در طلب من

همی بکوشیدند، و از آسمان و زمین در جستجوی من همی بر آمدند، شدت طلب ایشان چندان مرا مضطرب و منقلب گردانید که همه روز در هنگام شدت گرمی وحدت هوا در آفتاب میشدم و خویشتن را مقابل شمس میگرفتم، تا بر من همی بتافت، و رنک من از تندی فروغش دیگرگون، و هر دو گونه ام نزار گشت آنگاه جبه پشمین برتن بیاراستم، و بر ناچه بر نشستم، و یکباره هیئت و جامه و مرکب من از نهج سابق بگشت، و بیرون شدم و به بیابان روی نهادم، تا مگر در بیابان اقامت کنم و چندی راحت گیرم.

چون از باب حرب که یکی از دروازه های بغداد است بیرون رفتم، و چندی راه نوشتم، مردی سیاه روی که شمشیری حمایل ساخته بود، از دنبال من همی راه بر سپرد و چون من از پاسبانان و انظار ایشان غایب همیگردیدم، شتابان بیامد و مهار ناچه را بگرفت و فرو خوابانید و دست مرا بگرفت. گفتم ترا چیست گفت تو همان کسی هستی که امیرالمؤمنین در طلب تست، گفتم من کیستم تا مطلوب وی باشم گفت تو معن بن زائده هستی، گفتم ای مرد از خدا بترس من کجا و معن کجا، گفت این سخنان بگذار چه سوگند باخدای من ترا از خودت بهتر میشناسم.

مثال نان چون آنگونه جد و جهد را از وی بدیدم گفتم این عقد گوهریست که با خود حمل کرده ام، و بهای آن چندین برابر آنمالی است که منصور برای کسی که مرا بد و برد مقرر داشته است از من بگیر، و سبب ریختن خون من مباش گفت بیاور، پس آنعقد را بیرون آوردم و بدو دادم.

ساعتی در آن نگران شد و گفت در قیمت آن برآستی سخن آراستی، و من اینرا از تو پذیرفتار نمیشوم تا گاهی که از تو پرسشی نمایم اگر جواب مرا بصدق آوردی ترا رها مینمایم. گفتم بفرمای.

گفت مردمان ترا بصفت جود موصوف همیدارند و نام تو در جود و کرم بلند آواز است، با من خبرکوی هرگز اتفاق افتاده است که در يك مجلس تمام اموال



خود را بخشیده باشی، گفتم نی، گفت يك نيمه مال خود را موهوب داشته باشی گفتم نی، گفت ثلث اموالت را بخشیده ای گفتم نبخشیده ام، پس باین ترتیب همی برسید و گفتم نی تا گفت هرگز عشر اموال خود را عطا نموده ای شرمسار شدم که بگویم نبخشیده ام گفتم گمان دارم چنین بخششی نموده باشم.

آنسياه گفت این امری بزرگ نباشد سوگند با خدای من مردی راجل و پیاده رو باشم، و رزق و روزی من از دفتر ابی جعفر بهر ماه بیست درهم همیباشد و این گوهر رخشنده چندین هزار دینار سرخ قیمت دارد، اینک من این گوهر را با تو بخشیدم و هم از تو در گذشتم و بواسطه سمت جود مأثوری که در میان داری ترا بجدوت بخشیدم، تا بدانی که در ایندنیا شخصی هست که از تو جودش بیشتر است، و از این پس خویشتن ستائی نکنی، و بنفس خود عجب نگیری، و بعد از این روز هرگونه جودیرا که نموده ای حقیر شماری، و در مراسم جود و کرم توقف نیابی، و بر اینصفت ممدوح قیام بجوئی.

تمانی او اینسخنان بگفت و آنعقد گوهر را در دامن من بیفکند، و مهار شتر را از دست بگذاشت و بگذشت، من فریاد بر کشیدم و ناله بر آوردم و گفتم ایمرد سوگند با خدا مراسموا ساختی و ریخته شدن خون از این معاملات که تو با من ورزیدی بر من آسانتر است، باری این عقد گوهر را از من بازستان که مرا نیازی بان نیست.

آنسياه لب بخنده بر گشود و گفت همیخواهی مرا در آنچه گفتم تکذیب نمائی سوگند با خدای این گوهر را نمیگیرم و نیز هرگر در ازای کرداری ستوده و احسانی که با کسی کرده باشم بها و عوض نمیستانم، این بگفت و براه خویش برفت.

معن میگوید سوگند با خدای بعد از آنکه ایمن شدم و روزگار با من اقبال نمود، بسی در طلب او بر آمدم، و مبلغها برای آنکس که مرا بروی دلالت نماید قرار دادم

خبری از وی نیافتیم گفتی زمین دهان بر گشود و او را بلع نمود، بالجمله معن بدانگونه پوشیده میگذرانید تا در وقعه یوم الهاشمیه که مذکور نمودیم امان یافت.

### حکایت ابو جعفر منصور با ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سیره عامل بنی اسد

در تاریخ نگارستان و بعضی کتب مسطور است که ابوبکر بن عبدالله در قبایل بنی اسد و طی عامل بود، و چون محمد بن عبدالله بن حسن بر ابو جعفر منصور چنانکه از این پیش در کتاب احوال حضرت صادق علیه السلام مسطور شد خروج نمود، ابوبکر آنچه از مالیات و باج قبایل طی و بنی اسد فراهم ساخته بود، بیست و چهار هزار دینار برآمد، آنجمله را بخدمت محمد بن عبدالله تقدیم کرد، و محمد را از آنمال وافر در کار خروج نیروئی کامل حاصل شد.

و چون عیسی بن موسی محمد بن عبدالله را در مدینه بقتل رسانید، با ابوبکر گفتند اینک جای در نك نیست بجانبی بگریز و پنهان باش، گفت مانند من کسیرا نمیشاید که فرار نماید و چون کوه گران در جای خود ثبوت ورزید تا گاهی که او را بگرفتند و اسیر ساختند و در محبس مدینه طیبه محبوس گردانیدند، و عیسی بغیر از اینکه او را بزندان افکند از راه دیگر بدو متعرض بدو متعرض نگشت و منصور فرمانداد تا دیگر باره مردم مدینه بیعت خویش را تازه ساختند.

عیسی بن موسی چون از مدینه بیرون شد عبدالله بن ربیع حارثی را با فوجی لشکر در مدینه بگذاشت، و جماعت لشکریان در مدینه اندر فسادها کردند و ظلمها از ایشان حادث میگشت، آخر الامر ارازل و اوباش و سودان مدینه بر ایشان بیرون تاختند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و اموال آنها را بغارت بردند و عبدالله بن ربیع بهزیمت برفت.

و مردم غوغائی زندان را بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول خدای را بنشانند، و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن مردم شورش پژوه را به پند و اندرز باز جای آورد، و باطاعت خلیفه بخواند، و از نافرمانی نهی کرد با او گفتند امامت کن و نماز بگذار، ابوبکر گفت اسیر را نماز جمعه روانیست و بازگشت و بحبس خود برفت، و بند برپای خود برنهاد.

این خبر با ابوجعفر پیوست، منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه گسیل ساخت و او را گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است، اگر در موقعی بدکرد در مقامی دیگر نیکی نمود، چون بمدینه رسی او را از زندان بیرون بیار و با او باحسان و نیکی روزگار بسپار.

جعفر بن سلیمان بمدینه بیامد و او را از زندان بیرون ساخت، ابوبکر نزد جعفر بیامد و از وی خواستار شد که در حق من بمعن بن زایده که اکنون در یمن است توصیه بنویس تا مگر مرا بشمول احسانی در سپارد، جعفر بن سلیمان بر طبق مسئول معمول داشت.

چون ابوبکر از مدینه بجانب یمن راه بر گرفت رایحی شاعر را ملاقات کرد و گفت هیچ رغبت داری با من عمره بگذاری گفت جز در طلب رزق و روزی عیال خود که امروز چیزی در خانه ندارند بیرون نیامده ام، ابوبکر گفت اخراجات ایشان را کفایت کنم، پس در بایست ایشان را آن مقدار که در آن مدت بایست بفرمود تا بدادند، رایحی و او باتفاق بعمره بیرون شدند، چون از عمره و زیارت و طواف خانه پیرداختند ابوبکر گفت با من بدیدار معن موافقت نمیکنی، رایحی نیازمندی عیال را علت ساخت، ابوبکر مخارج عیالش را کفایت کرد، و در مرافقت یکدیگر بخدمت معن بن زایده برفتند.

و ابن ابی سیره نامه جعفر بن سلیمان را به معن داد، چون برخواند گفت جعفر در احسان ورزیدن با تو از من قادر تر باشد، باز کرد که ترا نزد من هیچ نیست ابوبکر دل تفته و مأیوس بازگشت.

و چون نوبت نماز پیشین در رسید، معن در طلب ابوبکر بفرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که نزد من بیامدی، با آنکه خلیفه با تو بخشم اندر است، ابوبکر گفت احسان بی پایان و کرم نمایان تو، معن گفت ترا چه مقدار وام برگردن است گفت چهار هزار دینار، معن بفرمود تا آن مبلغ را حاضر کرده بدو تسلیم نمودند، آنگاه بفرمود دو هزار دینار دیگر بدو دادند و گفت قرض خویش را ادا کن و این دو هزار دینار را در مصالح خویش بکار بند.

ابوبکر شش هزار دینار را بمنزل آورده داستان خود را با رایحی شاعر بگذاشت، رایحی نیز بخدمت معن بیامد و گفت منم ابوالولید و شعری چند در مدح او و تمجید جود و سخا و بذل و عطا و وسعت صدر و رفعت نظر معن بعرض رسانید، معن خرسند شد و بفرمود تا هزار دینار بدو بدادند.

رایحی با آن دنا نیز نزد ابوبکر بیامد، و حدیث خود باز گفت، و هر دو تن به مکه معظمه بازگشتند و چون در آن مکان مقدس رسیدند ابوبکر با رایحی گفت آن چهار هزار دینار که معن به من داد برای قضاء معن به من داد برای قضاء دین است و در آن تصرفی نکنم، اما این دو هزار دینار دیگر مشترکست و یکهزار دینارش را برایحی بداد و هر یک بحق خویش باز رسیدند.

و این خبر بعرض ابی جعفر منصور رسید مکتوبی به معن نوشت که ترا چه بر آن داشت که در حق ابی بکر بن ابی سیره احسان ورزیدی، با اینکه خود میدانستی که مرتکب چه عمل شده است، معن در جواب نوشت جعفر بن سلیمان در حق او بمن سفارش نوشت که با او احسان کنم، مرا یقین افتاد که اگر تو از وی خوشنود نبودی جعفر این توصیه را در حق وی نمیکرد.

منصور بجعفر نوشت و او را به نکوهش در سپرد که دشمن مرا تربیت کنی جعفر در جواب ابی جعفر نوشت امیر مرا وصیت فرمود که با وی نیکویی کن کمتر از آن نتواند بود که در رعایت او بیکی از بندگان تو بنویسم.

## بیان کلمات و حکایات متفرقه ابی جعفر منصور در بعضی مواقع

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه میگوید: هر وقت ابی جعفر منصور از جماعت بنی امیه مذاکره مینمود میگفت عبدالملک مردی جبار بود و میکرد مبالغت نداشت، وولید بن عبدالملک مردی دیوانه بود، و سلیمان بن عبدالملک را قصدی و مطلوبی جز خوردن و سپوختن نبود، و عمر بن عبدالعزیز در میان این خلفای کوردل مردی يك چشم بود، یعنی نسبت بایشان بینشی داشت لکن نه آنکه تامه داشته باشد، و هشام بن عبد الملک از میان ایشان مردی فرزانه بود، اما از پسر عاتکه یعنی یزید نام نمیرد.

و هشام با اینکه منصور او را از آن جمله مستثنی و ممتاز شمرده است او را احوال سراق میخواندند، چه اندیشه خویش را در آن تدبیر و حیلت مصروف همیداشت که ارزاق وظایف لشگریان را ماه در ماه و شهر در شهر در هم آورد تا باین ترتیبات غیر مشروعه باندازه یکسال رزق خویشتن را ذخیره میساخت.

در عقد الفرید مسطور است که سعید بن مسلم بن قتیبه گفت: روزی منصور ربیع را بخواند و گفت هر چه میخواهی از من بخواه، همانا چندان سکوت ورزیدی که من بسخن در آمدم، و سبک آمدی که سنگین شدی، و قلت پذیرفتی که بسیار گشتی.

ربیع گفت ای امیر المؤمنین سوگند باخدای از بخل تو نترسیدم و مدت را قصیر نشمردم و فضل ترا صغیر نخواندم و مال ترا مغتم ندانستم، و امیدواری من بفضل امروز تو برتر از دیروز تو، و آرزومندی من بفردای تو فزونتر از امروز تو است، و اگر روا بودی که شکر نماید ترا مانند من کسی بغیر از خدمت و مناصحت، در این کار هیچکس بر من سبقت نمی جست.

منصور فرمود براستی سخن کردی و بواسطه علمی که مرا بر حال تو است.

ترا باین محل و منزلت رفیع بازرسانیده است، هم اکنون آنچه میخواهی از من مسئلت کن.

ربیع گفت: از تو خواستار میشوم که بنده خودت فضل را تقرب دهی و گزیده داری و او را دوست بداری.

منصور گفت دوستی با کسی با اختیار و میل نیست، مالی نباشد که موهب دارند، و رتبه نیست که مبذول فرمایند محبت را اسبابی دیگر است که باید فراهم شود، و قلب را رایگان گرداند، ربیع گفت از بهر من راهی بسوی این کار قرار بده که عبارت از تفضل در حق وی باشد، منصور گفت این سخن را برآستی بگذاشتی و من صد هزار درهم بدو وصله دادم، و تاکنون جز عمهای خود را این صله گرامی نداده ام، تا بدانی مقام عنایت من نسبت با پسرت فضل تا چه پایه است، و این کردار من اسباب محبت بدو شود، آنگاه با ربیع گفت چگونه برای او خواستار محبت شدی، گفت زیرا که محبت کلید درهای هر گونه خیر و مغلاق هرگونه شر است، و چون با وی محبت گیری عیوب او را از تو میپوشاند، و ذنوب او را در حکم حسنات میسپارد، منصور گفت برآستی سخن کردی و بآنچه اراده داشتی اقامت برهان نمودی.

از این پیش بلخت اول این داستان که قریب باین مضمون بود از شخصی با منصور مرقوم شد، و حکایت ربیع نیز بصورتی دیگر مسطور افتاد.

در جلد ششم اغانی در ذیل اخبار ابن جامع مغنی مشهور روزگار مسطور است که فضل بن ربیع از پدرش ربیع حکایت نمود که گفت که ما پنجاه تن خدمتگذار که ما را برای منصور بهدیه فرستادند، و بخدمت گذاری وی اختصاص یافتیم، و من در صحبت یاسر که متولی امر وضوء منصور بود مقرر شدم، و نگران کردار یا سر بودم که مرتکب کاری میشود که مقرون بخطاء است، چه یا سر در آن هنگام که منصور در مستراح از تخلیه مافی البطن میپرداخت ابریق را بدو میداد، یعنی در آن هنگام که خلیفه زمان بدانگونه باحال کثیف برحفره کنیف

نشسته بود، ابریق را بدو میرسانید و بآنچنان حالش نگران میشد، و در آنمکان می ایستاد و بجای دیگر نمیشد تا گاهی که خلیفه از تطهیر فراغت یافته بیرون میشد.

و یکی روز یا سر با من گفت تو امروز در مکان من در پایان مستراح بایست اما من ابریق را بدو میدادم، و هر چه زودتر بیرون میشدم، و چون فراغت حاصل میکرد بدو باز میشدم.

منصور گفت و یحك چه بسیار بر دل من سبك آمدی یعنی باز شدی و مرا بخویش بگذاشتی و متزلزل نداشتی، پس از آن بقصری از قصور در آمد، و دیوارهای آنرا آکنده از اشعار دید که بر آن نگاشته بودند، و در آنحال که نگران آن ابیات بود مکتوبی به تنهائی بدید و بخواند و اینشعر را بدید:

و مالی لا أبکی وأندب ناقتي \*\*\* إذا صدر الرعیان نحو المناهل

و کنت إذا ما اشدت شوقی رحلتها \*\*\* فسارت بمحزون طویل البلابل

و در زیر آن نوشته بود آه آه منصور ندانست مقصود شاعر چیست، اما من بفطانت بدانستم و گفتم یا امیرالمؤمنین من بدانستم چه معنی را خواسته است گفت باز گوی، عرض کردم شعر بگفته است و از پی هم تاوه نموده و آه گفته و از آن بعد تاوه و تنفس و تأسف خود را نگاشته، منصور از کمال شگفتی و عطفوت گفت خدایت بکشد ترا چیست همانا ترا آزاد کردم، و مکان یاسر را با تو گذاشتم، یعنی ترا محرم اسرار خود ساختم.

و دیگر در زهر الأداب مسطور است که چون منصور خواست با حارث بن حسان استعانت جوید، با او گفت «ایحارث إني قد مکتنتك من حسن رأبي فيك فاحفظه بترك اغفال ما يجب عليك» همانا بواسطه حسن رأبی که در حق تو یافتم.

ترامکانت و منزلت و محرمیت دادم، این مقام عالی را بآن محفوظ بدان که در

آنچه از خدمات و حقوق من بر تو واجب شود در ادای آن غفلت نجوئی.

گفت ای امیر المؤمنین «من أغفل سبب وصول النعمة ولها (1) عن الحال التي صارته اليها، استصحب النيل من نيل مثلها، و انقطع رجاؤه من الزيادة فيها» هر کس قدر نعمت و سبب وصول آنرا شناسا نباشد، و از علتش غافل بماند، لابد از ادراك مانند آن مأیوس بماند، و امید او از فزونی نعمت قطع شود.

مقصود اینست که هر نعمتی پاداشی دارد، و باید بخدمات ولی نعمت و دریافت رضای خاطر او کوشید، وگرنه آن نعمت قطع گردد، و جز یأس و حرمان بر جای نماند، ابو جعفر منصور گفت هر کس دارای چنین معرفتی باشد نعمت بروی بیاید و احسان بروی باقی باشد.

در مجانی الادب مسطور است که در زمان منصور عباسی یکی از والیان او ملك و ضیعت یکی از عقلای عصر را غصب نمود و بروی بتعدی و ستم رفت آنمرد باستان منصور برفت، و چون در خدمتش حاضر شد گفت اصلحك الله آیا بعرض حاجت خود آغاز کنم یا قبل از عرض حاجت مثلی از بهرت برزنم.

منصور گفت از نخست بضر ب مثل پرداز.

گفت اصلحك الله همان طفل صغیر را چون امری پیش آید که ناگوار شمارد ب مادر خود فرارگیرد تا او را نصرت نماید، چه جز مادرش کسیرا نمیشناسد، و او را گمان چنانست که هیچ یآوری از مادر برتر نیست، و چون اندکی بالیدن گرفت و قوای او و هوش او استوارتر شد اگر او را مکروهی پیش آید شکایت با پدر برد، چه میداند پدرش از مادرش قویتر است و او را بهتر نصرت کند، و چون بیشتر ببالید و به قام مردمان رسید و حاجتی او را پیش آمد و بلیتی بدو نازل شد، آن شکایت بوالی و حکمران شهر برد چه میداند والی از پدرش قویتر است، و چون بر عقل و ادراکش افزوده و مغزش استوارتر شد این شکایت پادشاه برد چه میداند سلطان از دیگران قویتر است، و اگر دآوری بسطان

ص: 88

---

1- لها، كدعا، فعل ماضی است



برد و سلطان داد او را ندهد شکایت بخالق خلیقت برد، چه میداند یزدانتعالی بر تمام سلاطین و حکام روزگار نیرومندتر است، هم اکنون نازله مرا فرو گرفته و امروز جز خداوند تعالی هیچکس بر تو برتری ندارد، اگر داد من بجستی خوب وگرنه این داوری بحضرت داور برم.

منصور گفت ما خود داد ترا میدهیم، و بفرمود تا بوالی او حکمی در قلم آوردند تا ضیعت او را بدو بداد.

در کتاب مستطرف مسطور است که منصور قبل از آنکه بخلافت بر نشیند در بصره قدوم داد و در سرای واصل بن عطاء نزول نمود و گفت شنیده ام سلیم بن یزید عدوی شعری چند در باب عدل گفته است ما را نزد او ببر.

چون بمنزل او رسیدند سلیم از غرفه که در آنجا بود بر ایشان مشرف گشت و با واصل گفت کیست اینمرد که با تو است؟ گفت عبدالله بن محمد بن علی ابن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم میباشد، سلیم گفت «رحب علی رحب و قرب علی قرب» چون از ترحیب و تکریم پرداخت واصل بن عطاء گفت دوست همیدارد که اشعار ترا در عدل بشنود، گفت سمعاً و طاعة و انشا نمود.

حتى متى لانرى عدلانسر به \*\*\* ولانرى لولاة الحق أعواناً

مستمسکین بحق قائمین به \*\*\* إذا تلون أهل الجور ألواناً

يا للرجال لداء لا دواء له \*\*\* وقائد ذي عمى يقتاد عمياناً

میگوید تا چند بنیان عدل و دادی را نگران نشویم که بآن سرور گیریم.

و تا چند برای والیان حق یار و یاور ننگریم تا بدستیاری اعوان و انصار بکار حق استمساک جویند، و بامر حق قیام بورزند گاهی که جائران و ظالمان هر ساعتی برنگی و آهنگی اندر شوند، ایمردمان نگران آندرد شوید که دوائی ندارد، چه در اینروزگار ناهموار کور دگر عصاکش کور دگر شود.

منصور گفت دوست میدارم که در عمر خود یکروز را بعدل و داد بنگرم و بمیرم.

و در کتاب ثمرات الاوراق در آن باب که از اذکیاء و زیر کان جهان حدیث میراند میگوید: یکی روز منصور در یکی قبه از قباب مدینه نشسته بود و در آنحال مردی را دید که در نهایت اندوه و افسوس و پریشانی و انقلاب در کوی و برزن عبور همیکند، یکتن را بفرستاد تا او را حاضر ساخت و از حالش پرسید.

عرضکرد بسوداگری راه برگرفتم و بعمل تجارت پرداختم، چندانکه مالی بسیار بدست آوردم و بسرای خود مراجعت کردم و آن مال بزن خویش تحویل نمودم، پس از چند روزی زن بیامد و گفت این اموال را از این منزل سرقت کرده اند، اما نشانی از نقب یا اثری بر دیوار نیافتم، و هیچ ندانم سارق کیست، و سرقت بچه صورت است.

منصور فرمود از چه زمان این زن را بتزویج خود در آورده ای گفت یکسال است گفت چونش آوردی سفته بود یا ناسفته؟ گفت شوهر دیده، گفت: جوان است یا روزگار بر سر شمرده؟ گفت جوان است، منصور بفرمود تا شیشه عطر مخصوص او را بیاوردند و با آن فرمود خویشتن را باین طیب خوش بوی ساز، چه اندوه ترا این طیب میریاید، پس آن شیشه را برگرفت و نزد زوجه خود شد.

و از آنسوی منصور نقبا و جواسیس خود را بخواند و گفت بر دروازه‌های شهر و ابواب شوارع جای کنید، و بکمین بنشینید، و هر کس بر شما برگذشت و ازوی بوی خوش بشنیدید او را بمن بیاورید.

و از آنطرف چون آنمرد آنشیشه را بسرای خود برد بزوجه خود بداد و گفت این غالیه امیرالمؤمنین است چون آنزن بیوئید بسی در عجب شد و پوشیده بوی محبوب خودش که آن اموال را بدو فرستاده بود تقدیم کرد و گفت از این طیب استعمال کن، آنمرد بفرمان معشوقه رفتار کرد و برای مهمی بپاره ابواب گذر نمود، و آن بوی خوش از وی دمیدن گرفت و کوی و برزن و مرد و زن را در سپرد او را در حال بگرفتند و بخدمت منصور آوردند.

منصور فرمود این طیب را از کجا بتو فرستادند در کلمات او تلجلی افتاد منصور او را بداروغه بسپرد و گفت اگر فلان وفلانمقدار دینار حاضر ساخت خوب وگرنه هزار تازیانه بدو بزن.

آنمرد را بیرون بردند و برهنه ساختند و همی تهدید کردند تاآن دنانیر اذعان نمود، و بهمان هیئت که بدور رسیده حاضر گردانید، آنگاه کیفیت را بعرض منصور رسانیدند، منصور صاحب آن دنانیر را حاضر ساخت و گفت: اگر آن دنانیر را با تو باز رسانم مرا در کار زن خود حکومت میدهی، گفت آری یا امیرالمؤمنین فرمود اینک دنانیر تو است و من تزوجه ترا مطلقه ساختم، و از آن پس داستان آنزن و آنچه بیای برده بود بدو باز گفت.

و نیز در ثمرات الاوراق مسطور است که ربیع حاجب منصور با ابو حنیفه کین دیرین داشت، روزی ابو حنیفه نزد منصور آمد، ربیع گفت یا امیرالمؤمنین همانا ابوحنیفه باجدت ابن عباس در فتاوی مخالفت میکند، چه فتوای جد تو بر اینست که چون مردی بر چیزی سوگند یاد کند و از آن پس بیکروز یا دوروز مستثنی بگرداند جایز است، و ابوحنیفه این امر را جز متصلا بالیمین مجاز نمیشمارد. چون ابوحنیفه اینسخن بشنید گفت یا امیرالمؤمنین همانا ربیع را عقیدت بر آنست که ترا در گردن مؤمنان عهدی نیست، منصور فرمود اینسخن از چه راه باشد، ابو حنیفه گفت بعلت اینکه آنجماعت در بیعت تو سوگند میخورند و از آن پس بمنازل میروند و استثنا میکنند و سوگند ایشان بموجب این استثنا باطل میگردد منصور از این سخن بخندید و گفت ایربیع متعرض ابی حنیفه مباش.

و دیگر در مستطرف مسطور است که منصور بمحاده و مصاحبت محمد بن جعفر ابن عبدالله بن عباس بسی مایل و معجب بود، و مردمان بواسطه فزونی قدر و عظمت مقامی که او را بود در امور خود او را بشفاعت بر می انگیختند، و چون اینکار متواتر شد، بر منصور سنگین گردید و مدتی او را از خدمت خود مهجور ساخت لکن طاقت مفارقت از وی برفت و باریبوع گفت در اینکار باوی سخن بسپار، ربیع

با محمد تکلم نمود و گفت امیرالمؤمنین را آزرده مدار و بار شفاعت را سنگین مساز محمد نیز پذیرفتار شد.

و چون روی به پیشگاه منصور آورد جمعی از قریش که عرایض و رقاع باخود داشتند او را در یافتند و از وی خواستار گردیدند که آنجمله را بمنصور باز رساند، محمد داستان خود و امتناع منصور را باز نمود آنجماعت گفتند جز این نیست که بیاست این جمله را مأخوذ داری، محمد گفت این دفاع را در آستین من فرو بریزید، بعد از آن بخدمت منصور شد.

و در اینوقت منصور در عمارت خضرا که بر دارالسلام بغداد سرافرازی داشت روز میبرد و از هر سوی بریاحین و بساتین اطراف مشرف بود، منصور با محمد گفت ای ابو عبدالله آیا نگران محاسن این مکان هستی گفت یا امیرالمؤمنین خداوندت در آنچه عنایت فرموده مبارک سازد، و در آنچه تر اعطا فرموده با تمام و اکمال آن بر تو گوارا دارد، همانا عرب در دولت اسلام و عجم در سوائف ایام بنائی بدینگونه حصین و شهری بدینمایه نیکو و متین، بنیان نکرده اند، لکن یک چیز در چشم من باقی دارد.

منصور گفت آن چیست؟ گفت در اینشهر از بهر من ضیعتی نباشد، منصور تبسمی بنمود و گفت اینشهر را بسه ضیعت که در اقطاع تو مقرر فرمودیم در نظر تو نیکو ساختیم، محمد گفت ای امیرالمؤمنین، سوگند با خدای تویی شریف الموارد کریم المصادر، خدایتعالی آنچه از عمرت بجای مانده بیشتر از آنچه بگذشته بگرداند، بعد از آن بقیه آنروز را در خدمت منصور بگذرانید و چون خواست بیای شود آنرقاع را از آستین خود پس دست بزد و همی باستین خود بازگردانید و گفت خائب و خاسر بجای خود باز شوید، منصور از کردار او گفتار او بخندید و گفت ترا بحق من بر تو سوگند میدهم که مرا از کیفیت این رقاع خبر بازدهی شد محمد آنحکایت را بعرض رسانید، منصور گفت ای پسر معلم خیر و نیکی جز بکرم و کرامت نمیآئی و باینشعر عبدالله بن معاویه بن عبد الله جعفر.

تمثل جست:

بیان کلمات و حکایات متفرقه ابی جعفر منصور

لسنا وإن أحسابنا کرمت \*\*\* یوما علی الأحساب نتکل

نبنی کما کانت أوائلنا \*\*\* تبنی ونفعل مثل ما فعلوا

و از این پیش در کتاب طراز المذهب در ذیل حال جناب عبدالله بن جعفر بشرح حال عبدالله بن معاویه اشارت نمودیم، بالجمله منصور آنر قاع را بگرفت و در هر یک تفحصی بسزا بنمود و تمام حوائج صاحبان ر قاع را بر آورده داشت.

محمد میگوید از خدمت منصور بیرون شدم گاهی که سودمند و سود رساننده بودم و دیگر در آن کتاب مسطور است که روزی منصور با شخصی که جنایتی کرده بود و از معذرت عجز یافت گفت: این خاموشی و سکوت و اندوه که داری چیست با اینکه چیزی بر نگذشته است که با من عهد بر نهادی و پیمان بر بستی، و باز بانی گویا و بیانی شیوا خطیب بودی.

آنمرد گفت ای امیر المؤمنین امروز نه روز مباحثتست، بلکه موقف توبت و انابت و خضوع و استکانت است، منصور بروی رفت گرفت و از جنایتش در گذشت.

و نیز چنان شد که در خدمت منصور از یکتن از فرزندان مالک اشتر نخعی سعایت کردند و گفتند اینمرد بفرزندان علی علیه السلام مایل، و در حق ایشان متعصب است، منصور باحضار او فرمان کرد، چون آنمرد در حضور منصور حاضر شد گفت یا امیر المؤمنین گناه من از نعمت و عقوبت تو بزرگتر، و عفو تو از گناه من عظیم تر است، پس از آن این شعر بخواند:

فهبنی مسیئاً کالذی قلت ظالماً \*\*\* ففغو أجمیلاً کی یکون لك الفضل

فان لم أکن للعفو منك لسوء ما \*\*\* أتیت به أهلاً، فأنت له أهل

منصور از وی در گذشت و هم او را بصله و جایزه نیکو شادکام و بهره یاب فرمود، و از این کردار معلوم میشود که منصور باطناً از گفتار و رفتارش انزجار نداشته است و گرنه بکمر از این گناه دیگرانرا تباه میکرد.

و دیگر در آنکتاب مسطور است که وقتی منصور را با یکی از نویسندگان خشم افتاد، و فرمان داد که سر از تنش دور نمایند، آنمرد اینشعر بخواند:

و انا الکاتبون و إن أسانا \*\*\* فهبنا للکرام الکاتبینا

منصور چون اینشعر بشنید از وی در گذشت و او را براه خود گذاشت و در حقش اکرام فرمود.

و نیز در آنکتاب مرویست که یکی از زنان هذلی وفات کرد منصور باریع فرمود او را تسلیت و تعزیت نماید و با او گوید همانا امیر المؤمنین در ازای این ام ولد برای تو جاریه نفیسه که دارای ادب و ظرافتست میفرستد، تا اسباب تسلی خاطر توشود، و هم بفرمود تا اسبی راهوار و جامه شاهوار بتو بدهند ربیع تبلیغ امر منصور را بنمود، و هذلی مترصد و متوقع وصول آنجمله بود، و منصور فراموش کرد و مدتی برگذشت و منصور اقامت حج نمود، و هذلی در خدمت او ملازمت داشت، روزی که منصور در مدینه بود گفت سخت دوست میدارم که امشب در مدینه گردش نمایم یکیرا حاضر کن که مرا در مدینه بگرداند، هذلی گفت یا امیر المؤمنین من این خدمت را بیای برم، پس منصور را بخانه های مدینه طواف همیداد تاگاهی که بسرای عاتکه رسید گفت: ای امیر المؤمنین این سرای همان عاتکه است که احوص در حقش گوید:

یا بیت عائكة الذی أتعزل \*\*\* حذر العدی و به الفؤاد موکل

إني لأمنحك الصدود و انني \*\*\* قسماً إليك مع الصدود لأمیل

منصور قراءت شعر او را و نام بردن عاتکه را بدون اینکه از وی پرسش کرده باشد مکروه شمرد، و چون بمنزل خویش باز شد بفرمود تا آن قصیده را قراءت کردند و این بیت را در آن بدید:

وأراك تفعل ما تقول و بعضهم \*\*\* مذاق اللسان يقول ما لا يفعل

منصور را آنوعده که با هذلی بر نهاده بود بخاطر رسید و بآنچه وعده کرده بود وفا نمود، و معذرت بجست.

و در تاریخ اسحاقی باینداستان اشارت کرده و لطیف تر یاد کرده است.

و میگوید همینقدر که آنمرد بمنصور عرض کرد اینجا دار کیست بآنمقصود ملتفت شد، و مقصود او را برآورده داشت و ربیع را از شدت ذکا و حسن قریحه منصور عجب افتاد، و از این پیش باینشعر و اینداستان بنحوی دیگر اشارت رفت.

و دیگر در آنکتاب مسطور است که یکی روز منصور از پاره خواص و محارم و بطانه هشام بن عبدالملک از تدابیر او در حرب پرسش مینمود، و آنمرد همیگفت هشام رحمه الله تعالی چنین و چنان میکرد منصور از این تجدید ترحم او خشمگین شد و گفت بساط مرا در نوردی و بر دشمن من ترحم همیکنی آنمرد گفت همانا نعمت دشمن تو را طوقی بگردن من اندر است که هرگز بر نخیزد، و جز مرده شوی از گردنم بر نگیرد. منصور چون اینسخن بشنید و این رعایت حقوق را در وی بدانست، گفت ای پیر کهن سال بجای خود باز شو همانا من گواهی میدهم تو مردی باوفا هستی، و هر کس خیر و خوبی با تو بجا آورد محفوظ بداری و در شمر روزگار و گذر لیل و نهار فراموش نداری. بعد از آن بفرمود تا عطائی جزیل بدو بنمودند آنمرد آنمال را بگرفت و گفت سوگند با خدای اگر نه پاس جلالت مقام و رعایت احتشام امیر المؤمنین بودی و اطاعت فرمان او را واجب شمردمی، بعد از هشام جامه نعمت هیچکس را برتن نمیکردم، و بارمنت هیچکس را بر خویش بر نمی نهادم، منصور بدو گفت الله درك اگر در میان قوم تو بجز تو هیچکس نبودی خود تو برای ابقای مجد مؤبد و نجد مخلد ایشان کافی بودی.

و در بعضی کتب نوشته اند چون آن مرد از مجلس منصور بیرون شد منصور روی باهل مجلس آورد و فرمود هر احسانی که در حق چنین مردم پاك نهاد مرعی بدارند کاری بسزا و بموقع باشد، چه هرگز نادیده نشمارند، و از رعایت حقوق چشم نپوشند.

همانا این خبر نیز بر جلالت قدر و انصاف و قدردانی و کمال عقل و فطانت منصور حکایت کند زیرا که نه هر کس بر مسند خلافت جای گیرد و آن اقتدار و سفاکی و بیباکی منصور را داشته باشد متحمل آن میشود که از دشمن او در محضر تمجید رود، و شکر احسان او را بگذارند و در هر کلمه ترحمی بر وی سپارند.

و دیگر در تاریخ نگارستان مرقوم است که وقتی عامل ابی جعفر منصور از شهر فلسطین بدو نوشت که یکتن از اهل فلسطین مردمان را بر دولت آغالیدن دهد و پریشان و پراندیش همیگرداند، و بر من اعتراض همی نماید، و هرگونه تدبیر و تدبری در مصالح و توجیه اموال مشوش و مموه میسازد.

ابو جعفر در جواب عامل نوشت اگر این مرد مفسد را نگیری و بدرگاه من نفرستی خونت هدر است، عامل در طلب آن مرد درآمد و بگرفت و بفرستاد، چون او را در حضور منصور حاضر ساختند فرمود تو همانی که بر عامل من اعتراض همیکنی، و کار را بر من شولیده همیسازی، بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا نمایند، و آن مرد سخت پیر بود و بانگی باریک داشت، پس آواز برآورد و با کمال قدرت وقوت قلب گفت اگر بر آن اندیشه هستی که مکر پیران را عادت بگردانی محال و ممتنع است، چون اوایش بیار یکی از نایش بر همیخواست، ابو جعفر نشنید و از ربیع پرسید چه میگوید، ربیع عرض کرد میگوید :

العبد عبدکم و المال مالکم \*\*\* فهل عذابك عنی الیوم مصروف

مال مال تست و بنده بنده ات \*\*\* هیچ میساید ببخشایی بر او

ابو جعفر چون این سخن بشنید گفت ای ربیع از جریرت او در گذشتم و اجازت داد تا به مکان خود بازگردد، و نیز با ربیع فرمود با وی احسان کن.

و باین حسن نیت و لطف کلام ربیع آن پیر از آتش خشم و سطوت منصور برست.

و برای آنکسانکه در پیشگاه سلطنت به مقام قرب اختصاص دارند، باید شکرانه آن منزلت را بدستگیری ضعیفان و فروماندگان ادا نمایند، و همواره



مراقب باشند اگر کسی را خطائی در مقال یا افعال باشد بتدا بیروا فیه چاره کنند و بلباس دیگر که موجب خوشنودی پادشاه و عافیت وی باشد در آورند، اگر چه بدروغ هم کار کنند، چه مدح راستی برای اینستکه موجب اصلاح حال جهانیان، و ذم دروغ برای اینستکه مورث فتنه و فساد در میان مردمان و آشوب و تباهی کسانست، پس آن دروغ که علت اصلاح حال بندگان خدای باشد، بر حسب حقیقت عین صدق است، و آن صدق که مخرب بنیان نظام عالم و قوام بنی آدم و اصلاح ذات البین است، بر حسب باطن عین کذب است، پس باطن مقصود را باید رعایت کرد.

### **حکایت ابی جعفر منصور با محمد بن هشام بن عبدالملک**

در فرج بعد از شدت و بعضی کتب دیگر مسطور است که محمد بن زید علوی معروف بداعی که پادشاه طبرستان بود در ذیل داستانی برای یاران خود حکایت فرمود که به سالی اندز که منصور ابو جعفر اقامت حج بر نهاده بود، گوهری پر بها بدو بنمودند که هرگز مانندش دیده نشده بود، منصور در شکفتی در آمد و همی خیره بدو در نگریست، یکتن از میان کسان گفت محمد بن هشام بن عبدالملک را گوهری از این گرانبهاتر و گرامی تر و فروغنده تر است.

منصور با ربیع حاجب فرمان کرد تا محمد بن هشام را حاضر کرده آنگوهر درخشان را از وی بازگیرد، محمد چون داستان را بدانست پنهان شد، منصور چون بدانست با ربیع فرمود باری بامداد دیگر که من در مسجد الحرام نماز جمعه را بسپارم بفرمای تا همه درها بر بندند و قفل برنهند، و کسانی را که برایشان اعتماد داری بر درها موکل گردان و یکدر پیش میگشای، و خود بر آن در بنشین و همی باید هیچکس از آن در بیرون نشود، جز اینکه تو خود او را بدرستی و دانائی بشناسی، و چون بهر حال محمد بن هشام در این مسجد خواهد بود، بدین تدبیر

چون روز دیگر چهره برگشود ربیع بفرمود تا درها را چنانچه منصور حکم داده بود بر بستند.

چون محمد بن هشام این حال را بدانست، دانستکه این جمله تعب در طلب اوست و البته گرفتار خواهد شد سخت متحیر و برجان خود بیمناک و متفکر بماند چنانکه اثر خوف و تحیر در دیدارش پدیدار گشت.

در آن اثنا محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام را چشم بدو افتاد، و چون آن حالت اندوه و غم و تفکر و تحیر را در وی بدید، بدانست، این مرد را کاری هولناک و واقعه پرخطر روی افتاده است و اغاثت و اعانت اینگونه مردم در چنین قضایا از شرایط کرم ذاتی و کرامت حسب و طهارت نسب باشد.

پس بدو شد روی باو آورد و گفت ای مرد همانا ترا بسیار پریشان خاطر و پراکنده اندیشه و متوهم و متفکر میبینم بازگوی تا کیستی، و داستان چیست؟ و این خوف و رعب تو از کجا است؟ با من بازگوی و در امان خدای و ضمان سلامت باش، و من بر خود بر نهادم که در اصلاح کار و رفع غائله تو از هیچگونه سعی و کوشش دریغ نجویم تاگاهی که بالمره خاطر ترا آسایش، و دلت را آرامش بخشم.

گفت منم محمد بن هشام بن عبدالملک، اکنون تو نیز بفرمای نام و نسب تو چیست.

فرمود: محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام، هستم محمد بن هشام را خوف و خشیت بر افزود و گفت «ان الله و انا الیه راجعون» همانا اگر تو خود خواهی بتلافی آنچه پدرم باپدرت بجای آورده بپردازی مرا بیایست دل از جان بر گرفت، و طمع از زندگانی باز برید.

محمد بن زید فرمود هیچت باک مباد و دانسته باش ای پسرعم که نه تو کشنده زیدهستی، و نه بکشتن تو جبر آن کسر و سد آن ثلمه و قصاص آنخون و انتقام آن امر خطیر خواهد گشت، و مرا همی میزد که ترا در چنین مقامی دستگیری کنم نه

دستگیر دشمنت گردانم، اما عذرم بپذیر که اگر در مصلحتی با تو مکروهی رسانم یا بر روی تو سخنی نابهنجار با تو بگویم افسرده خاطر نشوی و متحمل گردی، که خود اسباب نجات تو است.

گفت فرمان تر است و اینک من در خدمت تو ایستاده و بکردارت نگرانم بآنچه خواهی اقدام کن و هیچگونه تاخیر روا مدار.

چه محمد بن زید ردای خود را بر سر وی افکند، او را با آن ردا در هم پیچیده گریبان او را باردا بیکجا بگرفت و در کمال عنف و سختی و غلظت و درشتی و دشنام رانی او را بکشید، چون نزدیک بمکانی که ربیع نگران بود باز رسید لطمه سخت بر محمد بن هشام بزد، و همچنان بی‌آورد تا نزدیک ربیع رسید، و گفت ای ابوالفضل همانا اینمرد ساربانی از جمالان کوفه است، اشتران خود را بکریه بمن داده، بدان شرط که، مراد دیگر باره بکوفه بازگرداند، و اینک بگریخته است، و اشترها را بیاره سپهداران خراسانی بکریه داده است، چند تن با من موکل فرمای تا این خبیث را با من بمحضر قاضی در آورند، تا اگر خراسانیان در طی راه با من دچار و مانع شوند، شر ایشان را بگردانند.

ربیع گفت یا ابن رسول الله سمعاً و طاعة و دوسرهنگ با وی همراه ساخت، و چون مقداری راه در سپردند محمد بن زید گفت ای خبیث باز گوی حق مرا ادا میکنی گفت آری یا ابن رسول الله، اینوقت با سرهنگان فرمود چون خود اقرار میکند شما بازگردید ایشان بازگشتند.

و چون محمد بن زید را اطمینان حاصل گشت ردا را از گردن محمد بن هشام در آورد و فرمود اکنون در امان خدا بهر کجا خواهی راه برسپار.

محمد بن هشام سر محمد بن زید را ببوسید و عرض کرد یا ابن رسول الله پدرم و مادرم فدایت باد خدای میداند که جلیه رسالت و زینت نبوت و نزول وحی را بکدام خاندان و در کدام دل فرود آورد، آنگاه آنگوهر گرانبایه را که منصور از بهرش دل سپرده بود بیرون آورد و گفت سخت متمنی هستم که در قبول این بر

من منت گذاری، و مرا تشریف و افتخار بخشی.

محمد بن زید پذیرفتار نگشت و فرمود ما از کسان آن خاندانیم که اگر باکسی نیکوئی بورزیم هرگز عوض و مکافات از وی نجوئیم، و من گوهری سخت عظیمتر و گرامنده تر از این را با تو بگذاشتم و آن خوان زید بن علی است، هم اکنون هر چند زودتر از این شهر سلامت و عافیت بیرون شوی بهتر است، چه ربیع در طلب تو بسی کوشش میورزد.

ال محمد محمد بن هشام بر حسب وصیت محمد بن زید بن علی علیه السلام برفت و پنهان بزیست.

### حکایت منصور در حال خطبه رانی و افتادن تیر و داستان مرد همدانی

و دیگر در کتاب فرج بعد از شدت و تاریخ روضةالصفاء و مروج الذهب و بعضی کتب دیگر مسطور است که یکی روز که ابوجعفر منصور مردمان را بخطبه و جواهر مواعظ ولالی زواج در میسپرد، ناگاه مگسی بر لبش بنشست و سخت بگزید چنانکه خون بچکید، و منصور هر چندش میراند مفید نمیگشت، منصور باندیشه و اندوه اندر شد و خطبه را مختصر ساخته از منبر فرود شد، و سلیمان اعمش را احضار کرد و آن داستان با او براند.

سلیمان گفت ای امیرالمؤمنین همانا تنبیهی است ربانی، و ایقازی است آسمانی، تا بدانی که در ودایع یزدانی و مهمام بندگان ایزد سبحانی بیایست بیدار یمانی و بغفلت نمایی، چندانکه توانی از حال مظلومان تفحص کن، و بهرسوی پژوهش فرمای، البته سبب اینحال بر تو مکشوف میشود، منصور برنشست و بیرون شد و در بالاخانه قصر خویش که مشرف بر دجله بود بنشست.

توانه ها مسعودی گوید: شهری را که منصور بنا نهاد و آن را مدینة المنصور نامید دارای چهار دروازه بود یکی را باب الشام، و یکی را باب الکوفه و یکی را باب

بصره، و آن دیگری را باب خراسان و باب الدوله نیز گفتندی زیرا دولت عباسیه از خراسان اقبال نمود، و هر دروازه مقابل آن مملکت و شهر بودی و بر طاق هر دروازه نشستن گاهی بنا نهاده که می نشستی و از واردین در مقام فحوص حال و اخبار مردمان بر آمدی.

ناگاه از دریکه آن را باب دولت عباسیه مینامیدند و بر طرف خراسان منصوب بود تیری پر آن در پیش روی وی بر زمین افتاد و تیر افکن را ندانستند که کیست منصور را دهشتی عظیم فرو گرفت. و چون نگران شد بریک پر آن تیر این بیت را نوشته بودند:

أتطمع في الحياة إلى التنادي \*\*\* و تحسب أن مالك من تقاد

ستسال عن ذنوبك والخطايا \*\*\* و تسأل بعد ذاك عن العباد

و حاصل آن اینست همانا از اقبال دنیا مغرور شدی و بناز و نعمت جهان ناساز انبازگشتی و اغاثت مظلومان و اعانت ملهوفان را از خاطر بستردی و هیچ نیندیشیکه باری این کردار ناستوده است، روزی در سپارد و ادبار روزگارت تلخ و شیرین جهان را ناگوار گرداند، و بر پر دیگر نوشته بود:

أحسنت ظنك بالأيام إذ حسنت \*\*\* ولم تخف سوء ما يأتي به القدر

وسالمتك الليالي فاغتررت بها \*\*\* وعند صفوالليالي يحدث الكدر

حاصل معنی اینست که سلامت و عافیت ایام شیرین کام شدی، و بر فریب اینجهان اریب از پژوهش حال رعایا و برایا بی نصیب، ماندی بپرهیز از آنروز که جام صافی عیش و عشرتت چو نروز مستمندان و ستمدیدگان تاریکتر از شب دیجور آید، و بر پرسیم نوشته بود:

هي المقادير تجري في أعنتها \*\*\* فاصبر فليس لها صبر على حال

يوماً تريك خسيس القوم ترفعه \*\*\* إلى السماء و يوماً تخفض العالی

آنچه در قلم تقدیر گذشته است در منصفه شهود جلوه ظهور میگیرد و بر حسب تصاریف روزگار هر روزی نوبت با کسی است و بریکحال نماند (گهی پشت برزین

گهی زین به پشت).

و بریکطرف تیر نوشته بودند که ستم یافته از مردم همدان بزدان تو اندر است، منصور از دیدار اینحال سخت پریشیده حال و کفیده (1) بال و ترسان و مذکور گشت، وهم در ساعت جمعیرا مأمور ساخت تا برفتند و اعمش را حاضر ساختند آنداستان عجب را با وی در میان نهاد اعمش، گفت ای امیر المؤمنین نیک تفحص فرمای تا از مردم همدان کسی بزدانت گرفتار باشد.

منصور ربیع حاجب را بفرمود تا در پژوهش برآید برفتند و بهر زندانی از وی نشانی نیافتند از در آخرین زندان چون آهنگ بیرون شدن کردند، از غرفه که بزدان اندر بود آوازی بشنیدند که یکی همیگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطربین ای یاری کننده ستمدیدگان ای اجابت نماینده دعای بیچارگان.

ربیع بآن غرفه برشد و مردیرا در بندهای گران نگران شد که از سختی آن نحیف و نزار گردیده بود گفت بازگوی از مردم کدام شهر و دیاری؟ گفت از اهل همدان، گفت برخیز که امیرالمؤمنین خواهانست، گفت مگر خدای برای من نجاتی رسانیده باشد.

چون در خدمت منصور بایستاد منصور فرمود از مردم کدام شهری؟ گفت از همدان، گفت سبب حبس تو چه بود گفت سببی ندانم جز اینکه مردیرابر ما عامل ساختی، و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی نیکو و نامدار داشتم و از فواید آن متنعم بودم میخوردم و میخورانیدم چنانکه در خلافت خود داری، آنعامل طمع در آن بریست و با من تکلیف نمود که این ضیعت را با من بگذار و سیصد هزار دینار بهایش را بازگیر، پذیرفتار نشدم وی از من بخشم اندر شد و بندم بر نهاد و متهم ساخته بایندرگاه بفرستاد و آنضیعت را بغصب متصرف شد.

منصور با ربیع حاجب فرمود این مرد را در کمال رامش و آسایش و احسان بدار آنگاه کس بفرستاد و عامل همدانرا حاضر ساخت و بتحقیق کامل صدق

ص: 102

---

1- کفیده، بروزن قصیده از هم باز شده و ترکیده و جدا شده باشد

امر را معلوم نمود و آنمرد همدانی را خلعتی نیکو پوشانید و فرمود آنضیعت را بتو ارزانی و نیز حکومت همدانرا بتو مفوض داشتم، و حکم ترا بر عامل جافی جاری فرمودم تا بهرچه خواهی بروی معمول داری، آنگاه بفرمود تا برای مصارف او سی هزار دینار نیز بهمدانی بدادند.

آنمرد گفت ضیعت خود را پذیرفتم و بسی ممنون هستم اما بعاملی همدانم حاجت نیست و نخواهم و از عامل در گذشتم و این سی هزار دینار صله امیر المؤمنین را هم بعامل بخشیدم.

منصور در آنحال تکیه بر نهاده بود چون آنسخن بشنیدراست بنشست، و فرمود هر گونه لطف و عنایت که توافر مایند شایسته آن و بیش از آنی که مور و مگس و جن و انس را برای تو بر چون من کسی برگمارند و ترا در هیچ سختی و بلیت نگذارند همانا هرگز کسیرا چون تو بسیرت نیکو و کرامت طبع و نظر دوربین و عقل متین نیافتم، و چون تحقیق کردند مدت طول حبس آن پیر همدانی بچهار سال پیوسته بود.

همانا چون پادشاهان جهان، و فرمانگذاران دوران، بر امثال این حکایات بگذرند، ببايست در کار ملك و رعیت و عمال و حکام بلاد و احوال عباد دائما در حالت تیقظ باشند و در امر گرفتاران و زندانیان و آنانکه بتقصیر متهم شده اند بدقت رسیدگی فرمایند، چه حال بیشتر این مردم همان حال محبوس همدانیست که بغرض و طمع و کین عمال محبوس و منکوب شده اند، و آخر الامر تیر آه ایشان از نخست پادشاهرا و از آن دیگرانرا فرو میسپارد، و موجب زوال ملك و فنای عزت و شوکت و قصور ایام عمر میشود.

## بیان پارهٔ حکایات ابی جعفر منصور و بعضی عمال و دیگران

در کتاب زینة المجالس مسطور است که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان نامرا که از امرای بزرگ و نامداران سترک بود بامارت موصل بفرستاد، و هزار تن از مردم عجم را که بجمله سوار جرار بودند با وی رهسپار داشت، و فرمود ای سلیمان همانا هزار سوار از شیاطین با تو همراه کردم تا در نظم و نسق و رتق و فتق امور معین و یاور تو باشند.

چون سلیمان راه در سپرد و بمقر ایالت خود اندر آمد، سواران عجم بترکتازی در آمدند، و دست تعدی در آوردند، و پای تخطی بیرون کشیدند و در اموال مردم موصل چنگ و دندان درافکندند، شورش و غوغا از موصلیان برخاست و باستان خلیفه جهان شکایت بردند. ابو جعفر بسلیمان نوشت ای سلیمان همانا کفران نعمت ورزیدی، سلیمان در جواب باین آیه مبارکه گذارش گرفت «و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا» (1) هرگز سلیمان بکفر و کفران نرفت لکن آنجماعت شیاطین کافر شدند، منصور را از این جواب و لطف و تعبیر بسیار خوش آمد، و هزار مرد عرب بدو فرستاده سواران عجم را باز جای خاست.

در مستطرف مسطور است که یکی روز مردی در حضور منصور بعرض حاجتی مبادرت کرد، منصور مسئولش را مردود نمود، آنمرد روزی چند درنک نمود و دیگر باره بحضرت منصور پیامد، و همان حاجت را معروض و قضائش را خواستار شد، منصور فرمود مگر نه آنست که مره دیگر نیز این مطلب را بعرض رسانیدی گفت آری ولکن بعض الأوقات أسعد من بعض وبعض البقاع أعز من بعض همه وقت و همه امکانه یکحال ندارد، پاره و قتهاست که از دیگر اوقات سعیدتر و خوش بخت تر

ص: 104



و بعضی بقاع است که از پاره دیگر گرامی تر است، منصور فرمود بصدقات سخن کردی و حاجتش را برآورد و با او احسان ورزید.

و دیگر در مستطرف مسطور است که چون شیب بن شیب بر منصور در آمد فرمود ایشیب آیا بسجستان اندر شده باشی؟ گفت آری گفت افعیهای آنسامانرا برای من توصیف کن گفت: ای امیرالمؤمنین هی دقاق الأعناق صغار الأذنان مقلصة (1) الرؤس رقص (2) برش (3) کانما کسین أعلام الحبرات کبار هن حتوف و صغار هن سیوف.

افعیهای سجستان با گردنهای باریک و دمهای کوچک و سرهای چون اشتر خالدار و با پیسه و کریه المنظرند، چنانکه گوئی بردهای یمانی برتن بیاراسته اند بزرگهای آنها مرگ مجسم و کوچکهای آنها شمشیر تیز و تیغ مجرد است.

در تاریخ اسحاقی مسطور است که منصور همانکس باشد که شهر بغداد رادر سال یکصد و چهلم هجری بنا نهاد و در سال چهل و ششم در آنجا نزول نمود و در سال چهل و نهم از بنایش فارغ شد، و بغداد عبارت از هفت محله است، و هیچیک از این محال بمحله دیگر در هیچ چیز محتاج نباشد.

محله نخستین در جانب شرقی در رصافه است که مهدی بن منصور در سال یکصد و پنجاه و یکم بنیان کرد، دویم مشهد ابی حنیفه، سیم جامع سلطانی، چهارم مدینه المنصور، در جانب غربی موسوم بباب البصره است و در آنجاسی هزار مسجد و پنجهزار حمام است، پنجم مشهد منور حضرت موسی بن جعفر صلوات الله علیه، ششم کرخ، هفتم دار القزاست.

گفته اندا بو جعفر منصور چهار شهر را بر چهار طالع بساخت، و اینها تا دنیا خراب نشود ویران نشوند، نخست منصوره است و آن شهر است که یکمیل در یکمیل

ص: 105

1- فلوس شتر ماده دست و پادراز است

2- رقص رنگین و نقش و نگار است

3- برش بتحریریک نقطه هاست در موی اسب که مخالف سایر رنگ اوست

است و در آنجا مخلوقی بسیار و جماعتی تجار هستند، و جز نخلستان و نیزار ندارد و سخت گرم و با سورت و حرارتست، دوم مصیبه است که بر بحرین واقع است، سوم در زمین حمدین است، چهارم بغداد است.

صاحب تاریخ مذکور میگوید شهر بغداد بعلماء و فضلا و ادباء و ارباب صنایع ظریفه بدیعه نفیسه مشحون بود و اکنون بیشتر آن خرابست، و اوضاع آن دیگرگون شد، و بقاع شریفه اش از علماء و افاضل بزرگوار خالی ماند.

میگوید یکی از افاضل رجال که مرا بسخن او وثوق و انکالی است با من گفت: بشهر بغداد شد و مدتی در آنجا مکث نمود هیچکس را ندید که بتحریر مسائل فقهیه بلکه اغلب علوم دیگر عنایت نماید، و قاضی عبدالوهاب مالکی مدتها در بغداد بگذرانید و از کثرت پریشانی بیرونشد و با اعیان و بزرگان بغداد گفت اگر در هر صبح و شامی در این شهر شما دو کرده نان بیافتمی از اینجا هجرت نکردمی.

و مردم بغداد چنانکه قاضی بیضاوی در تفسیر خود یاد کرده است بخیل و جبان و قلیل المروه هستند و چون قاضی عبد الوهاب بمصر شد اکابر و فضلاء مصر او را با بشارت روی و کرامت طبع و ترحیب ملاقات کرده در خانه ها که بهترین بیوت بود فرود آوردند و هدایای کثیره و ارزاق متکاثره در خدمتش قدیم نمودند، و او را بسی عزیز و گرامی داشتند، و از علومش بهره ور شدند، و قانون اهل مصر با تمام علما بر این منوال است.

حموی در معجم البلدان میگوید طاق حسن و قلعه ایست در طبرستان چنان بود که منصور مکتوبی بایی الخصیب بنوشت و او را در قومنس و جرجان و طبرستان ولایت داد و بفرمود تا از طریق جرجان را هسپار گردد، و نیز مکتوبی با بی عون فرستاد که بطبرستان روان شود و از راه قومنس داخل آنملک گردد، و در این هنگام اسپهبد در شهر یکه اسپهبدان نام داشت و تا دریا کمتر از دو میل

چون خبر وصول سپاه منصور را بشنید بطرف کوهستان در موضعی که طاق نام داشت فرار کرد و این موضع در پیشین روزگار گنجینه شهریاران فارس بود و نخست کسیکه آنجا را خزانه فرمود منوچهر شاهنشاه عجم بود، و این مکان نقبی است در کوهی صعب السلوک و جزیباده در کمال سختی و کوشش نتواند عبور نماید و این نقب شبیه بدری کوچک هست، و چون آدمی در آن اندر شود با اندازه یکمیل راه پیما گردد و این راه دور بجمله در شدت و تاریکی باشد.

پس از پیمایش این راه بموضعی وسیع و پهناور مانند شهری بیرون آید که از هر طرفش جبال احاطه دارد این کوهسارانی است که چندانست ارتفاع است که احدی را ممکن نیست بآن صعود نماید و لواستوی له ذلك و اگر بتواند بر فرازش بر شود نتواند بزیر بیاید، و در این رحبه واسعه مغاره ها و كهوف است که ملحق با هم نباشد و در وسط آن چشمه آبی غزیر و از صخره بیرون میجوشد، و در دیگر صخره چهره میپوشد، در میان ایندوسنك كلان پنج ذرع فاصله است، و چون از این موضع بگذرند نشانی از آب نیابند.

و چنان بود که در زمان ملوک فرس دو مرد بحفاظت این نقب مأمور بودند و نردبانی از ریسمان ترتیب داده بودند و هر وقت یکتن اراده نزول از آنرا در دهری طویل کردند آن نردبانا بآن نقب سرازیر ساخته فرود میشد، و از مأکول و مطعوم و آنچه محل حاجت ایشان بود باندازه چندین سال برای ایشان حاضر بود.

و اینحال بر اینموال اتصال داشت تا نوبت سلطنت عرب در پهنه جهان نمایان گشت، و در آن اندیشه بر آمدند که بر اینمکان صعود گیرند و این کار بدشواری و عدم امکان میگذشت، تا مازیار والی طبرستان گشت، و باین موضع عزیمت بست، و مدتها بر اینکار اقامت ورزید تا اسباب امیدواری صعود بآن موضع فراهم شد و یکی از اصحابش بانمکان بر شدن گرفت.

و چون بآن موضع پیوست ریسمانها بآن نقب فرو هشت، و مازیار و جمعی را

بدستگیری ریسمان ببالا کشید، و مازیار بآن اموال و اسلحه و کنوزی که در آن مغارها و کهوف جای داده بودند وقوف یافت، و جمعی از موثقین خود را بر آنجا موکل نمود و بازگشت و این موضع بدستش اندر بود تاگاهی که اسیر شد، و آنجماعت که موکل بر آنمکان بودند فرود آمدند و اگر نه بمردند و تا اینزمان راه بآن منقطع گردیده است.

سلیمان بن عبدالله گوید از یکجانب این طاق مکانی مانند دکانی است اگر کسی بآنجا شود و یا عذره یا یکی از پلیدیها بیندازد فی الحال ابری عظیم بر آید، و چندان بارد که شسته و پاکیزه اش بگرداند، و این پلیدی از آن برخیزد لاجرم در تابستان و زمستان این پلیدی بر جای نماند.

و چون اسپهد بآنطاق رسید ابو الخصیب در اثرش سپاه و سپه دار بر انگیخت و چون اسپهد بدانست بطرف دیلم فرار کرد، و بعد از هروب يك سال بماند و بمرد، و ابو الخصیب در آن بلد اقامت گزید و خراج و جزیه بر مردمش بر نهاد، و مقام خود را در ساریه مقرر داشت، و در آنجا مسجدی جامع بساخت، و منبری بگذاشت در شهر آمل نیز بر اینموال مقرر کرد، مدت امارتش دو سال و شش ماه بود والله اعلی واعلم.

معلوم باد چنانکه در طی این کتب مبارك اشارت کرده ام، در چشمه علی دامغان نیز اگر پلیدی بیفکنند بادی سخت وزان بر آید، و چنان سخت بوزد که ریگهای آن بیابانرا بشهر ریزد، و تا آن پلیدیرا از میان چشمه بر بان آشوب جهان کوب مبتلا باشند.

و هم در آنکتاب مسطور است که مردی از اهالی شام با منصور گفت ای امیر المؤمنین «من انتقم فقد شفی غیظه، و من عفا فقد تفضل، و من أخذ حقه لم یجب شکره و لم یذکر فضله و کظم الغیظ حلم و التشفی طرف من العجز».

هر کس از دشمن خود با کسی که باوی بدی کرده انتقام کشد بیرون از آن نباشد که آتش خشم و سوز دل خود را شفا بخشیده و هر کس بعفو و گذشت

پردازد تفضل کرده و بدولت تفضل بر خور دار شده و هر کس حق خود را مأخوذ دارد سپاس و ستایشی برای کردار خود باقی نگذاشته و فضل خود را مذکور و مشهور نگردانیده است و فرو خوردن خشم بر حلم و بردباری که نشانه شرف و جلالت و کامکاری است دلالت کند، و تشفی و تلافی نمودن یکنوع علامت عجز و بیچارگی است.

و نیز در آنکتاب مسطور است که علی هاشمی که متولی و صاحب غذای بامدادی منصور بود گفت یکی روز منصور مرا بخواند، چون بمجلس وی حاضر شدم دیدم کنیز کی زرد چهر را در حضور وی بانواع و اقسام شکنجه و عذاب در آورده و منصور همیگفت وای بر تو با من بصدقت سخن کن سوگند باخدای جز اراده الفت نداشتیم و ندارم، و اگر با من براستی سخن نمائی صله رحم او را بجای آورم، و او را بتواتر احسان و انعام برخوردار نمایم.

و چون نیک بشنیدم از مقام و مکان و کیفیت حال محمد بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام پرسش همی نمود، و آن کنیزک میگفت از منزل و مکان او دانا نیستم، منصور بفرمود چندانش عذاب کردند که بیهوش گشت، منصور گفت دست از وی بردارید، و چون نگران شد که چیزی نمانده است که جاننش تباه شود گفت داروی اینگونه مردم چیست گفتند شنیدن بوی خوش و ریختن آب سرد بر صورت او و آشامیدن سویق آنجمله را حاضر کردند و بعلاج مشغول شدند، منصور پاره از آن معالجات را بدست خود مباشر بود.

چون پس از مدتی و زحمت و مداومت بسیار آن کنیزک را افاقه روی داد منصور از وی سؤال کرد و آن کنیزک در مقام انکار برآمد.

چون منصور او را بآن درجه در حال انکار و جحود دید، با وی گفت فلان زن حجامتگر را میشناسی؟ چون کنیزک نام او را بشنید رنگش دیگرگون شد و گفت آری ای امیرالمؤمنین این زن در بنی سلیم است، منصور گفت براستی سخن کردی سوگند با خدای این حجامه کنیز من است و او را در آنجا بگذاشته ام.

و در هر ماه او را رزق و روزی متواتر دادم، و جامه تابستانی و زمستانی میفرستم، و او را فرمان داده ام که باین مشغله بخانه های شما اندر و بحجامت شما پرداخته احوال و اخبار شما را بدانند و بعرض من برسانند.

بعد از آن فرمود آیا فلان بقال را میشناسی؟ گفت آری ای امیر المؤمنین وی را میشناسم این مرد در میان فلان طایفه است گفت راست گفתי سوگند با خدای وی غلام من است، مبلغی مال بدو دادم و او را بفرمودم که آنچه محتاج الیه است خریداری کرده در دکه خود بگذارد، و در معرض فروش در آورد، از آنجا مرا خبر فرستاد که در فلان روز فلان کنیز شما بعد از نماز مغرب نزد وی آمد و از وی خواستار مقداری حنا شد، با کنیز گفت این حنا را برای چه خواهی گفت محمد بن عبدالله بن حسن در بعضی ضیاع در ناحیه بقیع جای دارد و امشب باین سرای میاید زنان او این حنا را چنانکه رسم و قانون زنان برای ورود شوهران غایب خویش است میخواهند بکار برند.

چون آن جاریه این سخن را از منصور بشنید، و آن علم و اطلاع را نگران شد از شدت بیم و دهشت بر خویشان لرزیدن گرفت و به آن داستان اذعان نمود، و هر چه منصور از وی به پرسید با وی حدیث راند، و از این پیش در ذیل احوال محمد بن عبدالله بن حسن در کتاب احوال حضرت صادق علیه السلام بیاره این حکایت و خاتمه آن اشارت نمودیم.

صاحب کتاب مستطرف در بدایت این فصل از تیقظ و تبصر پاره خلفا و سلاطین و امرا در امور ملک و رعایا داستان میکند و از عمر بن خطاب و معاویه بن ابی سفیان پاره حکایات مینویسد میگوید:

زیاد بن ابیه نیز در مسلك معاویه سلوک می نمود و در احوال و مجاری اوقات مردمان بصیرتی وافی داشت، چنانکه روزی مردی در خدمت او بعرض حاجتی زبان برگشود و همی خویشتن را معرفی نمود و پدر و اقارب و نشان خود را تذکره همیکرد، و گمان همیبرد که زیاد بحال او واقف نیست، زیاد تبسم کرد

و با او گفت آیا خویشتن را خواهی با من بشناسی با اینکه من از تو بتو داناتریم سوگند با خدای ترا میشناسم و پدرت را میشناسم و مادر و جدت و جده ات را میشناسم، و این برده را که بر تن داری میدانم از فلائکس بعاریت گرفته ای، آنمرد از کلمات زیاد و آنگونه علم و بصیرت و اطلاع او در کار عباد و بلاد متحیر و مبهوت و مرتعد گشت چندانکه نزدیک بود بیهوش گردد.

و بعد از ایشان کسانی آمدند که در بصیرت و تیغ باین جماعت افتدا دارند مثل عبدالملک بن مروان، و حجاج بن یوسف.

و بعد از ایشان هیچکس جز منصور عباسی روش ایشان را بدست نکرد چون بعد از برادرش سفاح بر سریر خلافت بنشست و کار ملک و مملکت در نهایت انقلاب و اضطراب بود منصور در کمال بصیرت و بیداری و نیروی قلب، اقدام وافی و اهتمام کافی نصب عیون و جواسیس بنمود و در تمام نقاط ممالک و مسالک و شوارع و مراع اشخاص با هوش و فراست و استعداد و لیاقت و استبداد و ذکاوت برگماشت تا حقایق امور و دقایق مطالب و مآرب جمهور را در حضرتش معروض دارند.

و او را آنقدرت و سطوت و شدت بود که هیچکس نمیتوانست چیزی را بر خلاف واقع بدو برساند، و چون بعرض میرسید بدون مسامحت باصلاح آن مبادرت میگرفت، و باین سبب کار او و خلافت او رونق و ترقی گزید و با آنجماعت که مخالف بودند چندان کوشش ورزید که آخر الامر جملگی را از مرکب مناقشت و اقبال فرودگردانید و خودش بر باره نصرت و فیروزی و غلبه سوار گردید، و از کمال بیداری و هشیاری هر وقت خواستند در مخالفت او اجماع بورزند هنوز قصد خود را آشکارا نداشته از هم پراکنده میشدند، چنانکه از این پیش پاره تدابیر او در کار مخالفین دولت او مذکور شد، و از اثر تدابیر اوست که سالهای دراز خلافت در دودمانش بماند.

## حکایت شیب بن شیبۃ الاهتمی قبل از خلافت منصور با منصور

در عقد الفرید مسطور است که شیب بن شیبۃ الاهتمی گفت در آنسال که هشام بن عبدالملک بهلاک و دمار دچار، و ولید بن یزید بجای او استقرار نمود این قضیه در سال یکصد و بیست و پنجم هجری اتفاق افتاد، در آنحال که در گوشه مسجد جای داشتیم ناگاه از یکی در های مسجد جوانی گندم گون با کاکل بسیار و خفیف اللحیه گشاده پیشانی برجسته بینی با هر دو چشمی گیرنده که گفتی دوزبان گوینده است، با ابهت سلاطین وزی اهل نسک طلوع نمود، دلها بسویش گریان و چشمها بدنبالش نگران گشت، در تواضعش آثار شرف، و در دیدارش نشان عفو و گذشت، و در راه سپردنش علامت عقل موجود بود.

چون او را بان مجد و جلال و شرف و شرافت و مطبوعیت بدیدم هیچ نتوانستم خودداری نمود، در اثرش برخاستم و بی اختیار از خبرش استفسار نمودم، بر من سبقت گرفت و بطواف اندر شد، چون از طواف هفتگانه پیرداخت و آهنگ مقام ساخت و در مقام بدو رکعت نماز قیام نمود، و من یکسره بدو نظر داشتم، پس از آن برخاست و بازگردیدن گرفت، در آن اثنا از چشمی چشم زخم یافت و بر زمین افتاد.

پس برای خونی که از انگشتش بیرون جست بنشست، و پای در کشید، بدو نزدیک شدم و سخت از حال او دردناک گردیدم و همی خاک نرم برگرفتم و بر موضع زخم بر نهادم، با من از در منع بر نیامد بعد از حاشیه جامه اش پاره کردم و انگشتش را بدان برستم، اینکار را انکار ننمود و مرا بازداشتن نخواست، بعد از آن پپای شد در حالیکه بر من تکیه داشت روان گشت، و من او را روان همی ساختم و همی او را ببردم تا در اعلی مکه بسرای او در رسیدم.

اینوقت دو مرد به خدمتش شتابان آمدند و از هیبت او سینه ایشان



همیخواست بر هم شکافت، پس در بر رویش برگشودند و او بسرای اندرشد، مرا نیز باز کشید و با خود اندر آورد، پس از آن دست از دستم در آورد و روی بقبله نهاد و دور کعت نماز بگذاشت، و با کمال ایجاز و بلاغت پپای آورد بعد از آن در صدر مجلس خویش راست بنشست، و خدای را حمد بسزا و رسولرا درودی محمود و بس خوش و نیکو بفرستاد.

و با من فرمود افعال حمیده و کردار نیکوی تو که امروز با من پپای بردی بر من پوشیده نیست خدایت رحمت کند باز گوی تا کیستی گفتم شیب بن شبه اهتمی هستم گفت اهتمی؟ گفتم آری، پس زبان بترحیب و تمجید من برگشود و قوم و عشیرت مرا با بیانی روشن و زبانی فصیح توصیف نمود.

گفتم ترا از آن بزرگ تر دانم که از نام تو پپرسم و نیک دوست میدارم شناسائی یا بم، تبسمی بنمود و گفت اهل عراق بلطف و لطافت انباز هستند، منم عبد الله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، چون نام و نشان را بشنیدم گفتم پدرم و مادرم بقدای تو باد تا چند اخلاق جمیل تو بر نسب جلیل تو عدیل و منصب رفیع تو بر مقام منیع تو دلیل است، همانا دوستی و محبت تو تا چند در دل من جای کرده است که از توصیف آن عاجزم.

فرمودیا اخابنی اهتیم خدایرا بر این طبع و سرشت و خوی و عقیدت خویش سیاسها بگذار چه ما قومی هستیم که خداوند هر کس را دوست بدارد بدستیاری و توفیق دوست داشتن ما سعید و خوشبخت میگرداند، و هر کس را دشمن بدارد به نکبت دشمن گردیدن با ما او را شقی و بدبخت میفرماید، یعنی دوستی و دشمنی باما علامت محبوب بودن یا مبغوض شدن در حضرت یزدان تعالی است، و چون خداوند کسیرا دوست بدارد و بدوستی ما برخوردار فرماید ایمانرا بقلب او اندر آورد تا خدای و رسولخدایرا دوست بدارد و هر وقت ما از پاداش چنین مردم ضعیف مانیم خداوند ادای آن نیرو بخشد.

گفتم در آفاق جهان ترا بعلم وافر توصیف کنند و ترا از حاملان ذخیره علم شمارند، اینک ایام موسم تنک و مشغله اهل مکه بسیار، او مرا بدل اندر چیزهاست که سخت دوست دارم از آنجمله پرسیدن گیرم فدایت کردم هیچ اجازت در پرسیدن آن مسائل میدهی.

گفت ما از بیشتر مردمان مستوحش هستیم، و امیدوار چنانم که تو موضع سر و حافظ و نگاهبان امانت باشی، اگر خود را باینصفت ممتاز میدانی آنچه خواهی چنان کن.

چون اینسخن بشنیدم، و اینحالت وحشت و احتیاط را بدانستم در کتمان اسرار او بعهود و پیمانها و سوگندها چندان سخن کردم و موثیق بر بستم که خاطرش بر آسود، «قول خدای قل ای شیء أكبر شهادة قل الله شهید بینی و بینکم» (1) تلاوت نمود، و خدایرا گواه آنحال بگردانید، بعد از آن فرمود از آنچه خواهی سؤال کن.

گفتم در باب آنکس که بر موسم است یعنی امارت آنرا دارد چه فرمائی؟ و در آن ایام یوسف بن محمد بن یوسف ثقفی خال ولید در آن عمل بود.

چون اینسخن بشنید نفسی سرد بر آورد گفت آیا از نماز کردن در پشت سر او سؤال مینمائی یا از آن کراهت داری که بر آل الله امارت داشته باشد، کسیکه از خود ایشان نیست، گفتم از هر دو امر.

گفت اینکار در حضرت پروردگار بسی عظیم است اما نماز همانا فرضی است که خدای مقرب داشته تا مخلوق او بدا نویسه او را پرسش نمایند پس تو آنچه را که خدای بر تو فرض کرده است در هر وقتی و با هر کسی بر هر حالی ادا کن چه آنکس که ترا برای زیارت خانه خودش و اقامت حج بیتش، و حضور جماعت و اعیادش بخوانده است، در کتاب خودش با تو خبر نداده است که هیچ نسکی و عبادتی را از تو نمی پذیرد مگر با آنکس که از تمامت مؤمنان ایمانش اکمل باشد و این عدم اخبار ایزد دادار محض رحمت و عنایت در حق تو و سهولت

ص: 114

کار تو است و اگر این کار را میکرد و ترا باین امر مجبور ساخته بود امر عبادت و تکلیف عبودیت بر تو تنگ و سخت میشد، پس تو بسماحت باش چنانکه با تو سماحت شد.

میگوید من تکرار در عرض مسائل کردم و جواب یافتم و از آن پس هیچ حاجت نیافتم که از احدی در امور دینیہ پرسش نمایم.

پس از آن با منصور گفتم مردمان دانا و خبیر را عقیدت بر آنست که شما را دولتی و سلطنتی پیش آید، گفت هیچ شك و شبهتی در شك و شبهتی در آن نیست آفتاب طلوع مینماید و ظهور خود را آشکار میگرداند و ما از خدای خیرش را میخواهیم و از شرش بدو پناه میبریم، هر وقت آندولت را دریافتی بهره زبان و دست خود را از آتروزگار سعادت آثار دریافت نمای، گفتم آیا در آنوقت که روزگار چنین اقبال نماید و شما بزرگان عرب و سادات جهان باشید آیا هیچ جماعتی از جماعات عرب از آنخلافت و سلطنت تخلف خواهد جست؟ گفت آری قومی که با آنکه بایشان نیکی ورزیده اند وفا نمیجویند، و در طلب حق ما بر نمیآیند، اما ما را نصرت پیش آید و ایشانرا خذلان چنانکه اول ایشان بأول ما نصرت دید و مخذول خواهد شد بمخالفت ما هر کس از ایشان در مقام مخالفت سر بر کشید.

میگوید در اینوقت استرجاع کردم، گفت اینکار را بر خود سهل و آسان بشمار، زیرا که سنتی خداوندیست که از پیش گذشته «و لن تجد لسنة الله تبدیلا» و هرگز برای سنت خدای تبدیل نیایی، و بواسطه آن اوصاف و مخالفتی که ایشان پدید میشود ما را از صله ارحام ایشان و حفظ اعقاب و تجدید احسان با ایشان حایل و حاجز نخواهد شد.

گفتم چگونه دلهای شما با ایشان سالم و صاف خواهد شد با اینکه ایشان باتفاق دشمنان شما با شما مقاتلت خواهند داد؟

گفت ما گروهی هستیم که دوستدار وفا هستیم اگرچه زبان مادر آن باشد و غدر و مکررا مبعوض میداریم اگر چند سود ما در آن باشد همانا از این طبقات

اهل جهان جز جماعتی قلیل از راه مخالفت با ما بیرون نخواهند شد، اما انصار دولت ما و نقباء شیعت ما و امراء لشکریان همانا ایشان موالی ایشان و موالی آنقوم و از نفوس خودشان هستند، و چون حرب بیای رفت و روزگار جنگ فرو نشست بواسطه افعال نیک نیکویان از اعمال بد بدن در میگذریم، و قوم و قبيله مردیرا و هر کس بدو وسیله جسته محض پاس خدمت و حسن عقیدتش بدو می بخشیم و باینکار فتنه و فساد میخوابد، و آتش بغض و نفاق بزلال صدق و وفق مبدل میگردد، و قلوب کسان اطمینان میگیرد.

گفتم چنین گفته اند که هر کس محبتش خالص گردد بشما بواسطه خلوص بشما مبتلا میشود گفت روایت شده است که بلا بدوستان ما شتابنده تر از آنست بمقر خودش گفتم، این معنی را قصد نکرده ام، گفت پس چیست گفتم میگویند شما دوستانرا در مورد آزار و بلیت در آورید، و دشمنانرا بر خوردار نمائید.

گفت آنکسان که از اولیاء ما بهره ور و فیض یاب شوند بیشترند، و هر کس از دشمنان ما بواسطه ما سلامت بگذرد کمتر است، و ما نوع بشر هستیم و ستر ما کوش است و جز خداوند برغیب دانا نباشد و از آنچه نمیدانیم استغفار کنیم، و هیچ منکر نیستیم که این امر چنان باشد که بتورسیده، و شأن ولی تعزز و ادلال و ثقه، و استرسال و از دشمن تحرز و احتیال و تذلل و اغتیال است و بسیار افتد که از آنکس که در مقام ذلت است آرزوها بر آورده شود، و از آنکه امیداری است بر خلاف آن بیند، و آنکس که با آدمی قریب است دوری گزیند و در هنگامی که خشم و ستیز در میان باشد و ثوق و اطمینان نمایان شود، و بهر حال عاقبت کار ما نصرت بردشمن است و کامکاری دوستان ما را فراهم نماید و توای برادر بنی تمیم (اهتم ظ) [\(1\)](#) مترصد باش.

ص: 116

---

1- در بعضی اهتم نوشته شده در بعضی تمیم

گفتم از این بترسم که بعد از اینروز ترا ننگرم، گفت من امیدوارم که ترا بنگرم و تو مرا بنگری چنانکه دوستدار آنی عنقریب انشاء الله تعالی گفتم خدای اینروز را هر چه زودتر بازساند منصور گفت آمین گفتم خدای سلامت را از روزگار شما بمن ببخشد، چه من از دوستداران شما باشم گفت آمین.

پس تبسمی بنمود و گفت تا گاهی که خداوندت از سه چیز در پناه آورد بر تو باکی نیست گفتم چیست گفت «فدح فی الدین اوهتک للملک اوتهمه فی حرمة» یکی اینست که در کار دین و آئین قدحی نمودار شود، پاهتکی در حجاب حشمت ملک و سلطنت پدیدار یا تهمتی در حرمتی آشکار آید.

پس از آن بامن فرمود آنچه با تو میگویم از من بخاطر بسیار «اصدق و إن شرك الصدق، وانصح و إن باعدك النصح، ولا تجالس عدو نا و إن أخطبناه فانه مخذول ولا تخذل ولینا فانه منصور، واصحبنا بترك المماکره وتواضع إذا رفعوك، وصل إذا قطعوك ولا تسخف فمقتوك (1) ولا تنقبض فیتحشموك، ولا تبدء حتی یدؤوك ولا تخطب الأعمال ولا تتعرض للأموال»

همواره سخن بصدق کن و روش راستی پیشه ساز اگر چند از راستی زیان بینی و زبان از نصیحت کوتاه مدار اگر چند سودمند نیابی و بنصیحت تو اعتنا نجویند و با دشمنان ما مجالست مکن اگر چه او را در خدمت ما بهره یاب یابی چه در آخر امر منکوب و مخذول است، و دوست ما را مخذول مدار که در پایان امر منصور خواهد بود، و با ما بترك مکاری و غداری مصاحبت جوی، و چون خلیفه روزگارت برتری بخشید در حضرتش بتواضع و فروتنی بیفزای، و هر وقت از تو بریدند تو باتصال پرداز و کار بسخافت مکن تا با تو دشمن نشوند، و منقبض و گرفته روی مباش تا از تو دوری جویند، و بجیزی بدایت مخواه تا ایشان بمیل خود با تو بدایت گیرند، و هرگز خواستار اعمال مباش تا ایشان خود ترا بعمل برآوردند، و هیچوقت متعرض اموال مشو.

ص: 117

آنگاه گفت من در شامگاه اینشب بخواهم کوچید اگر حاجتی داری بازگوی پس بوداع او برخاستم و او را بدرود گفتم، پس از آن گفتم آیا برای ظهور امر خلافت شما منتظر وقتی معین باشم گفت خداوند راست مقدر موقت، هر وقت دو نوحه در شام برخاست آخر علامات خواهد بود.

گفتم ایندو نوحه کدام است؟ گفت مردن هشام در اینسال، ووفات محمد بن علی در غره ذی القعدة و من براینکار برجای هستم و منتظر وقت میباشم، گفتم آیا محمد بن علی وصیتی بر نهاده گفت آری با برادرش ابراهیم.

شیب میگوید چون از خدمت منصور بیرون شدم یکتن از غلامان او از دنبال بیامد تا منزل مرا بدانست، بعد از آن جامه از البسه منصور را برای من بیاورد، وگفت ابو جعفر ترا فرمان کرده است که در این جامه نماز بگذار.

میگوید بعد از آن از هم جدائی گرفتیم سوگند با خدای او را دیگر ندیدم مگر هنگامی که دو تن از حرسی مرا بگرفتند و با جماعتی از قوم و عشیرت من مرا بدو بردند تا باوی بیعت گذارم، چون مرا بدید بشناخت وگفت دست بدارید از کسیکه مودتش مقرون بصحت و حرمتش موکول بما تقدم است و بیعتش از این پیش مأخوذ گردیده است.

میگوید مردمان این کلمات اورابس بزرگ شمردند و منصور را بر همانحال، اول عهد و پیمانش با خودم دریافتم، بعد از آن با من گفت در ایام خلافت برادرم سفاح بکجا از من دوری داشتی؟

اعلام خواستم بمعذرت سخن کنم گفت سخن بگذار چه برای هر کاری وقتی است که از آن نمیتوان گذشت، هم اکنون اگر بر حسب تقدیر خداوندی چندی از بهره مودت و حق مسابقت خود محروم ماندی، در میان دو کار یکی را اختیار کن: یا رزق و روزی موفوری که موجب وسعت معیشت تو باشد، یا شغل و منصبی که ترا برکشد، عرض کردم من بر آنچه وصیت کردی نگاهبانم گفتم من از تو نگاهبان توم همانا ترا نهی کردم که خواهنده اعمال و امارت بگردی لکن از قبول آن نهی

نفر مودم، گفتم روزی و رزق و تقرب باستان امیرالمؤمنین را دوست تر میدارم گفت اینکار باختیار تست و برای سرور قلب و حفظ و حراست تو بهتر واعظی است انشاء الله تعالی.

بعد از آن فرمود آیا بعد از آن ملاقاتی که مرا با تو افتاد بر مقدار اهل و عیالت بیفزودی چه در آن اوقات از شماره عیال من پرسیده و من در خدمتش معروض داشته بودم از این پرسش او از کمال حفظ او در عجب شدم و عرض کردم اسبی و خادمی افزوده گشت، فرمود هما نا عیال ترا بعیال خودمان و خادم ترا بخادم خودمان و اسب ترا به خیل خودمان ملحق ساختیم، و اگر وسعت یابم مالی از بیت المال بتو حمل میکنم و ترا با پسر مهدی پیوسته کنم و در کارتو بدو وصیت نمایم، چه او برعایت حال و پرستاری تو از من فارغ تر است و او در کمال راحت و آسایش بر آسود.

### بیان پاره حکایات و مکالمات ابی جعفر منصور با بعضی شعرای روزگار

در عقد الفرید از اصمعی مرویست که چون محمد بن عبد الله بن حسن در مدینه محمد بن طیبه خروج کرد، مردم مدینه و مکه با وی بیعت کردند و از طرف دیگر برادرش ابراهیم در بصره خروج نمود و بر بصره و اهواز و واسط چنانکه از این پیش در ذیل احوال حضرت صادق مسطور شد سدیف بن میمون این شعر را در این مورد بگفت:

إن الحمامة يوم الشعب (1) من حزن \*\*\* هاجت فؤاد محب دائم الحزن

إننا لنأمل أن ترد الفتنة \*\*\* بعد التباعد والشحناء والاحن (2)

وتنقضى دولة أحكام قاداتها \*\*\* فيها كأحكام قوم عابدى وئن

ص: 119

- 1- شعب بمعنی فراهم آوردن و بصلاح آوردن و تباه ساختن و جدا کردن و پراکنده نمودن است
- 2- شحناء، بروزن حمراء بمعنی دشمنی است احن، وزن عنب جمع احنه است بمعنی کینه و خشم

فانهض ببيعتكم نهض بطاعتنا \*\*\* إن الخلافة فيكم يابني حسن

لاغرر كن نزار عند نزار عند نائبة \*\*\* أسلموك ولا ركن لذي يمن

ألت أكرمهم يوماً إذا انتسبوا \*\*\* عوداً وأنفاهم ثوبا من الدرر (1)

أعظم الناس عند الله منزلة \*\*\* وأبعد الناس من عجز و من عفن

چون ابو جعفر منصور این اشعار را بشنید بفال بدگرفت و بعبد الصمد بن علی عم خود مرقوم نمود که سدیف را مأخوذ نماید و زنده در گورش بگرداند، عبدالصمد بفرمان منصور او را زنده در گور کرد.

روایتی که راوی این روایتست میگوید این اشعار را با ابو جعفر که یکتن از مشایخ بغداد بود مذکور داشتیم و آنداستانرا باز نمودم گفت این حکایت باطل است و این اشعار از عبدالله بن مصعب میباشد، و سبب قتل سدیف این بود که ابیاتی مبهم بگفت و بجانب ابی جعفر منصور بنوشت، و هی هذه:

أسرفت في قتل الرعية ظالماً \*\*\* فأكف يدك أضلها مهديها

فلتاتينك راية حسنية \*\*\* جرامة يقتادها حسنيها

ابو جعفر چون اشعار را بدید، با خازم بن خزیمه گفت بهیئت مسافر مهیا شو و چنانکه هیچکس ترا نشناسد نزد من حاضر باش، چون بدانگونه حضور یافت، گفت راه برگیر و چون در مدینه طیبه در آمدی در مسجد رسولخدا صلی الله علیه و اله اندر شو، ستون اول و دوم را بگذار، و چون بسیم رسیدی شیخی گندم گون و دراز قامت و بزرگ را بنگری که بسیار بهر سوی بنگرد، با او جلوس کن، اظهار توجع و غمخواری در حق آل ابی طالب بنمای، و از شدت روزگار و سختی حال ایشان یاد کن، و این کار را تا سه روز متواتر گردان، و چون از اینکار پرداختی، در روز چهارم با وی بگوی گوینده این شعرها کدام کس باشد. (أسرفت في قتل الرعية ظالماً) الی آخر.

ص: 120



خازم بن خزیمه بفرمان منصور برفت و چنانکه فرمود پپای آورد آتشیخ گفت اگر خواهی ترا خبر دهم که تو کیستی، همانا تو خازم بن خزیمه باشی و ترا امیر المؤمنین بسوی من فرستاده تا بدانی که گوینده این بیت کیست با امیر المؤمنین بگو فدایت گردم سوگند با خدای من این شعر را نگفته ام، و جز سدیف بن سون هیچکس قائل این شعر نیست، و من این اشعار را گاهی بگفتم که مرا بخواند که با محمد بن عبدالله خروج نمایم.

دعونی وقد سالت لابلیس رایة \*\*\* و أوقد للغاوبین نار الحباحب (1)

أبا اللیث تغترونی یحیی عرینه (2) \*\*\* و تلقون جهلا اسده بالثعالب

فلا نفعتنی السن إن لم یؤزکم \*\*\* ولا أحکمتنی صادقات التجارب

میگوید چون معلوم کردم وی شیخ ابراهیم بن هرمه بود، بخدمت منصور بازشدم و این خبر را با وی بگذاشتم، منصور بعبدالصمد بن علی مکتوبی بکرد تا سدیف را از محبس در آورده زنده در گور نمود.

و دیگر در کتاب زهر الأداب و اغانی مسطور است که ابراهیم هرمه در شراب خواری زمام اختیار از کف نهاده بود، و اغلب اوقات مست طافح میگذرانید، و خثیم بن عراق صاحب شرطة مدینه که در زمان خلافت ابی العباس سفاح از جانب ریاح بن عبدالله حارثی بود او را تازیانه زد، و چون بدرگاه ابی جعفر منصور وفود داد، و او را مدح نمود ابو جعفر را خوش افتاد و ده هزار درهم صله و جایزه اش عطا کرد و گفت هر حاجتی داری بازنمای، گفت حاجت من اینست که در سفارش و توصیه من بعامل مدینه حکمی صادر فرمائی که هر وقت مراست بیند حدیر من فرود نیاورد، ابو جعفر گفت حد شرابخوار از حدود واجبه حضرت پروردگار قهار است، و برای من جایز نیست که معطل بدارم، ابراهیم عرض کرد یا امیر المؤمنین

ص: 121

1- حباحب شراره ایست که از آتش زنه پیدا میشود و نیز آتش برافروخته کم است که از کمی دیده نشود

2- عرین، جایگاه شیر و کفتار و سایر صباغ و صید شیر و ارجمندی

بهر طور که خود دانی چاره در این کار بفرمای و مرا آسوده بدار.

منصور بعامل مدینه نوشت که هر کس این هر مه را در حالت مستی نزد تو بیاورد آنکس را صد تازیانه و ابن هر مه را هشتاد تازیانه بزن.

لا-جرم چون ابن هر مه بمدینه باز شد و پاسبانان او را در کوی و برزن مست طافح افتاده و بیهوش و ادراک میدیدند بگرفتاری او جرأت نمیکردند گفتند کدامکس باشد که یکصد را بهشتاد خریدار شود، یعنی این مست را الاتال بگیرد و نزد حاکم ببرد و خودش صد تازیانه بخورد و او را هشتاد تازیانه که حد شرعی است بزنند.

از این روی ابن هر مه بدون هیچ خوف و هراس همواره در کوچه های مدینه مست بیفتاده بود و هیچکس بگرفتاری او اقدام نمیکرد.

راقم حروف گوید هیچکس نداند که منصور با آن اظهار عدل و ورع که مینمود چگونه در تعطیل اجرای حدود تغافل میورزید.

در جلد دوم اغانی مسطور است که چون ابن میاده شاعر برولیدبن یزید درآمد و این شعر بخواند:

فضلنا قریشاً غیر رهط محمد صلی الله وعلیه و اله \*\*\* و غیر بنی مروان اهل الفضائل

بر تمام مردم قریش بیرون از طایفه رسولخدا صلی الله وعلیه و اله و جماعت بنی مروان که اهل فضل و فزونی هستند فضیلت داریم ولید گفت آل محمد را بر ما تقدم دادی صلی الله علی محمد و علی آله، ابن میاده گفت یا امیرالمؤمنین گمان نمیکردم که جز این ممکن باشد، ابن میاده میگوید چون روزگار بر آن جماعت فجار پپای رفت و دولت ایشان را نکبت غوایت در سپرد و دولت بنی عباس اقبال گرفت، بخدمت منصور شدم و او را مدح نمودم، ابو جعفر منصور گفت ولید با تو چه گفت؟ حکایت در خدمتش بعرض رسانیدم، منصور از جرأت و جسارت و استعداد در جات شقاوت و طغیان ولید بن یزید در عجب همی شد.

و چون ابن میاده آهنگ خدمت ابی جعفر منصور را بنمود و قصیده در مدحش بسرود که در آن قصیده میگوید: (طلعت علینا العیس بالرماح) پس از نزدیک اهل و عیال خویش راه برگرفت و به آهنگ خدمت منصور برشتر خود بر نشست.

و چندی زمین بر نوشت برشتران خویش برگذشت شتری از وی شیر بیستان آورد و ساریان بدوشید و برای این میاده بیاورد، این میاده بنوشید و دستی بر شکم خویش برکشید و گفت سبحان الله جز حرص و شره اسباب قبول غربت و تحمل کربت را نمیشود، من از شیر یکشتر سیر میشوم و اکنون شیخی کبیر هستم و اینک در طلب مال بمفارقت اهل و عیال راه بر میسپارم و کوفتگی سفر بر خویش بر مینهم پس بخانه خود باز شد و بیرون نشد، و این قصیده که این میاده در مدیحه و ستایش ابی جعفر منصور انشاد کرده است از اشعار نیکوی اوست اولش اینست:

وکواعب (1) قد قلن یوم تواعدوا \*\*\* بالقول المجد وهن کالمزاح

یالیتنا فی غیر امر بائر \*\*\* طلعت علینا العیس بالرماح (2)

و در این قصیده در مدح منصور و بنی هاشم میگوید:

فلئن بقیة لألحقن بأبهر \*\*\* ینمین لا قطع ولا انزاح

ولا تین بنی علی إنهم \*\*\* من یأتهم یتلق بالأفلاح

قوم إذا جلب الشاء إلیهم \*\*\* بیع الشاء هناك بالارباح

و نیز در کتاب مزبور مذکور است که حر بن قطن روایت مینماید که ثمامة ابن الولید بر منصور درآمد منصور گفت ای تمامه آیا داستان پسر عمت عروة الصعالیك بن الورد عیسی را بیاد داری؟ گفت یا امیر المؤمنین عروه را اخبار بسیار است تا کدام یک را خواستار باشی، گفت حکایت او را با هذلی که اسبش را

ص: 123

1- کواعب کنیز کان نارپستان

2- عیس: شتر سفیدی که برخی آمیخته است رماح وزن شداد گیرنده نیزه است

بگرفت، تمامه گفت این داستان را بخاطر ندارم یا امیر المؤمنین تو خود بفرمای.

منصور لب بحکایت برگشود و گفت وقتی عروه بیرون شد و راه بر سپرد تا بمنازل هذیل نزدیک شد و دو میل تا به آنجماعت فاصله داشت، و سخت گرسنه بود ناگاه خرگوشی را بدید و او را بتیر بزد و در گودی آتشی برافروخت و خرگوش را کباب کرده بخورد، و از آن پس آن مکان را سه ذراع بگوید و آتش را بنهفت و اینوقت مقداری از شب برگذشته و ستارگان فرو رفته و از آن بیم که گرفتار شود بر فراز درختی برشد، و بر شاخ و برگش پنهان گشت.

در اینحال صدای سم ستوران برخاست که پاسی شب تاخت همی نمودند، و جماعتی از ایشان بیامدند و در میان ایشان مردی سوار بر اسبی بود، پس از هر سوی بیامد تا در آنمکان که آن آتش را پنهان کرده بودند نیزه خودرابر نشانند و گفت در اینجا نگران آتشی هستم، مردی فرود شد و آنزمین را بمقدار نیمذرع بکافت و نشانی از نار نیافت، حاضران بر آنمرد هجوم آوردند و او را نکوهش در سپردند و بر کردارش طعنه زدند و گفتند در این شب سرد و سخت جمعی را بزحمت افکندی و ملول و مانده ساختی و آتشی را بفروغ آوردی و دروغ گفتی - آنمرد گفت من بدروغ فروغ نجستم و آتش را در همان موضع نیزه خویش بدیدم، گفتند از آنجا که خویشتن را بسی زیرک و هوشیار و خردمند میدانی بر اینگونه افعال و اقوال مبادرت جوئی، و ما از نفوس خویشتن بشگفتی اندر نباشیم، تا چرا اطاعت امر و متابعت خیال خام و اندیشه نافرجام ترا بیایستی پذیرا گردیم، و چندان آنمرد را بنکوهش و ملامت در سپردند تا از آن قول که با ایشان گفته بود بازگشت و ایشان براه خویش رو نهادند، عروه نیز از دنبال ایشان راه بر گرفت تا گاهی که بمنازل خود نزول دادند.

اینوقت عروه بیامد و در پنهانگاه خانه جایگرفت و آن مرد صاحب سرای بسوی زنش بیامد و غلامی سیاه را بجای خود بخدمات زوجهایش بگذاشته بود، د عروه نگران ایشان بود و در این اثنا آن غلام يك علبه یعنی شیر دوش چرمی که

در آن آن شیر بود از بهرزن بیاورد، و با آنزن گفت از این شیر بیاشام، گفت تا تو نخوری من نخورم پس غلام را بیاشامانید.

و از آنطرف چون آنمرد بیامد آنزن با او گفت خدای لعنت کند صلبترا التقابله که در این شب قوم خود را برنج و زحمت دچار ساختی گفت بدون تردید و تشکیک آتشی را نگران شدم بعد از آن شیر دوش را بخواست تا از آن بیاشامد، چون بیاوردند و آهنگ آشامیدن نمود گفت قسم بخدای کعبه بوی مردی اجنبی میشنوم زوجه اش گفت این دروغی دیگر است، یعنی کدام مرد بیگانه را بجز بوی خودت در ظرف خودت میبایی این بگفت و فریادی برکشید، قوم واقارب آنزن بیامدند و داستان خود با ایشان بگذاشت و گفت این مرد مرا تهمت میزند و بعضی گمانها در حق من میبرد، آنجماعت روی آن مرد کردند و بنکوهشش زبان برگشودند، چندانکه خود را خاطی دانست و از قول و عقیدت خود بازگشت از آن پس بجامه خواب خود اندر آمد.

در اینوقت عروه بجانب اسب بر جست و همیخواست آنفرس را ببرد، اسب چون مرد بیگانه را بدید همی دست بر زمین زد و خروش برکشید، عروه ناچار بانمکان که پنهان بود باز شد و آنمرد از جای بر جست و با زوجه خود گفت از چه روی مرا تکذیب نمودی و گفتم بوی مرد بیگانه چگونه در ظرف خود یابی ترا چیست که مرا تکذیب همی کنی آنزن دیگر باره بملامت آنمرد سخنکرد و عروه تا سه مره بآهنگ بردن آن اسب بر آمد و آنمرد مانع گردید، آخر الامر خسته و ملول شد، و از بسیاری برخاستن ضجرت گرفت و بفراش خود بیفتاد و گفت امشب بهوای اسب بر نشوم، و در این هنگام عروه بیامد و جولانی بداد و اسب را همچنان شتابان ببرد آنمرد نیز اسبی دیگر را که مادیان بود بر نشست و از دنبال عروه بتاخت.

عروه میگوید در آن حال که شتابان میگذشتم از دنبال خویش همی میشنیدم که آنمرد خطاب بمادیان خود مینمود و میگفت بشتاب و باین اسب پیوسته شو که

هر دو از يك نسل هستيد و چون آنمرد و عروه شتابان برفتند تا از آن بيوت بعيد افتادند.

اینوقت عروه بن الورد گفت ای مرد بجای خویش باش چه اگر مرا بشناسی با من بجرأت و جسارت نتازی، همانا من عروه بن الورد میباشم، و در این شب چیزهای عجیب از تو مشاهده نمودم از آنجمله خبر از احوال خود با من بگذار و من اسب ترا با تو میگذارم و میگذرم.

آنمرد گفت آنجمله چیست؟ گفت نخست آنکه با قوم خود راه بر گرفتی تا گاهی که نیزه خود را در آنموضع که من آتش برافروخته و پنهان کرده بودم برنشاندی و گفתי در اینجا نگران آتشی هستم، اما آنجماعت بسخنان خود و ملامتی که ترا نمودند ترا از قول خودت بازگردانیدند با اینکه تو بصدقت سخن کردی بعد از آن از دنبال تو پیامدم تا گاهی که بمنزل خود رسیدی و از منزل تو تا آن مکان که آتش نهفته بود دومیل راه بود، و آن آتش را از دومیل راه بدیدی.

دوم اینکه بوی مردی را در شیر دوش خود استشمام کردی، و من از آن پیش که توشیر بخواهی زوجه ترا نگران شدم که از آن غلام سیاه تو شیر طلب کرد و آنمرد سیاه را در آشامیدن شیر بر خود مقدم داشت، و مرا گمان چنانستکه زوجه ترا با آن غلام يك مقام و حالتی است که تو دوست نمیداری، و تو گفתי بوی مردی بر میآید و آنزن یکسره بانکار و نکوهش توسخن براند تا از عقیدت خویش باز شدی و بجامه خواب جای کردی اینوقت من فرصت یافته و بجانب اسبت پیامدم تا ببرم اسب مضطرب و متحرك شد و تو تا سه مره بحر است آن پیامدی و آخر کار سکوت ورزیدی و من ترا در این خصال و این هوش انداز و قوی و با اقتدار اکمل ابنای روزگار یافته، اما زود بد دل و ضعیف و سست میشوی و از قول و عقیدت خویش باز میگردی.

آنمرد بخندید و گفت اینحال بواسطه خالوهای بد است، یعنی از طرف مادر است همانا هر چه از صرامت و جلادت نگران شدی از جانب اعمام من یعنی

طرف پدری من است، و ایشان از مردم هذیل باشند، و آنچه از سست عنصری و بد دلی و بزودی از قول و عقیدت بازگشتن من بدیدی، بواسطه خالوهای من و طرف مادری من است، و ایشان بطنی از خزاعه هستند و آزن را که نزد من نگران شدی از طایفه خزاعه است، و من در میان آنقوم نازل شدم و باین علت و این نسبت از بسیاری چیزها که من بصدقت میگویم عقیدتم را بر می تابانند، اما من بقوم خود پیوسته و از میان خالوهای خود بیرون میشوم و این زن را براه خودش میگذارم و اگر این کعاعت (1) و بد دلی وضعف در من نبودی هیچکس از مردم عرب بمنادا و آهنگ قوم من نتوانستند دل بسپارند.

عروه چون این کلمات را بشنید گفت راشداً اسب خود را بگیر آنمرد گفت من این اسب را از تو نمیستانم و از نژاد و گوهر آن بسیار اسب دارم، این فرش از آن تو و بر تو مبارک و میمون باد.

چون تمامه این داستان را از ابو جعفر منصور شنید گفت: عروه را احادیث و حکایات بسیار نزد ما میباشد اما تاکنون هیچ داستانی ظریف تر از این از وی نشنیده ام، منصور گفت آیا حکایتی ظریفتر از این از عروه با تو نگذارم گفت: آری ای امیر المؤمنین، چه آن حدیثی که از جانب تو بشنوند بر احادیث دیگران فضیلت و شرف دارد.

منصور فرمود: یکی روز عروه و یاران او بیرون شدند و راه بنوشتند تا بناوان رسیدند:

حموی میگوید «ماوان» با میم والف و و او مفتوحه و الف و نون، نام قریه ایست که در وادی از وادیهای علاه یمامه واقع است، و بعضی گفته اند نام وادی است ما بین نقره و ربنده و در آنجا آبگاهی است که بنام آن موسومست.

بالجمله میگوید یاران وی در آنجا فرود شدند و در سایه اشجار جای گرفتند و در آندرختان بر ایشان احاطه کرد، و ایشان همان اصحاب کنیفی باشد

ص: 127

که شنیده باشی شاعر در حق ایشان گوید:

ألا إن أصحاب الكنيف وجدتهم \*\*\* كما الناس لما أمرعوا وتمولوا (1)

و عروه در این جنگها اینشعر را انشاء کرده است

لنبغ عنداً أو نصيب غنيمه \*\*\* مبلغ نفس عذرها منك منجح (2)

بعد از آن عروه برفت تا از بهر ایشان چیزی بدست کند، چه سخت خسته و بمشقت و رنج دچار شده بودند، بناگاه خیمه های موئین وزنی سالخورد و شیخی کبیر رسید که از نهایت پیری و فرتوتی چون حنائی (3) افکنده مینمود، پس عروه در مکانی پنهان شد و در این هنگام مردمان دچار قحط و غلا شده بودند، و مواشی بهلاک رسیده، و عروه را برسه سخور (4) کباب گردیده نظر افتاد، ثمامه بمنصور عرض کرد سخور چیست گفت حلقوم است با آنچه در آنست.

پس عروه خانه را خالی دید و آنجمله را بخورد و تا آنوقت دوروز برگذشته بود که هیچ نخورده بود پس سیر و نیرومند شد و گفت از این پس هر کسرا بنگرم باک ندارم و از آنسوی چون آن زن نگران شد و کباب را نیافت گمان برد که مگر سگ خورده است، و با سگ خطاب کرد و گفت ای خبیث آیا چنین کردی، و آنحیوان را براند چه آنسگ از آن پیش نیز چنین میکرد.

و چون شامگاه در رسید چندان شتر بیامد که افق را بیا کند و آنزن بآن شتران از روی آشفتگی مینگریست، عروه بدانست که ساربان مردی جلد است و شترانرا سخت میزند و میراند چون شترانرا بجایگاه خود در آورد، بخوابانید، و شتر چران چندی درنگ ورزید و از آن پس شیر دوش را برزانو نهاد و از شتری شیر بدوشید، و نزد شیخ بیاورد و بد و بیاشامانید، و از شتری دیگر نیز شیر بدوشید

ص: 128

1- امرع، بی نیاز شد و وسعت پیدا کرد

2- منجح، فیروزی یا بنده و حاجت روا

3- حنا، چوب کج یا هر چیز کج و دوته شده

4- سخار، شش و حلقوم که برکند آنرا قصاب



و آنزن را بیاشامانید، و از آن پس از شتری دیگر شیر دوش را پر کرده خود بنوشید و خود را در جامه در پیچیده در گوشه بخت.

شیخ چون این تندی و چالاکي را نگران شد با آنزن گفت پسر مرا چگونه دیدی گفت وی پسر تو نیست گفت وای بر تو اگر پسر من نیست پسر کدامکس باشد گفت پسر عروۀ بن الورد است گفت اینسخن از کجا گوئی، آنزن گفت آیا بیادداری که در آنروز که ما آهنگ ذو المجاز داشتیم عروه بر ما بگذشت من گفتم اینمرد کیست گفتی عروۀ بن الورد است، و از اوصاف جلادت و شجاعت و صرامت او بر من برشمردی چندانکه دلم بدو برفت و بدو شدم و از وی بارور گردیدم.

عروۀ چون اینسخنان بشنید سکوت ورزید تا ایشان بختند، اینوقت چون شیر نخجیر گیر برجست و بانگ برشتران برزد و يك نیمه اشترانرا براند و راه بر نوشت، و بآن امید بود که آن پسر که بتازه موی شاریش نمودار گشته از دنبال او بر نخواهد آمد، اما آنغلام چون شیر آجام از دنبال وی بر آمد و با عروه در مقام جنگ و دفاع اندر شد، عروه او را بر زمین افکنده، غلام دیگر باره بیای شد و بستیز و آویز در آمد، و عروه را بر زمین انداخت عروه چون اینحالرا بدید گفت من عروۀ بن ورد هستم و از اینسخن همیخواست خود را بدو بشناسد تا بداند چاره او را نتواند کرد.

آنغلام بجای ایستاد و گفت وای بر تو چیست تراهیچ گمان ندارم که سخنان مادر مرا بشنیدی، عروه گفت بشنیدم هم اکنون تو و مادرت با این اشتران بمن املحق شوید، و این شیخ را بجای بگذارید چه برای تو کاری از وی ساخته نیاید، و زندگانی ترا ناگوار دارد آنغلام گفت از عمر این شیخ جز مقداری قلیل بر جای نمانده است، و تا او زنده است با وی اقامت جویم چه او را بر من حقی و پیمانی است و چون بهلاک رسید هر چه زودتر بتو میپیوندم، هم اکنون از این اشتران يك شتر برگیر، گفتم کافی نیست چه یاران خویشرا در مکانی بانتظار بگذاشته ام گفت دوشتر برگیر، گفتم کفایت نکند، گفت سه شتر برگیر سوگند باخدای افزون از

آنت نمیده‌م، پس عروه آشترها را بگرفت و نزد یاران برفت.

و از آنسوی چندی برگذشت آن‌شیخ بمرد و آن پسر بعروه پیوست، نامه چون این داستان را بشنید گفت: سوگند با خدای ای امیرالمؤمنین همانا عروه را در دیدار و دل‌های ما مزین و معظم ساختی، منصور گفت آیا از وی در میان شما عقبی و فرزندى هست گفتم نیست و ما پدرش را شوم همی گرفتیم، چه وی همان کس بود که در میان قبیله غیس و فزاره بمراهنه حدیفه آتش حرب را بر افروخت و یمن رسیده است که پدر عروه را پسری کلاتر از عروه بوده است، و او را در بذل و عطابر عروه مقدم میداشته است، روزی با او گفتند آیا عروه را با اینکه از تو مستغنی است بر پسر کوچکت با آنحال ضعیفی که در اوست بر میگزینی، گفت آیا این اصغر را نگران هستی همانا اگر بر جای بماند با آن سخت جانی که من دروی نگران هستم پسر اکبرم عیال او میگردد کنایت از اینکه اگر چه آن پسر اکبر است لکن این يك ارشد است.

در مجلد چهارم اغانی مسطور است که روزی طریح اسماعیل مغنی که با جماعت شعرا اندراج داشت بخدمت ابی جعفر منصور در آمد، منصور گفت «لا حیاک ولا بیاک» خداوندت مالک چیزی نگرداند و محل اعتماد نفرماید، جوهری در صحاح اللغه میگوید «حیاک الله و بیاک» نزد اصمعی بمعنی ملکک واعتمدک میباشد و ابن اعرابی میگوید بمعنی جاءک باشد.

بالجمله منصور با طریح گفت آیا از خدا نترسیدی که این شعر را در حق ولید بن یزید گفتی.

لو قلت للسیل دع طریقک \*\*\* و الموج علیه کالهضب یعتلج (1)

الساخ و ارتد أولکان له \*\*\* فی سائر الأرض عنک منعرج (2)

ص: 130

1- هضب، کوه دراز و بلند پا کوهی که آفریده شده از یکی سنگ و دانه باران بزرک را گویند، علج غلبه کردن و بهم دیگر خوردن موجهای دریا

2- ساخ، فرو رفتن بزمین و بگل نشستن یا یاغیره

ترا آن قدرت و استطاعت و هیبت است که اگر با سیل شتابان فرمان کنی از راه خود بگردد از نهایت بیم و هیبت بزمین اندر یا بفراز برشود.

طریح گفت خداوند عزوجل میدانند که من اینشعر را میگفتم گاهی که هر دو دستم بحضرت خدای برکشیده و حضرت کبریا را قصد کرده بودم، منصور چون اینسخن بشنید گفت ایربیع آیا نگران این تخلص نیستی کنایت از اینکه باینوسیله متوسل شد و خود را از آسیب قهر و غضب من نجات بخشید.

و دیگر در جلد هفتم اغانی در ذیل احوال سید اسماعیل حمیری شاعر مسطور است که سید بسو ارقاضی پیام کرد که در حق شخصی شهادتی میدهد، و چنان بود که سید بانشخاص بسی اصرار نمود که از گواهی وی برکنار شود، و کنار شود، و گفت تقدیم اموالی میکنم تا از این اندیشه در گذری پذیرفتار نشد، و چون در محضر قاضی حاضر شد و گواهی بداد قاضی گفت آیا نه تو معروف بسید هستی گفت آری هستم گفت، از این جرأت که در خدمت من بشهادت مبادرت کردی در حضرت خدای استغفار کن، بر خیز که من بشهادت تو راضی نیستم، سید خشمناک از مجلس سوار پپای خاست و مکتوبی بسوار بر نگاشت و در آن نوشت (ان سوار بن من شر القضاة).

چون سوار این مکتوب را قراءت کرد بخشم اندر شد و از جای بر جست و آهنگ خدمت ابی جعفر منصور را نمود تا این شکایت بدو گذارد، و اینوقت منصور در جر نازل شده بود، سید حمیری چون اینحال را بدید و بدانست مورد مؤاخذه منصور خواهد شد، بروی سبقت گرفت و خدمت منصور شد و بخواند:

قل للامام الذی ینجی بطاعته \*\*\* یوم القیامة من بحبوحة النار

لا تستعین جزاک الله صالحه \*\*\* یا خیر من دب فی حکم بسوار (1)

لا تستعن بخبیث الرأی ذی صلف \*\*\* جم العیوب عظیم الکبر جبار (2)

ص: 131

1- دب بمعنی پوشیده رفتار و نرم گفتار است

2- صلف در گذشتن از اندازه ظرف، و دعوی بالاتر کردن از تکبر و بزرگ منشی و آنکس صلف بروزن کتف است

تضحی الخصوم لدیه من تجبره \*\*\* لا یرفعون الیه لحظ أبصار

تیها وکبراً ولولا ما رفعت له \*\*\* من ضبعة کان عین الجائع العاری (1)

در آن اثنا سوار قاضی بمجلس منصور پدید شد و چون منصور او را بخندید و گفت آیا خبر ایاس بن معاویه قاضی را ندانستی که شهادت فرزدق را پذیرفتار شد و در طلب فزونی شهود برآمد، یعنی ایاس میدانست که شهادت فرزدق محل قبول نیست و شهادت زور است اما برای اینکه از گزند زبان او برهد شهادت او را پذیرفتار شد و برای اصلاح آنکار خواستار گواهان دیگر نیز گردید، تو نیز ببايست چنین کنی، چه چیزت نیازمند ساخت که متعرض سید و آسیب هجای او شوی بعد از آن سیند را امر فرمود تا با قاضی بر مصلحت رود.

وبروایتی دیگر چون سید هر چند از آن شخص خواستار شد که سید را از ادای شهادت معاف بدارد و او پذیرفتار نگشت و او ناچار بمحضر سوار حاضر شد و شهادت بگذاشت، سوار گفت آیا من ترا نمیشناسم و تو مرا نمیشناسی با اینحال چگونه نزد من شهادت دادی، سوار گفت من از اکراه این مرد خائف بودم و خواستار شدم که این شهادت محضر ترا بمالی فدیه دهم قبول نمود، و تو اگر این شهادت را مقبول داری در حضرت خدای مسئول باشی، این بگفت و از مجلس قاضی بیرون رفت.

وسوار قدرت نیافت که در حق او بچیزی حکم نماید، چه منصور در امر او بدو وصیت نهاده بود، و سخت بخشم رفت و از مجلس خود منصرف شد و در آنروز بهیچ وجه حکومتی، تراند و از این پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بحکایت شهادت زند بن الجون معروف با بی دلایه در خدمت قاضی در حق یهودی اشارت کردیم که بهمین تقریب بود.

و دیگر در آن کتاب از حارث بن عبدالمطلب مردیست که گفت: در

ص: 132

---

1- ضبع، بلند کردن دست است از برای دعا یا نفرین یازدن

مجلس منصور حضور داشتیم و اینوقت در جسر جای داشت و باجماعتی بر دجله بصره، نشسته و سوار بن عبدالله العنبری قاضی بصره در خدمتش جلوس کرده، وسید اسماعیل بن محمد بن حمیری در حضورش این شعر را انشاد همیکرد:

إن الاله الذي لا شيء يشبهه \*\*\* أعطاكم الملك للدنيا وللدین

أعطاكم الله ملكاً لازوال له \*\*\* حتی یقاد الیکم صاحب الصین

وصاحب الهند مأخوذا برمه \*\*\* وصاحب الترك محبوساً علی هون (1)

منصور از استماع این اشعار مدح آمیز و ایات بهجت انگیز که بحمله بر دوام ملک و قوام سلطنت و بسطت کشور و لشکر و اطاعت سلطان هند و چین و انقیاد سلاطین روی زمین دلالت میکرد همی بخندید و خرم و مسرور همیگردید تا بناگاه نظرش بمحمد سوار افتاد که از شدت خشم دیگرگون شده، و چنانش جرعه غصه و اندوه در گلویش بر نشسته که سیاه شده و همی دست بر دست میساید.

منصور گفت چه حالی است که ترا در سپرده است آیا با ندیشه و خیالی دچار گردیدی؟ گفت یا امیرالمؤمنین اینمرد آنچه بزبان در تو تقدیم مینماید در دلش یکسان نیست، سوگند باخدای با آنچه بدل اندر دارد بصدقت سخن نمیکند، و آنکسانرا که دوستدار ایشانست بیرون از شما میباشند، منصور گفت درنگ تأمل مکوی سید شاعر ما و دوست ما میباشد، و جز صدق محبت و خلوص نیت از وی مشاهدت نکرده ام.

سید گفت یا امیر المؤمنین هرگز جز دولتخواهی و بزرگواری شما را نخواسته ام و نقصان شما را نجسته ام، پدر و مادرم نیز بیرون از اینصفت نبوده اند و براهی دیگر نپوئیده اند، تا من نیز بروش ایشان پرورش یابم و گذارش ایشانرا از پی گزارش باشم، همیشه در ایام دولت و قدرت دشمنان شما به والات شما نامدار بوده ام.

منصور گفت سخن بصدق آوردی، سید گفت اما قاضی و کسانش از روزگار قدیم دشمنان خدای و رسولخدای بوده اند و ایشان آنکسان هستند که رسولخدا را

ص: 133

---

1- رمة، بمعنی مال و مثال بسیار پارسمانی که در گردن او بسته بودند

از پشت حجرات بانك میزدند و در حق ایشان آیتی از فرقان یزدان نازل شد «اکثر هم لا یعقلون» و در میان سید و قاضی خطابی طویل بگذشت و سید حمیری قصیده خود را که اولش این شعر است انشاء کرد.

قم بنایا صحاح و اربع \*\*\* بالمغاني الموحشات

و در جمله این قصیده میفرماید

یا امین الله یا منصور یا خیر الولاة \*\*\* ان سوار بن عبدالله من شر القضاة

تعتلی (1) جملی (2) لكم غیر مؤات \*\*\* جده سارق عنز فجرة من فجرات

لرسول الله و القاذفة بالمنكرات \*\*\* و ابن من كان ینادي من وراء الحجرات

یا هناة اخرج إلینا اننا اهل هنات \*\*\* مدحنا المدح و من نرم یصب بالزفرات

فاکفنیه لا کفاه الله شر الطارقات

سوار قاضی این شکایت با ابو جعفر منصور بگذاشت، ابو جعفر باسید فرمان کرد تا نزد قاضی شود و از وی معذرت بجوید، سید بدیدار او برفت و قاضی عذرش را نپذیرفت و سید این شعر بگفت:

أتیت دعی بنی العنبر \*\*\* أروم اعتذاراً فلم أعذر

فقلت لنفسی و عاتبتها \*\*\* علی اللوم فی فعلها اقصر

أبعتر الحرما أتى \*\*\* إلى رجل من بنی العنبر

أبوك ابن سارق عنز النبی \*\*\* و امك بنت أبي جحدر

و نحن علی رغمك الراضون \*\*\* لأهل الضلالة والمنکر

ص: 134

1- نعتل پیری خرد است و نعتل یهودی بوده در مدینه پردیش که با و تشبیه میکردند

2- جمل شتری است که دندان رباعیه را بیندازد و هفت ساله یا پنجساله شود، و جمل درخت خرماست، و جمل جائی است میان مکه و مدینه و جایی است نزدیکی کوفه

سوار را از گفتار و کردار سید حمیری که گزند زبانش از نیش گرز (1) حمیری گزاینده تر بود برخشم و بغض همی بیفزود و شراره کین او را از دل بدهان بیالود، چندانکه سید خبر یافت که سوار جماعتی را اختیار کرده است که بروی بسرقت شهادت دهند تا دستش را قطع نماید، سید این خبر با ابو جعفر نهاد و داروی ایندرد بداروی او موکول ساخت.

منصور سوار را احضار و با او گفت ترا از هر گونه حکومتی که در حق سید برانی خواه برسود او یا برزیان او معزول فرمودم، چون سوار این سخن را بشنید بچیزی که اسباب زیان سید باشد متعرض نگشت تا بمرد.

در جلد نهم اغانی مسطور است که جعفر بن حسین مهلبی گفت چنان بود که ابو جعفر منصور اصحاب و اعوان خود را فرمان کرده بود که جامه سیاه که در این دیر شماسی از شعاع عباسی است، بر تن بیاریند و قلنسوه دراز که درون آن با چوبها و بیرون آن با اقمشه پیراسته و بهم پیچیده بود بر سر گذارند، و شمشیر از کمر بیاویزند، و بر پشت آنها آیه «فسیکفیکهم الله وهو السميع العليم» (2) برنگارند.

زند بن الجون معروف بابی دلامه که راقم حروف شرح احوالش را مبسوطاً در ذیل مجلدات مشکوة الادب مرقوم داشته و شاعری ملیح و سخن آوری بدیع و ظریف و مقبول پیشگاه خلفای عهد و امرای روزگار خویش بود، با آن لباس و آن هیبت بر منصور درآمد.

منصور فرمود حال تو چگونه است گفت: «شر حال وجهی فی نصفی، وسیقی فی استی و کتاب الله وراء ظهري وقد صبغت بالسواد ثيابی» بسخت حالی اندرم چه چهره من در نیمه من یعنی کلاه من چندان بلند است که باندازه قامت من است و صورت من ما بین آند و واقع شده است و شمشیر من در است من، و کتاب خدای

ص: 135

---

1- گرز، برون زهره ماری است سر بزرگ، و بضم کاف بمعنی عمود است

2- سوره بقره آیه 131

از پس پشت من میباشد و جامه های مرا برنگ سیاه رنگین داشته اند.

منصور از گفتار او خندان شد و او را به تنهائی از لیس آن لباس و تآسی آن اساس بمعاف بودن اختصاص داد و گفت سخت پرهیز که هیچکس این سخن را از تو بشنود.

و از این پیش در ذیل تقریر شعار سیاه و شعری که ابو دلّامه انشاء نموده است اشارت نمودیم.

و دیگر هیثم روایت نماید که روزی ابودلّامه بر منصور در آمد و آن قصیده خود را که این اشعار را در آن میگوید بر او برخواند:

إن الخلیط أجدوا لبین فانتجعوا \*\*\* وزو دوک خبالا بس ما صنعوا (1)

والله یعلم إن کانت لبینهم \*\*\* یوم الفراق حصاة القلب تنصدع

عجبت من صیبتی یوماً و امهم \*\*\* ام الدلّامة لما هاجها الجزع

لا باریک الله فیها من منبهة \*\*\* هبت تلوم عیالی بعد ما هجعوا

و نحن مشتهب الالوان اوجهنّا \*\*\* سود قبّاح و فی آسماننا شنع

إذا تشکت إلى الجوع قلت لها \*\*\* ما هاج جوعک الا الری والشیع

و از جمله این اشعار است:

أذابک الجوع منصارت عیالتنا \*\*\* علی الخلیفة منه الری والشیع

لا و الذی یا امیر المؤمنین قضی \*\*\* لك الخلافة فی أسبابها الرقع

مازلت أخلصها کسبی فتأکلہ \*\*\* دونی و دون عیالی ثم تضطیع

شوہا و شناء فی بطنها بجل (2) \*\*\* و فی المفاصل من اوصالها فدع (3)

ذکرتها بکتاب الله حرمتنا \*\*\* ولم تکن بکتاب الله تنتفع

ص: 136

1- خیال، بمعنی کم شدن و نقصان است

2- شوہاء، زن ترش روی و نیکورویست و این از اضداد است و شناء، زن بدرو است

3- فدع، کجی در بنداز دست و پای است و برنشستگی است میان قدم و استخوان ساق پا



فاخر نظمت ثم قالت وهي مغضبة \*\*\* أأنت تتلو كتاب الله بالكع (1)

اخرج لتبغ لنا مالا و مزرعة \*\*\* كما لجيراننا مال و مزروع

واخذع خليفتنا عنها بمسألة \*\*\* إن الخليفة للسؤال ينخدع

منصور از این اشعار بخندید و گفت ما در دلامه را از من خوشنود بدارید، و در حق او دویست جریب زمین عامر و دویست جریب زمین عامر یعنی غیر آباد بنویسید، ابودلامه گفت یا امیرالمؤمنین من چهار هزار جریب عامر از اراضی میان حیره و نجف در اقطاع تو میگذارم و اگر بخواهی بیشتر میدهم، منصور بخندید و گفت تمام این چهارصد جریب را از قطعات عامره بدو باز گذارید.

و هم در آن کتاب از علی بن اسماعیل مذکور است که گفت ابودلامه وسید را سقایت میکردم در این حال دختری از ابو دلامه از سرای بیرون شد، ابودلامه این شعر در حق او بگفت:

فلا ولدتك مريم ام عيسى \*\*\* ولا رباك لقمان الحكيم

نه مادر عیسی بزادت، و نه لقمان حکیمت تربیت فرمود، آنگاه گفت ای ابوهاشم شعر دیگر را بفرمای سید فرمود:

ولكن قد تضمك ام سوء \*\*\* إلى لبناتها وأب لئيم (2)

ابودلامه و مادرت که مردمی لئیم و نکوهیده هستند ترا تربیت نمودند، ابودلامه بخندید و روز دیگر بخدمت منصور شد و اینوقت منصور در رجه برای پاره امورات حاضر بود، ابودلامه داستان دختر خویش را و آن دو بیت را بعرض رسانیده بعد از آن این شعر را بخواند:

لو كان يقعد فوق الشمس من كرم \*\*\* قوم لقيلا اقعوا يا آل عباس

ثم ارتقوا في شعاع الشمس كلکم \*\*\* إلى السماء فأنتم أظهر الناس

وقد موا القائم المنصور رأسکم \*\*\* فالعين والانف والاذنان في الرأس

ص: 137

1- اخر نظم، یعنی بالا برد بینی را و گردنکشی کرد و خشم گرفت

2- لب، سینه و شکم و تهیگاه

منصور او را تحسین کرده گفت بچه چیز دوستدار هستی که ترا اعانت نمایم تا چاره قبح این دخترت را بنماید ابودلامه خریطه را که در آنشب خیاطت کرده بود بیرون آورد و گفت بفرمای این خریطه را مملو از دراهم نمایند.

پس در اهم حاضر کرده در آن بریختند چهار هزار درهم در آن جای گرفت.

ابو مالك عبدالله بن محمد از پدرش محمد روایت نماید که چون ابو العباس سفاح جای بدیگر جهان بگزید، ابودلامه در خدمت منصور شد و اینوقت مردمان منصور را تعزیت همیکردند، وی این شعر بخواند:

أمسیت بالانبار یا ابن محمد \*\*\* لم تستطع عن عقرها تحویلات

ویلی علیک وویل اهلی کلهم \*\*\* ویلا وعلولا فی الحیاة طویلا

ولتبتکین لک النساء بعبرة \*\*\* ولیبکین لک الرجال عویلا

مات الندی اذمت" یا ابن محمد \*\*\* فجعلته لک فی الشراء عدیلا

إنی سئلت الناس بعدک کلهم \*\*\* فوجدت أسمح من سألت بخیلا

الشقوتی اخرت بعدک للتی \*\*\* تدع العزیز من الرجال ذلیلا

فلا حلفن یمین حق برة \*\*\* بالله ما اعطیت بعدک سؤلا (1)

چون مردمان این اشعار را بشنیدند بجمله بگریستند ، و منصور سخت در غضب رفت، و با ابو دلامه گفت اگر بشنوم اینقصیده را از این پس قراءت کنی زبانت را میبزم، ابو دلامه گفت ای امیر المؤمنین همانا ابو العباس سفاح امیر المؤمنین با من بسی اکرام میورزید و او بود که مرا از بیابان بیاورد چنانکه خدای برادران یوسف را بیاورده، تو نیز همانرا بفرمای که یوسف با برادران خود فرمود: «لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهوارحم الراحمین» (2).

منصور را سرور در سپرد و آنخشم از وی برفت و فرمودای ابو دلامه همانا از تو در گذشتم هم اکنون حاجت خود را بخواه، گفت یا امیر المؤمنین همانا ابو

ص: 138

1- بره، صدق و راست وسول بروزن قفل آن چیز یستکه خواسته ای وسوله بروزن همزه خواهنده و سؤال کننده

2- سوره یوسف آیه 92

العباس فرمان کرده بود ده هزار درهم و پنجاه جامه با من عطا کنند و چون رنجور بود با من عطا نشد، منصور گفت کدامکس بر اینحال داناست، ابو دلامه گفت ایشان و اشارت بجماعتی از حاضران کرد.

این وقت سلیمان بن مخالف و ابوالجهم از جای برجستند و گفتند ابو دلامه بصدقت سخن کند، ما بر این امر آگاهی داریم منصور از آنگون، تقاضا نه و شهادت خشمگین بود و جای سخن نداشت، و با ابو ایوب خازن گفت این جمله را با ابو دلامه تسلیم کن و او را بسوی این طاغیه یعنی عبدالله بن علی که در آن اوقات در حوالی شام خروج کرده اعلای کلمه مخالفت و عصیان نموده بود، بفرست.

ابو دلامه از جای بر جست و گفت یا امیرالمؤمنین من ترا بخدای پناه میبرم که با مردم سپاهی بداندسوی روی کنم، سوگند با خدای من مردی مشئوم هستم منصور گفت بدانجانب راه برگیر، چه یمن من بر شوم تو غلبه دارد، البته بیایست بیرون شوی، ابو دلامه گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای هیچ دوست نمیدارم که این تجربت را در خروج چنین لشکر عظیم بیای گذاری، چه من میدانم میمنت تو بر شامت من یا شامت من بر میمنت تو غلبه جوید، اما من بوجود خویشتن و و شامت خود نهایت وثوق و عرفان و تجربه بسیار دارم.

منصور فرمود اینسخنان فرو گذار جز اینکه در جمله سپاهیان بسوی دشمن روی کنی چاره نباشد.

ابو دلامه گفت هم اکنون سخنی بصدقت بعرض میرسانم، سوگند با خدای با نوزده لشکر پر خاشگر همراه شده ام و تمام این جمله بواسطه نحوست من هزیمت گرفته اند، اگر با این بصیرت که حاصل فرمودی و همیخواهی که لشکر تو بیستمین ایشان باشد چنان کن.

ابو جعفر منصور از این کلمات مستغرق خنده شد و او را بفرمود تا با عیسی

ابن موسی در کوفه بماند.

هیثم بن عدی گوید چون ابو العباس سفاح وفات کرد و منصور بجای او بنشست، ابو دلایمه بروی در آمد، ابو جعفر با وی گفت آیا تو نه آنکس باشی که با ابوالعباس میگوئی:

و كنا بالخلیفة قد عقدنا \*\*\* لواء الأمر فانتقض اللواء

فنحن رعیة هلكت ضیاعاً \*\*\* تسوق بنا الی الفتن الرعاء

ابو دلایمه گفت یا امیرالمؤمنین من چنین نگفته ام گفت سوگند باخدای دروغ گفتم، آیا نه این شعر گفتمی:

هلك الندی اذمت یا ابن محمد \*\*\* فجعلته لك فی التراب عدیلا

بعلاوه دو بیت دیگر که مذکور شد، ابودلایمه گفت همانا برادرت ابوالعباس که درود خدای بروی باد، چندانم باحسان بنواخت، که در جزع و فزع بروی ناشکیب گردانید، از اینرویی بدون تأمل و درنگ بسخنانی چند آهنگ نمودم و من در بهای آنچه میگویم راغب هستم و هر کس را که با من احسان ورزد در حیات و مماتش یاد کنم، ترانیز اگر با من بدانگونه عطا فرمائی همان یابی که او دریافت.

ابوجعفر بفرمود تا ابودلایمه را سه روز بزندان افکندند، و از آن پس او را بخواند و بصله و جایزه اش بنواخت و بحالت نخستین بازگردانید. احمد بن سعید دمشقی گوید: ابودلایمه با من حکایت راند که مرا مست طاقح بخدمت منصور یا مهدی در آوردند، منصور سوگند یاد کرد که مرا با لشکری که بمحاربتهی مأمور بودند بجنک دشمن روان دارد لاجرم مرا با روح بن حاتم مهلبی بمقاتلت مردم شراه بیرون فرستاد و چون دو لشکر با هم پرخاشگر شدند باروح گفتم سوگند با خدای اگر اسب توام در زیر پای و جامه کارزار توام بر تن بودی در اینروز با دشمن جنگی بیای میبردم که خوشنود گردی، روح بخندید و گفت واللہ العظیم اسب و اسلحه خویش با تو گذارم، و البته بیاید بآنچه شرط بر

ص: 140

تهی وفا نمائی، پس از اسب بزیر آمد و جامه جنک از بدن بیرون نمود، و هر دورا با من گذاشت، و اسب و جامه دیگر از بهر خود بخواست و پوشید و بر نشست.

چون اینحال مرا بدست آمد، حلاوت طمع از من برفت و گفتم ایها الامیر همانا مقامی پیش آمده است که همی بیایست بتو پناهنده شوم، و دو بیت گفته ام از من بشنو گفت بگو گفتم:

إني استجرتك أن اقدم في الوغى \*\*\* لتطاعن و تناضل و ضراب

هب السيوف رأيتها مشهورة \*\*\* فتركتها و مضيت في الهراب (1)

ماذا تقول لما يجيء و ما يرى \*\*\* من واردات الموت في الشباب (2)

و از این اشعار باز نمود که وی مرد میدان پیکار و مطاردت ابطال نیزه گذار نیست، جز فرار نگیرد، و جز غبار ننگ و عار از پهنه جنک و کارزار بیادگار نبرد، روح گفت این سخنان نابهنجار بگذار، و بعرصه، هیجابتاز، و زود است که بدانی که از تن سرندانی.

در این اثنا مردی از خوارج چون شعله نار با تیغ شرر بار بمیدان بتاخت، و در هوای مبارز بانک بر انداخت، روح گفت ای ابو دلومه بجنگش بتاز، و بتعلل و تسامح سخن پرداز، گفتم ایها الامیر ترا بخداوند سوگند همیدهم که در خون من شتاب مکن، گفت سوگند باخدای البته بیایست بیرون تازی.

چون این استبداد رأی را بدیدم گفتم ایها الامیر امروز اول روز سرای عقبی، و آخر روز سراچه زندگانی دنیاست سوگند، باخدای سخت گرسنه ام و هیچ جارحه از جوارح من سیر نیست، بفرمای چیزی بدهند تا بخورم، روح بفرمود تا دو کرده نان و مرغی کباب کرده بمن بدادند، ابودلومه آن نان و کباب را بعلاوه شیشه شراب و مقداری حلویات برگرفت و از صف بیرون تاخت، و چون مردی شاری او را بدید

ص: 141

1- هب، گذشتن شمشیر است از جایی که زده شده

2- نشاب، بمعنی تیر است

بدو تاخت نمود، و اینوقت بارانی بدو باریده جامه اش تر گردیده و بعد از آتش حرارت آفتاب خسته داشته و هر دو چشمش در چشمخانه چون آتش افروخته سرخ بود، و با نهایت خشم بسوی اوشتابان آمد.

چون با او نزدیک گشت ابو دلامه گفت ای مرد بآنحال که هستی باز بایست آن مبارز بجای بایستاد، آنگاه ابودلامه گفت آیا میکشی کسیرا که با تو قتال نمیدهد، گفت نی، گفت آیا میکشی کسیرا که بر دین و آئین تو اندر است، گفت نی گفت آیا اینحالرار و امیداری از آن پیش که با آنکس که بمقاتلت و کشتن او آهنگ داری او را بدین خود بخوانی، گفت نی، هم اکنون از من بلعننت خدای بازگرد، گفتم چنین نکنم مگر اینکه گفتی و سخن مرا بشنوی گفت بگوی.

ابودلامه گفت بفرمای هرگز در میان من و تو عداوتی و خصومتی یا طلب خونی یا سابقه دشمنی و کینی یا در میان اهل من و اهل تو خونجوئی بوده است؟ گفت لا والله، گفت من نیز چنین باشم و در حق تو جز اندیشه نیکو و خیال جمیل نباشم و سخت ترا دوست میدارم و مذهب و دین ترا میجویم و هر کس بد ترا خواهد بد او را خواهم، آنمرد جنگ آور چون این سخنان دلفریب بشنید گفت ای مرد خدایت پاداش خیر دهد، هم اکنون بسلامت و عافیت باز شو.

میگوید گفتم زاد و توشه با خود دارم سخت دوست میدارم که با تو بخورم تا در میان من و تو موجب تأکید مودت گردد، و این سپاهیان حال و مقام ما را باز دانند، گفت چنین کن پس چنان با او نزدیک شدم که گردن می کوبهای ما بهم پیوست، و پایهای خود را برافراز کا کلهای اسبهای خویش فراهم کردیم و مردمانرا از مشاهدت اینحال خنده در سپرد.

و چون از کار اکل و شرب پرداختیم با من وداع کرد، آنگاه با او گفتم همانا این مرد نادان یعنی روح بن حاتم اگر بنگرد تو در میدان در طلب مبارز قیام بجوئی ناچار مرا بجنگ تو مأمور دارد و جز این نیست که تو مرا و من ترا در تعب افکنیم، اگر رأی شریفی بر آن علاقه جوید که یک امروز بمبارزت بیرون نشوی چنان فرمای گفت چنانکه گفتی بجای آورم، این بگفت و از میدان

آوردگاه روی بر تافت من نیز باشکرگاه خود بازشدم و با روح گفتم آیا من همانا جنگ و قرین خود را از تو کفایت کردم، هم اکنون با دیگری بفرمای که او نیز مانند من شرقین و هم آورد خود را از تو بگرداند، روح خاموش شد و درنك نمود تا دیگری از صف دشمن بآهنك جنك بمیدان بتاخت، با من گفت بحرب او بتاز، این شعر را بخواندم:

إني أعود بروح أن تقدمني \*\*\* إلى البراز فتخزي بي بنوأسد

إن البراز إلى الاقران أعلمه \*\*\* مما يفرق بين الروح والجسد

قد حالفتك المنايا إن صدمت لها \*\*\* وأصبحت لجميع الخلق بالرصد

إن المهلب حب الموت أورتكم \*\*\* وما ورثت اختيار الموت عن أحد

لو أن لي مهجة أخرى لجدت بها \*\*\* لكنها خلقت فرداً ولم أجد

بروح بن حاتم پناه میبرم که مرا بصف گردان و جنك عدوان برانگیزد تا مقتول شوم، و بنی اسد را دستخوش ذلت و هوان گردانم، چه از آغاز بدانسته ام که مقارنت با ابطال رجال، و مبارزت با مردمان نیز چنگ در میان تن و جان جدائی و روح را از جسد مفارقت دهد اگر منیای روزگار سوگند یاد کرده است که ترا آسیب نکند، اما با تمام خلق جهان در کین و کمین اندر است، چه جد شما مهلب ابن ابی صفره دوستی مرگ و کشته افتادن در عرصه کارزار را با شما بمیراث گذاشته و دیگری را این ارث بهره نگشته است، و اگر مرا جانی دیگر نیز میبود نثار میکردم ای دریغ که هیچیک را افزون از یکجان نداده اند، و چون بیازم بجانی دیگر انباز نباشم.

چون روح این اشعار و مضامین ملاحظت آئین را بشنید او را معفو بداشت و این حکایت بطریقی دیگر نیز وارد شده است و در مشکوة الأدب مسطور نموده ایم هر کس خواهد در آنجا دریابد.

چنان افتاد که دختر عمی از منصور وفات کرد و منصور در جنازه وی حاضر شد و غمگین و دردناک برای دفنش بنشست، در اینحال ابودلامه بیامد و نزدیک

بمنصور بنشست منصور با کمال افسوس و اظهار انزجار از گردش روزگار گفت: و یحک کدام کس را برای این گور آماده داشته بودی، ابودلامه در کمال ظرافت و لطافت اشکریزان و نالاین گفت دختر عم امیرالمؤمنین را که دختر عیسی است، و در همین ساعت او را می آورند و در این گور او را میسپارند، منصور چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و فرمود و یحک ما را در میان مردمان رسوا نمودی، خطیب در تاریخ بغداد میگوید این مرده حماده دختر عیسی زوجه منصور و عیسی عم منصور بود.

هیثم بن عدی میگوید ابویوب موریانی وزیر منصور که همواره ابودلامه را نکوهش مینمود، روزی با ابو جعفر منصور گفت ابودلامه همواره خمر بیاشامد و در هیچ نمازی و مسجدی حاضر نشود و از اینروی جوانان سپاهیان را نیز بفسق و فساد در آورده است، اگر او را ملزم فرمائی که در نماز با تو ملازم باشد در کار او و دیگران مأجور شوی، و جوانان لشگر از وی انقطاع یابند.

چون ابودلامه در خدمت منصور حضور یافت منصور او را دشنام داد و گفت: یا ابن اللخناء این مجنون و جنون و حرکات سرنگون که از تو بمن میرسد چیست ابودلامه گفت یا امیرالمؤمنین مرا با مزاح و مجنون چکار است با آنکه پای بر لب گور دارم، منصور گفت این استکانت و تضرع و برائت را فروگذار و سخت پرهیز که نماز ظهر و عصر تو در مسجد من فوت شود، ترا ادبی نیکو نمایم، و مدتی دیربازت بزندان نابساز انباز بگردانم، ابودلامه دچار شری عظیم شد، و بناچار روزی چند ملازمت مسجد را اختیار نمود، و از آن پس قصه پر غصه و ستوه سراسر اندوه خود را در این اشعار بنظم در آورد و بمهدی بن منصور بفرستاد، مهدی بخواند و برای پدر خود منصور بفرستاد و از آنجمله این شعر است:

ألم تعلم أن الخليفة لذي (1)\*\*\* بمسجده والقصر مالی والقصر

اصلی به الأولى جميعاً وعصرها\*\*\* فويلي من الأولى وويلي من العصر

ص: 144

1- لز، از سخت گیری نمودن، و لازم کردن کسیرا بچیزی



اصليهما بالكره في غير مسجدي \*\*\* فمالي في الأولى ولا العصر من أجر

لقد كان في قومي ماجد جمة \*\*\* سواء ولكن كان قدراً من القدر

يكلفني من بعد ما ثبت خطة \*\*\* يحط بها عنى النقييل من الوزر

و ماضره والله يغفر ذنبه \*\*\* لو أن ذنوب العالمين على ظهري

فقد صدني من مسجد أستلذه \*\*\* اعلل فيه بالسماع وبالخمر

ووالله مالي نية في صلاته \*\*\* ولا البر والاحسان والخير من أمري

چون منصور این اشعار را بشنید و قصه او را بدانست گفت ابودلامه را با حضور با خود معاف داشتیم اما او را سوگند داد که در مسجد قبيله خودش نماز بسپارد.

و از زبیر مذکور است که ابو جعفر سخت دوست داشت که با ابودلامه بمزاح و بازی رود، و بعضی گویند ابوالعباس سفاح این حال را دوستدار بود، و از ابو دلامه پرسش همیکرد و او را در میخانه ها در یافتند و بدو آوردند و بنکوهش او میپرداخت و او را عتاب میفرمود تا چرا از وی انقطاع گرفته است.

ابودلامه گفت از اینروی از ایندرگاه کناری میگیرم که بیمناک هستم مرا خسته و ملول بداری، و خلیفه میدانست که مقصود او چیست، و همیخواهد از نماز دوری جوید، لاجرم با ربیع فرمان کرد تا یکتن را بر ابودلامه موکل کرد تا او را در سرای خلیفه بنماز جماعت حاضر بدارد، چون اینکار مدتی بطول انجامید ابودلامه اشعار مسطوره را انشاء کرد.

وچون بخلیفه پیوست گفت ابودلامه راست میگوید اینکار و کردار برای من زیانی ندارد، سوگند با خدای ابودلامه هرگز اصلاح پذیر نشود، او را بخود گذارید تا چنان کند که خود خواهد.

بروایت هشتم بن عدی ابو جعفر چون آن اشعار را بشنید گفت ترا از اینحال معاف داشتیم، اما بدان شرط که در شهر رمضان ولیالی آن ماه مبارك از قیام بوظایف

عبادت از حضور ما دوری نگیری، ابودلامه گفت چنان میکنم، منصور گفت اگر از شرب خمر کناری جوئی میدانم بر این امر ثابت باشی، و باخدای سوگند است اگر شرب خمر را از دست نگذاری حد بر توجاری گردانم.

ابودلامه گفت همانا این بلیت در ماهی است که اصلاح حال روزگار خود را مینمایم، سمعاً و طاعة و چون ماه رمضان در آمد بملازمت مسجد اقدام گرفت.

راقم حروف گوید: هیچ ندانیم حال خلفای آنروزگاران بر چه منوال است چه در میان این خلفا ابو العباس و ابو جعفر از تجاهر بفسق و اعانت فساق و فجار اجتناب میورزیده اند معذالک برای متابعت هوای نفس با امثال ابودلامه که شارب الخمر و سکران و از نماز و ادراک مسجد و جماعات مهاجرت داشته اند اینگونه کار میکرده اند، و حدود الهی و نهی از منکر را معطل میداشته اند، و ابن هر مه و اشباه او را مطلق العنان و بعضیان یزدان جسور میگردانیده اند و از عوالم ایشان مشهود میشود که دنیا را بر آخرت بر میگزیده اند عجب اینست که شرم نداشته اند، و خویشان را خلیفه پیغمبر و پیشوای مسلمانان میخوانده اند.

ابوالفرج در اغانی میگوید از کتاب ابن نطاح استتساخ نموده ام که ابودلامه بر منصور در آمد و این شعر بدو بر خواند:

رأيتك في المنام كسوت جلدی \*\*\* ثياباً جمّة وقصيت ديني

فكان بنفسجي الخز فيها \*\*\* و ساج ناعم فأتّم زيني (1)

فصدق يا فدتك الناس رؤيا \*\*\* رأتها في المنام كذلك عيني

کنایت از اینکه چنانکه بخواب اندر دیده ام به بیداری این البسه خز و دیبا بر من بپوشان، منصور بفرمود تا آنجمله را بدو دادند و با او گفت دیگر باره چنین خوابها بر من عرضه مدار که خوابهای شوریده شمرده خواهد شد و در موقع تعبیر نخواهد رفت.

ابودلامه ابودلامه از خدمت منصور بیرون شد و براه خویش برفت، و در میخانه می

ص: 146

1- ساج، طیلسان است، ناعم جامه نرم

بخورد و مست طافح بیرون آمد، و همی از اثر می بهر سوی متمایل گشت، جماعت پاسبانان او را بدیدند و بگرفتند و با او گفتند کیستی و برچه دین و آئین هستی؟ ابو دلامه این شعر در جواب بگفت:

دینی علی دین بنی العباس \*\*\* ما ختم الطین علی القرطاس

إنی اصطبحت أربعاً بالكاس \*\*\* فقد أدار شربها برأس

فهل بما قلت لكم بالبأس

دین من بر آئین بنی العباس است چندانکه مهر بر قرطاس نهند، اینک چهار روز است از جام سرشار می ناب سرم در پیچ و تابست، باز گوئید بر آنچه گفتم باسی مییاشد.

مردم عسس او را بگرفتند و بکشیدند و جامه و طیلسانش را برهم دریدند و به آستان ابوجعفر بردند و بقانونی که داشتند او را با مرغان خانگی بیکجای محبوس داشتند، چون ابودلامه را خمار مستی از سر بیرون شد گاهی غلام خود را بانک همیزد و دفعه کنیز خود را میخواند، و هیچکس پاسخش را نمیداد، و او در اثنای حال صدای مرغان و زقاه خروسان همی بشنید و هیچ نمیدانست بچه حال کدام جای اندر است.

چون این کردار بسیار شد، زندانبان گفت ترا چیست؟ گفت وای بر تو بازگوی کیستی و من بکجا اندرم گفت در زندان باشی و من فلان زندانبانم، گفت کدام کس مرا بزندان افکند، گفت امیر المؤمنین گفت طیلسان مرا کدامکس پاره ساخت، گفت پاسبان، اینوقت ابودلامه از وی خواستار دوات و قرطاسی شد و بمنصور نوشت:

امیر المؤمنین فدتك نفسي \*\*\* علام حبستنی و خرقت ساجی

أمن صفراء صافية المزاج \*\*\* كأن شعاعها لهب السراج

وقد طبخت بناء الله حتی \*\*\* لقد صارت من النطف النضاج (1)

ص: 147

1- نطف، وزن سرد آب صاف و خالص

تهش لها القلوب وتشتهيها (1)\*\*\* إذا برزت تفرق في الزجاج (2)

اقاد إلى السجنون بغير جرم\*\*\* كأنني بعض عمال الخراج

ولو معهم حبست لكان سهلاً\*\*\* ولكنني حبست مع الدجاج

وقد كانت تخبرني ذنوبي\*\*\* بأنني من عقابك غير ناج

على أني وإن لا قيت شراً\*\*\* لخيرك بعد ذاك الشر، راج

چون منصور این اشعار را بخواند او را احضار کرد و گفت ای ابودلامه بکدام مکان در زندان بودی گفت با مرغان گفت چه میساختی گفت با آنها هم آواز بودم تا طلوعه فجر راز گشود، منصور بخندید و او را جایزه بداد و براه خود باز گذاشت.

چون ابودلامه بیرون شد ربیع گفت یا امیر المؤمنین ابودلامه شرب خمر نموده است مگر کلام او را که میگوید به آتش خدائی طبخ یافته یعنی به آفتاب نشنیدی، منصور بفرمود تا ابودلامه را بازگردانیدند، آنگاه گفت ای خبیث خمر بیاشامیدی، گفت نی، گفت نه آنست که در اشعار خود گفتمی به آتش خدائی طبخ یافته است، یعنی به آفتاب گفت لا والله هیچ قصد نکرده ام مگر «نار الله الموقدة التي تطلع على فؤاد الربیع» آتش خداوندی که بر دل ربیع میتابد و این اشارت به آیه وافی دلالت دارد «نار الله الموقدة التي تطلع على الافئدة» (3) است منصور بخندید و گفت ای ربیع بگير و بتعرض او معاودت مگیر.

و در کتاب عقد الفرید این داستان را بمهدی بن منصور منسوب و بانديك تفاوتی مسطور داشته است روزی ابودلامه بر منصور در آمد و این شعر بخواند:

أما ورب العاديات ضيحا\*\*\* حقاً ورب الموريات قدحاً

إن المغيرات على صبحاً\*\*\* والفاكات من فؤادي قدحاً (4)

ص: 148

1- هس، از باب فرح یعنی شاد و شگفته شد

2- تفرق، یعنی درخشید

3- سورة همزة آیه 9 و 8

4- فتك چیزی است که خواسته و میل کرده است نفس او را

عشر لیل ( ینتهین خ ل ) بینهن ضبحاً \*\*\* یتلفن مالی کل عام ضبحاً

و در این اشعار تقاضای گوسفند قربانی نمود، منصور فرمود ای ابودلامه چند عدد گوسفند ذبح مینمائی، گفت بیست و چهار عدد، منصور برهر یک از بنی هاشم مفروض داشت که بیست و چهار دینار بدو دهند، و ابودلامه تزدهر یک میشد و آندتاتیر را مأخوذ میداشت، و چون در عشر اضحی نزد عباس بن محمد شد بیامد تا آندتاتیر را بستاند گفت ای ابودلامه آیا پسرت نمرده است گفت آری، گفت دو دینار از آن مبلغ بکاهید ابودلامه گفت اصلح الله الامیر چنین مکن چه آن پسر که بمرد دو فرزند بجای بگذاشت، عباس پذیرفتار نشد، ابودلامه بیرون شد و اینشعر بگفت:

أخطاک ما کنت ترجوه و تأمله \*\*\* فاغسل یدیک من العباس بالیاس

و اغل یدیک باشنان فأنقهما \*\*\* هما تؤمل من معروف عباس

جزاک ربک یا عباس عن فرج \*\*\* جنات عدن و عنی جزوتی آس

اینداستان در خدمت ابی جعفر مکشوف شد، بخندید و برعباس خشمگین شد و او را فرمان کرد تا بیست و چهار دینار دیگر بدو فرستد، و بعضی روایت کرده اند که علی بن صالح آندو دینار بکاست و از آن پس ابودلامه را خوشنود ساخت.

و هم در آنکتاب مسطور است که وقتی مردی با ابو دلامه در امر سرایش مخاصمت ورزید و ایندا وزیرا بخدمت عافیه قاضی بردند ابودلامه این شعر بخواند

لقد خاصمتی دهاة الرجال \*\*\* و خاصمتها سنة وافية (1)

ص: 149

1- دهاة، جمع دهی بروزن علی و دهی بر وزن کتف یعنی مردان زیرک و کاردان و عاقل

فما أدحض الله لي حجة \*\*\* ولا خيب الله لي قافية

و من خفت من جوره في القضا \*\*\* فلست أخافك يا عافية

چون قاضی این اشعار را بشنید ملتفت باطن نگشت، و با ابودلامه گفت سوگند با خدای از تو با امیرالمؤمنین شکایت کنم و در خدمتش باز نمایم که مرا هجو نمودی، ابودلامه گفت اگر این شکایت تمالی ترا معزول فرماید، عافیه گفت از چه روی گفت از اینکه تو مدح را از هجا تفاوت نگذاری، مکالمات بعرض منصور رسید سخت بخندید و بفرمود تا ابودلامه را بجایزهای خوشنود ساختند.

و دیگر در آنکتاب از این نطاح مرویست که روزی ابودلامه این شعر را بعرض منصور رسانید:

هاتيك والدتي عجوز همة \*\*\* مثل البلية درتها في المتجيب (1)

مهزولة اللحين من يرها يقل \*\*\* أبصرت غولاً أو حيال القطرب (2)

كتبوا إلى صحيفة مطبوعة \*\*\* جعلوا عليها طينة كالعقرب

فعلمت ان الشرعند فكاكها \*\*\* تفككتها عن مثل ریح الحورب

يشكون أن الجوع أهلك بعضهم \*\*\* لزيأ فهل لك في عيال لذب (3)

لا يسألونك غير ظل سحابة \*\*\* تغشاهم من سيلك المتحلب (4)

أنتم بنو العباس يعلم أنكم \*\*\* قدماً فوارس كل يوم أشهب (5)

ص: 150

---

1- بلیه، شتری که لاغر است، درع، زره و قمیص، مشجب چوبی که لباس بر آن می‌انکه از نت کنایه از آنکه از لاغری مثل چوبی بود که

پیراهن بر آن انداخته باشند در بعضی نورسته در حیاقی المشحب، درج، یعنی دفع کردن، مشحب، تغییر کردن از حالی بحالی

2- قطرب، بر وزن قنقد دزد است

3- لذب سختی و قحطی

4- ظل، باران سست یا کم آب

5- اشهب، سفیدیست که داخل او شده سیاهی

و در این اشعار از شکایت اهل و عیال خویش از گرسنگی و برهنگی و بیخانگی معروض داشت، منصور بفرمود تاسرائی برای سکون، او و جامه و مبلغی در هم بدو بدادند، و چنان افتاد که آنسرای نزدیک بقصر منصور بود و حاجتی روی داد که بناچار بیایست آن سرایرا جزو قصر نمایند، لاجرم منصور بفرمود تا آنسر ایرا ویران و داخل قصر نمودند، ابودلامه چون اینحال بدید بر منصور درآمد و این شعر را بدو انشاد کرد:

يا ابن عم النبي دعوة شيخ \*\*\* قد دنا هدم داره و دماره

لكم الأرض كلها فأعيروا \*\*\* شيخكم ماحوى عليه جداره

فكأن قدمضى وخلف فيكم \*\*\* ما أعرتم و أفقرت منه داره

و در این اشعار باز نمود که شیخی سالخورده را که خرابی دار و هلاک و دمارش نزدیک شده دریاب همانا تمام روی زمین مخصوص بشما میباشد پس یقظعه زمینی را که دیوار شیخ شما بر آن احاطه دارد بعاریت بدو گذارید، چه زود است که از اینسرای بدیگر سرای شود، و آنچه بدو بعاریت گذاشته اید برای شما بگذارد، و سرایش از وی خالی بماند.

چون منصور این اشعار را قراءت کرد اشک در دیده اش بگشت و بفرمود تاسرائی نیکوتر از آن بدو عوض دهند و نیز خاطر او را بصله و جایزه خوشنود گردانید. در بعضی نسخ نوشته اند هیچ شاعری از صلوات و جوایز منصور بآن چند که ابودلامه برخوردار گشت کامگار نگشت و با اینکه مردی بدکیش و فاسدالدین و مرتکب محاریم و مضیع فرایض و مجاهر بفسق و فجور بود، محض حرکات مطلوبه اش متعرض وی نمیشدند و نخست شعری که از وی محفوظ و مشهور شد آن قصیده وی میباشد که در مدح منصور و قتل ابی مسلم خراسانی است و اینشعر از آنجمله است:

أبا مسلم خوفتنى القتل فانتحى \*\*\* عليك بما خوفتنى الأسد الورد (1)

أبا مسلم ما غير الله لعمة \*\*\* على عبده حتى يغيرها العبد

ص: 151

---

1- انتحى یعنی کج کرد راه را و کمان خود را اسدالورد، شیر غرنده

و این اشعار را ابودلامه با حضور جماعتی در خدمت منصور معروض داشت، منصور گفت هر چه میخواهی بخواه گفت ده هزار درهم، منصور گفت بدو بدادند، و چون آنمجلس پایان رفت، ابودلامه را در مقامی خلوت و بیرون از اغیار احضار کرد و گفت سوگند با خدای اگر از آن مبلغ بیشتر میطلبیدی سر از تنت بر میگرفتم.

چنان افتاد که ابودلامه روزی چند از دربار منصور درنگ ورزید، و چون حاضر شد منصور او را بملازمت قصر و حضور مسجد مجبور، و یکتن را برای اتمام این امر موکل ساخت.

روزی ابو ایوب وزیر منصور بروی عبور داد، ابودلامه رقعہ که خاتم بر او بر نهاده بد و بداد و گفت با امیرالمؤمنین بازرسان، ابو ایوب گرفته تقدیم کرد و اشعار مذکوره (ألم تعلموا أن الخليفة لزني) را در آن بر نگاشته بود، منصور قرائت کرد و ابودلامه را حاضر ساخت و گفت قصه تو چیست گفت رقعہ مختمه با ابویوب دادم و در آن مکتوب خواستار شده بودم که از آن لزومی که مرا بلزوم آن امر کرده بودی معفو بداری، ابو جعفر گفت قرائت کن آنرا، گفت من نمیتوانم نیکو بخوانم و ابودلامه میدانست اگر قرائت کند بواسطه آنچه در باب نمازیاد کرده است حد بروی واجب میشود، چون منصور نگران شد که ابودلامه آن مضامین را بر زبان نمیگذارد گفت سخت دوست میداشتم که بر آنچه نوشته اقرار کنی تا ترا حد بزنم، بعد از آن گفت ترا از ملازمت مسجد معاف داشتم، ابودلامه گفت یا امیرالمؤمنین اگر اقرار می کردم مرا مضروب میداشتی، گفت آری، گفت با اینکه خدای عزوجل در حق شعرا میفرماید «يقولون مالا يفعلون» منصور بخندید و از سرعت جواب او در عجب رفت وصله و جایزه اش بداد.

و از این پس در ذیل احوال مهدی خلیفه بیاره اخبارات ابودلامه گذارش می رود.

و دیگر ابو الفرج اصفهانی در جلد پانزدهم اغانی در ذیل احوال ابی حیه هیشم بن ربیع نمیری شاعر مینویسد که اصمعی روایت کرده است که روزی بر منصور



در آمد و قصیده خود را که در مدح منصور و هجو بنی حسن بنظم در آورده و مطلعش اینست قراءت کرد:

عوجا نحي ديار الحي بالسند (1)\*\*\* وهل بتلك الديار اليوم من أحد

منصور او را صله بداد لکن بر وفق آرزو و طمع وی نبود، آزرده خاطر و پریشان حال از دیدار اهل و عیال تقاعد ورزیده و در حیره برفت، و در آنجا نزد زنی خماره که دو چشمی پر خمار داشت بشرب خمر پرداخت، و از آن می ناب و روی آفتاب احتساب بسی مسرور شد، و مکروه میشمرد که از آن مال که با خود دارد در بهای خمر دهد، و نیز دوست میداشت که روزگاری با انگلعدار بیاید، و شرابی خوشگوار بنوشد، لا-جرم از آن خماره نوش لب خواستار شد که باده بدو بدهد و بهایش را بنسیه بسپارد، و بدو باز نمود که وی خلیفه روزگار و جماعتی از سرهنگان جلالت آثار را مدح نموده، و صله بزرگ بدو میرسد آنزن از آنجا که چون خمر را به نسیه میداد بر بهایش دو چندان میافزود، در این امر اقدام کرد و از اینکار مسرور بود.

اتفاقاً ابوحیه را ایری چون گردن شتر مرغ بود، روزی در حال خمار با یار دلدار آشکار نمود، خاتون گلبدن اگر چند از پیشین روزگار با صاحبان ایرهای ضخامت دثار در يك شعار میزیست و متیر قیانرا با حمدان فرق نمیگذاشت، از آن ایر پر نفیر در حیرت و دهشت شد، و دخمه خویش را از قبول آنزخمه عاجز و چنان بود که بهر هنگام ابوحیه را شرابی سقاییت میکرد، نشانه و شماره را خطی بر دیوار میکشید، چون ابوحیه آن يك چشم عوررا، بدو چشم آن چشمه نور بنمود، این شعر را نیز بگفت:

إذا اسقیتنی کوزاً بخط"\*\*\* فخطی ما بدالك في الجدار (الجرارخ) (2)

فان أعطیتني عیناً بدین"\*\*\* فهاتي العين و انتظری ضماری

ص: 153

1- نحی، برون غنی یعنی دور شده

2- جرار گودی زمین و سوراخ ضبع و روباه

خرقت مقد ما من جنب أوبي \*\*\* حياك مكان ذاك من الازار

فقلت ويلها رجل و يمشى \*\*\* بما يمشى به عجر الحمار (1)

وقالت ما تريد فقلت خيراً \*\*\* نسيئة ما على الى يسار

فصدت (فصيدت) بعد ما نظرت اليه \*\*\* وقد ألمحتها عنق الحوار (2)

و باين اشعار آن شراب گلنار و خطوط ديوار و دیدار یار ماه دیدار، برابر ابوحیه که از زیر ازار مانند آلت حمار و تندی مار نمودار، و بمغاکش رهسپار همیشه، اشارت، و از دهشت و وحشت آن سروسیم اندام و آزمایش یافته ایور شهور و اعوام، ولیالی و ایام حکایت میکند و تواند بود آن اظهار کلال ورنج نیز از آیات دلال و غنج و آنعنوان تغمز و همز، برای ادراک تلذذ و لمز، و آن ازار بیزاری، دوختن برای تکرار سپوختن بوده است، زیرا «کل الصيد فی جوف الفراء».

و دیگر در مجلد هیجدهم اغانی در ذیل احوال ابی نخیله شاعر که همیشه در مدح بنی عباس و ذم بنی امیه انشاء قصاید و اشعار مینمود، مسطور است که چون طمع در وی غلبه داشت کثرت طمع بر آتش باز خواند که ار جوزه در حق منصور بنظم در آورد و او را در عزل عیسی بن موسی از ولایت عهد، و تقریر ولیعهدی فرزندش مهدی بن منصور اغراء و ترغیب داد، و بر انجام هر دو کار برآغالید.

منصور دوهزار درهم بدوصله داد و او را فرمان کرد که آن ار جوزه را در حضور عیسی بن موسی بخواند، و ابو نخیله بدون اندیشه عاقبت کار آنچه منصور بفرمود بجای آورد، و بغفلت اندر بود که جان بر سر این امر میگذارد و از آنطرف

ص: 154

1- عجر، برداشتن خواست هر دو دست خود را ایکیبار و انداختن هر دو پای خود را بر زمین در دویدن

2- المح، باب افعال نگریستن بزیر چشم، و حوار، سفید و نرم و نازک

چون اینکار را پایان رسانید عیسی بکین او اندر شد، و در طلب او بر آمد، ابو نخيله نخل بلا را بارور، و درخت فنا را در ثمر دید، و از وی فرار کرد، عیسی بکنن از غلامان خود را فرمان داد تا در جستجوی او بشود، و جان از تنش بیرون کند، آنغلام از دنبالش شتابان شد، و در راه خراسانش دریافت، و چون گوسفند سر از تنش ببرید و پوست از اندامش بیرون کشید.

از ابو عبیده مسطور است که ابو نخيله بدر بار منصور متوقف شد، و چندانکه اجازت خواست تا خدمت منصور شود میسر نگشت، و چون مردی شیخ و اعرابی و جلف بود، جماعت خراسانیه همی درون و بیرون شدند، او را بیازی گرفتند و بسخره و مزاح در سپردند مردی که او را میشناخت گفت ای ابو نخيله

حال اندری؟ این شعر را قراءت نمود

أصبحت لا يملك بعضی بعضاً \*\*\* أشكو العروق الأضات أيضاً (1)

كما تشكي الأزجي الفرضاً \*\*\* كأنما كان شبابي فرضاً (2)

آنمرد با او گفت روزگار خویش را در این دولت برچه منوال می بینی؟

أبو نخيله گفت:

أكثر خلق الله من لا يدري \*\*\* من أي خلق الله حين يلقى

وحلة تشر ثم تطوى \*\*\* و طيلسان يشتری فيغلي

لعبد عبد أو لمولى مولى \*\*\* يا ويح بيت المال ماذا يلقى

علی بن محمد بن سلیمان نوفلی میگوید: عبدالله بن ابی سلیم مولى عبدالله بن الحارث با من حکایت نمود که با ابوالفضل یعنی سلیمان بن عبدالله در میان حیره و کوفه راه میسپردیم، و ابوالفضل آهنگ خدمت منصور را نموده بود، چه منصور

ص: 155

1- ابض بستن دست شتر است ببازوی او

2- ازج، قسمی است از بناها و محله ایست در بغداد و ازج بروزن کتف بمعنی خرامنده و تبختر کننده است

اندیشه بر آن بر نهاده بود که پسرش مهدیر ابولایت عهد بر کشد، و عیسی بن موسی را خلع گرداند.

در این اثنا ابو نخيله را با دو پسر او و يك تن غلام او بدید و ایشان متاع ایی نخيله را حمل همیکردند، ابوالفضل با ابو نخيله گفت این چیست که مینگرم گفت بر قعقاع بن معبد که تنی از فرزندان معبد بن زراره است نزول نمودم و در عزیمت امیر المؤمنین بر تولیت مهدی و خلع عیسی بن موسی اشاد شعری نمودم، وی بر اندیشید و از من خواستار شد که از سرای او بیرون شوم تا او را از عیسی آسیبی نرسد، چه قعقاع دست پخت پرورش و پرورش یافته نعمت عیسی بود، سلیمان گفت یا عبد الله ایی نخيله را در منزل نیکو فرود آور و میزبانی نیکوآزوی بکن، و او را باز گردان پس آنکار بیای برد، و سلیمان در خدمت منصور شد و آن داستان را بعرض رسانید، و چون روز بیعت مهدی در رسید ابو نخيله را بیاورد و در حضور منصور وارد نمود، و ابو نخيله بیای ایستاد و اینشعر را که از جمله قصیده اوست در حضور حاضران قرائت نمود:

لیس ولی عهدنا بالأسع \*\*\* عیسی فرحفلها الی محمد

من عند عیسی معهداً عن معهد \*\*\* حتی تؤدی من ید الی ید

منصور ده هزار درهم بدو عطا کرد، و با عید مهدی بیعت نمودند، عیسی بن موسی خشمگین بمنزل خود باز شد، پسرش داود بن عیسی گوید: پدرم ما را فراهم ساخته گفت ای فرزندان من تأخر من و تقدم مهدی را نگران شدید، اکنون کدام يك را دوست میدارید که شما را به آن بخوانند آیا میخواهید شما را بنی المخلوع خوانند، یا بنی المفقود؟ گفتیم بنی المخلوع، گفت ای فرزندان من موفق باشید.

و در روایتی چون ابو نخيله این قصیده را بگفت و بعرض منصور رسید، منصور او را احضار کرد و در این وقت عیسی بن موسی در مجلس منصور حاضر بود ابو نخيله بقراءت آن قصیده پرداخت، منصور تا آخر بشنید و آثار سرور از دیدارش

پدیدار شد، و با عیسی گفت اگر در این امر تصویب نمائی عم خود را مسرور واقصی درجه رضای او را حاصل کرده باشی، چنانکه فرزندی نیکوکار در حق پدر خویش بجای آورد، عیسی گفت اگر چنین کنم از جمله گمراهان باشم «وما أنا من المهتدین»

ابونخيله ميگويد چون از خدمت منصور بيرون شدم، عقال بن شيبه بمن پيوست و گفت اما تو همانا اميرالمؤمنين را مسرور داشته و اگر اين امر تمام شود و ولايت عهد با مهدي استوار گردد، خير و خوبي يابي، و اگر جز اين شود بايد يا در زمين راهي يا به آسمان نردباني بجوئي، يعني از چنك عيسي نجات، نيابي در جواب گفتم: «علقت معالقتها وصر الجندب» (1)

اين كلمه در امثله عرب است در آنجا گویند که امری واجب پیش آید و دامنگیر گردد، و آنانکه ضعف و سستی دارند بجزع اندر شوند، و اصل این آن است که مردی بچاهی اندر شد و ریسمان خود را بریسمان صاحب چاه معلق گردانید، و از آن پس نزد صاحب چاه شد، و مدعی ریسمان او گشت، گفت این ادعا چیست گفت ریسمان خودم را بریسمان تو بستم، صاحب چاه پذیرفتار شد، و او را بکوچیدن امر نمود، آنمرد گفت (علقت معالقتها وصر الجندب) یعنی گرما در رسید و مرا امکان رحیل نیست.

ابن اعرابی گوید مردی زنی ناز پرور و جعد موی و نیکروی و تمام اندام را خطبه نمود و بکابین بست، و چون نوبت زفاف رسید زنی آگنده گوشت بدو بیاوردند، آنمرد گفت این نه آن زن است که تزویج نمودم، آن زن گفت (علقت معالقتها لفها ظ، وصر الجندب) یعنی آنچه باید وقوع یابد واقعشد، و آن دلو، آنجا که بیاید آویخته شود بیاویخت کنایت از اینکه کار از کار بگذشت و جای سخن نماند.

ص: 157

---

1- مرة، بفتح سختی رنج و سختی گرما، و بکسر اول شدت سرما و سخت تر فریاد و جندب بر وزن قنفذ، جندب بفتح، دال و جندب بکسر اول برون در هم ملخی است که معروف است و اسم است و بمعنی مکر و حيله و سختی و ظلم و ستم

مدائنی گوید: یکی از موالی منصور با من حدیث راند که چون منصور

خواست ولایتعهد را با پسرش مهدی تقریر همی دهد، دوست میداشت که جماعت شعرا در این تهنیت و تحیت بعرض اشعار پردازند، ابونخيله بدربار منصور بیامد و تا یکماه بحضرتش راه نیافت، عبدالله بن ربیع حارثی با او گفت ای ابونخيله همانا امیر المؤمنین همیخواهد مهدی را در حضور عیسی بن موسی تقدم و توفق دهد اگر در این باب انشاء شعری نمائیمنصور را بر این امر تحریض و انگیزش دهی لاجرم ابونخيله اینشعر بگفت:

ماذا علی شحط النوی غشاکا \*\*\* أم ماجری دمعک من ذکر اکا (1)

وقد تبکیت فما أبکاکا

وارجوزه بس طویل انشاء نمود و این اشعار از جمله آن ارجوزه است:

فلینة الله و أنت ذاکا \*\*\* أسند إلی محمد عصاکا

فأحفظ الناس لها أدناکا \*\*\* وابنک ما استکفیته کفاکا

و کلنا منتظر لذاکا \*\*\* لو قلت ها تو اقلت ها کاهاکا

منصور را استماع این ابیات مسرور داشت، و با ابونخيله بعد از اعطای صله گفت از عیسی بن موسی کناری جوی چه از وی بر تو بیمناکم که تراکمین سازد و آسیبی عظیم رساند.

بالجمله چون عیسی را از ولایتعهد خلع کردند و ابونخيله باشارت منصور بجانب خراسان فرار کرد و عیسی غلام خود قطری را گفت بیاست او را دریابی و هلاک سازی و گرنه ترا تباه سازم، قطری از دنبال او بشتافت و دریافت، و هر دو کتفش را بر بست و بخوابانید، و خنجر بر حنجرش بر نهاد و گفتهان اینکه مادرت فلان و فلان است، آیا نه تو گوئی (علقت معاقلها و صر الجندب) هم اکنون آنچه گفتم دریابی، ابونخيله گفت خدای امنت کند این کلام را که تا چندیاد آن شوم است، پس از آن سرش را از بدن جدا کرد و پوست از چهره اش بر کشید

ص: 158

و جسم او را برای کرکس و لاشه خوار بیفکنند و سوگند یاد نمود که از آنمکان بدیگر جای نشود تا درندگان و پرندگان گوشت او اپاره کنند و در آنجا بیایند تا از آن جسد جز مقداری استخوان برجای نماند، آنگاه نزد عیسی بازگشت.

در جلد پنجم اغانی در ذیل اخبار عبادل مسطور است که حضرت محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام فرمود: در خدمت پدرم بر منصور در آمدم و اینوقت منصور در سرای مروان جلوس نموده بود چون مردمان انجمن شدند، ابن هر مه شاعر بیای شد و گفت یا امیرالمؤمنین خداوند مرا فدای تو گرداند اینک شاعر و دست پخت نعمت و دولت تو است اگر صواب بدانی مرا اجازت انشاد میدهی گفت بگوی. پس ابن هر مه قصیده لامیه خود را که در مدح وی گفته بود (سری ثوبه عنك الصبا المماثل بخواند تا باین شعر رسید:

له لحظات في خفاء «خوافي» سریره \*\*\* اذا كرها فيها عقاب ونائل

قام الذي آمنت أمنة الردى \*\*\* و ام الذي خوفت بالشكل تاكل

منصور گفت همانا ترانگراں هستم که در همین سرای در حضور عبدالواحد ابن سلیمان پیای ایستاده و این شعر بدو میخوانی:

وجدنا غالباً كانت جناحاً \*\*\* وكان أبوك قادمة الجناح

این شعر چنان سخن را در دهان ابن هر مه بشکست که نیروی اعتذار نیافت منصور گفت همانا تو مردی شاعر و در طلب خیر باشی، و شعرای روزگار را همین رسم و قانون در کار است، و امیرالمؤمنین در حق تو سیصد دینار عطا فرمود.

اینوقت حسن بن زید بیای شد و گفت ای امیرالمؤمنین همانا ابن هر مه مردی منفق و مسرف است ولیاقت چیزی را ندارد اگر امیرالمؤمنین بفرماید تا این مبلغ را در مصارف او و عیال او مقرر دارند و حکمی در این باب صادر گرداند شایسته است، منصور گفت: بهمین گونه باوی بجای آورید، و این گفتار حسن بن زید از آن بود که بواسطه این شعر ابن هر مدد رمدیحه عبدالله بن حسن بروی خشمناک بود.

ما غیرت وجهه أم مهجته \*\*\* إذا الفتام تغشى أوجه الهجر (1)

راقم حروف گوید در آنشعر ابن هر مه در مدیحه عبدالواحد بن سلیمان حکایتی از عبدالله بن حسن با ابن هر مه مذکور است که در جای خود مذکور است، فضل ابن یحیی گوید: روزی ابن هر مه در خدمت منصور در آمد و عرض کرد یا امیر المؤمنین ترا بمدیحی مدح کرده ام که هرگز هیچکس در حق هیچکس نگفته است، منصور گفت چه توانی در حق من تلیق داد بعد از آنکه کعب اشقری درباره مهلب این شعر را میگوید:

براک الله حین براك بحرأ \*\*\* وفجر منك أنهارأ غزارأ (2)

ابن هر مه گفت در مدح تو از این بهتر، گفته ام گفت بیاور، پس این شعر را بروی قراءت نمود:

له لحظات في خفاء(خوایی) سریره \*\*\* اذا كرها فيها عقاب ونائل

منصور بفرمود تا چهار هزار در هم بدو عطا کنند، مهدی گفت یا امیر المؤمنین ابن هر مه در طی اینشعر دور و دراز بهمین مقدار مخارج نموده است، منصور ایفرزند همانا من جان او را که از درهم و دینار اشرف است بدو بخشیدم، آیا وی همانکس نیست که در مدح عبدالواحد بن سلیمان این شعر را گوید:

اذا قیل من خیر من یرتجی \*\*\* المعتر فھر و محتاجها (3)

ومن یعجل الخیل یوم الوغی \*\*\* بالجامها قبل اسراجها

أشارت نساء بنی غالب \*\*\* إلیک به قبل أزواجها

مقصود منصور این بود که با این غلوا بن هر مه در مدح عبدالواحد ببايست خوش را بریزم، واینک از خوش، واینک از خوش در گذشتم.

محمد بن سلیمان بن منصور گوید: وقتی منصور مردی را بجانب ابن هر مه بفرستاد

ص: 160

1- قتام بروزن سحاب کرد و تیرگی رنگ است و هجر نیکوئی و بزرگواری را گویند

2- براك الله، یعنی آفرید تورا خداوند

3- معتر فقیر است، بغير سؤال وفهر، قبیله است از قریش



و هزار دینار و خلعتی فاخر نیز در صحابت وی گسیل داشت، و با رسول گفت نزد ابن هر مه شو، همانا او را در یک موضع از مسجد دریابی، چون او را بدیدی خود را بموالی بنی امیه یا خود آنجماعت نسبت ده، و از وی خواستار شو که قصیده حائیه خود را که در مدح عبدالواحد بن سلیمان گفته و این شعر از آنجمله است انشاد نماید:

و جدنا غالباً کانت جناحاً \*\*\* و کان ابوک قادمة الجناح

اگر آن قصیده را از بهر تو قراءت کرد او را از مسجد بیرون بیاور و گردنش را بزین و سرش را نزد من بیاور، و اگر قصیده لامیه خود را که در مدح من انشا کرده است برای تو بخواند این هزار دینار و خلعت را بدو گذار و میدانم که ابن هر مه جز مدیحه مرا قراءت نخواهد کرد، و بقصیده حائیه اعتراف نخواهد نمود. رسول بفرمان منصور برفت و چنانکه صفت کرده بود او را در مسجد دریافت و نزد او بنشست و خواستار شد که قصیده خود را که در مدح عبدالواحد گفته است بدو بخواند، ابن هر مه گفت، این هر مه گفت من آنقصیده را انشاد نکرده ام و هرگز اینشعر را نگفته ام، و بآن آگاهی ندارم بلکه دشمنان من نسبت بمن داده اند، اما اگر تو خواهی از بهر تو بهتر از آنرا بخوانم گفت میخوام بازگویی تا چه گفته باشی، پس این شعر را بخواند که از آنجمله است (سری ثو به عنک الصبا المتمایل) تا بآخر قصیده پیوست. بعد از آن گفت آنچه را که امیرالمؤمنین فرمان کرده است با من باز رسانی بازده، گفت ایمراد این چه سخن است که بر زبان میسپاری و چه چیز بمن داده اند ابن هر مه گفت این سخنان را بگذار سوگند با خدای تراجز امیرالمؤمنین نفرستاده است، و برای من مال و جامه با تو فرستاده و فرمان کرده است که از این قصیده از من پرسش کنی اگر آن قصیده را بر تو فروخوانم کردنم را بزنی و سرم را بدو حمل کنی، و اگر قصیده لامیه را بر تو فروخوانم آنچه را که با تو حمل کرده است بمن دهی.

رسول بخندید و گفت سوگند بجان خودم که برآستی سخن آراستی، و آن هزار دینار و خلعت را بدو داد، و ما از حدیث ایندو تن عجب تر نشنیده ایم.

راقم حروف گوید چنان مینماید که بعد از آنکه منصور آن مذاکره را در حق ابن هر مه بفرمود از دوستان او بدو خبر داده اند، و از آن پیش که رسول آگاه شده است، و اگر بر حدس صائب نیز حمل کنیم بعید نباشد، منصور برسد چنانکه از اینگونه اتفاقات بسیار افتاده است.

در جلد پنجم اغانی مسطور است که منصور در طلب حماد راویه فرمان کرد، هر چند در بغداد تفحص کردند او را نیافتند، از یارانش از وی پرسیدن گرفتند معلوم افتاد که در بصره، اندر است پس بکیرا بحاضر ساختن او مامور ساختند فرستاده گوید او را در میخانه برهنه و عریان نگران شدم که از تغاری شراب ناب همیخورد و سر دستیجه را بر عورت خود پوشش کرده بود.

بدو گفتم فرمان امیرالمؤمنین را اجابت کن و هرگز رسالتی را از این رسالت که از جانب خلیفه بزرگ جهان بود رفیع تر، و حالتی را از این حالت که حماد بان اندر بود پست تر ندیده بودم، حماد اجابت فرمان اطاعت کرده او را بدرگاه خلیفه روزگار درآوردم، و چون در حضور منصور بایستاد فرمود شعر هفان بن همام این فضله را که در مرثیه پدر خود گفته است برای من فرو خوان، پس حماد انشاء کرد.

خلیلی عوجا انها حاجة لنا \*\*\* علی قبر همام سقته الرواعد (1)

علی قبر من یرجی نداء ویتغی \*\*\* جداه اذالم یحمد الأرض راند (2)

کریم الثنا حلوا الشمانل بینه \*\*\* و بین المزجی نفف متباعد (3)

اذا نازع القوم الاحادیث لم یکن \*\*\* عیاً ولا نقلا علی من یقاعد (4)

صبور علی العلات یصبح بطنه \*\*\* خمیصاً و آتیه علی الزاد حامد

ص: 162

1- عوج ایستادن و مقیم شدن در یکجا

2- راند باد نرم وزنده

3- تفتت هواء بین آسمان وزمین، و هواء بین دو کوه است و تمزیج بخشیدن بناز و فخر

4- عی، درمانده در کار و در سخن

وضعنا الفتى كل الفتى في حفيرة \*\*\* بحرين قد راحت عليه العوائد

صريعاً كنصل السيف تضرب حوله \*\*\* ترائبهن المعولات الفواقد (1)

چون این ابیاترا قراءت کرد ابوجعفر چندان بگریست که محاسنش را اشک دیده در سپرد، آنگاه فرمود برادر ام ابوالعباس رضی الله عنه بر اینصفت بود.

در جلد ششم اغانی مسطور است که حکم الوادی مولی ولید بن عبد الملک بن مروان که از این پیش در مجلدات کتاب احوال حضرت صادق علیه السلام مذکور شد چندان بفن غنا نامدار نگشت، تاگاهی که خلافت با بنی عباس رسید، و بمحمد بن ابی العباس سفاح انقطاع گرفت و در این زمان خلافت منصور بود، محمد بصوت و غناء او بسی رغبت جست، و او را بر دیگر سرودگران برگزید و از اهزاج او بشگفتی همیرفت و مردمان همی گفتند حکم الوادی اهرج ناس است و بعضی گفته اند در پایان عمر بتغنی اهزاج پرداخت و پسرش بملامتش سخن کرد و گفت آیا بعد از شمردگی روزگار بغنا مخنیش تغنی جوئی حکم گفت خاموش باش چه تو جاهل و نادانی و از باطن امر بیخبری، همانا شصت سال در ثقیل تغنی کردم و بیرون از اندازه قوت نیافتم، و اینک سالی چند است که در اهزاج تغنی مینمایم و آنمقدار اموال برای تو کسب کرده ام که هرگز مانندش را ندیده باشی.

عمر بن شبه گوید حکم الوادی بمنصور پیوست و ازصلات و جوائز کثیره که فرزندان سلیمان بن علی با او بجای میآوردند در خدمتش معروض همیداشتند منصور در عجب میشد و بر اسراف حمل میفرمود و میگفت جز اینست که شعریرا آواز خود نیکو میسراید، و شنونده را بطرب میآورد، اینگونه بذل و بخشش از چیست، و این عطایای مسرفه از کیست.

تا چنان شد که روزی منصور بر یکی از عمارات رفیعه خود بنشست و اینوقت حکم الوادی بر یکی از سرهنگان منصور در آمده و منصور او را میدید، چون شامگاه

ص: 163

---

1- ترائب استخوانهای سینه و پهلو یا آنچه نزدیک باشد بچنبر کردن و معول بی آرام و داد و فریاد و کارگذاری عیال و بار عیال را کشیدن

شد حکم الوادی بیرون آمد و آن سرهنگ او را بر استری راهواز که منصور آن قاطر را شناسا بود بر نشانده، و نیز جامههایی که منصور شناخته داشت بروی پوشانیده بود. چون منصور او را بر آن استر و بر آنجامه بدید پرسید کیست گفتند حکم الوادی است پس چندی سر خود را بزیر آورده حرکت بداد، و بعد از آن گفت اکنون بدانستم که این مرد بآنچه بدو عطا میکردند استحقاق دارد، گفتند یا امیر المؤمنین اینحال چگونه است و اینسخن را میفرمائی با آنکه منکر کردار ایشان بودی فرمود برای اینست که فلان شخص از اموال خود هیچ چیز را بیاطل مصروف نمیدارد. و جز در آنجا که سزاوار است بکار نمی بندد.

و در اینخبر چون بنگرند بی شگفتی نیست، چه منصور در میان خلفای عباسی ببطانت و رزانت و عفت ممتاز است، در این مقام اینگونه بجهالت میرفته است.

در جلد نوزدهم اغانی در ذیل احوال مؤمل بن امیل شاعر مسطور است که مؤمل گفت: گاهی که مهدی بن منصور در مملکت ری جایداشت و بولایت عهد خلافت ممتاز بود، بآستانش روی کرده در مدحش انشاء اشعار نمودم، مهدی فرمان کرد بیست هزار درهم صله بمن بدادند.

صاحب برید اینداستانرا بحضرت ابی جعفر منصور که در این وقت در مدینه السلام بغداد جای داشت برنگاشت که امیر مهدی در حق شاعری بیست هزار درهم بذل کرد، منصور برآشفت و بنکوهش و سرزنش مهدی شرحی رقم کرده و نوشت، سزاوار چنان بود که بعد از آنکه اینمرد شاعر یکسال در درگاه تو مقیم باشد آنگاهش چهار هزار درهم ببخشی، و نیز بکاتب مهدی مکتوبی بنوشت که آنشاعر را به پیشگاه خلافت دستگاه روانه دارد، کاتب در طلب او بر آمد لکن بدو دست نیافت، و بمنصور نوشت جانب مدینه السلامرا پیش گرفته است.

منصور بفرمود تا سرهنگی از سرهنگانش بر پل نهران جای کرده مردمانرا

تن بتن پژوهش کرده بشناسد، آنسرهنگ بتفحص بنشست و هیچ قافله عبور نداد مگر اینکه از رجال آن تجسس کرده نیک بشناخت تا گاهی که آن کاروانی مؤمل معهود در میان ایشان جای داشت بروی برگذشت و هر مردیرا بنام و نشان بشناخت، و چون مؤمل پیامد گفت تا کیستی گفت مؤمل بن امیل محاربی شاعر که از جمله زایران امیر مهدی هستم آنسرهنگ گفت خلیفه جهان ترا طلب فرموده. مؤمل میگوید چون اینسخن بشنیدم از بیم ابو جعفر دلم همیخواست برهم شکافد، پس مرا بگرفت و بریبع تسلیم نمود، ریبع مرا بخدمت ابی جعفر منصور در آورد و عرض کرد این همان شاعر میباشد که بیست هزار در هم از امیر مهدی ستانده، و اینک بروی دست یافتیم و حاضر حضرت ساختیم، منصور فرمود او را نزد من در آورید، پس بخدمت او در آمدم و سلامی ترسناک براندم منصور پاسخ بداد و بامن فرمود در اینجا جز خیر و خوبی نیست توئی مؤمل بن امیل؟ عرض کردم آری اصلح الله الامیر المؤمنین سپس با من فرمودهما نا پسری مگر رورا دریافتی و با او خدعه ورزیدی عرض کردم آری اصلح الله الامیر المؤمنین نزد ذی کریمی برفتم و اورا فریب دادم و او فریب خورد ترا پذیرفتار شد اینسخن من منصور را بتعجب آورد و از آن پس با من گفت آنچه در حق مهدی گفتم بمن، برخوان پس این شعر را بخواندم:

هو المهدی إلا أن فیه \*\*\* مشابه صورة القمر المنیر

تشابه داوذا فهما اذا ما \*\*\* أناراً مشکلان علی البصیر

فهذا فی الظلام سراج لیل \*\*\* وهذا فی النهار ضیاء نور

ولکن فضل الرحمن هذا \*\*\* علی ذا بالمنابر والسریر

وبالملك العزیز فذا امیر \*\*\* وماذا بالأمر ولا وزیر ولا

ونقص الشهر ینقص ذا وهذا \*\*\* امیر عند نقصان الشهور

فیا ابن خلیفة الله المصنفی \*\*\* به تعلقو مفاخرة الفخور

لن فت الملوك وقد توافوا \*\*\* الیک من السهولة والوعود (1)

ص: 165

1- فت کوفتن و شکستن و ریز ریز کردن است، و وعود ضد آسان که دشوار باشد

لقد سبق الملوك ابوك حتى \*\*\* بقوا من بين كآب او حسير (1)

وجئت مصلياً تجرى حثيثاً \*\*\* وما بك حين تجرى من فتور

فقال الناس ما هذان إلا \*\*\* كما بين الخليق الى الجدير

لقد سبق الكبير فأهل سبق \*\*\* له فضل الكبير على الصغير

وان بلغ الصغير مدى كبير \*\*\* فقد خلق الصغير من الكبير

منصور چون این ابیات را بشنید گفت سوگند باخدای سخت نیکو گفته باشی لکن این اشعار با بیست هزار در هم تساوی نجوید ، بازگوی اینمال بجا اندر است؟

گفتم حاضر است، فرمود ایربیع با اوراه برگیر و چهار هزار در هم با او بگذار و شانزده هزار در هم دیگر را مأخوذ دار.

مؤمل میگوید ربیع با من بیرون آمد و بار مرا از پشت ستور فرود آورده چهار هزار در هم با من بمیزان آورد و باقی را برگرفت و روزگار بر اینحال سپری گردید، تا منصور از جهان در گذشت و مهدی بر سریر خلافت برنشست و ابن ثوبان را تولیت امر مظالم بداد، و او در رصافه بدادرسی کسان می نشست، و عرایض مردمانرا در عباى خود فراهم میکرد و چون از رفاع متظلمین آکنده میشد بخدمت مهدی میفرستاد، من نیز عریضه در شرح حال و تظلم خود بنوشتم.

چون ابن ثوبان بخدمت مهدی درآمد و عرایض و رفاع مردمان از نظر مهدی همی در گذشت، و هر یکرا حکمی بفرمود تارقیمه مرا بدید و بخندید، ابن ثوبان عرض کرد یا امیر المؤمنین هیچ ندیدم که از ملاحظه هیچ رقعہ خندان شوی مگر از این رقعہ، فرمود این رقعہ ایست که سبب آنرا دا نا هستم بیست هزار در هم بد و باز دهید پس آن در اهم را بمن دادند و بجای خود بازشدم.

در عقد الفرید مسطور است که ربیع گفت: روزی در خدمت منصور بیرون

ص: 166

---

1- کآب بروزن سحاب غم و اندوه و بدحالی و شکستگی است، و حسیر افسوس خوردن و بمعنی کندی نظر و منقطع شدن از هر چیز

شدیم گاهی که از حج منصور شده بود، و در رضم رخمخ فرود شدیم، و رضم از نواحی مدینه است و از آن پس منصور حرکت کرد، ما نیز با او حرکت نمودیم، و روزی بس گرم بود و آفتاب روی باروی میگذشت و جبه و شی یعنی با نقش و نگار برتن داشت، پس روی با ما آورد و گفت من یکشعر میگویم هر کس از شما بر طبق آن بیاورد این جبه از آن اوست، گفتیم یا امیرالمؤمنین بفرمائید، پس ایشعر بگفت:

وهاجرة نصبت لها جبيني \*\*\* يقطع حرها ظهر العصابة

پس بشار اعمی مبادرت کرد و این شعر قراءت نمود:

وقفت بها القلوص ففاض دمعي \*\*\* على خدي وأسعدني عصابة

منصور آن جبه را بدو عطا کرد و پس از چندی بشار را ملاقات کردم و گفتم با جبه چه کردی گفت بیچاره هزار در هم فروختم.

و نیز در عقد الفرید مسطور است که ربیع حاجب منصور گفت: روزی در خدمت منصور عرض کردم جمعی کثیر از شاعران مدتی است در پیشگاه توانجمن کرده اند و چندان توقف ایشان بطول انجامیده است که نفقات و وجوه مخارج و مصارف ایشان فانی شده است، و پریشان و مستأصل شده اند.

منصور گفت: بسوی این جماعت بیرون شو و از طرف من سلام بفرست و بگو هر کس از شما بمدح من انشاد شعری کرده باشد نبایست تا مرا بشیر تشبیه بکند، چه شیر کلبی از کلاب یعنی درنده از درندگان است، و نبایست مرا بمار همانند کند، چه جانوری ناخوش و گندیده است و خاک میخورد، و نباید مرا بکوه تشبیه کند زیرا که سنگی است و نباید بدریا تشبیه نماید چه مکانیست که جز اضطراب و انقلاب و بانك و هیاهوی بی معنی در آن نیست، هر کس اشعارش از اینگونه تشبیهات خالص است داخل شود و هر کس شعرش را دستخوش اینگونه مضامین داشته است بدانجای که بوده باز گردد.

چون شعرا این سخن را بشنیدند جز ابراهیم بن هر مه بتمامت باز گشتند

و او بر جای بماند و با ربیع گفت ای ربیع من چنان گفته ام که منصور میخواهد، مرا بحضرتش اندر آور، پس ابراهیم را آور، پس ابراهیم را در حضور منصور حاضر کردم، چون در حضورش بایستاد منصور فرمود ای ربیع من خود بدانسته بودم که غیر از ابراهیم هیچکس اجابت ترا نمیکند، ای ابن هر مه هر چه داری بیاور، پس ابراهیم قصیده خود را که این شعر در آن است بعرض رسانید:

له لحظات عن خفاء سریره \*\*\* إذا كرها فيها عذاب و نائل

لهم طينة بيضاء من آل هاشم \*\*\* إذا اسود من كرم التراب القبائل

إذا ما أتى شيئاً مضى كالذی أتى \*\*\* وإن قال إني فاعل فهو فاعل

و از این پیش بیاره این ابیات اشارت شد، منصور چون این بشنید گفت: ترا کافی است و آنچه بیایست بلوغ گرفتی و عین شعر همین است، و پنجهزار درم در صله تو فرمان کردم.

ابراهیم میگوید: بسویش برخاستم و سر او ودست و پایش را ببوسیدم، آنگاه بیرون شدم و چون چندان برفتم که نزدیک بود از دیده اش ناپدیدگردم شنیدم فرمود: ای ابراهیم، پس ترسناک بحضرتش باز شدم و گفتم لبیک فدای تو باد پدرم و مادرم، منصور فرمود این دراهم را نیک محفوظ بدار، چه جزاینت در خدمت ما چیزی نیست، یعنی از این پس در طمع صله و احسان مباش، عرض کردم پدرم و مادرم فدایت گردد چندان حفظ نمایم تا گاهی که با این دراهم در خدمت تو بصراط برسم و بخاتم جهنم (1) مختوم باشد، کنایت از اینکه میدانم در لب صراط از من طلب کنی و بازگیری.

در کتاب بحیره قزوینی مسطور است که رو به شاعر گفت: یکی روز در پیشگاه منصور حاضر شدم و شعری چند در مدیحه بعرض رسانیدم، منصور گفت کدام یک را در صله خوشتر داری سیصد دینار عطا کنم یا سه حکمت بتو بیاموزم گفتم مال دنیا را بیک فنا میر باید گوهر حکمت خواهم، گفت کلمه اول اینست

ص: 168

---

1- جهید بکسر اول و ثالث چیز بی عیب و برگزیده و اعلا و نفیس



که هر گاه جامه ات کهنه شود، ازار و موزه نو برپای مکن، کنایت از اینکه با کهنه نو نشاید و مجانس نباشد، گفتم صد دینار برفت کلمه دیگر بفرمای گفت کلمه دوم اینکه چون ریش چرب کنی درون ریش چرب مکن که جامه رنگین شود، گفتم دویست دینار برفت و نزدیک برفتم و گفتم اگر خلیفه لطف بفرماید آن کلمه دیگر را بذخیره نگاه بدارد که دیگر وقت بکار بنده آید الحال صد دینار را بدهد بهتر است، منصور بخندید و بفرمود تا سیصد دینارش بدهند.

### بیان احوال این میاده که از شعرای روزگار ابوجعفر منصور عباسی بود

ابوالفرج اصفهانی در جلد دوم اغانی میگوید اسم الرماح بن ابرد بن ثوبان ابن سراقه بن حرمله، و بقول ابن الکلبی ثوبان بن سراقه بن سلمی بن ظالم، و بقولی سراقه بن قیس بن سلمی بن ظالم بن جذیمة بن یربوع بن غیظ بن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن زید بن غطفان بن سعد بن قیس بن عیلان بن مضر، و مادرش میاده است که ام ولد ی بر بریه، و بقولی صقلیه و کنیت وی ابو شراحیل بود و معروف بابن میاده است و خود ابن میاده چنان میدانست که مادرش از اهل فارس است چنانکه در این شعر اشارت مینماید:

أنا ابن أبي سلمى وجدى ظالم \*\*\* وامى حصان أخلصتها الاعاجم

أليس غلام بين كسرى و ظالم \*\*\* بأكرم من نيطت عليه التمام (1)

معلوم باد این بیت ثانی ماخوذ از آن شعر است که در باره حضرت سجاد سلام الله علیه نوشته اند، و اندک تغییری در آن داده اند، چنانکه از این پیش در ذیل احوال آن حضرت مسطور شد، اما بعضی این نسب را از وی دفع کرده و حکم الخضرى در این باب انشاد شعر کرده است و در اغانی مسطور است، و این میاده

ص: 169

---

1- نيط آویخته شده و دور شده، و تمام مهره ایست که نقطه های کوچک دارد و عوزه نیست که بگردن می آویزند

در جمله شعر ائیسست که ادراك دولت بنی امیه و بنی عباس را نموده است، و ابن سلام او را در طبقه هفتم و قرین عمر بن لجبا و عجیف عقیلی و عجیر سلولی خوانده است.

ابن اعرابی میگوید: این میاده همیشه خود را در معرض شر و هجای شعرا و دشنام مردمان در افکندی، و همی بر پهلوی مادرش دست زدی و گفتی «اعر بزبازامی میاده للقوا فی» (1) کنایت از اینکه زود باشد که مردمان را هجو نمایم و ایشان نیز زبان بهجو و دشنام تو برگشایند.

داود بن علفه میگوید: زنی از اهل خضر از طایفه حکم خضری با خانهای این میاده مجاورت داشت، روزی در طلب آسیائی بسرای ایشان بیامد تا آرد نماید ایشان بدو بدادند و این میاده با او گفت یا اخت الخضر آیا از اشعار یکه حکم خضری در هجو ما گفته است چیزی روایت میکنی، و همیخواست مادرش هجایش را بشنود آنزن ابا و افکار همینمود، و این میاده بر اصرار و ابرام بیفزود، تا آنزن ناچار این شعر را بخواند:

امیاد قد أفسدت سيف بن ظالم \*\*\* بیظرك حتی عاد أنلم بالیا

در این شعر خطاب میکند و میگوید ای میاده همانا تیغ جوهر بار و حمدان آبدار ظالم را چندان نیام زشت فرجام خویش زحمت دادی که فرسوده و شکافته بازگشت، در اینوقت میاده نشسته بود و این شعر را میشنید، رماح که حاضر بود سخت بخندید و میاده خشمناک برجست، و بیاد عمود معهود که از کثرت استعمال بفرسود با عمودی بدو حمله ور شد تا او را سر و دست در هم بکوبد، و همی با آنزن گفت ای زانیه هیاز انیه آیا مراقصد نمود و این جسارت بنمودی پدرش این میشاده چون اینحال و آشوب را بدید بیای شد تا مگر او را نجات، اما میاده زحمتی بسیار بدورسانید و آسیاب را از وی بگرفت، و از وی دست بداشت.

ص: 170

---

1- بزباز، بمعنی فرج است و عر بمعنی خارش و بمعنی آلودگی به پلیدی و خوی زشت و مردیکه عیب قوم باشد

یکی از مشایخ غطفان که بفن شعر و شاعری عالم بود میگفت رماح بن میاده از تمامت شعرای جاهلی و اسلامی اشعر است، و برای قوم و قبيله خویشتن از نابغه بهتر بود، و جز مردم قریش و قیس را مدح نمیکرد، قاسم بن جندب فرازی که بعلم شعر عالم بود با این میاده میگفت سوگند باخدای اگر شعر خویش را اصلاح کنی من همه وقت یاد کنم و مذاکره نمایم، چه اشعار ترا کثیر السقط مینگرم ابن میاده گفت یا ابن جندب هما ناشعر مانند تیری است که به تیرداناندرداری، و بآنجا که خواهی و مقصود داری روان سازی «فطالع و واقع و عاصد و قاصد» کنایت از اینکه بآنجا که باید برسد میرسد و اثر خود را بنماید.

عمر بن شبه گوید: این میاده مردی حدیث العهد بود، زمان قتیبه بن مسلم را دریافت نکرد، و شاعری مجید بود، و زمان هشام بن عبدالملک را دریافت و تا روزگار دولت ابی جعفر منصور بزیست، و بفصاحت امتیاز داشت ویشعرش احتجاج میورزیدند، بنی امیه و بنی هاشم را مدح میراند، و از بنی امیه ولید بن یزید و عبد الواحد بن سلیمان و از بنی هاشم ابوجعفر منصور و جعفر بن سلیمان را مدح کرد.

طماح برادر زاده رماح بن میاده میگوید عمم ابن میاده با من گفت خویشتن را شاعر نمیدانستم تا گاهی که با اینشعر خطیبه شاعر برابری و توافق جستم چه او گفته است:

عنا مسحلان من سلیمی فحامره \*\*\* تمشى به ظلماته «ظیانه» و جآذره (1)

سوگند با خدای اینشعر را نشنیده بودم و بروایت نیافته بودم و بالطبع این بیت را گفتم:

ص: 171

---

1- مسحل خطیب و گوینده بلند صدا، حامر، موضعی است در فرات و محلی است از برای غطفان، جآذر بچه گاو وحشی

چون این شعر را قراءت کردم با من گفتند همانا خطیئه گوید تمشی به ظلماته و جآذره این هنگام بدانستم شاعر هستم.

موسی بن زهیر بن مضرس گوید رماح بن ابرد معروف بابن میاده، در هوای ام جحدر دختر حسان مرية تنی از زنان بنی جذیمه روز مینهاد، و همیخواست با او وصلت نماید، پدرش حسان چون اینحال را بدانست سوگند یاد نمود که دختر خویش را با مردی بیرون عشیرت خویش بشوی دهد، و باطایفه نجد تزویج نکند، پس از چندی مردی از اهالی شام بروی قدم نمود و حسان آن گوهر حسن را با مردشامی تزویج فرمود، ابن میاده را این حال در کلال افکند و بروی بسی سخت افتاد، و من او را با آنحالت نگران شدم. و چون مرد شامی ام جحدر را بوطن خویش سفر میداد زنان بتماشای آن بدر فروزان بیامدند اما چندانش بحسن کامل و جماع بارع نمیستودند لکن غنچ ودلالی بکمال داشت، و این میاده در حال خروج ام جحدر اینشعر را بگفت و از مفارقت و مباحثت و متارکت او اظهار شکایت همی نمود:

الالیة شعري هل الی ام جحدر \*\*\* سبیل فاما الصبر عنها فالاصبراً

إذا نزلت بصری تراخت مزارها \*\*\* و أغلق بوابان من دونها قصرأ

فهل تاتیني الريح تدرج موهناً \*\*\* بر ياك تعروني بها جرعأ عقراً

حمید بن حارث گوید: ام جحدر زنی از بنی رحل بن ظالم بن جذیمه ابن ربوع بن غیظ بن مره است بعضی گفته اند چون ام جحدر را شوهرش بشام حرکت داد، ابن میاده از دنبال او برفت تا گاهی که کسان این میاده او را در یافتند و بازگردانیدند و در اینوقت از کمال و جد خاموش بود و سخن بر زبان

ص: 172

---

1- عش بفتح درخت خرماى كم شاخ باریك تنه، و مرد دراز كم گوشت باریك میان و بمعنی جستن و کردن و پینه زدن پیراهن و بخشش كم، مدر از باب فرح مردیکه بازار بطن گرفتار باشد و بزرگ شکم و پلید کردن جامه خود و کسی که خمار آلوده، باشد قاویاً گیرنده بخشش

نمیگذرانید، و پس از آن باشعار مذکوره بدایت گرفت.

زیاد بن عثمان غطفانی از بنی عبدالله غطفان حکایت کند که ما در آستان پاره والیان مدینه بودیم، و یکی روز که در ریگزاری طویل میگذشتیم مردی اعرابی پدید شد و همیگفت: ای معشر عرب آیا مردی در میان شما نیست که بمن آید و او را از حال ام جحدر خبر گویم من بدو شدم و گفتم باز گوی تا کیستی گفت رماح بن ابرد هستم گفتم مرا از بدایت امر خود با ام جحدر حدیث کن گفت: ام جحدر از عشیرت من بود و روی و موی و خوی و بوی و گفتگوی و سوی و کوی و هاهوی او مرا بشکفت آورد، و از دیر باز دوستی و راز و نیازی داشتیم و از آن پس حدیثی از وی بشنیدم و بعتابش شتاب گرفتم و بدو گفتم ایام جحدر بترك وصل تو گفتم و گوهر متارکت را سفتم گفتم آنچه خدای قضاارنده خیر است بر اینحال یکسال بگذرانیدم تا چنان افتاد که در طلب منزلی نزه و مکانی با آب و گیاه برآمدند، و از من دوری گرفتند، من سخت مشتاق شدم چنانکه صبوری از من برفت، و بازوجه برادرم گفتم قسم بخدای اگر سرای ما بمنزلگاه ام جحدر نزدیک باشد بدوشوم و از وی خواستار تجدید مواصلت، گردم و اگر پذیرفتار گردد هرگز نقض آنعهد و میثاق نکنم و هرگز از وثاق دور نشوم.

اما دو روز بیش بر نگذشت که باز گردیدند، چون روشنی بامداد چهر بر گشود برایشان در آمدم ناگاه دو خیمه بر ریگزاری طویل بدیدم، و دوزن را در يك پوشش در میان آن دو بیت نگران شدم بدانجا شدم و سلام بر اندم یکتن جواب بداد و آندیگر خاموش بود، و گفت ایرماح چه چیزت نزدیک ما بیاورد، و ماگمانی جز آن نکنیم که آنرشته مودت که در میانه داشتیم پاره گردید گفتم من بر خویشتن نذری کرده ام که اگر سرایم با ام جحدر نزدیک شود بدوشوم و خواستار شوم که رشته محبت و وصال در میان ما اتصال گیرد و اگر ام جحدر پذیرفتار شد هرگز خلاف عهد نکنم و بنقض پیمان حدیث نرانم، در اینحال معلوم

ص: 173

شد که آنزن که با من سخن میکند زوجه برادرم ام جحدر و آنزن که سکوت نموده خود ام جحدر است.

پس آنزن با من گفت در مقدم بیت اندر شو، پس در آنجا در آمدم ام جحدر نیز از مؤخر بیت در آمد و اندکی نزدیکی گرفت و در آنحال که بروز و ظهور نمود، غرابی بیامد و بر فراز ریگزار بانگی برزد، ام جحدر بزاع نظر کرده شهقه بر آورد و چهره اش دیگرگون شد، گفتم ترا چیست؟ گفت چیزی نیست گفتم ترا بخداوند اکبر قسم میدهم که با من خبر گوئی گفت از آواز این زاغ چنانم نمودار شد که از این پس جز در شهری غیر از این بلد باهم فراهم نمیشویم.

سخت منقبض شدم و با خود گفتم این جاریه ایست سوگند باخدای از خاندان عیافت (1) وقیافت نیست، و بر فراز این رمال از فال گوئی ورمالی چه خبر دارد، پس نزد او بیائیدم و شامگاه بکسان خود پیوستم، و دوروز نزد ایشان بیائیدم و روز سوم صبحگاه بیدار آنماه برفتم، زوجه برادرش گفت و یحك ای رماح بکجا میروی گفتم بسوی شما گفتم چه اراده داری سوگند باخدای شب ام جحدر را بشوی دادند، گفتم و یحك بکدام کس؟ گفت بمردی از مردم شام که از اهل بیت او بود از شام بدیشان شد و او را خطبه کرد و تزویج نمود، وام جحدر را بسوی او حمل کردند.

چون این سخن بشنیدم بدیشان روی کردم و نگران شدم خیمه و پرده چند برافراخته اند، پس نزد آنشامی بنشستم و او را بشعر وحدیث مشغول ساختم، وروزی چند همچنان بدو شدم و بصحبت پرداختم و از آن پس ام جحدر را بر نشانند و ببرد،

پس اینشعر را بگفتم:

أجارتنا إن الخطوب تنوب \*\*\* علينا و بعض الأمنین تصیب

أجارتنا لست الغداة بیارح \*\*\* و لکن مقیم ما أقام عسیب

فان تسألینی هل صبرت فاتنی \*\*\* صبور علی ریب الزمان صلیب

ص: 174

1- عائف وزن کامل کسبکه فال میگیرد بطلیور و جز آن

علی بن الحسین میگوید: این میاده بر این سه شعر که از دیگرانست غارت برده، وبعینها مأخوذ داشته است اما دو شعر اول هر دو از امرء القیس است که در حال احتضار هر دورا در اینشعر انشاء کرده است.

أجارتنا إن الخطوب تنوب \*\*\* وانی مقیم ما أقام ما أقام عسیب

و شعر سوم از یکی از شعرای جاهلیت است و امیر المؤمنین علی علیه الصلاة والسلام در آنر ساله که بسوی برادرش عقیل بن ابیطالب مکتوب فرموده است بآن تمثل جسته است و این میاده نقل کرده است و از جمله اشعار ابن میاده است که بحکایت غراب اشارت نماید.

جری بانبتات الحبل من ام جحدر \*\*\* طباء وطیر بالفراق نعوب (1)

نظرت فلم اعتف و عافت فینت \*\*\* لها الطیر قبلی واللیب لیب

فقاتل حرام أن نری بعد هذه \*\*\* جمیعین الا أن یلم غریب

أجارتنا صبراً فیارب هالك \*\*\* تقطع من وجد علیه قلوب

ابن میاده گوید: چون ام جحدر را بشام حرکت دادند در طلب او جانب راه گرفتم مگر بکلمات دلپذیر و بیانات ملاحظت مسیرش برخوردار شوم، و در بلدی بیرون از بلد خود با او فراهم گردیم پس برفتم و در اراضی شام یکچند زمانی گردش همی نمودم تا یکی روزم شوهرش بدید و چون جامه چرکن مرا نگران شد گفت ترا چیست که جامه خویش را نشوئی بسرای ما بفرست تا بشویند پس بسرایش بفرستادم و بانظار قدوم کنیزك بر در توقف کردم.

ام جحدر باجاریه خود گفت چون این میاده بیامد مرا خبر گوی چون بدانجا شدم ام جحدر بر پشت در بیامد و گفت و یحك یا رماح چنان میدانستم که ترا عقلی درس است آیا نمیدانی که امریکه حایل و حاجزی پیدا کرده و نفس ما از آن بیاسوده دنبال آن نباید گشت کنایت از اینکه من بشوی رفته ام و دیگریرا راهی بگویم نیست، هم اکنون بجانب عشیرت خویش باز کرد چه مرا شرم همی آید که

ص: 175

ترا در این مقام بنگرم، ناچار باز شدم و همی این شعر بگفتم:

عسی إن جمعنا أن نری ام جحدر \*\*\* ویجمعنا من نخلتین طریق

و تصطک أعضاد المطی و بیننا \*\*\* حدیث مسر دون کل رفیق

سیار بن نجیح گوید: روزی این میاده را گریان نگران شدم، گفتم و یحک این گریستن از چیست گفت ام جحدرم بیرون کرده سوگند یاد کرده است که با من سخن نراند، تو بدو شو و بشفاعت من زبان بگردان، من بسرای اوراه گرفته او را در رواق خانه اش بدیدم که ریسمانی را برای مهار شتری که بر آن اقامت خواهد کرد ترتیب همی دهد با من گفت اگر بشفاعت ابن میاده بیامدی همانا خانه من بر تو حرام است که قدمی بر آن بسپاری.

میگوید او باقامت حج برفت سوگند با خدای من هیچ سخن با او نکردم، و ابن میاده او را ندید، و او ابن میاده را در نظر نسپرد، و از آن پس یکی روز با این میاده گفتم از ایامی که با ام جحدر بگذرانیدی عجیب ترش را بازگویی.

گفت ای سیار یکی روز زنی فرتوت را که از کسان ایشان بود بد و فرستادم و گفتم مرا خبر آور آیا از رجال نزد او کسی هست، برفت و بیامد و گفت نزد او هیچ مردی ندیدم ' پس برناقه خود برآمدم، و در میان خیام آن قبیله بخوابانیدم، و چندی بر نیامد که ام جحدر بیامد و فراشی برایم بیفکند، و دو و ساده بر نهاد، و ساعتی با من بحدیث پرداخت، و چنان شیرین و نمکین داستان مینمود که گفتمی دهانم را بشهد و شکر میالود و در این اثنا قدحی سرشار از شیر و شکر و آمیخته بزعفران بمن داد، بدست بگرفتم و از آن بیم که اگر بیاشامم حدیث شیرینش قطع شود همچنان بر دست برداشتم و گوش و هوش بکلماتش بگذاشتم و از خویش بیخبر بماندم.

تا گاهی که آن زن فرتوت گفت: ای پسر میاده آیا نماز نمیگذاری خدای بر تو درود نگذارد، و من تا آنوقت کمان نمیبردم که از صبحگاه چیزی بر گذشته، و همچنان بیدار و گفتار او نگران و شنوا بودم، و اینروز آخرین روزی بود



که باوی بمکالمت بگذرانیدم و از آن پس پدرش بشوهرش داد و اظرف ایام، که در میان من وام جحدر بگذشت اینروز بود و از آن قدح هیچ نیاشامیدم.

مردی از بنی کلب حدیث مینماید که مرتکب جنایتی شدم و غرامتی بر من بر نهادند، ناچار نزد خالوهای خود از جماعت بنی مره برفتم و از ایشان خواستار اعانت شدم، ایشان نیز دریغ ننمودند از آنجا نزد سیار بن نجیح که یکتن از بنی سلمی بن ظالم بود برفتم، او نیز مرا اعانت کرد و گفت با من بنزد رماح بن ابرد یعنی ابن میاده راه برگیر تا او نیز ترا اعانت نماید، پس بخانه او شدیم دیروز برفت، سیار گفت بی گمان بسوی بنی سهیل نزد مادرش رفته است، پس در طلبش برفتم و او را در زمینی پست با دسته گوسفند و بز سیاه و سفید نگران، ناگاه زنی جوان و شیرین دیدار و زر و چهره در اعه که با اسیرک رنگین بود بر تن داشت بدیدیم، پس سلام برانیدیم و بنشستیم این میاده با آنکیزک ملاحظ آثار حلاوت گفتار گفت از آن اشعار که در صفت تو گفته ام بر ایشان بخوان، پس بخواند:

یمنوننی منک اللقاء واننی \*\*\* لأعلم لا ألقاک من دون قائل

تا آخر آن، چون اشعار را قراءت کرد این میاده با او گفت پپای شو و دراعه خود را بگستران، گفت اینکار را نکنم تا گاهی که سیار بن نجیح بامن فرمان نکند، سیار گفت من هرگز این امر را مرتکب نشوم، ابن میاده باسیار گفت اگر این امر را نفرمائی حاجت شمارا بر آورده ندارم، سیار ناچار بآن دلدار بگفت وام جحدر پپای شد و دراعه خود را بگسترانید.

میگوید: هرگز هیچکس را بآن شیرینی و حلاوت ندیده بودم، و با این میاده گفتم ای ابو شرجیل ترا چیست که ویرا خریدار نمیشوی، گفت اگر او را بخرم این مهر و محبت که بدل دارم تباه میشود، و چنان افتاد که این میاده و حکم بن معمر بن قنبر بن حجاش بن سلمة بن ثعلبة بن مالک بن طریف بن محارب، ببعضی جهات زبان بهجو یکدیگر برگشودند و چون چندان لطافتی نداشت مذکور نگشت.

ابو الحرث مری گوید چنان بود که ابن میاده سنان بن جابر را که یکتن از بنی خمیس بن عامر بن جهینه بن زید بن لیت بن سود بن اسلم است. هجو نموده و از جمله اشعاریکه انشاد کرده بود این شعر است:

لقد طالما عللت حجراً وأهله \*\*\* باعراض قیس یاسنان بن جابر (1)

الھجو قریشاً ثم تکره ریبتي \*\*\* ویسرقني عرضی خمیس بن عامر

و نیز در حق ایشان این شعر را گفته است:

قصار الخطا فرق الخصى زمر اللحي \*\*\* كأنهم ظربي اهترش علی لحم (2)

ذکرت حمام الفيظ لما رأيتهم \*\*\* یمشون حولی في ثيابهم الدسم

و تبدی الخمیسیات في کل زينة \*\*\* فروجاً کآثار الصغار من البهم

و در اینجمله میگوید دختران و زنان ایشان در کمال زینت و زیور فروج خود را چون چارپایان کوچک مینمودند میگوید از آن پس چنان شد که در طلب شتر خویش بیرون شد، و همی راه سپرد تا بجبار که نام آبگاهی از خمیس بن عامر است رسید و بخانه رسید که زنی فوت بود و از شتر خود پرسید و آنزن بدو باز نمود و گفت از کدام مردمی؟ گفت تنی از سلیم بن منصور هستم گفت هم، اکنون اندر آی تا ترا میهمان نوازی کنم و آنزن او را بشناخت لکن ابن میاده نمیدانست.

چون این میاده در خیمه بنشست ناگاه بوئی خوش از آن بیت بروی دمیدن گرفت و نگران شد که دختر آنزن پرده را پاره ساخت، آنگاه با ازاری گلگون که بر پای داشت بسوی این میاده آن گنبد بلور و چشمه هور بیامد، و ازار را از بدن

ص: 178

1- حجر، مثلثة بمعنی منع است و بفتح نام موضعی است و نام قبیله ایست که از آن قبیله است قیس بن ابی یزید

2- فرق الخصى یعنی دور است ما بین دو خصیه او یا آنکه يك خصیه دارد - فرق چیزی است که شکافته شود و زمر بروزن کتف کم مو، ظرباء ظربی حیوانی است مثل گربه بسیار بد بو اهترش از باب افتعال بهم ریختن سگان است

بیفکند، و خویشتن را چون تل نسترن بنمود، و موضع مخصوص را که مهدف ریاح منصوص بود مانند کاس باژگون نمایان ساخت و گفت ای پسر میاده زانیه بنگر این دخمه سیمین سمنین چنانست که تو صفت کرده چون نگران آن ضخامت دخمه که مستعد اصناف زخمه بود شدم هرگز هیچ زنی را بآن مایه و فربهی وضخامت قبل نیافته و ندیده بودم آنگاه گفت آیا جنس بدیع و فرج نفیس چنانست که تو میگوئی:

وتبدی الخمیسیات فی کل زینة \*\*\* فوجاً کأثار الصغار من البهم (1)

و بصغارت وعدم مایه و فربهی موصوف میداری، و چنان متاع فاخر را لاغر میخوانی، گفتم ایخاتون من ایشیرین مقال پسندیده خصال که هزاران آب حیات در چشمه نباتست سوگند با خدای چنین نگفته ام، بلکه گفته ام:

وتبدی الخمیسیات فی کل زینة فوجاً کأثار المقیسرة الدهم (2)

بعد از آن ابن میاده از آن مکان باز شد و بنام آنزن تشیب همی نمود ابوداود میگوید بنی خمیس خلفای بنی سهم بن مره و از آن پس حلیف حصین بن حمام شدند چنانکه این میاده در شعر خود یاد کرده است. و این جاریه را که خمیسیه بود، زینب بنت مالک مینامیدند.

اسحاق بن شعیب بن ابراهیم بن محمد بن طلحه میگوید از پی امری برجماعت بنی فزازه فرود شدم، ابن میاده بسلام من بیامد، و مردم بنی فزازه نیز بدیدار من بیامدند، و جوانی از بنی جعفر بن کلاب که با ایشان همسایه و بجمال دلپذیر و چهره جان فرامدار بود، با ایشان همراه بود، با ایشان روی کردم و گفتم این مرد کدام خالوی من است سوگند با خدای نیک مسرور میشوم که مانند او را در میان شما بنگرم، گفتند خدایت بدو برخورداری دهد مردی از بنی جعفر ابن کلاب است، و با ما همسایه باشد، ابن میاده بسخنان گوش بسپر دو گفت پدرم

ص: 179

1- بهم بچه میش و بز که تازه زائیده شده

2- مقیسره، شتران کهن سال

فدايت باد تناوري و زيبائي اندام وي ترا بفریب نيفکنند، چه مغزش از خرد تهی و از گوهر عقل بی بهره است، جوان جعفري اين سخن را بشنيد و آشفته شد و گفت يا اين مياده آيا در حق من چنين سخن کنی با اينکه تو بواسطه دنانت ميهمان خود را ميهمان نوازی ميکنی اين مياده گفت اگر من ميزبانی نميکنم اما عمم ميهمان پذيری نمايد، اما نه تو و نه پسر عمت بنوازش ميهمان اقدام کنيد اين عمران که از حاضران بود ميگويد از اينکه اين مياده بر خويشتن گواهی داد که ميهمان پذير نيستم بخنديدم.

معلی بن نوح فراری گوید مرا خالی شريف و از بزرگان فزاده بود با من حديث راند که وقتی ميهمان اين مياده شدم با من اکرام ورزید و منزلی مخصوص از بهرم مشخص کرد، تا در آنجا سکون نمودم، آنگاه قدحی بزرگ را از شير شترش پرسیخته بمن آورد من بياشاميدم، پس برفت و در نگی ناکرده قدحی ديگر بياورد گفتم ای رماح آنچه بياوردی کافی بود، ديگرم بشرب شير حاجت نيست، پدرم فدايت بياشام سوگند با خدای چه بسيار کسان نزد ما بميهمانی بيامدند و شب بجای ماندند و جز اينکه مطرود و مردود و مدحور و محسور گشتند بهره نيافتند.

عبدالله بن مصعب گوید با تى چند نزد ابن مياده رفتم تا از اشعارش بشنوم، گفت هيچ خواهيد از آنچه در انبان بجای مانده بياورم گمان برديم مگر خرما باشد، گفتيم بياور تا بتفرج و تقنن پردازيم، چون بياورد معلوم شد مقداری خمر در آن باقی مانده است، و از آن چندي بياشاميده و چندی بجای گذاشته است، چون چنين ديديم او را بگذاشته و بگذشتيم.

اسحاق بن ايوب بن سلمه حکايت کند که در شهر رجب سال يکصد و پنجم تهيه عمره نمودم، اين مياده را نيز در مکه معظمه در حال اعتمار ديدار کردم، در اينحال بارانی سخت ما را در سپرد چنانکه خانه ها را ويران و صاعقه ها را نمايان ساخت،

و چون روز دیگر روی نمود ابن میاده نزد من بنشست و همی از اقوام و اقارب من و دیگر مردمان بیامدند و از ایشان از کیفیت آن باران و چگونگی حال یاران پرسیدم و ایشان گفتند فلان و فلانرا صاعقه تباه ساخت، و منزل فلان و بهمان از یارانرا باران ویران و مکمن ماران و موران نمود چون اینسخنانرا این میاده بشنید گفت «هذا العيث لا الغيث» این باران آسمانی نبود بلکه بلای ناگهانی بود گفتم مگر بارانرا توجه میدانی؟ گفت:

سحائب لا من صيب ذي صواعق \*\*\* ولا محرقات ماؤهن من حميم

اذا ما هبطن الارض قد مات عودها \*\*\* في بكين بها حتى يعيش هشيم

باران آنست که شامل رحمت یزدانی و نعمت آسمانی و بیرون از صاعقه باشد و گیاه برویاند و کار مأکول و مشروب را بساز آورد نه اینکه بلیتی عمیم و آبی حمیم باشد، و بسوزاند و ویران گرداند.

ابو العلاء بن وثاب مرویست که این میاده بملاقات عبدالواحد بن سلیمان بن عبد الملک بمدینه طیبه بیامد و اینوقت عبدالواحد امیری مدینه داشت، و چون شب میرسید در خدمت عبدالواحد داستان همیراند و بمسامرت و محادثت میگذرانید. شبی عبدالواحد با یاران خود همیگفت در اندیشه آنم که تزویجی نمایم تا کدام کس را شایسته بدانید.

ابن میاده گفت ایها الامیر اصلحك الله من بر این امر عالم هستم گفت ای ابو شرحیل بیار تاچه داری گفت ای امیر همانا بدرگاه تو قدوم همی نمودم و بمسجد شما در آمدم، و مسجد و اهل او را سخت به بهشت و اهل بهشت همانند دیدم سوگند با خداوند در آن اثنا که در مسجد راه مینوشتم، بوی خوش مردم مغزم را فروسپرد، و مرا بدو دلالت کرد، چون چشمم بدو افتاد، حسن و جمالش خیره ام گردانید، و واله و مبهوت نمود، و چشم از وی باز نگرفتم تا بتکلم اندر شد، چنان پنداشتم که تلاوت زیور کند، یا تدریس انجیل فرماید، با قراءت قرآن یزدانی نماید، تاگاهی که خاموش شد، و اگر امیر را شناخته نمیداشتم در شك و شبهت

میافتادم که او خود امیر است، و از آن پس از مصلاهی خود بسرایی خویش برفت و چون از دیگران پرسش حال او را نمودم معلوم شد نسبت بدو طایفه یعنی بنی هاشم و بنی امیه، و دو خلیفه یعنی عثمان و علی علیه السلام دارد، و نیز با اهل بیت رسالت صلی الله علیه و اله درك نسبت نموده و نور میمنت از چهره اش طالع گردیده است و وصلت با چنین کس موجب بهروزی دنیا و آخر تست، و اگر با ایندودمان پیوند کنی و فرزند یابی در تمام بلاد و عباد بنام نیک و سیادت و سودد یاد شوی.

چون ابن میاده از کلمات خود پرداخت عبدالواحد و حاضران گفتند این کس محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان و مادرش فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است، ابن میاده گفت:

لهم نبوة لم يعطها الله غيرهم\*\*\* و كل قضاء الله فهو مقسم

سعید بن زید سلمی حدیث میکند که سه روز قبل از عید فطر بایاران خود بر آبگاهی که از آن ما بود فرود شدیم، در اینحال مردی را بر شتری سوار که جامه خود بر خود پیچیده و از باران آستین تر شده نگران شدیم که پیام دو در سرائی مربع که آن عارف بودم شتر خود را باز داشت و چون او را نگران که لثغه (1) در بیان داشت، بدو برخاستیم و بارش را بر گرفتیم و شترش را بر بستیم، و چون آسمان از باران باز ایستاد و او باما نشست بود پسران ما خاستند و از حال او اختیاب گرفتند، و آنمرد نسب خود نمود و از نام و نشان خود باز نراند، ما نیز او را نشاخصیم پس یکی از ایشان بخواندن رجز پرداخت و گفت:

أنا ابن میاده لباس الحلل\*\*\* أمر من مر وأحلی من غسل

و باینگونه بخواند تا آنمرد گفت ای برادر زاده من میدانی گوینده اینشعر کیست گفت آری ابن میاده انشا کرده است گفت همانا منم ابن میاده رماح بن

ص: 182

ابرد، و از آن پس آنشب را با ما بگذرانید و از قراءت اشعار خود محظوظ گردانید و همچنان راه بسپردیم و صبحگاه بمکه در آمدیم و مناسک خود را بجای آوردیم و اینوقت دو تن از قوم و عشیرت او از بنی مره او را بدیدند، این میاده هر دو را بشناخت ایشان نیز او را بشناختند و در مکه معظمه افطار نمودیم و چون روز فطر از مسجد الحرام انصراف گرفتیم ناگاه دو تن سوار با جامه سیاه و دو تن پیاده که مرکوبی را میراندند بدیدیم که همیگفتند این میاده بکجا اندر، است، گفتیم اینک ابن میاده است، و با این میاده گفتیم بیرون، آی چون نگران شد گفت « احدی عشیاتک با شمیرج، و این رجز از تنی بنی سلیم است که دربارہ اسب خود گوید:

أقول والركبة فوق المنسج \*\*\* احدی عشیاتک یا شمیرج (1).

ایشان با ابن میاده گفتند فرمان امیر عبدالصمد بن علی را اجابت کن، و از یاران خود هر کس را دوست میداری با خود بیاور این میاده در ساعت بیرون آمد و از ما نیز چهار تن با او راه برگرفتیم، و من یکی از ایشان بودم، چون در باب دار الندوه توقف گرفتیم یکی از مسودین اندرون شد و بیرون آمده گفت ای ابو شجره، اندر آی من بر عبد الصمد در آمدم و نگران شدم که ملحفه گلگون در بر کرده نشسته است، با من گفت کیستی گفتم مردی از بنی سلیم هستم، گفت ترا چیست که با مردی مصاحبت میجوئی یعنی با ابن میاده با اینکه این قبیله قاتل معاویة بن عمرو هستند و خسنا این شعر گوید:

ألا ما لعینی ألا مالها \*\*\* لقد أخضل الدمع سربالها

أبعد ابن عمر و من آل الشرید \*\*\* حلت به الأرض أقالها

فان تک مرة أودت به \*\*\* فقد کان یكثر تقنالها

آیا این اشعار را خوانده باشی گفتم آری اصلح الله الامیر و این معرکه بر پای بماند تا خفاف بن عمرو معروف بابن ندبه دلاور آنقوم مالک بن حمام فزاری بقتل رسید آیا امیر اینشعر خفاف ابن ندبه را که در این حادثه گفته است نشنیده است.

ص: 183

فان تك خيلى قد اصيب صميمها\*\*\* فعمداً على عيني تيممت مالكا

تيممت كبش القوم حين رأته\*\*\* وجانبت شبان الرجال الصمالكا

أقول له والرمح ياطر متنه\*\*\* تأمل خفافاً اننى أنا ذلكا

ومعاوية بن عمر و جمعى كثير از آنها را در معرض قتل در آورده بود، و كبش قوم و دلير و جنگجوى ايشانرا بهلاك و دمار رسانيدند، عبدالصمد چون اين سخنان بشنيد نيك خرسند شد و گفت الله در ك هر وقت زنان فرزند برايند بيايست مانند توى را از شكم بگذارند، و نيز بفرمود هزار درهم بمن بدادند، و خلعتى برتم بيار استند، آنگاه ابن مياده بيامد و او را با مارت سلام براند، عبدالصمد گفت سلام خداى بر تو مباد اى ماص فلان مادرش، ابن مياده گفت چه بسيارند ماصين و مكند كان عبدالصمد بخنديد و دفتر خود را كه قصيده اين مياده در آن بود و اين شعر از جمله آنقصيده است بخواست:

لنا الملك الا أن شيئاً تعده\*\*\* قريش و لوشنا لداخت رقابها (1)

آنگاه با ابن مياده گفت هر چه بملكيت دارم آزاد باد كه اگر از اين قصيده چيزيرا پوشيده بدارى، و ترا بخشم و ستيز در نسيارم، ابن مياده گفت هر چه را مالك هستم آزاد باد كه اگر آنچه گفته ام يك شعر آنرا انكار نمايم، يا بآنچه نگفته ام اقرار كنم پس عبدالصمد آنقصيده را همى بخواند و بعد از آن گفت آيا تو اينرا گفته باشى؟ گفت: آرى، گفت: اى ابن مياده آيا تو ايمن از آن بودى كه بازى از قريش بر تو چنگ اندازد، و سرت را به و منقار در سپارد ابن مياده گفت باز بسيار است آيا اين باز ايمن از آنست كه در آنجا كه ساير است بازى از قريش او را دريابد، و تيرى بدو بيافكند چنانكه هر دو پايش برافرازد عبدالصمد از اينسخن بخنديد آنگاه بفرمود چند ثوب جامه بياوردند و آنجماعت را بپوشانيد.

ص: 184

1- داخت، يعنى ذليل شد



وقتی جعفر بن سلیمان با این میاده گفت دوست میداری تراعطیتی کنم بدانگونه که پسر عمت رماح بن عثمان با تو عطا نمود، گفت ایتها الامیر چنان نمیخواهم، لکن با من عطا فرمای چنانکه پسر عم تو ولید بن یزید با من عطا فرمود.

احمد بن ابراهیم گوید: رماح بن میاده در صدر خلافت منصور بمرد و چنان بود که منصور را مدیحت نموده و بعرض رسانید لکن از آن پس نه او را مدح نمود و نه باستانش روی آورد، چه او را معلوم افتاد که منصور را بمدایح شعراء رغبتی و شعر ارا از وی بهره وافی نباشد، و از این پیش پاره حالات ابن میاده با ولید بن یزید بن عبدالملک و بعضی دیگر مسطور شد.

### بیان احوال ابی عمر واحیحة بن الجلاح از شعرای معاصر ابی جعفر منصور عباسی.

ابوالفرج اصفهانی در جلد سیزدهم اغانی در بیان نسب وی میگوید: هواحیحة ابن الجلاح بن الحریش بن حججسبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الأوس یکتن از شعرای نامدار است و از این پیش در ذیل احوال ولید بن عبدالملک بن مروان مسطور شد که از احیحة پرسش نمود و او را بکنیت یاد فرمود و این شعر او را با احوص تذکره کرد و گفت کجاست آن زورائی که صاحب شما درباره آن گوید:

إني أقیم علی الزوراء أغمرها \*\*\* إن الکریم علی الاخوان ذو المال

لها ثلاث بناء فی جوانبها \*\*\* فی کلها عقب یسعی باقبال

إستغن أومت ولا یغررک ذو نشب \*\*\* من ابن عم ولا عم ولا خال

و از این ابیاتست :

یلوون حالهم عن حق أقریهم \*\*\* وعن عشیر تهم والحق للوالی

ابوالفرج میگوید: سبب گفتن احوحه این شعر را چنین نموده اند که تبع الاخیر که ابو کرب بن حتان بن اسد الحمیریست بر قانون دیگر تباعه از به آهنگ مشرق زمین را هسپار شد، و در طی راه بمدینه عبور داده یکی از پسران خود را در آنجا بگذاشت و راه برداشت تا بشام و از شام راه سپرد تا بعراق پیوست، و در مشفر (مشرق) نزول نمود.

یاقوت حموی گوید مشرق بفتح میم ضد مغرب است کوهی است از جبال اعراب ما بین صریف و عقیم از زمین ضبه و مخلاف مشرق در یمن، و مشرق بضم میم وفتح راء مهمله مشدده بازار طایف است و بقولی مسجدی است در خیف، و مشقر بضم میم وفتح شین معجمه و تشدید قاف و راء مهمله قلعه ایست ما بین نجران و بحرین بعضی گفته اند از بناهای طلسم است و آن تلی عالی است که حصن بنی سدوس مقابل آنست داود، و بعضی گفته اند از ابنیه سلیمان بن داود الام است، و بعضی گفته اند حصنی است در بحرین از جماعت عبد القیس و بحصنی دیگر مجاور است که صفا نام دارد و بعضی گفته اند مشقر نام کوهی از مردم هذیل است، و برخی گفته اند نام رودخانه است.

بالجمله چون تبع الاخیر در مشقر فرود شد چنان اتفاق افتاد که غیلة و غفلة در مدینه بکشتند و این خبر با پدر بگذاشتند، تبع با کمال خشم و غضب و انزجار و تعب بسوی مدینه مراجعت گرفت، و این شعر را قرائت نمود:

یاذا المعاهد لاتزال تروود \*\*\* رمد بعینک عادهام عود

منع الرقاد فما اغمض ساعة \*\*\* نبط بیثرب آمنون قعود

لا تستقی بیدیک إن لم تلقها \*\*\* حربا کان أشاءها مجرود (1)

پس راه در نوشت تا بمدینه اندر رسید و برخرابی آنجا و قطع نخلستان

ص: 186

1- مجرود، ملخ خورده

واستیصال اهالی و سبی ذراری ایشان یکجهد گشت و در دامنه کوه احد فرود شد، و در آنجا چاهی بکند، و این همان چاه باشد که امروز به بشر الملك معروف است، آنگاه در طلب اشراف مدینه فرمان داد و از جمله آنانکه باحضار ایشان امر کرده زید بن امیه بن زید و پسر عم اوزید بن ضبیعة بن زید بن عمرو بن عوف، و پسر عمش زید بن عبید بن زید بودند که ایشان را از یاد می نامیدند، و دیگر اخیحة بن جلاح بود.

چون فرستاده تبع بایشان آمد، و ابلاغ فرمان او را با زیاد بنمود، ا زیاد گفتند همانا ما را برای آن احضار کرده است که بر مردم یشرب امارت و مالکیت دهد، اخیحة گفت سوگند با خدای شما را برای امر خیر نخوانده است و گفت: لیت حظی من ابي کرب ان یرد خیره جبلة « کاش حظ و بهره من از ابوکرب تبع الا-خیر همان بودی که خیرش بجبلش بازگردد، یعنی ما را همان بس که بشر او دچار نشویم، و این سخن اخیحة در میان عرب مثل گشت.

و چنین بود که بعضی عقیدت چنان داشتند که اخیحة را تابعی از جن است که اخبار بدو رساند، و این گمان از آن میبردند که آنچه خبر دادی و حدس زدی بصواب رفتی، چه هر خبر که با قوم بگذاشتی چنان بود که او گفتی.

بالجمله آنجماعت بخدمتش راه برگرفتند، اخیحة نیز با کنیز کی سرود گوی که از آن او بود و خیمه و مقداری خمر بیرون شد، و آن خیمه را برافراشت و آن قینه (1) و خمر را در آنجا بگذاشت و راه برگرفت تا بدرگاه تبع رسید، و رخصت بار یافته بر تبع در آمد، و تبع او را بر فرازوساده که خود بر آن جای داشت بنشانند و با وی از هر در سخن راند، و از اموالی که او را در مدینه بود پرسید، و اخیحة بدو خبر همیداد، و تبع در هر پرسش که مینمود میگفت تمام این جمله براین زریه یعنی و ساده است و مقصود او قتل اخیحة بود.

و اخیحة بفظانت دریافت که تبع اراده کشتن او را دارد، پس از خدمتش

ص: 187

---

1- قینه: یعنی کنیز

بیرون شد و به خیمه خویش در آمد، و جامی چند از میناب بنوشید، و شعری چند بگفت و آن کنیزك را بگفت تا بآن اشعار سرود نماید، و از آن تبع تنی چند را بحراست و پاس احیحه بازداشت، و آن کنیزك را ملیکه مینامیدند پس سرود نمود:

یشتاق شوقی الی ملیکه لو \*\*\* أمست قریباً ممن یکالها

ما أحسن الجید من ملیکه \*\*\* واللبات إذ ذانها ترائبها

یا لیتنی لیلۃ إذا هجع الناس \*\*\* و ناب الکلاب صاحبها

فی لیلۃ لا یری بها أحد \*\*\* یسعی علینا إلا کواعبها

لتبکنی قینۃ و مزهرها \*\*\* ولتبکنی قهوة و شاربها

ولتبکنی ناقة إذا رحلت \*\*\* وغاب فی سردح مناكبها (1)

ولتبکنی عصبۃ إذا جمعت \*\*\* لم یعلم الناس من عواقبها

آن کنیزك این ابیات مویه آمیز اندوه انگیز مصیبت خیز را در تمام آنروز و بیشتر آنشب برای احیحه سرود نمود، و چون پاسبانان بختند احیحه با کنیزك گفت دانسته باش که من بجانب اهل خویش می‌شوم و تو پرده خیمه را بر خویش بیاویز، و چون فرستاده ملک در طلب من بیاید بگو بخواب اندر است و از آن پس که برفتند و بیامدند و گفتند ناچار باید او را از خواب برانگیزیم بگو بکسان خود راه بر گرفت و مرا رسالتی بخدمت پادشاه بداد اگر ترا نزد تبع بردند با او بگو احیحه باتو میگوید اغدر بقینۃ أودع، با کنیزك سرود کوئی یا بغدر وکید کار کن یا او را براه خود بگذار، این سخن بگذاشت و راه برداشت و در اطمه و حصون ضحیان متحصن شد.

ضحیان بفتح اول و سکون حاء حطی و یاء حطی و الف و نون موضعی است ما بین نجران و سلیب و نیز در طریق یمن است.

ص: 188

1- سردح، زمین هموار نرم

بالجمله چون شب بنیمه رسید تبع جمعی را بفرستاد و ایشانرا در آن بیابان بی آب و گیاه بقتل رسانیدند و نیز بقتل احيحه مأمور ساخت چون آن جماعت بخیمه احيحه نزدیک شدند، آن کنیزك بیرون شد و گفت بخواب اندر است پس باز شدند و مره چند بیامدند و همان جواب بشنیدند، و دیگر باره باز آمدند و گفتند البته بیاست او را بیدار سازی وگرنه بخیمه تو اندر میثویم، اینوقت گفت احيحد نزد کسان خود برفت، و مرا رسالتی بخدمت ملك بداد ملك بداد.

ایشان او را نزد تبع بردند چون تبع او را بدید گفت رسالت چه داری کنیزك آنرسالت بگذاشت و این کلمه احيحه در میان عرب مثل گشت، تبع آشفته خاطر شد و از گزیدگان سپاه خویش یکدسته سوار را برگزید و ایشانرا در طلب احيحه بفرستاد و ایشان از هر سوی راه نوشتند و او را در آن قلاع متحصن دیدند، و سه روزش بمحاصره افکندند احيحه همه روز از بامداد تا شامگاه با ایشان قتال میداد و تیر و سنک برایشان میافکند، و شب هنگام خرما برای ایشان فرو میریخت.

چون سه روز بپایان رفت آنجماعت بخدمت تبع باز شدند و گفتند ما را مردی میفرستی که روزها با ما قتال میدهد و شبها از ماضیافت میفرماید، تبع از وی دست برداشت، و بفرمود تا نخلستان او را بسوختند، و از آنسوی در میان مردم مدینه از طایفه اوس و خزرج و یهود با تبع آتش حرب افروخته، و رایت قتال افراخته بود، و آنجماعت در قلاعی که مخصوص بر خودشان بود تحصن گرفته بودند، در آن اثنا مردی از اصحاب تبع بیرون شد و همی راه سپرد تا بجماعت بنی عدی بن النجار که در حصون خودشان که در مقابل مسجد ایشان بود رسید، و بیکی از باغستانهای ایشان درآمد و بر خرمانی بر آمد و شاخه از آنرا بیرید.

در اینحال مردی از بنی عدی بن النجار از فراز قلعه نگران وی شد و او را احمر و بقولی صخر بن سلمان مینامیدند، پس فرود شد و با داسی که بدست اندر داشت چندان او را بزد که هلاکش کردانید، و لاشه اش را بچاهی بیفکند و همیگفت

این مرد پیامد و خرما بن مارا ببرید «انما النخل لمن أیره» (1) درخت خرما و بار آن از آنکس باشد که درختش را بنشانند و نر و ماده اش را بهم افکنند، و اینسخن مثل گشت.

و چون خبر قتل آنمرد را در خدمت تبع بعرض رسانیدند بر کین و خشم او بیفزود و یکدسته از سواران جرار خود را بحرب بنی نجار بفرستاد. بنی نجار با آن سواران کارزار پیکار دادند و در اینوقت رئیس ایشان عمرو بن طلحه برادر بنی معاویه بن مالک بن النجار بود و از آن مردم سپاهی جمعی بجانب بنی عدی روی نهادند، و آنجماعت در قلعه خودشان که برابر مسجد خودشان بود متحصن بودند، و آن لشگر مردم بنی عدی را به تیر باران در سپردند و تیرهای ایشان بر دیوار آن قلعه همی نشست، و دیوار قلعه از کثرت نبال مانند موی همی نمود از اینروی آنقلعه را اطم الاشعر نامیدند، و بقایای نبال همچنان در آنقلعه بماند تا دولت اسلام ظهور گرفت.

و نیز بعضی از لشگریان تبع بجانب بنی الحرث بن الخزرج روی آوردند و درختهای خرماى ایشان را بر دو نیم زدند، از اینروی آندرختانرا جذمان نامیدند، چه جذم بمعنی قطع است، و نیز اسب خاصه تبع را گوش و بینی بریدند، و با ینعلت تبع همیگفت مردم یترب با من آن کار کردند که هیچکس با من پپای نبرده است، پسر م و مصاحبم را بکشتند و اسبم را گوش و بینی بریدند.

بالجمله در آن اثنا که تبع آهنگ ویرانی مدینه طیبه را داشت، و همیخواست جنگجویان ایشانرا بکشد، و ذراری ایشانرا اسیر گرداند، و اموال آنها را فراگیرد، دو تن از احبار و دانشمندان یهود بدو پیامدند و گفتندای پادشاه از این بلده روی بر تاب، چه در حفظ خداوند حفیظ محفوظ است، و هیچکس نتواند آسبش رساند و مادر کتاب خودمان نام و نشانش را بزرگ دیده ایم، و این شهر هجرتگاه پیغمبری از بنی اسماعیل خواهد گشت که نام مبارکش احمد صلی الله علیه و آله است، و داخل

ص: 190

---

1- ابر النخل از باب تفعیل، یعنی اصلاح کرد و کشتن نمود درخت خرما را

میشود باین حرم از جانب بیت آنکس که دارد قرار گاهش در مکه بوده، یعنی از مکه بمدینه هجرت مینماید، و بیشتر اهل مکه با او همراه شوند.

تبع از اینسخنان بشگفت اندر شد و از اندیشه ویرانی مدینه طیبه و آزاد مردم مدینه فرونشست، و آنچه آندو عالم یهود بدو حدیث راندند تصدیق کرده از محاربت مردم مدینه اندیشه بر گرفت و ایشانرا زنهار بداد، و اندیشه ایشانرا چنان آسوده و پندار ایشانرا چنان هموار گردانید که بلشگرگاه او اندر شدند و نیز سپاهیان او بمدینه اندر شدند، و عمر بن مالک بن نجار در این اشعار خود از جوانان تبع و تمجید عمرو بن طلحه گوید:

أصحا أم ما انتحى ذكره \*\*\* أم قضى من لذة وطره (1)

بعدهما ولی الشباب وما \*\*\* ذكرت شبانه عصره

انها حرب یمانیة \*\*\* مثلها آتی الفتی عبره

فیلق فیہ ابو کرب \*\*\* تتبع ابدانه ذفره (2)

فیهم عمرو بن طلحة لا \*\*\* هم فامنح نوله عمره

واحیحه این شعر را در مرثیه آن از یاد که تبع ایشانرا بکشت گوید:

ألا یالهدف نفسی ای لهف \*\*\* علی أهل القفارة ای لهف

مضوا قصد السبیل و خلفونی \*\*\* إلی خلف من الأبرام خلفی

سدی لا یکتفون ولا أراهم \*\*\* یصونون امرءاً إن کان یکفی

و چون تبع از حرب اهل مدینه دست بازداشت مردم مدینه بالشکر او مخالفت ورزیدند و بازار بیع و شری گردش گرفت، و امتعه مدینه را با ایشان بفروش آوردند و از آن پس چنان شد که آن چاهی را که تبع حفر کرده بود آبش ناگوار گشت و تباهی گرفت چنانکه شکمش را از آشامیدن آن آب آزار رسید.

ص: 191

1- صحو، رفتن ابرو مستی و ترك عشقبازی و نادانیهای جوانی است، انتحاء قصد و آهنگ و چشم برگردانیدن.

2- ذفر، بوی زیاد خوش یا ناخوش است یا آنکه منحصر بیوی زیر بغل باشد.

در این اثنا زنی از بنی زریق که او را فککه دختر زید بن کلدۀ بن عامر بن زریق مینامیدند، و در میان قوم و عشیرت خود شرافت بکمال داشت بروی درآمد تبع از آن آب بدو شکایت کرد آنزن برفت و مشکها و دو حمار بدست کرده و آبی خوشگوار از مکانی مخصوص بدو بیاورد تبع بیاشامید و نیک گوآرا دید و شگفتی گرفت، و با آنزن گفت همچنان از این آب برای من بیاور، و او همه روز از آن آب بدو بیاورد، و چون هنگام آن رسید که تبع بگوچد، با او گفت ای فککه همانا از سیم وزر چیزی با ما نیست لکن چون از اینجا حر حرکت کردیم هرچه زاد و توشه و متاع بجای بگذاریم از آن تو باشد، و چون تبع کوچ نمود فککه مخلفات ایشانرا نقل کرده و چندان ذخیره بدست آورد که گفتند فککه همواره از تمام مردم بنی زریق اموالش بیشتر بود، تا اسلام ظهور یافت.

و از آنطرف تبع باهنگ یمین بیرون شد و آندو حبر که او را از تعرض مدینه طیبه نهی مینمودند، التزام رکابش را داشتند، و تبع چون خواست از منزل خود راه بر سپارد گفت این زمین قباء ارض است از اینروی آنجا را قباء نامیدند، و بحرف بگذشت و گفت: «هذا جرف الارض» از آن پس آن زمین را حرف خواندند که بمعنی زمین بلند است، و بعرضه عبور داد که سلیل نام داشت گفت: «هذه عرصة الارض» و از آن پس بعرضه نامیده گشت، پس از آن در عقیق انحدار گرفت و فرمود اینجا عقیق ارض است و از آن ببعده عقیق نام یافت، و از آن پس بیرون شد و همی راه بر نوشت تا بر آبگاهی فرود آمد که براجم نام داشت، شربتی از آن بیاشامید، و دیوچه (1) بگلویش درآمد و تبع را بیازرد و بشکایت درآمد، و در جمله کلماتیکه ابو مسکین از وی مذکور داشته اینست:

ولقد شربت علی براجم شربة \*\*\* کادت بباقیة الحیاة تزیغ (2)

و از آن پس از آنجا بگذشت و زمین در نوشت و چون بحمدان پیوست تنی

ص: 192

---

1- دیوچه، زلو است و نیز کرمی است که در جای نمناک پیدا میشود

2- براجم، بندگاه آشکار انگشت یا درون از انگشتان و نام موضعی



چند از مردم قریش بدو شدند و با او گفتند برای ما حق الجعاله مقرر دار تا ترا بر بیت المال که دارای گنجهای گوهر و یاقوت و زبرجد و زر سرخ است و اهلش را شرفی و منعی نیست دلالت کنیم، تبع مبلغی برای ایشان در ازای آن خدمت برقرار نهاد، گفتند این بیت همان بیتی است که مردم عرب در مکه بآن حج میسپارند، و آن مردم قریش از آن دلالت خواستند، او را دچار هلاکت نمایند، تبع فریفته سخن ایشان شد و بخانه خدای قاهر غالب سبک سیر گشت، در طی راه تاریکی و ظلمتی او را در سپرد که از راه سپردنش او را بازداشت.

تبع بیچاره و متعجب شد، و آندو خبر و عالم یهود را که با وی راه سپار بودند بخواند، و از این کیفیت عجیب و حادثه غریب پرسید، گفتند ابن مال در این خانه فراهم است لکن خدای ترا از وصول بآن مانع است، و هرگز به آن دست نیایی، سخت بترس و بیرهیز که بآن بلیت و نکال دچار شوی، که آنانکه حرمت یزدانی را باک نداشتند و پرده حشمتش را چاک زدند، گرفتار گردیدند، و بدانکه این جماعت که ترا بار تکاب این امر عظیم دلالت کردند هلاکت ترا خواستند، چه تاکنون هیچ بشری بآهنگ اینجا بر نیامده است مگر اینکه خداوندش بهلاک در افکنده است، این خانه را مکرم بدار، و در آنجا طواف نمای، و در آن مکان مقدس سراز موی بستر.

چون تبع الاخیر این کلمات صداقت سمات را بشنید از اندیشه خویش فرود گردید، و بفرمود تا آن کسان را که او را بچنین کردار نابهنجار اشارت کردند دست و پای قطع نمودند، و از آن پس راه بر نوشت تا بمکه معظمه رسید، و در شعبی از ابطح فرود شد و در خانه خدای طواف داد و موی از سر بتراشید، و آن مکان گرامی را با خصف و زنبیل خرما پوشانید.

و بروایتی که با ابن عباس پیوسته میشود، چون تبع بویرانی کعبه و باز آوردن بزرگان عرب را بجانب یمن یکجهت شد شب هنگام با تن صحیح و اندام سالم بخفت، و چون صبح بردمید و سر از خواب برگرفت هر دو چشمش بر هر دو گونه اش

سیلان گرفت و از دیدار آن دیدار پرخطر پریشیده خاطر شد، و ساحران و کاهنان و ستاره شمر انرا حاضر کرده گفت سوگند با خدای چون شب بخفتم هیچ رنجی و مرضی بر تن نداشتم و اینک باین حال نگرانم که نگرانید گفتند با خویشان باندیشه خیر و کارنیک برآی تبع از آنچه قصد کرده بود منصرف گردید و هر دو چشمش روشن گشت و آن خانه را با خصف پوشش ساخت.

و بروایتی دیگر ابن عباس گفت تبع را در عالم خواب گفتند این خانه را پوششی نیکوتر از خصف، کن پس با وسائل بپوشانید، و وسائل بمعنی برود قصب و جامه های مخطط یمانی است، و از این روی وسائل گویند که پاره پیاره متصل گردد، و تبع شش روز در مکه معظمه بماند، و مردم را اطعام کرد، و در هر روز هزار شتر نحر فرمود، و چون از این جمله بیرداخت کامروا و خرم روان بسوی یمن روان شد و همیگفت:

و نحرنا بالشعب ستة آلاف \*\*\* تری الناس نحوهن وروداً

و کسونا البیت الذی حرم \*\*\* الله ملاء منضداً و بروداً (1)

و أقمنا به من الشهرستا \*\*\* وجعلنا له به اقلیدا

ثم أبنا منه نوم سهیلا \*\*\* قد رفعنا لواءنا المعقودا (2)

و از آن پس تبع و مردم یمن بدستیاری آن دو حبر و دانشمند یهود بدین موسی علیه السلام در آمدند. ابو اسحاق روایت کند که مردی از بنی مازن بن النجار که اورا کعب بن عمرو مینامیدند زنی از قبیله سالم بن عون را تزویج نمود و گاه بگاه بدیدارش برخوردار گشت، جماعتی از بنی جحجباء در کمین او بنشستند و ناگاه او را در یافته چندانش بزدند که او را کشته پنداشتند و بیفکندند، اتفاقاً کاروان ها که عبور میدادند آن بدن مجروح و مضروب را بردند و چون این داستان با برادرش عاصم بن

ص: 194

1- ملاء، پرده حرم است

2- ابنا، بتقدیم الباء علی النون ای رجعنا یعنی برگشتیم

عمر و پیوست بیرون شد و بنی نجار نیز باعانت او در آمدند، و احيحة بن الجلاح مردم بنی عمرو بن عوف را بیاری بیرون آورد و در رجامه التقاء فریقین روی داده مقاتلتی بس شدید در میانه برفت و برادر عاصم را که ابو و حوجه کنیت داشت در آن روز احيحة بکشت، و گاهی که آن جماعت منهزم شدند او را در میان پارانش در یافتند.

و از آنطرف عاصم بخونخواهی برادرش در طلب احيحة بر آمد و او را نزدیک در سرایش دریافت و با نوک نیزه اش نواختن گرفت، احيحة تندی و چالاکی نموده در سرای بر بست، و با نیزه بر در بنشست، و عاصم و یارانش مراجعت کردند و روزی چند در نك ورزیدند و از آن پس دیگر باره عاصم بجوش و خروش درآمد و شب هنگام در طلب عاصم (احیح ظ) بیرون شد تا او را در سرایش بقتل رساند، این حکایت را احيحة بشنید که عاصم در ضحیان و غابه در بیغوله کمین کرده است، ضحیان نام قلعه احيحة، و غابه زمینی مخصوص بدو بود.

و در آنروزگاران احيحة در میان جماعت اوس که قوم و عشیرت او بودند بزرگی ریاست داشت، و در جمع مال دستی کار کرد علمی کامل بکار میبرد، لکن بر صرف آن بخیل و شحیح بود، و در کار ربا چنان در مدینه حریص بود که نزدیک همیشه که بر تمام اموال اهالی مدینه احاطه کند و او را نود و نه شتر بود که بر آن جمله آبکشی مینمود، و او را در جرف نخلستانهای بسیار بود، و کمتر روزی برگذشت که احيحة بر آنجمله اطلاع نیابد.

و او را دو حصن حصین و قلعه رصین بود، یکی در میان قوم و عشیرت خودش و آنجا را مستظل مینامیدند، و این همان قلعه بود که گاهی که با تبع حمیری مقاتلت داشتند در آنجا متحصن بود و قلعه دیگرش در آنزمینی بود که غابه نام داشت، و آنقلعه را باسنك سیاه بر نهاده و بنائی عالی مانند سفید بر فراز آن بر کشیده بود، و نیز طبقه دیگر بر فراز آن برافراخته بود چنانکه هر سواری

از مسافت یکروز راه یا بر افزون نگران آن شدی. و این آطام (1) و قلاع استوار برای تحصن ایشان از دشمنان بود.

و چنان دانند که چون احيحه آن بنیانرا بر نهاد باغلام خود بر فراز آن برفت و گفت بنائی بر نهادم و دژی استوار بر کشیدم که هیچیک از مردم بنائی اشرف و اکرم از آن نساخته، و من بر موضع يك سنك از این بنیان دانا هستم که اگر آنسنگ را از این بنیان بیرون کشند تمام این بنیان بزیر آید، غلامش گفت من این سنك را میدانم بکجا اندر است، احيحه گفت ای پسرک من باز نمای، گفت فلان سنك است، و سر بدانسوی کرد، چون احيحه بدانست که بدانست او را از بالای قلعه بزیر افکند، چنانکه از سر بر زمین رسید و در ساعت بمرد تا دیگری آنسنگ را نشناسد و اسباب ویرانی آن نشود، و چون آنقلعه را بساخت این شعر را بگفت:

بنيت بعد مستظل ضاحياً\*\*\* بنيته بعصبة و مالیا

للمتر مما يتبع القواضیا\*\*\* أخشى ركبياً اور جيلا عادياً

و چنان بود که چون شب در آمدی احيحه در برابر حصن ضحیان بنشستی و سگهای خود را روان داشتی تا اگر شخصی غریب بیامدی بانك برکشیدند، یا اگر دشمنی بیاید با خبر گردد و از آنطرف عاصم با آن آهنگ بیامد که در آنمکان که احيحه جلوس میورزید او را در ازای برادرش بقتل رساند، و مقداری تمر با خود داشت، و چون سگها او را نزدیک میدیدند و بانگ بر میآوردند آن تمرها را بآنها بیفکند و سگها بجای ایستادند، و چون احيحه سکون سگها را نگران شد پرهیز گرفت، و پپای شد و بحصن خود در آمد، و عاصم تیری بدو بیفکند، و آن تیر بر در بنشست، و چون احيحه صدای نشستن تیر را بر در بشیند، در میان قوم خود فریاد و نفیر بر کشید، و عاصم بیرون شد و از چنك آن جماعت بیرون جست تا بقوم خود پیوست.

ص: 196

1- آطام، هر کوشك وقلعه ایست که از سنگ بناشده

و از آن پس احیحه برای بنی نجار تهیه جماعتی بدید، و همیخواست آن جماعت را مغرور و فریب یافته گرداند، قوم احیحه نیز او را باینکار وعده دادند.

و چنان بود که سلمی دختر عمر و بن زید بن لبید بن خدش که یکی از زنان بنی عدی بن نجار در تحت نکاح او بود، و عمرو بن احیحه از سلمی متولد گشت و پس از احیحه سلمی را هاشم بن عبدمناف تزویج نمود، و جناب عبدالمطلب از وی متولد گردید، و این سلمی زنی با شرف و شرافت بود، و هر مرد او را در حباله نکاح در آوردی اختیار طلاق بدست سلمی بودی، و هر وقت سلمی را از وی کراهتی افتادی بترك آنشوهر گفتی.

ابن اسحاق چنان گمان برده است که جدش ایوب بن ن که یکشن از طایفه سلمی است چنین حدیث نموده که یکی از شیوخ ما با من حدیث راند که چون احیحه یکدل و یکجهت گردید که بر قوم سلمی غارت برد، و اینوقت پسرش عمرو بن احیحه باسلمی بود، و در آنروزگار شیر خواره یا از شیر باز گرفته بود و با احیحه در قلعه او جای داشتند سلمی تدبیری بساخت و آنکودک را با ریسمانی بر بست، و چون کودک را دردناک میساخت او را باز میگذاشت، و کودک آنشب را همچنان میگریست، و سلمی او را بنوازش در بغل میگرفت و احیحه نیز بیدار و خسته باسلمی شب میسپرد، و همیگفت ایسلمی و یحک پسر مرا چیست و چه شده است که بیقرار است و چشم بخواب نمیرد سلمی میگفت سوگند باخدای ندانم او را چه میشود، و چون چندی از شب برفت و نزدیک پایان رسید آنریسمانرا از کودک برگشود و طفل بیاسود.

و بعضی گفته اند آنرشته را بر حشفه طفل می بست، و چون کودک ناله میآورد سلمی همیگفت و آراساه احیحه میگفت سوگند باخدای این دردسر و کسالت بجمله بواسطه بیداری و رنجی است که در اینشب از ناله کودک دریافتی، و احیحه آنشب را از پی صداع سلمی زحمت میبرد، و عصا به برسر او می بست، و ندانست

این سرجز آن سر و آن درد جز تصدیع است.

بالجمله برای سلمی عصابه می بست و همی با او میگفت باکی با تو نیست و بر این حال بگذرانیدند تا نزدیک بصبح رسید، اینوقت سلمی باشوهر خود احيحه که از زحمت بیداری و بیمار داری خسته و کسلان بود گفت پپای شو و سر بخواب گذار، چه حال خود را خوب میبینم، و آنمرض که در سر داشتم برفت، و سلمی این جمله تدابیر را برای آن ساخت تا شوهرش را مدتی بیداری دهد و کسل گرداند و سرش سنگین شود، و چون سر بخواب سپارد، بواسطه آن بیداری خواب بروی گران گردد.

و چون احيحه بخواب اندر شد سلمی بیای خاست و ریسمانی درشت و استوار بر گرفت و برس قلعه استوار بر بست آنگاه بدستیاری آنطباب از فراز قلعه سرازیر گردیده در آن تاریکی شب نزدیک قوم و عشیرت خود برفت و ایشانرا پرهیز داد و از آهنگ آنجماعت و کید و اندیشه باخبر ساخت و ایشان تهیه خویش بدیدند، و اجتماع ورزیدند و از آنطرف احيحه با مردم خویش بدانسوی بیامدند تا مگر ایشانرا بغفلت دریابند، اما معلوم شد که آنجماعت آگاه شده و باحتیاط کار خود پرداخته اند، و استعداد حرب دارند، و احيحه نتواند بمقصود خود نائل شود، لاجرم احيحه بمکان خود باز شده مردمش نیز باز جای میشدند.

و چون روشنی روز بردمید احيحه سلمی را نیافت، و از اینجمله بدانست که سلمی ایشانرا بیآگاهانیده و نزد ایشان شده است، و همیگفت سلمی مرا فریب داد، و از روی عهد و خدعه مرا بیدار داشت تا بآنچه مقصود او بود باز رسید و قوم سلمی نیز سلمی را متدایه نامیدند، چه از فراز قلعه خود را سرازیر نمود، و احيحه در این اشعار خویش باینحال اشارت کرده و کردار سلمی را باز نمود.

تفهم أيتها الرجل الجهول \*\*\* ولا يذهب بك الرأي الوبيل

فان الجهل محمله خفيف \*\*\* و ان الحلم محمله تقبل

اذا باتت أعصبها فنامت \*\*\* على مكانها الحمى الشمول

لعل عصابها يبيغك حرباً \*\*\* و يأتيهم بعورتك الدليل مرة

و قد أعددت للحدثان أصلاً \*\*\* لو ان المرء ينفعه العقول

اسحاق بن ابراهيم موصلی حکایت کند که روزی فضل بن ربیع مرا بخواند و اینوقت شیخی حجازی نیکو دیدار ستوده منظر پسندیده هیئت در خدمتش حضور داشت، فضل با من گفت آیا این شیخ را بشناسی گفتم ندانم کیست گفت این پسر امینه دختر معبد است هم اکنون از هر نوع غنائی که از غناهای جد وی خواستاری از وی پرسش کن گفتم ای برادر حجازی غناء جدت بر چند قسم بود گفت شصت نوا بسرودی، پس از آن برای من تغنی کرد.

ما أحسن الجید من ملیکة \*\*\* و اللبات اذازانها ترائبها (1)

و این بیت چنانکه مسطور شد از احوحه است بالجمله میگوید این شعر را بغنائی نیکو و دلجوی که هیچکس در روی زمین بدانگونه خوش و خوب نمیتوانست بسراید، از بهر من بخواند، اما چون بر قدرت و اوستادی و استیلای خود اتکالی کامل داشتم، در مقام آن بر نیامدم که آنصوت را از وی مأخوذ دارم، و از آنطرف کار فضل بحالت اضطراب و انقلاب در آمد، و آتشیخ را بمدینه روانه کردند، و من آنشعر را انشاد همیکردم، و از مشایخ سرود گویان وزنهای فرتوت که بتغنی علم داشتند، پرسش همی نمودم، و هیچکس را نیافتم که بر آنصوت آگاه باشد تا گاهی که ببصره در آمدم و در گرمگاه تابستان همه روز بامداد بجزیره بصره شدم، و شب بگذرانیدم و صبحگاه دیگر بمنزل خود در آمدم.

یکی روز که بمنزل خود اندر همیشدم ناگاه دوزن که به نبالت و جلالت

ص: 199

---

1- جید، یعنی نیکوئی و خوبی و جید بکسر جیم و تخفیف گردن یا گردن بند است و لبات زدن بعضا سینه و شکم را از آنها، یعنی آراست آنرا ترائب استخوانهای سینه

امتیاز داشتند بدیدم، چون مرا نگران شدند برخاستند و لگام در از گوش مرا بگرفتند، با ایشان گفتم سخن چیست، یکی از ایشان گفت بازگوی امروز عشق تو با اینشعر ما احسن الجید من ملیکة و شغف و شور تو با آن چگونه و چه مقدار است، یعنی باینصوت تاچه مقدار خواهانی چه من شنیده ام که از هر کس از اینصوت دلر با پرسش همیکنی، و من ترا در مجلس فضل بدیدم که چون این بیت را برای تو تغنی کردند سخت بطرب اندر شدی، و از شدت سرور دست بر دست همی بر زدی، گفتم سوگند با خدای تعشق من افزوده شده، و اکنون که اینداستانرا بیاد کردی آتشی در کانون دلم بر افروختی، همانا در تمام شهر بغداد پژوهش کردم و هیچکسرا نیافتم که این سرود را برای من بسراید. گفت آیا دوست میداری که آنصوت را برای تو بخوانم، گفتم سخت خواهانم.

پس آنصوت را تغنی کرد سوگند با خدای با صوتی خافض خوشتر از آنکه در قدیم شنیده بودم بخواند، پس بسوی او فرود شدم و هر دو دست و هر دو پایش را ببوسیدم، و گفتم خدایم فدایت گرداند اگر بخواهی با من بمنزل من اندر میشوی گفت تا چه کنم گفتم امروز را من از بهر تو و تو از بهر من بهر من سرود کنیم تا شب هنگام باین عیش و کامرانی بسپاریم، آنشوخ زن گفت سوگند با خدای تو نفیس تر از آنی که چنین کنی، چه تغنی بیرون از عرض نیست، اما من چندان برای تو اینصوت را میسرایم تا فراگیری گفتم پدرم و مادرم فدای تو باد و خدای جان مرا برخی تو فرماید بفرمای تاکیستی گفت من و هبه جاریه محمد بن عمران قروی هستم که فروح الرفا طلحی در حقم گوید:

یا وهب لم تبولی شیئاً (1) أسر به \*\*\* إلا الجلوس فتسقینی و أسقیك

و تمزجین بریق منک لی قدحاً \*\*\* کأن فیه رضاب المسک من فیک (2)

ص: 200

---

1- لم یبق لی شیء امر به خ ل

2- رضاب وزن غراب آب دهن و لعاب عسل و پاره های برف و شکر و پاره های تکرک است



يا أطيّب الناس ريقاً غير مختبر \*\*\* الأ شهادة أطراف المساويك

الی آخرها، پس اینصوت را در نهایت ملاحظت بخواند، و از آن پس آنزن بمن اختصاص یافت و از تمام مردمان نیکتر تغنی مینمود، و اشعاری بسیار روایت میکرد و دیگران از وی بیاموختند.

معلوم باد چنانکه در بعضی کتب بنظر رسیده احيحة بنجلالاح زمان منصور را ادراك نموده است، باین مناسبت بحال او اشارت شد، اما سخت بعید مینماید مگر اینکه مقداری کثیر عمر نموده و آنعهد را دریافته باشد.

### **بیان شطری از احوال عیسی بن موسی بن حمد بن عبد الله بن علی بن عبد الله.**

در جلد پانزدهم اغانی مسطور است عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله ابن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف قرشی هاشمی مادر او و برادران و خواهرانش ام ولد یعنی کنیز بود، و عیسی از جمله آنان باشد که در حمیمه از اراضی شام متولد شد، و نیز در آنجا بیالید، و از فحول و شجعان و صاحبان نجدت و رأی بأس و سودد و شهامت بنی عباس بود، از این پیش در ذیل پاره حالات ابی جعفر منصور بخلع فرمودن عیسی را از ولایتعهد و نصب مهدی بن منصور و بعضی حالات عیسی اشارت رفت.

ابو عبدالله محمد بن اسحاق بن عیسی بن موسی روایت کند که چون ابو جعفر دوانیق عیسی بن موسی را معزول و با مهدی بولایت عهد بیعت نمود عیسی اینشعر بگفت:

خیرت امرین ضاع الحزم بینهما \*\*\* إما صغار و إما فتنة عمم

وقد هممت مراراً أن اساقیهم \*\*\* كأس المنیة لولا الله والرحم

ولو فعلت لزالت عنهم نعم \*\*\* بكفر أمثالها تستنزل النقم

کنایت از اینکه اگر از فرمان منصور روی بر میتافتم و در صدد احقاق حق

خود میپرداختم و ملاحظه حفظ رشته رحم و خویشاوندی و خلافت و دودمان سلطنت را نمی‌کردم، بنیان سلطنت ویران، و این نعمت جانب زوال میگرفت و جمله را دستخوش تیغ آبدار مینمودم، لیکن باین ملاحظه از حق خویش چشم بر گرفتم و بمراد ایشان کار کردم و حفظ روابط سلطنت اینخانندان را برادرک مقصود خود ترجیح دادم.

طاهر بن عبدالله هاشمی گوید بریهه منصوری این ابیات را برای من کرد و گفت ناقد خادم عیسی بن موسی در آنشب که عیسی را خبر دادند که منصور او را از ولایت عهد خلع نمود در خدمتش حضور داشت و گفت نگران عیسی بودم که در فراش خویش همی بر خود میپیچید و همه‌مه نمود، پس از آن بنشست و اشعار مذکوره را انشاد فرمود، بدانستم که او را حالی سخت دشوار نمودار است و چون بروی بسی مشفق بودم از خداوند مسئلت همپیکردم که بر اینحال تسلی و شکیبائی یابد.

عبدالله بن عبدالرحیم گوید: کلثوم دختر عیسی با من حدیث راند که موسی بن محمد بن علی بر عبدالله بن عباس گفت: در خواب چنان دیدم که گویا بیوستانی اندر شدم و جزیک خوشه انگور مأخوذ نداشتم و آنخوشه را چندین دانه بر روی هم افتاده بود که خدای بآن عالم است، پس پسر عیسی متولد و از آن پس برای عیسی فرزندان پدید شد که بدیدم.

علی بن سلیمان هاشمی میگوید: عبدالوهاب بن عبدالرحمن بن مالک مولای عیسی بن موسی گفت: پدرم با من حدیث نمود که در آن هنگام که عیسی در حیره سکون داشت در آنجا بودیم، شبی از شبها در طلب من بفرستاد و مرا از منزل بیرون آورده بخدمتش در آمدم و او را بر فراز تختی نشسته دیدم، با من گفت: ای عبدالرحمن هماغه ما در این شب در سرای خویش چیزی شنیدم که هرگز جز در حمیمه و امشب نشنیده‌ام، بنگر تاچه باشد، من بدرون شدم و دنبال آن صوت را بگرفتم و معلوم شد این صوت در آشپزخانه بلند است، چون نگران شدم آشپزان را در جایی

فراهم و مردی را از مردم حیره نزد ایشان بدیدم که ایشان را با عود تغنی همی پس عود را بشکستم و آن مرد را بیرون ساختم، و خود بخدمت عیسی معاونت نمودم و این حکایت باز گفتم، عیسی سوگند یاد همیکرد که این صوت را جز در آنشب در حمیمه، و این شب نشنیده بود.

صفیه دختر زبیر بن هشام بن عروه از پدرش زبیر حدیث کند که گفت هر وقت عیسی بن موسی اقامت حج میفرمود جماعت از مردم نیز حج میگذاشتند، و بذل و احسان او متوسل میشدند، و عیسی ایشان را بوفور عطا مینواخت صفیه میگوید: پدرم برا بوالشداید فزاری عبور داد که در مصلی این شعر میخواند:

عصابة إن حج عیسی حجوا \*\*\* و إن أقام بالعراق دجوا (1)

قد لعقوا لعیقة فلجوا \*\*\* فالقوم قوم حجهم معوج (2)

(ما هکذا کان الحج)

چون این اشعار را که بردم آنگونه حج سپاران اشعار داشت بگفت بعد از آن پدرم را بدید و بروی سلام فرستاد، پدرم پاسخ ابوالشداوند را باز نداد، ابوالشداوند گفت یا ابا عبدالله چیست ترا که جواب سلام مرا نگفتی، آیا نشنیده ام که تو حجاج بیت الله حرام را هجو نمودی، ابوالشداوند گفت:

إني ورب الكعبة المبنية \*\*\* الله ما هجوت من ذی نية

ولا امرئی ذی رغبة تقية \*\*\* لكنني أرعى على البرية

من عصبة أعلوا على الرعية

از کنایت از اینکه از این مردم که بهوای احسان عیسی و ادراک بذل و عطای او آهنگ اقامت حج مینمایند، چون با نیت صادق و صفای قلب نیستند، ایشانرا در شمار گذاران نمیتوان آورد.

ص: 203

1- دج، رفتن نرم و آهسته بر زمین است

2- لعق، لیسیدن، لج ستیزگی و شکایت و غوغا کردن

## بیان حال و اخبار ابی نخیله که از شعرای خیر منصور عباسی بود.

در جلد هیجدهم اغانی مسطور است که ابو نخیله اسم این شخص است نه کنیت او، و کنیت او ابوالجنید و دیگر ابو العرماس است، و هو ابن عدن بن زائدة بن لقیط ابن هرم بن یثربی، و بقولی ابن اثربی بن ظالم بن مجاسر بن حماد بن عبدالعزی ابن کعب بن لوی بن سعید بن زید مناة بن تمیم و چون ابو نخیله نسبت با پدرش نا بهنجار بود، و اورار نجیده خاطر همیداشت، پدرش او را از خودش خارج و بیگانه گردانید، لاجرم ابونخیله بجانب شام راه بر گرفت و چندان بزیست که پدرش بمرد اینوقت ابونخیله بوطن خویش باز شد.

لکن مردمان در نسبش طعن میزدند و در صحت آن بشک اندر بودند، و بیشتر اشعار ابی نخیله در ار جوزه بود، و قصایدش مختصر بود، چنانکه در ذیل حالات او در حضور منصور مسطور شد، و در آن اوقات که بشام بیرون شد بمسملة بن عبد الملك اتصال جست، و مسلمه در حق او اکرام ورزید، و او را باستان خلفای معاهدین او تن بتن باز رسانید و خواستار شد که در حق او بعطیات متواتره امر فرمایند، ایشان نیز بر حسب استدعای مسلمه چندان بذل و بخشش مینمودند که بی نیازش ساختند.

معذک ابی نخیله با ایشان بوفان رفت و با بنی هاشم انقطاع یافت، و خویشان را شاعر بنی هاشم نامید، و خلفای عباسی را مدح مینمود، و جماعت بنی امیه را بهجو در سپرد، و در هجو ایشان فراوان بگفت، و چون طمعی مفرط داشت کارش بدانجا کشید که ار جوزه در حق منصور بگفت و در آن ار جوزه بنخلع عیسی بن موسی و تقریر ولایت عهد مهدی بن منصور اشارت کرد، و منصور او را در آن کار تحریض نمود، چنانکه از این پیش مسطور گشت، و در کیفیت قتل او سخن رفت.

یحیی بن نجیم حدیث کند که چون ابو نخیله از پدرش منفی شد، از وطن خویش در طلب رزق و روزی بیرون شد، و در ایام غیبت ادب آموخت و در بادیه در خدمت فصحای اعراب فرهنگ جست تا بشعر و شاعری پرداخت و اراجیز بسیار گفت، و قصاید نیکو انشاد کرد و باین دو صنعت شهرت گرفت، و اشعارش در بدو و حضر ساری شد و مردمان روایت اشعارش نمودند، و از آن پس بخدمت مسلمة بن عبد الملك برفت، و او را مدح نمود، و چندان در خدمتش بعرض مدایح پرداخت تا از عطایای او توانگر گشت ابو نخیله خود حدیث کند و گوید بر مسلمة در آمدن و این شعر را در مدح او قرائت کردم.

أمسلم إني يا ابن كل خليفة \*\*\* ويا فارس الهيجاويا جبل الأرض

شكرتك إن الشكر حبل عن التقى \*\*\* و ماكل من أوليته نعمة يقضى

مسلمه گفت از کدام قبیله باشی گفتم از بنی سعد، گفت شما را با قصیده سرائی چکار است، همانا بخت و بهره شما در ارجوزه است، گفتم سوگند با خدای از تمام شعرای عرب بهتر ارجوزه گویم، مسلمه گفت: از اراجیز خود برای من فروخوان، چون این سخن بشنیدم سوگند با خدای گویا من هرگز در رجز انشاد شعری نکرده بودم، و تمام اراجیز را خدای تعالی از خاطرم ببرد و جز ارجوزه از رویه بن عجاج در نظرم نیامد، و آن همان ارجوزه بود که در همان سال گفته بود، و گمان همی بردم که دیگر مسلمه نشنیده باشد پس آن ارجوزه را در خدمتش بعرض رسانیدم.

مسلمه سر بزیر افکند و همی از راه عجب و و انکار سخن آورد و گفت: خویشان را چون این سخن بشنیدم از خدمتش شرمسار باز شدم گاهی که از تمام مردمان در خدمتش دروغگوی تر و رسواتر بودم تا گاهی که دیگر باره بخدمتش راه یافتم، و بآراجیز بسیارش مدح نمودم، مسلمه بحال من و قدرت طبع من عارف شد، و مرا بخود نزدیک ساخت، و همواره از عطایای او برخوردار بودم تا ادهم جدائی یافتیم، ابو نخیله گوید چون مسلمه از جنگ یزید بن مهلب معاودت نمود، بدو روی کردم و چون او را بدیدم فریاد کرده گفتم:

مسلم یا مسلمة الحروب \*\*\* أنت المصفي من أذى العيوب

مسلمه بخندید و مرا بخویشتن اختصاص داد، وصله نیکو بداد.

از عتبی حکایت کرده اند که چون ابن هبیره امیر عراق فرزدق شاعر را بواسطه هجای او محبوس داشت گفت احدی نباید در حق فرزدق شفاعت نماید، این یبود تا روز فطر در رسید، و ابو نخیله در حضورش بایستاد، و این شعر بخواند:

أطلقت بالأمس اسير بكر \*\*\* فهل فداك نفري ووفري

من سبب أوحجة أو عذر \*\*\* تنجى التميمي القليل الشكر

من حلق القيد الثقال السمر \*\*\* مازال مختونا على است الدهر (1)

ذا حسب يعلي وعقل يزري \*\*\* هبه لأحوالك يوم الفطر (2)

چون ابن هبیره این شعر و شفاعت را بشنید، امر فرمود تا فرزدق را رها کردند، و چنان بود که از آن پیش که فرزدق را رها، نماید مردی از بنی عجال را که فتنه و فساد کرده و او را از عین التمر بدرگاه او آورده، و او را بحبس در انداخته بشفاعت جماعت بکر بن وائل رها ساخته بود و ابو نخیله در این اشعار باین امر اشارت کرده است، و چون فرزدق را از زندان بیرون آوردند گفت: کدام کس در حق من شفاعت کرده است؟ بدو خبر دادند، چون فرزدق بدانست ابو نخیله شفیع او شده است، مناعت محل و غیرت طبع او باین امر رضا نداد، و دیگر باره خود را بزندان در افکند و گفت هرگز از اینجای بیرون نشوم تا بمیرم چگونه تواند شد که قبل از من آنمرد بگری از محبس بیرون شود، و من بشفاعت مردی دعوی و نبره (3) بیرون آیم سوگند با خدای بدینگونه هرگز از زندان بدیگر، جای نشوم اگر چند از میان آتش باشد.

پس این حکایت را در خدمت ابن هبیره معروض داشتند بخندید و فرزدق را بخواند، و بندازوی بر گرفت و گفت ترا بخودت بخشیدم و چنان بود که فرزدق

ص: 206

1- مختونا، نسخه محتملاً

2- یعلی، نسخه یعنی

3- نبره بفتح نون و باء و سکونها بمعنی قلب و ناسره باشد و به معنی فرومایه دون و سیم قلب

ابن هبیره را هجو کرده بود و باینسبب محبوس گشت و چون ابن هبیره معزول و محبوس شد فرزددق در مدح او زبان برگشود ابن هبیره چون این فتوت و جلالت بدید گفت از فرزددق اکرم نیافتم که چون امیر بودم مرا هجو کرد، و چون اسیر شدم مرا مدح نمود، و این حکایت را در اغانی بنهجی دیگر نیز روایت کرده است و حاجت بگذارش نیست.

ابو عبیده روایت کند که وقتی ابو نخيله بخدمت ابان بن الولید شد، و او را مدیحتی بعرض رسانید ابان جامه باو بپوشانید و نیز کنیزکی ماه دیدار شیرین گفتار بدر ببخشید، پس یکی روز ابو نخيله از خدمت او بیرون آمد، مردی از قوم وعشیرت وی او را بدید و گفت ای ابونخيله بازگوی ابان را چگونه یافتی، ابو نخيله این شعر بخواند:

اکثر والله أبان میری \*\*\* ومن أبان الخیر کل خیر (1)

ثوب لجلدی وحر لایری

ابان همه گونه احسانی بمن، بورزید، اندامم را بلباس و حمدانم را بمغاک جاریه ملاحظت اساس گوشتین کریاس بپوشانید، ابو عمر و شیبانی حکایت کند که وقتی کار معاش برا بو نخيله سخت شد، و روزگار قحط و غلا نمودار گشت، ابونخيله با دو پسر و دو غلام خود بخدمت قعقاع بن ضرار رسید که در اینهنگام امارت شرطه کوفه داشت، بیامد و او را مدح نمود، قعقاع بفرمود تا از بهر او منزلی بپرداختند و خورش و خوردنی بیار استند، و او را و همراهانشا در منزلی نیکو جای ساختند و دواب ایشانرا در اصطبلی مخصوص جای دادند و علوفه مقرر داشتند.

طباخ قعقاع بهر صبحگاه و شامگاه نزد ایشان بیامدی، و چهار قدح که آکنده از الوان اطعمه لذیذه از گوشت غنم بود بیاوردی و خرما و کره مهیا ساختی، و کار طعام و شراب ایشانرا بوجهی مرغوب مرتب گردانیدی، روزی قعقاع با ابونخيله گفت منزلت چگونه است.

ص: 207

مازال عنا قصعات أربع \*\*\* شهرين دأباً ذود ورجع (1)

عبدای و ابنای و شیخ رکع \*\*\* كما يقوم الجمل المطبع (2)

و در این شعر از ترتیب منزل و اطعمه خویش اظهار تشکر و خوشنودی نمود، و چنان افتاد که ابو نخيله دچار علتی گشت و با قعقاع گفت «أصبحت والله بشماً أمرت خبارك فأتاني بهذا الرفاع الذي كالثياب المبلولة قدغمسه في الشحم غمساً واتبعه يزيد كراس النعجة الخرسية وتمر كأنه عنز رابضة اذا أخذت التمرة من موضعها تبعا (تبعه خ ل) من الرب كالسلوك الممدودة فامعنت في ذلك واعجبني حتى بشمت فهل من اقداح جيا».

سوگند باخدای بامداد کرده ام که از شدت پر خوردن و شکم انباشتن خسته شده ام و نفس در سینه تنگ همیشود، زیرا که خباز تو در پذیرائی من چندان اطعمه لذیذه ترتیب دهد، و نانهای نازک را در گوشت و پیه بیالاید، و زبدی چون کله میش، خراسانی و خرمائی چون ساده بز در رسن بسته، و چون تمره را از موضعش برگرفتم چنانش لعابی ورپی از دنبال است که چون رشته های محدود است لاجرم چندانم بشگفت افکند که بسیار بخوردم و رنجور شدم، آیا اقداحی خوب و تازه در کار باشد، یعنی اقداح شراب ناب.

در اینوقت حجامی در حضور قعقاع ایستاده و آلات موی ستردن مهیا ساخته بودند تا چون کسیرا که نبیذ آشامیده در خدمتش حاضر میساختند موی سر و محاسن ایشانرا میستردند، چون ابو نخيله آنکلماترا براند قعقاع با او گفت آیا از من باده تاب میجوئی با اینکه نگران هستی که حال شرابخواران در حضور من بر چگونه است، بر تو باد که آنچند که خواهی عسل و آب سرد بنوشی تارفع خستگی تو بشود ابو نخيله از جای برجست و گفت:

قد علم المظل والمبيت \*\*\* أنى من القعقاع فيما شيت

ص: 208

1- زود، بمعنی دور کردن و دفع نمودن

2- جمل مطبع شترست که بار او سنگین است



إذا أنت مائلة أتيت \*\*\* بدع ليست ( لست خل) بها غذيت

ولو تمنيت الذي اعطيت \*\*\* ما ازددت شيئاً فوق ما لقيت

مامن شرابي عسل منعوت \*\*\* العنات ولا فرات صرد بيوت (1)

لكنني في القوم قد أريت \*\*\* رطل نبذ مخفس سفيت (2)

صلياً إذا جاذبته رويت (هويت خ ل)

چون این ابیات بخواند و این تقاضا بنمود، علی برادرزاده اش او را غمز کرده و بسوی اسماعیل اشارت کرد تا دست ابو نخيله را بگرفت و او را بمنزل خود ببرد، و چندانس سقایت کرد تا حالش قرین اصلاح شد، و از این پیش در ذیل احوال ابوجعفر منصور بکیفیت قتل آبی نخيله اشارت شد.

### بیان پاره آداب و شیم شریفه لطیفه حضرت کاظم علیه السلام در امر صدقات و دعا.

در کتاب مکارم الاخلاق از عالم یعنی حضرت کاظم صلوات الله علیه مسطور است که فرمود «الصدقة تدفع القضاء المبرم من السماء بدرویش و مسکین و اهل استحقاق چون صدقه بدهند قضا و بلائی مبرم را که از آسمان فرود خواهد شد دفع نماید، یعنی اگر چه قضائی محکم و مبرم برای شخصی از آسمان مقرر شده باشد، چون صدقه دهند از آنشخص دفع شود و از آن بلا محفوظ گردد.

وهم در آن کتاب مسطور است که حضرت ابی الحسن موسی علیه السلام فرمود «عليکم بالدعاء و الطلب الی الله عز و جل فانه یرد القضاء و قد قد روقضی فلم یبق الا امضاؤه فاذا دعی الله و سأل صرف البلاء صرفاً» برشما باد که همواره در حضرت خدای برای رفع بلیات و طلب عافیت مسئلت کنید، چه دعا و طلب عافیت قضاء مقدر را بمقام امر و حکم رسیده و جز امضاء آن چیزی باقی نمانده، بازگرداند، و از

ص: 209

1- فرات، بمعنی خوشگوار است. صرد، خالص از هر چیز، و بمعنی سردی هم آمده. بیوت، آب سرد و شب مانده از خوراک

2- مخفس، شراب زود مست کننده

آنکه بمقام امضا برسد باز دارد، و چون در حضرت خدای دعا نمایند و رفع بلا و قضای مبرم را بخواهند آن بلا را بازگرداند بازگردانیدنی. و نیز در آنکتاب از آنحضرت صلوات الله علیه مرویست که فرمود برای هر دردی دوائیست، از این کیفیت از حضرتش پرسش کردند، فرمود «لکل داء دعاء فاذا الهم المریض الدعاء فقد اذن الله فی شفائه» برای چاره و دفع هر دردی دعائیست پس هر وقت رنجوری ملهم بدعا شد و زبان بدعا بر گشود معلوم میشود که خدای بشفای او اجازت داده است.

و فرمود: برترین و فاضل ترین دعا درود فرستادن بر محمد و آل محمد صلی الله علیهم و از آن پس دعا در حق اخوان و بعد از آن دعا در حق خودت میباشد و آنچه دوست میداری و نزدیک ترین اوقاتی که بنده بدرگاه خدای میباشد گاهی است که بسجده اندر است.

و نیز فرمود «الدعاء افضل من قراءة القرآن لأن الله عز وجل يقول: قل ما یعبؤکم ربی لولا دعاؤکم (1) و ان الله عز وجل لیؤخر اجابة المؤمن شوقاً إلى دعائه، و يقول: صوت أحب ان اسمعه، و یعجل اجابة المنافق و يقول: صوت أکره سماعه».

در مجمع البحرین مسطور است که قول خدایتعالی قل ما یعبؤ بی یعنی بگوی اگر بواسطه دعای شما یعنی عبادت شما نمیبودی پروردگار شما مبالاتی در کار شما و اعتدادی بامر شما نمیداشت، و بعضی گفته اند «لولا دعاؤکم إیاه إذا مسکم الضر رغبة الیه و خضوعاً و در این کلام دلالت بر آن میرسد که دعا را در حضرت یزدان مکان و منزلت نیست و بعضی گفته اند معنی آن اینست ما یصنع بکم ربی لولا دعاؤه ایاکم للاسلام».

بالجمله میفرماید: دعا از قرائت قرآن افضل است زیرا که خدا میفرماید بگو خدای را در کار شما چه با کی میباشد اگر بواسطه دعای شما نباشد، و خداوند عزوجل

ص: 210

اجابت دعای بنده مؤمن را بتأخیر میافکند بواسطه شوقی که بدعای او دارد و میفرماید: این آوازی است که دوست میدارم بشنوم، و دعای منافق را زود اجابت میکند و میفرماید این صوتی است که شنیدنش را مکروه میدارم، صلوة الله علیه.

### بیان بعضی کلمات و ادعیه که از آنحضرت در بعضی مهمات وارد است.

در مکارم الاخلاق مسطور است که حضرت ابی الحسن اول علیه السلام فرمود «ما من احد دهمه (1) امریغمه او کربته کربته فرفع رأسه الی السماء ثم قال ثلاث مرات: بسم الله الرحمن الرحيم، إلا فرج الله کربته و أذهب غمه إنشاء الله تعالى» هیچکس نباشد که چون او را امری خطیر واند و هی عمیم بناگاهان فروگیرد و او را مغموم بگرداند یا کربتی او را مکروب بگرداند، و سرخود را باسماں بر کشد و سه دفعه بسم الله الرحمن الرحيم بگوید مگر اینکه خدایتعالی آنغم و اندوه از وی برگیرد، و او را فرج رساند انشاء الله تعالی.

حسین بن خالد روایت کند که در بغداد سیصد و هزار درهم مدیون شدم، و از دیگران چهارصد هزار در هم طلب داشتم، لکن غرما و طلبکاران من درهم دست از من بر نمیداشتند که از بغداد بیرون شوم و اموال خود را از مردمان بستانم و با ایشان بگذارم، پس پوشیده بیرون شدم مگر خویشان را باستان مبارك حضرت ابی الحسن علیه السلام رسانم، اما برای من ممکن نگشت، پس شرح حال خود را و آن دین را که برگردن داشتم و آنچه از دیگران طلبکار بودم بحضرتش برنگاشتم.

آنحضرت در عرض کتاب بمن نوشت که در دنبال هر نمازی بگویی «اللهم انی اسئلك یا لا اله الا انت بحق لا اله الا انت ان ترحمني بلا إله الا انت اللهم انی اسئلك یا لا إله إلا انت بحق لا اله الا انت ان ترضني عنی بلا اله الا انت، اللهم انی

ص: 211

اسئلك بالا- اله الا انت، بحق لا إله إلا انت أن تغفر لي بالا اله الا انت» ایندعا را در دنباله هر نماز واجب سه دفعه اعادت کن، بدرستیکه حاجت تو انشاء الله بر آورده میشود حسین میگوید: باینکار مداومت کردم، سوگند باخدای افزون از چهار ماه بر من بر نیامد تا آنچه از مردمان طلب داشتم بگرفتم و قضای دین خود را بنمودم و یکصد هزار در هم برای خود فاضل آوردم.

و نیز در مکارم الاخلاق مسطور است که در باب وصول ملخ فرمود «تفرقوا و کبروا» پراکنده شوید و تکبیر برانید، ایشان چنان کردند و ملخ برفت.

### بیان یاره کلمات و آداب آنحضرت درباره مسافر و بعضی ادعیه.

در سماء وعالم و مکارم الاخلاق و خلیه مرویست که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام فرمود «الشوم للمسافر فی طریقه فی خمسة: الغراب الناقع عن یمینه، والکلب الناشر لذنبه، و الذئب العاوی الذی یعوی فی وجه الرجل و هو یقع ( مقع خل) علی ذنبه یعوی ثم یرتفع ثم ینخفض ثلاثاً، والظبي السائح من یمین الی شمال والبومة الصارخة، والمرأة الشمطاء یری وجهها، والأنان الجدعاء، فمن او جس فی نفسه منهن شیئاً فلیقل اعتصمت بك یارب من شر ما اجدفی نفسی فاعصمتی من ذلك».

معلوم باد آنچه در متن حدیث مسطور است پنج چیز است، و در بعضی نسخ شش چیز است اما تعدادش در این حدیث شریف بهت میرسد، شاید در لفظ خمس اشتباه کاتب روی داده است.

بالجمله میفرماید چون مسافری را در عرض راه از اینجمله چیزی پدیدار آید بر شامت آنمسافرت دلالت مینماید: نخست اینست که در حال سفر از جانب راست مسافر کلاغی بانک بر کشد، دیگر سگی است که دم خود را افشان گرداند دیگر کرگی است بانک بر کشنده که بر روی مرد بانگ برزند در حالتیکه براست

خود بنشیند و هر دو پای خود را فرش و هر دو دست خود را نصب کند پس از آن دم خود را بر کشد و دیگر باره بزیر آورد تا سه دفعه پس هر کس را که از دیدار آنها ترسی بخاطر جای کند باید بگوید: «اعتصمت بك يارب من شر ما اجد في نفسي فاعصمني من ذلك» چون این کلمات را بگوید زبانی بدو نرسد.

و دیگر آهویی که بیک ناگاه از طرف راست جانب چپ سپارد، و دیگر جغدی است که شیون بر آرد، و دیگر زنی است شمطاء یعنی سیاهی و سفیدی رنگش بهم آمیخته باشد و بناگاه رویش را بنگرند، و دیگر ماده خری است گوش و بینی بریده، پس هر مسافری که در طی سفر از اینجمله بنگرد و خاطرش مشوش گردد باید کلمات مزبوره را بر زبان بگذراند تا از شر آن محفوظ بماند. و نیز در آنکتاب از ابن ابی عمیر مرویست که در اوقات سفر در نجوم نظر میکردم، چه بر آنعلم آگاه بودم و طالع را میشناختم، از اینروی چیزی در قلبم خلجان میکرد و روزگرم تلخ میگشت، پس اینشکایت بحضرت ابی الحسن موسی ابن جعفر سلام الله علیه بگذاشتم فقال اذا وقع في نفسك شيء فتصدق على اول مسكين ثم امض فان الله عز وجل يدفع عنك، فرمود چون در نفس خود چیزی یافتی و متوحش گشتی، نخست در یوزه را که بدیدی صدقه بگذار، پس از آن راه بر سپار چه خداوند عزوجل آنحالرا از تو باز میگرداند.

در حلیة المتقین مسطور است که حضرت امام موسی علیه السلام میفرمود: من ضامن آنکس باشم که چون اراده سفر نماید تحت الحنک داشته باشد و عمامه بر سر بر بندد و سر عمامه را در تحت الحنک به بندد از درد و غرق شدن و سوختن محفوظ بماند.

و نیز در آنکتاب از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام مرویست که هر کس تنها بسفر رهسپار گردد گوید «ماشاء الله لا حول ولا قوة الا بالله، اللهم آنس وحشتی وأعنی علی وحدتی وأد غیبتی».

و نیز در آنکتاب مرویست که شخصی بحضرت امام موسی علیه السلام مشرف شد و عرض کرد میخواهم بسفیری راه برگیرم در حق من دعا فرمای، فرمود چه روز بسفر میروی؟ عرض کرد روز دوشنبه که روزی مبارکست و رسولخدای در آنروز متولد شده، فرمود دروغ میگویند همانا رسولخدای در روز جمعه متولد شده و هیچ روزی شوم تر از روز دوشنبه نباشد، رسولخدای در آنروز وفات کرد از آسمان از ما منقطع گشت، و در آنروز حق مارا غصب کردند، میخواهی ترا بروزی سهل و آسان که یزدانتعالی در آنروز آهن را از بهر داود نرم فرمود دلالت کنم؟ عرض کردم آری فرمود: آن روز سه شنبه است.

و هم در آنکتاب مسطور است که از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام مروی است که هر کس آهنگ سفری کرده باشد و بر در سرای خود بایستد و بآنسوی کد اراده و توجه دروی کرده بگوید «اللهم احفظنی و احفظ ما معی و سلمنی و سلم ما معی و بلغ ما معی ببلاغ الحسن الجمیل یزد انتعالی او را و آنچه را که با اوست محفوظ و او را و آنچه را که با اوست سالم بدارد.

و نیز در مکارم الاخلاق در باب استخاره در امر تجارت مسطور است که عبدالرحمن بن سیا به گفت یکی سال بجانب مکه بیرون شدم و متاع من از امتعه و فروش و امثال آن کاسد شده و بیخریدار مانده و متحیر شده بودم تا چه سازم یکی از یاران من بمن دلالت نمود که آنمال را بمصر بفرستم و بکوفه بازگردانم یا بیمن بفرستم، هر کسی سخنی بزد و آراء مختلفه ایشان موجب تردید و زحمت خاطر من گردید، پس بحضرت عبدالصالح یعنی امام موسی کاظم سلام الله علیه شدم، و اینوقت در مکه جای داشتیم، پس داستان خود را و آنچه اصحاب ما بآن اشارت کرده بودند بعرض رسانیدم و گفتم فدایت کردم رأی همایونت برچه اشارت میفرماید تا بآنچه بفرمائی کار کنم.

فرمود «سأهم بین مصر واليمن ثم فوض فی ذلك امرک الی الله فای بلدخرج

سهمها من الأسهم فابعث متاعك اليها در میان مصر و یمن و بلاد آنجا قرعه بزن و از آن پس کار خود را بخدا تفویض کن، پس هر بلدی که سهم آن دو از جمله سهام بیرون آمد متاع خود را بآنسوی فرست.

عرض کردم فدای تو شوم چگونه مساهمه نمایم؟ فرمود: در یقرعه بنویس «بسم الله الرحمن الرحيم اللهم انت الله الذی لا اله الا انت عالم الغیب والشهادة أنت العالم و أنا المتعلم فانظر لي في ای الامرین خیر لي حتی أتوکل عليك فيه وأعمل به» بعد از آن بنویس مصر انشاء الله، پس از آن رقعۀ دیگر بنویس و آنچه را که در آن رقعۀ اولی مسطور داشتی بجملة مرقوم بدار، و از آن پس بنویس یمن، و از آن بعد رقعۀ دیگر برنگار مانند آندو رقعۀ و آنچه را که در آنجا نوشتی بتمامت در این یک نیز بنویس «یحبس المتاع ولا یبعث الی بلد منهما» پس از آن رقعۀ را فراهم کرده و بیکی از یاران خود بازده و او بیاید از تو مستور بدارد، پس از آن دست در آن افکن و یکعدد از آن سه رقعۀ را برگیر پس هر چیزی که بدست تو آمد برخدای توکل کرده و آنچه در آنست انشاء الله تعالی عمل کن.

و هم در آنکتاب مسطور است که نصر خادم گفت: عبد صالح ابوالحسن موسی بن جعفر صلوات الله علیهما بسفره یعنی توشه دان مسافران نظر افکنند که بر آنها حلقه های برنج بود، فرمود «انزعوا هذه واجعلوا مکانها حدیداً فانه لا یقدم علی شیء مما فیها من الهوام» این حلقه های برنج را از این بر کنید و بجای آن حلقه های آهنین نصب کنید، چه هر چه در میان آن باشد از وصول هوام آسوده بماند.

و هم در آنکتاب مسطور است که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام اعلام فرمود:

«اذا فدحك امر عظیم فتصدق فی نهارك علی ستین مسکیناً کل مسکین بنصف صاع صاع النبی له من تمر أوبر أو شعیر، فاذا کان اللیل فاغتسل فی ثلث اللیل الاخیر، ثم لبست أدنی ما یلبس من یعول (1) من الثیاب الا أن علیک فی

ص: 215

---

1- عال، از باب نصر یعنی سخت شد کار او، و هرگاه از باب ضرب باشد عال یعیل بمعنی درویشی است

تلك النياب ازار، ثم تصلى ركعتين تقرأ فيهما بالتوحيد وقل يا أيها الكافرون، فاذا وضعت جبينك في الركعة الأخيرة للسجود هلت الله وقد سته وعظمته ومجدته ثم ذكرت ذنوبك فأقررت بما تعرف منها مسمى، ومالم تعرف أقررت به جملة ثم رفعت رأسك فاذا وضعت جبينك في السجدة الثانية استخرت الله مائة مرة تقول: اللهم اني أستخيرك بعلمك، ثم تدعو الله بما شئت من أسمائه وتقول يا كائنا قبل كل شيء ويا مكون كل شيء، ويا كائناً بعد كل شيء، افعل بي كذا واعطني كذا وكذا، وكلما سجدت فافض بركبتك الى الأرض وترفع الازار حتى تكشف عنهما، واجعل الازار من خلفك بين اليتيم و باطن ساقيك، فاني أرجو أن تقضى حاجتك انشاء الله، وابدأ بالصلوة على النبي وأهل بيته، صلوات الله عليهم اجمعين».

چون دچار امری عظیم شدی در آنروز که بآن اندری بر شصت تن مسکین تصدق کن هر يك از آن مساکین را نصف صاع بوزن صاع پیغمبر صلی الله وعلیه واله از خرما یا گندم یا جو صدقه بگذار، و چون شب در رسید در ثلث آخر آن غسل بکن و زبوترین جامه های را که میپوشند برتن بیاری، جز اینکه ازاری نیز بر خود بپوش، بعد از آن دور کعت نماز بگذار، و سوره توحید وقل یا ایها الکافرون را در آن دور کعت قراءت کن، و چون در رکعت واپسین پیشانی خود را در سجود بر زمین بر نهادی خدایرا بتهلل و تقدیس و تعظیم و تمجید در سپار، و از آن پس معاصی خویش را تذکره کن و از اینوقت بگناهان خویشتن بآنچه را خود میدانی و شناخته میداری اقرار کرده باشی و آنچه را که تو از یاد کرده باشی یا خودت بدانی و خدایت بداند فی الجملة در آنجملة متعرف گردیده باشی، پس از آن سر از سجده برادر و چون بسجده دوم پیشانی در سپاری در حضرت یزدان یکصد ه استخاره کن و خیر خود را در آنچه اراده نموده از وی بجوی و بگوی «اللهم انی أستخیرک بعلمک» پس از آن خدایرا بآن اسامی که خود خواهی از اسماء الله الحسنی بخوان، وکلمات مسطوره را بر زبان بران، و عرض کن با من چنین



و چنان فرمای و چنین و چنان ببخش، و بهر سجده که اندر همیشوی هر دو زانوی خویش را بر زمین بسپار، و ازار را چندان برکش تا از هر دو زانو بر شود و از پشت سر خویش ازار راساتر خود تا باطن هر دو ساق بگردان، و چون این عمل بپای آوردی امید میرود که انشاء الله حاجت بر آورده آید، و بدرود فرستادن بر پیغمبر و اهل بیت پیغمبر صلی الله وعلیه واهل بدایت گیر، تواند بود در حال دعا باید ابتدا بصلوٰة بر پیغمبر نمود.

### **بیان پاره اخبار که از آن حضرت در بعضی مأكولات رسیده است.**

از این پیش بیاره اخباریکه از حضرت کاظم سلام الله علیه در باب بعضی مأكولات و اطمعه و آداب آن رسیده سمت تحریر گرفت، اکنون نیز برخی دیگر اشارت میرود.

در کتاب سماء و عالم از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر از پدرش از آباء کرامش علیهم السلام مرویست که رسولخدا صلی الله وعلیه واهل فرمود: بوی پیغمبران بوی سفرجل است، و بوی حورالعین بوی آس است، و بوی ملائکه بوی گل سرخ است و بوی خوش دخترم فاطمه زهرا علیهما السلام بوی به و بوی آس و بوی گل سرخ است، «ولا بعث الله نبیا ولا وصیاً الا وجد منه رائحة السفرجل فكلوها فاطعموا حبلاکم لیحسن اولادکم» خداوند هیچ پیغمبری و وصی پیغمبر را بر نینگیخته است مگر اینکه از وی بوی به بر میدمیده است پس بخورید آبی را و بزنهاى آبستن خود اطعام کنید تا فرزندی که از ایشان پدید آید نیکو روی و نیکو بوی و نیکو خوی گردد.

و هم در آنکتاب از لفافی مرویست که گفت حضرت ابی الحسن علیه السلام گاهی که در مکه معظمه بود میفرستاد تا از کباب مقدد بدو فرستم.

صاحب قاموس میگوید: قدید گوشت شتر و مقدد آن گوشتی است که بدر از

از آن قطع نمایند، و قدید نیز بمعنی گوشت خشك شده است، و ممکن است که آنحضرت آنگوشت را برای دوائی یا مصلحتی خواسته، یا نوعی از قدید بوده است که مکروه نبوده است، یا کراهت مخصوص بوقتی است که ناپخته بخورند چنانکه از حضرت ابی عبدالله علیه السلام المأثور است که شخصی بآنحضرت عرض کرد گوشترا میخشانند و نمک سود میگردانند و در سایه مجفف مینمایند، فرمود با کی در خوردن آن نیست زیرا که نمک تغییر داده است آنرا.

و در کتاب مسطور در مقام دیگر از حضرت ابی الحسن الا- مرویست که فرمود: «القدید لحم سوء یهیج کل داء گوشت خشك کرده بدگوشتی است و مهیج هر دردی است.

راقم حروف گوید: ممکن است مراد آن باشد که آن گوشتی که بالطبع حیثیت طول زمان خشك و کهنه شود مکروه و مضر باشد، لکن آنگوشتی را که بانمک سوده و جز آن در سایه بخشکانند ضرر و زیانی نداشته باشد، چنانکه از این اخبار مختلفه مشهود میشود.

و هم در آنکتاب از حضرت ابوالحسن اول علیه السلام مسطور است که فرمود: «من أكل مرقاً بلحم البقر أذهب الله عنه البرص و الجذام» هر کس آبگوشت گاو را بخورد خداوند تعالی مرض پسی و خوره را از وی ببرد.

و هم در آنکتاب مسطور است که موسی بن بکر گفت: از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم فرمود «اللحم ینبت اللحم، و من أدخل جوفه لقمه شحم أخرجت مثلها داء» خوردن گوشت گوشت را میرویانند، و هر کس يك لقمه پیه بشکم اندر فرستد به ما نمقدار درد بیرون آورد.

و هم در آن کتاب از حسین بن خالد مرویست که گفت: بحضرت ابی الحسن علیه السلام عرض کردم: مردمان میگویند هر کس سه روز گوشت نخورد بد خوی میشود فرمود: دروغ میگویند ولیکن هر کس چهل روز گوشت نخورد خلق و بدن او

دیگرگون میشود «وذلك لانتقال النطفة في مقدار أربعين يوماً» زیرا که انتقال نطفه باندازه چهل روز است.

مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید: این کلمه شاهد برای چهل روز است، چه انتقال نطفه بعلقه در چهل روز میشود و همچنین است مراتبی که بعد از علقه طی میشود پس انتقال انسان از حالی بحالی دیگر در چهل روز مدت روی میدهد چنانکه در خبر وارد است که توبه شارب الخمر و نماز او تا چهل روز قبول نمیشود.

راقم حروف گوید: شاید جهت عدم قبول اینست که تا چهل روز اثر خمر در مزاج باقی است، و شارب الخمر نیز چون از خوردن شراب توبه کند اگر چهل روز بر آن نگذرد ممکن است دیگر باره بخوردن خمر باز شود و آن توبه را دوامی و قوامی نباشد و نیز اینکه میفرماید هر کس چهل روز گوشت نخورد خلقتش نکوهیده شود مراد اینست که در عقلش فساد روی کند، چنانکه در خبر دیگر که در طب الاثمه وارد است تصریح بر آن شده است.

و دیگر در در آنکتاب از حضرت ابی الحسن علیه السلام مرویست که آنزن یهودیه رسولخدا صلی الله علیه واله را در ذراع زهر خوراند، و رسولخدا صلی الله علیه واله ذراع را دوست و ورك را مکروه میداشت.

و هم در آنکتاب از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر علیهم السلام از پدرش امام موسی الان کاظم از آباء عظامش علیهم السلام مرویست که رسولخدا صلی الله علیه واله فرمود: بر شما باد بخوردن گوشت چه هر کس چهل روز گوشت را ترك نماید خلقتش بد شود «و من ساء خلقه عذب نفسه و من عذب نفسه فأذنوا في اذنه» و هر کس بدخوی شود خویشتن را برنج و عذاب در افکند، و هر کس خویشتن را معذب بدارد در گوش او اذان بگوئید، و از اینکلام مبارک مفهوم میشود که او را فساد روی در عقل بهم میرسد چنانکه در خبری دیگر وارد «استفاد نوا اذنه بالتثویب» ای بتکریر فصوله.

و هم در آنکتاب از موسی بن بکر مروی است که گفت حضرت ابی الحسن

اول علیه السلام فرمود: چیست مرا که ترا زرد چهر مینگرم؟ عرض کردم مرا نبی شدید برنج و تعب در آورد، فرمود گوشت بخور و بخوردم و جمعه دیگر مرا برهما نحال که بودم بدید و فرمود ترا نفر مودم بگوشت خوردن، عرض کردم پخته آنرا بخوردم فرمود نه چنین است کباب بخور، پس کباب بخوردم و آنحضرت بعد از جمعه مرا احضار بفرمود و اینوقت خون در دیدارم باز آمده بود فرمود آری، یعنی چنین است که بفرموده بودم و اکنون اثرش در دیدارت پدیدار است.

و دیگر در آنکتاب از علی بن حسن از موسی بن جعفر از پدران بزرگوارش از امیرالمؤمنین صلوات الله علیهم اجمعین مرویست که فرمود: از رسولخدا صلی الله علیه و آله شنیدم میفرمود هر کس مسرور میشود که غیظ خود را بکشد گوشت دراج را بخورد.

و نیز از آنحضرت مرویست که فرمود هر کس دلش دردناک و اندوهش بسیار شود گوشت دراج را بخورد و آن نوعی از مرغهای رنگین میباشد، چون تدر و مانند آن.

و هم از علی بن جعفر از برادرش امام موسی علیه السلام مرویست که از آنحضرت سؤال کردم که آیا برای مرد صلاحیت دارد که کبوتر حرم را در حل بکشد و داخل حرم شود و آن کبوتر مذبوح را بخورد؟ فرمود: «لا یصلح اکل حمام الحرم علی حال» و این مسئله در کتاب حج مسطور و حکمش مذکور است.

و دیگر در آنکتاب از خالد بن نجیح مرویست که گفت در خدمت ابی عبدالله و ابی الحسن اول علیهم السلام در شهر رمضان افطار می نمودم و نخست چیزیکه میآوردند کاسه از ترید سرکه و زیت بود و کمتر از سه لقمه از آن تناول نمیشد و از آن پس جفنه را بیآوردند یعنی قدحی بزرگ مملو از گوشت و امثال آن.

و هم در آنکتاب مسطور است که از حضرت ابی الحسن موسی بن جعفر علیه السلام اعلام

از مردیکه ایستاده آب بیاشامد سؤال کردند فرمود لا بأس بذلك، باکی در اینکار نیست.

و هم در خبریکه از آنحضرت وارد است آشامیدن آب بعد از طعام مطبوع است.

و نیز در آنکتاب از سلیمان بن جعفر مرویست که حضرت ابی الحسن علیه السلام فرمود: رسولخدا صلی الله وعلیه واله و سفر جلی را بشکست و جعفر بن ابیطالب را اطعام نمود و باو فرمود «کل فانه یصفی اللون و یحسن الولد» بخور زیرا که بهیرنک رخساره را مصفی کند و فرزندی که از آدمی پدید آید نیکو گردد.

و هم در آنکتاب از حضرت ابی الحسن سلام الله علیه مرویست که برای پیغمبر صلی الله وعلیه واله یکدانه به بیاورد، آنحضرت آن آبی را پاره ساخت و سفر جل را بسیار دوست میداشت، و هر کس را که از یارانش در حضرت حاضر بود بخورانید، پس از آن فرمود «علیکم بالسفر جل فانه یجلو القلب و یذهب بطخاء (1) الصدر» بر شما باد بخوردن به زیرا که قلب را جلا میدهد و اندوه را از سینه میرباید.

و نیز در خبریکه از آنحضرت در سماء و عالم مسطور است رسولخدا صلی الله وعلیه واله خربوزه را با شکر میل میفرموده است.

مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید ظاهر چنان است که چون بطیخی که در آن بلاد بوده حلاوتی کامل نداشته و البته برودت دارد از اینروی بشکر یا تمر تعدیل میشده است.

و هم در آنکتاب مروی است که صالح جعفر گفت: حضرت ابی الحسن فرمود: اطباء شما در باب اترج یعنی ترنج چه امر مینمایند؟ عرض کردم میگویند قبل از خوردن طعام بخوریم فرمود لکنی أمرتکم به بعد الطعام من شمارا امر

ص: 221

---

1- طخاء، وزن سماء، اندوه بر دل است

میفرمایم که بعد از طعام بخورید.

و هم از آنحضرت بهمین تقریب حدیثی مأثور است که فرمود چون سیر باشید بخورید.

و دیگر در آنکتاب از حضرت موسی بن جعفر از جد بزرگوارش مرویست که فرمود در جمله وصایای رسولخدا با علی صلوات الله علیهم این بود که فرمود: یا علی زیت را بخور و تدهین نمای، چه هر کس روغن زیت را بخورد و تدهین نماید بآن تا چهل روز شیطان بدو نزدیک نشود.

و نیز از آنحضرت مرویست که از جمله وصایای آدم علیه السلام با هبة الله این بود که زیتون را بخور چه از درختی مبارک است.

و دیگر در آنکتاب از زیاد قندی در ذیل خبری مروی است که بحضرت ابی الحسن اول علیه السلام در آمدم و در حضور مبارکش ظرفی از آلوی تازه بود فرمود: حرارتی در مزاج من هیجان گرفته و آلوی تازه اطفای حرارت و تسکین صفرارا مینماید، و آلوی خشک خون را ساکن و مرض دشوار را آرام کند.

در حلیة المتقین مسطور است که امام موسی و امام رضا صلوات الله علیهما روغن زنبق در بینی میچکانیدند.

و هم در آنکتاب مرویست که هر وقت حضرت امام موسی سلام الله علیه اراده بخور فرمودی خستویی از خستوهای خرما صیحانی که نوعی از خرماهای مدینه است گرفته و خرما و پوست را از آندانه پاک ساخته و بآتش در انداخته، و چون اندکی دود بر میآورد بوی خوش را میانداخت جامه را بر بخور میداشت و میفرمود اینکار بیشتر موجب خوشبوئی میشود.

مرازم روایت کند که در خدمت امام موسی علیه السلام بگرمابه اندر شدم چون آنحضرت بیرون آمد در رخت کن عود سوز طلب نمود و خود را خوشبوی فرمود بعد از آن فرمان داد مرازم را خوشبوی کنند.

و نیز در آنکتاب مسطور است که حضرت امام موسی صلوات الله علیه روغن خیری بر خود میمالید.

در کتاب سماء و عالم مسطور است که حسن بن جهم گفت ابو الحسن علیه السلام را نگران شدم که با خیری تدهین مینماید، با من فرمود تدهین کن، عرض کردم «این انت عن البنفسج و قدروی فیه عن ایعبدالله علیه السلام انه کره ریحہ» چگونه است که بتدهین بنفشه توجه فرمائی با اینکه در تدهین به خیری از حضرت ایعبدالله علیه السلام مرویست که آنحضرت بوی آنرا ناخوش میداشت، حضرت کاظم فرمود «و انی قد کنت أکره ریحہ و أکره أن أقول ذلك لما بلغنی فیه عن ایعبد الله علیه السلام فقال لا بأس» من نیز بویش را مکروه میدارم، و نیز خوش نداشتم که اینسخن را بگویم چه بمن رسید که آنحضرت فرمود با کی در آن نیست.

معلوم باد در این خبر پاره اشکالات و اضافاتست که علامه مجلسی متعرض آن شده است، ممکن است یکی از معانی این باشد که اگر بوی آن ناخوش باشد منافع آن بجای خود است، و ممکن است ضمیر راجع به بنفسج از شب بواسط.

و دیگر در آنکتاب مسطور است که حضرت ابی الحسن علیه السلام میفرمود: «اکل الأشنان یبخر الفم» خوردن اشنان دهانرا بدبوی کند.

و هم از سعد بن سعد مرویست که در خدمت حضرت ابی الحسن الرضاعلیه السلام عرض کردم ما اشنان میخوریم. فرمود حضرت ابی الحسن یعنی امام موسی علیه السلام هر وقت بعد از طعام دست و دهان خود را می شست هر دو لب را برهم میچسبانید تا از اشنان داخل دهانش نشود، یعنی با اشنان نمیشست و چنین میفرمود پس چگونه خوردن اشنان نیکو خواهد بود، و در اینحدیث مقصود ابو الحسن رضا علیه السلام، از ابوالحسن، موسی علیه السلام است.

و هم در آنکتاب مسطور است که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام فرمود امیر المؤمنین صلوات الله علیه از خوردن گوشت سرد و خطاف نهی فرموده است «سرد»

بمعنی ورکاک است (1) که مرغی است درنده و خطاف بمعنی پرستوک است که معروفست.

و هم از آنحضرت مرویست که رسولخداى صلى الله عليه واله بر جماعتی بگذشت که مرغ خانگی زنده را بسته و تیر بدو میزدند، فرمودند، کیستند اینجماعت خدای لعن کند ایشانرا، و بهمین سند از رسولخدا صلی الله علیه واله مرویست: «رأيت في النار صاحبة الهرة تنهشها (2) مقبلة ومديرة كانت أو ثقتها و لم تكن تطعمها ولا ترسلها تأكل من حشاش (خشاش) الارض» زنی را که گربه را بند بر نهاده و چیزی بآنحیوان نمیخورانیدورهایش نمیکرد تا از آنچه از زمین بیرون میآید بخورد در آتش بدیدم و این خبر بچند وجه وارد است چنانکه در نهاییه وارد شده است که زنی باتش در آمد بعلت اینکه گربه را بسته و خوردنی بدو نمیداد و رهایش نمیساخت تا از جانوران زمین بخورد، چندانکه آن گربه بمرد و «حشاش» با حاء مهمله بمعنی نباتات است که بمعنی هوام الأرض است.

و هم در آن کتاب از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر از آباء عظامش علیهم السلام که رسولخداى صلى الله عليه واله فرمود: «رأيت في النار صاحب العلام (3) التي قد غلها، ورأيت في النار صاحب المحجن (4) الذي كان يسرق الحاج بمحجنه» در آتش دیدم آنکس را که باز را غل نهاده یعنی آنحیوانرا از خوردن و آشامیدن باز داشته بود، و در آتش دیدم آنکس را که چماقی با خود داشت و به نیروی آن مردم حاج را رهنی کرده اموال ایشانرا بسرقت میبرد، و بعد از این کلمات آنعبارت مسطوره که راجع بهره است مرقوم و در پایان آن مذکور است

ص: 224

- 
- 1- ورکاک بروزن افلاک، شیر گنجشک است که مرغ درنده است، و او اول مرغیست که برای خدایتعالی روزه گرفت، و بعضی مردار خوار را ورکاک گویند
  - 2- نهشه، یعنی بدنجان پیش گزید آنرا و برکند
  - 3- علام کزنار، الصقر والباشق، یعنی چزغ و باشه
  - 4- محجن، کمنبر عصای کج و هر چوبی که سرش خماینده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن



ودخلت الجنة فرأيت صاحب الكلب الذي أرواه» در بهشت در آمدن آنکس را که سگی را از آب سیراب ساخت در آنجا دیدم.

دمیری در حیات الحیوان میگوید مسلم روایت کرده است که پیغمبر صلی الله علیه واله فرموده است در آنحال که زنی بدشتی اندر راه مینوشت تشنگی بروی چیره شد پس بچاهی در آمد و آب بخورد و از چاه بیرون آمد، سگی را بدید که از سختی تشنگی خاک همیخورد، یعنی خاك نمناك با خود گفت همانا باین حیوان همان رنج و تعب رسیده است که مرا رسیده بود، پس بچاه در آمد و موزه خود را پر از آب کرده و بدنمان بگرفت و از چاه بالا بیامد و آن سگ را آب بداد، خدایتعالی این کردار او را مشکور بداشت و او را بیامرزید، حاضران عرض کردند یا رسول الله آیا برای ما در بهایم اجر است، یعنی در نیکی و رعایت این چهار پایان مزد و اجر داریم، فرمود «نعم في كل كبد رطبة أجر» آری برای هر کبد و جگر برای خنك کردنش اجر و مزدیست شیخ سعدی باین حکایت اشارت کند یکی در بیابان سگی تشنه یافت.

و نیز در آنکتاب مرویست که موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر از پدرش از آباء عظامش علیهم السلام مرویست که عجوه از بهشت است و مایه شفاست «عجوه» نوعی از خرماهای نیکوی مدینه است.

### **بیان بعضی کلمات و اخباریکه از آنحضرت در لحوم و احکام آن و ارداست.**

در کتاب سماء و عالم از حضرت موسی بن جعفر از علیه السلام عل مرویست که فرمود «الناقة الجلالة لا يحج علی ظهرها و لا يشرب لبنها و لا يؤكل لحمها حتی یقید اربعین يوماً، والبقرة الجلالة عشرين يوماً، والبطة الجلالة خمسة ايام والدجاج ثلاثة ايام» شتریکه پلیدی خورد بر پشت آن حج نسپارند، یعنی در سفر حج بر وی سوار نشوند، و شیرش را نیاشامند و گوشتش را نخورند تا گاهی که چهل روزش

مقید دارند، یعنی باید چهل روز آشتر را بر بست تا پلیدی نخورد و از مأكولات پاك بخورد و بدل ما يتحللش از خوردنیهای خوش و خوب گردد آنوقت که حالت نخست از گوشت و پوستش زوال گرفت و شیرش پاك شد در سفر حج بر آن سوار شوند و شیرش را بنوشند و گوشتش را بخورند، و گاو پلید خوار را نباید بیست روز به بندند و خوردنی دیگر بخورد آنگاه گوشت و شیرش را بخورند، و بطنه پلید خوار را پنج روز، و مرغ خانگی پلید خوار را سه روز نباید بر بندند آنگاه از گوشت آنها بهره یاب شوند.

معلوم باد در این مسئله و در حرمت و حلیت و یا کراهت اخبار و اقوال مختلفه وارد است و در کتب فقهیه و علمیه بشرح و بسط مذکور است، و در طهارت و نجاست آن بیانات و در کیفیات آن عنوانها شده است.

و نیز در آنکتاب مردیست که شخصی از حضرت ابی الحسن علیه السلام سؤال نمود که اگر مردی نگران شبانی شود که گوسفند را در سپوخت فرمود «إن عرفها ذبحها وأحرقها، وإن لم يعرفها قسمها نصفین أبداً حتی یقع السهم بها فتذبح وتحرق وقد نجیت سائرها اگر آن گوسفند را بعینه بشناسد باید آنرا سر ببرد و بعد از آن لاشه آنرا بسوزاند، و اگر نشناسد باید گوسفندانرا دو دسته کرده قرعه بیندازد، و همچنان قرعه از پی قرعه بیندازد و بر هر دسته که از قرعه بیرون آمد ننگرد و آندسته را که قرعه بر آن افتد همچنان تجدید نماید و هر يك از قرعه بیرون شد دور نماید تا گاهی که دو عدد بماند آنوقت قرعه بیندازد بر هر يك قرعه افتاد آنرا ذبح نموده بعد از ذبح کردن لاشه اش را بسوزند، و بقیه گوسفندانرا نجات بخشند، و این حدیث را بچند جهت که در سماء و عالم مرقوم است ضعیف شمرده اند.

و هم در آنکتاب از حضرت کاظم از آباء فخامش مروی است که از علی علیه السلام پرسیدند که اگر در دیگی که بر بار است مرده موشی بنگرند حکمش چگونه است؟ فرمود یهراق المرق و یغسل اللحم و ینقی و یؤکل أبگوشت را بدور میریزند و گوشت را نیک میشویند و پاکیزه گردانیده بخورند، چنان معلوم میشود که

چون آب نجس در اعماق گوشت نفوذ مینماید میفرماید باید منفی گردانید زیرا که بمجرد غسل مطهر نمیشود و در بعضی اخبار بدون اینکه لفظ و ینقی مذکور باشد وارد است.

و دیگر در آنکتاب از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر علیهم السلام مرویست که از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کردند که اگر بره را بشیر خوک تغذیه نمایند چگونه باشد؟ فرمود قیدوه واعلفوه الکسب والنوی والخبز إن کان استغنی عن اللبن، و إن لم یکن استغنی عن اللبن فیلقتی علی ضرب شاة سبعة أيام آن برهرا اگر شیر خواره نباشد بیاید بر بست و کنجاره (1) و نوب و نان بدو بخوراند تا از پرورش نخست بگردد، و اگر بناچار باید شیر بخورد تا هفت روزش بریستان میش بیفکنند تا از آن شیر بخورد و سرشت نخست بگردد، یعنی بدون اینحال خوردن گوشتش نمیشاید.

و دیگر در آنکتاب از علی بن جعفر از برادرش موسی بن جعفر علیهم السلام مرویست که از آنحضرت پرسیدم که اگر میشی بمیرد و بعد از مردنش بچه زنده از شکمش بیرون آید آیا خوردن گوشت آن بچه رواست؟ فرمود: باکی نیست.

و دیگر در آنکتاب مرویست که موسی بن جعفر از حضرت باقر علیهم السلام روایت میفرمود که رسولخدا کیلتین را بدون اینکه بر دیگران حرام فرماید بواسطه نزدیک بودن آنها ببول مصروف نمیداشت.

و نیز در سماء وعالم از ابراهیم بن عبد الحمید مسطور است از حضرت ابی الحسن علیه السلام مرویست که فرمود «حرم من الشاة سبعة أشياء: الدم، والخصیتان، والقضیب، والمثانة، والطحال، والغدد والمرارة» هفت چیز از گوسفند حرام است خون، و هر دو خصیه، وقضیب، و مثانه، و سپرز، و آن گرهها که بگوشت اندر است و دیگر مراره آن.

ص: 227

---

1- کنجاره و کنجاده بروزن رخسار و رخساره ثقل روغن کنجد و ثقل هر تخمی که روغن او را گرفته اند

معلوم باد در اینخبر نیز اختلاف رفته از حضرت ابی عبدالله مروست که هفت چیز از ذبیحه حرام و دوازده چیز از میتة حلال است: آن هفت که حرامست، خون و سرگین، و غدد، و طحال و قضیب، و انتیان، و بچه دانست، و آندوازده که حلال است یعنی استعمال آن رواست: موی، و پشم و کرک، و دندان ناب، و شاخ، و سبل، و سم و بیضه، و شکنبد بزغاله که هنوز علف نخورده باشد، و ناخن، و چنک، و یر آن.

و هم از آنحضرت مرویست که پرهیزید از اکل غدد چه خوردن غدد محرك جذام است، و فرمود جماعت یهود چون بترك غدد گفتند بعافیت افتند و در بعضی اخبار وارد است که ده چیز از گوسفند و میش خورده نمیشود نخاع، و حیاء و اوداج، و بروایتی عروق نیز بر آنجمله که مذکور شد افزوده اند، و در روایتی دیگر از حضرت ابی عبدالله ال وارد است که خوردن غدد، و مخلصب، و طحال، و نخاع، و مذاکیر، و قضیب، و حیاء و داخل الکلی مکروه است.

مجلسی اعلی الله مقامه در توضیح این اخبار میفرماید: علامه رفع الله درجته فرموده است که از شتر و گوسفند و غیرهما از آنجمله که اکلت حلال است اگر چند مذکاة هم باشد این چند چیز خوردنش حرام است: خون و سرکین و مراره، و زهدان، و فرج ظاهر آن و باطن آن و قضیب، و انتیان، و نخاع، و علبا، و غدد، و ذات الأشجاع، و حلق و خرزه که در دماغ است، و ابن ادیس مثانه را بر این جمله افزوده که موضع بول است و شیخ مفید رحمه الله میفرماید از چهار پایان و وحوش طحال را نمیخورند، زیرا که مجمع خون فاسد است، خون فاسد است، و نیز قضیب و انتیان خورده نمیشود و متعرض سایر اجزاء نشده است، و در بعضی احادیث در جای حیاء جلد مذکور است، و ابو الصلاح میگوید نخاع و عروق و مراره و حبة الحدقه و خرزة الدماغ مکروه است، اما دیگران گویند بواسطه استخبات آنها حرام است و مکروه بمعنی تحریم نیز استعمال میشود.

اما هر دو عالم فقیه شهید اعلی الله مقامهما در لمعه و روضه میفرمایند: پانزده

از ذبیحه حرام است یکی خون است، و دیگر طحال بکسر طاء مهمله است که سپرز باشد، و دیگر قضیب است که بمعنی ذکر است، و دیگر انثیان است که عبارت از بیضستان است و دیگر فرث است که عبارت از سرگین در شکنبه است و دیگر مئانه بفتح میم و ثاء مثلثه است که مکان جمع شدن بول است، و دیگر مراره بفتح میم است که مرة الصفرا را جمع نماید و با کبد مانند کیسی معلق است، و دیگر مشیمه است بفتح میم که بچه دان است، و غرس بکسر غین معجمه نامیده میشود و اصلش مشیمه بوزن مفعله است، و بعد از آن یاء ساکن شده است و دیگر فرج است که حیاء گویند ظاهره و باطنه، و دیگر علباء بکسر عین مهمله و سکون لام و باء موحد و الف ممدوده است و آن دورگ پهن کشیده است که از پشت کردن تاذنب میرسد و دیگر نخاع است بانون و خاء معجمه که خیطی سفید است در وسط پشت که مغز مهره پشت باشد و آنرا مغز حرام گویند، و دیگر غدد بضم غین معجمه است که در گوشت پدید شود و در پیه بسیار است، و دیگر ت الاشاجع است که عبارت از اصول اصابع است که بعصب ظاهر کف متصل میگردد و دیگر خرزة الدماغ است بکسر دال مهمله که عبارت از مخی که در وسط دماغ باشد گرد با ندازه دانه نخود و رنگش بارنک مخ مخالف و بغیرت مایلیست و دیگر حذق است یعنی حبة الحدقه که مردمک چشم است نه تمام جسم چشم.

و اینکه مخصوص بذبیحه گفته اند مانند ماهی و ملخ مستثنی میشود، چه از ایندو هیچ چیز حرام نیست، چه اصل بر حلیت است مگر اینکه جهتی برای حرمت پدید گردد، و این حکم شامل حیوان بزرگ مذبوح مانند اشتهر و حیوان کوچک مانند گنجشگ است، و حیاء بمدالف رحم ناقه است و جمعش احیه، میباشد و شاید صدوق علیه الرحمه که ظاهره و باطنه را فرموده است مقصودش از حیاء ظاهر فرج و از رحم باطن آن باشد و اما تحریم جلد قولی است ضعیف مگر اینکه مراد بآن جلد موضعی خاص باشد.

و دیگر در آنکتاب از یحیی بن ازرق مرویست که گفت در حضرت ابی ابراهیم علیه السلام بید عرض کردم بسا میشود که پوست حیوان قربانی را بآنکس که پوست آنحیوان را بر میکشد و سلاخی مینماید میدهند، فرمود با کی در آن نیست هما ناخداوند عز وجل میفرماید «فکلوا منها واطعموا» (1) بخورید از آن واطعام کنید والجلد لا یؤکل ولا یطعم» اما پوست را نمیخورند و اطعام نمیکند.

و دیگر در آنکتاب از علی بن جعفر از برادرش موسی بن جعفر علیه السلام اعلام روایت کند و گوید از آنحضرت سؤال کردم که مردی بیضه را در بیشه در یابد و نداند تخم کدام مرغست آیا خوردن آن صلاحیت دارد؟ فرمود «اذا اختلف رأساه فلا بأس، وإن كان الرأسان سواء فلا یحل أكله، اگر سر آن و ته آن یکسان نباشد با کی در اکل آن نیست، و اگر هر دوسر آن مساوی باشد. خوردنش حلال نیست.

و دیگر در آن کتاب از اسماعیل بن موسی از پدر بزرگوارش موسی بن جعفر از آباء عظام علیهم السلام مرویست که فرمود از علی علیه السلام پرسیدند اگر کسی در عرض راه سفره را در یابد که در آن گوشت بسیار و نان بسیار و تخم مرغ و دشنه (2) باشد چگونه است؟ فرمود یقوم ما فیها ثم یؤکل، لانه یفسد فاذا جاء طالبها غرم له مأکولاتی که در آن سفره است قیمت کرده بهائی بر آن مقرر کرده آنگاه بخورند، چه اگر بحال خود بگذارند فاسد میشود و باطل میگردد، و از آن پس هر وقت طالب آن باز آمد غرامتش را با و میرسانند.

عرض کردند یا امیرالمؤمنین هیچ نمیدانم این سفره از شخص ذمی یا مجوس، فرمود «هم فی سعة من أكلها حتی یعلموا منه» چون صاحب سفره را ندانند و نشناسند خوردن آنچه در آن سفره است بعد از تقویم و تقریر بهای آن برایشان رواست ناگاهی که علم برای ایشان حاصل شود، یعنی اگر بدانند کیست حکمی دیگر دارد.

ص: 230

---

1- سوره حج آیه 29

2- دشنه نوعی از خنجر است کوچک

و دیگر در آنکتاب از داود رقی مرویست که بحضرت ابی الحسن علیه السلام عریضه معروض داشته و از گوشت شترهای بخت و شیر آنها پرسش کردم: در جواب رقم فرمود باکی ندارد. صاحب قاموس میگوید بخت بضم باء موحد شترهای خراسانی است مثل نجیة جمع آن نجاتی است و نجات.

مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید بسا میشود که از اینکه میفرماید باسی و باکی نیست کراهت آن مفهوم میشود، چه این نفی منافی کراهت نیست بر حسب عرف اخبار هر چند عموم نکره در سیاق نفی مقتضی نفی کراهت نیز میباشد، چه در انامل مکروه باس است، و ابن ادریس در کراهت حمار وحشی، و حلبي بکراهت ابل و گاومیش سخن کرده اند اما آنچه در مکاتبه حضرت ابی الحسن علیه السلام در باب گوشت حمار وحشی است ترك آن افضلست، و هم در خوردن گوشت گاومیش درخبر است که باکی در آن نیست، اما آنانکه مطلق گوشت شتر را مکروه شمرده اند بخطا رفته اند، چه مدار پیغمبر و ائمه صلوات الله علیهم بر خوردن گوشت آنها و قربانی بآنست، لکن غالب در آن بلاد شترهای عربی است نه خراسانی.

و در کراهت گوشت شتر بختی و جهی است بسندی ضعیف که از سلیمان جعفری مرویست که میگفت حضرت ابی الحسن علیه السلام میفرمود: نه گوشتهای بختی را میخورم و نه احدیرا بخوردن آن امر میکنم.

و دیگر در آنکتاب از علی بن جعفر از برادر بزرگوارش امام موسی علیه السلام مرویست که گفت از آنحضرت از خوردن گوشت غراب ابقع و اسود یعنی زاغ پیسه و کلاغ سیاه پرسش کردم حلالست یا نیست؟ فرمود «لا یحل أكل شيء من الغربان زاغ ولا غیره» خوردن گوشت هیچ نوعی از انواع کلاغ حلال نیست.

مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید: بواسطه اختلاف روایاتی که در انواع غراب وارد است علماء و فقهاء در حلال بودن آن اختلاف ورزیده اند، بعضی بتحریم انواع آن حکم کرده اند، و باخبار وارده و اجماع فرقه احتجاج نموده اند، و علامه

و پسرش علیهما الرحمه بر این عقیدت رفته اند، و بعضی مکروه شمرده اند و گروهی کلاغ سیاه بزرگ و ابقع را حرام دانسته و زاغ و غذاف را که عبارت از خاکستری رنگ باشد حلال خوانده اند و بخبری که از زراره مرویست که «اکل الغراب لیس بحرام إنما الحرام ما حرمه الله فی کتابه، اقامت حجت نموده اند، لکن نفوس جهانیان مطلقاً از قبول آن تنزه دارد، و آنکه مطلقاً حرام میدانند بهمان خبر علی بن جعفر که مسطور شد احتجاج میجویند.

و بعضی که میخواهند جمع بین هر دو خبر را نمایند میگویند مطلقاً حلال نیست بلکه حلال مکروهی است، و پاره آن دو نوع اول را حرام شمارند، چه میگویند مردار خوار است و دو نوع دوم از طیبات است چه حبوب را میخورند، و ابن ادریس آن دو نوع اول را حرام می‌شمارد و میگوید از جمله سباع طیر است، بر خلاف آندو نوع دوم چه دلیلی بر تحریم آن وارد نیست، لکن در هر صورت احتیاط اینست که از تمام انواع آن اجتناب نمایند که در زمرة طیور یک دار است، و ممکن است اخبار یکی بر تحلیل آن وارد است در مقام تقیه بوده باشد.

مجلسی میفرماید آنچه معروف و معدود در کتب فقهیه است اینست که این حیوانات که حرام گوشت هستند: یکی خفاش است، که شب پره باشد، دیگر وطواط است که پرستوک و نیز شب پره باشد چنانکه دمیری گوید: و طواط خفاش است، دیگر طاووس است، دیگر اقسام زنبور است، دیگر مکس است، دیگر پشه است، دیگر خرگوش است دیگر حشرات عموماً مثل مار و عقرب و موش و خرران و بچه ماران و خنفساء یعنی جعل است که سرگین گردان گویند.

دیگر صراصر است که ملخ سیاهی است که شبها بانگ برزند صاحب تحفه میگوید حیوانیست شبیه بملخ بسیار کوچک و شبها در خانه ها بسیار صدا میکنند و مردمان اصفهان زنجره گویند دمیری گوید این حیوانرا صراصر نیز گویند و از اینروى اور اصرا اللیل نیز میگویند و آن نوعی از بنات وردان است و پرو بال ندارد.



و هم او را جد جد خوانند و جوهری جد جد را بصرار اللیل تفسیر نماید، و مکان این حیوان را جز بتفحص صوتش نیابند و در مواضع نمناک مسکن جوید و رنگهای مختلف دارد، بعضی سیاه و پاره ازرق و بعضی احمر باشد و گوشتش حرام است زیرا که پلیدی میخورد.

و بنات الوردانست بتقدیم بآه موحد برنون و فتح و او و راه مهمله و آنرا فالیه الافاعی نامند، حیوانیست سرخ رنک و نازک پرو در حمام و نزدیک آبها و جاهای متعفن میباشد، و بیضه اش شبیه، بلویاست و برنگهای گوناگون یافت میشود سیاه و سرخ سفید و اصهب یعنی سرخ و سفید بهم آمیخته و در اماکن کثیفه لوله که محل پلیدیست الفت میجوید و بعضی از شعراء این شعر را در وصف بنات الوردان گفته است.

بنات وردان جنس لیس ینعتہ \*\*\* خلق کنعتی فی وصفی و تشبیهی

کمثل أنصاف بسر أحمر ترکت \*\*\* من بعد تشقیقه اقماعه فیه

دمیری میگوید بواسطه استقداری که دارد اکلش حرام است، و بر غوث یعنی کیک، و قمل یعنی شپش، و یربوع یعنی موش دشتی، و قنذ یعنی خارپشت و و بر است که جانوری است کوچکتر از گربه و آنرا بفارسی ونک گویند و خزاست و آن حیوانیست معروف از سمور کوچکتر است و پوست آنرا آستر جامه کنند و قیمتی بسیار نهند، و دیگر فنک است که فرساق باشد و این حیوان از سنجاب بزرگتر است و از بلاد روس میآورند و پوستش سفید و سرخ و ابلق میباشد خوشبوی و گرمتر از سنجاب، و قاقم و سمور میباشد و لباس آن موافق تمامت امزجه است.

و سمور حیوانیست شبیه بدلق و از آن سیاه تر و پوشیدن پوستش مقوی باه مرطوبین و از دیگر پوستها گرمتر است و سنجاب حیوانیست بزرگتر از موش صحرائی و دنباله اش کوتاه و پرهوی و سیاه وزیر شکمش سفید و باقی خاکستری و در تنکابن اشکول و در مازندران اشتک گویند در درختها جای میکند و پوستش را

آستر جامه کنند بسی نرم و مطبوع و معتدل المزاج است.

دمیری میگوید فنك برون عسل جانور کی است که پوستین از آن بیاریند و گوشت آن حلالست، چه از طیبات است و از ابو یوسف نقل کرده اند که فنك و سمور و سنجاب سبع است مثل روباه و شکال، و در سمور میگوید بامیم مشد دبر وزن سفود حیوانیست شبیه بگر به و هیچ حیوانی بآنگونه بر انسان جری و جسور نیست، و مأکول اللحم است چه ملحق بروباه است و از اشیاء خبیثه چیز را نمیخورد و سنجاب را نیز اکلش را حلال میدانند و از جمله طیبات می شمار دلکن میگوید قاضی از جماعت جنابله گوشتش را حرام میدانند.

بجمله این حیوانات که نام برده شد مجلسی میفرماید تحریم آن در کتب رسیده است و بعد از آن میگوید اقامت دلیل بر حرمت اکثر آن بیرون از اشکال نیست، و میفرماید معروف در میان ایشان اینست که انواع کبوتر مثل قماری و دباسی و ورشان گوشتش حلالست، دباسی را شفتین بحری خوانند، حیوانیست دریائی شبیه بخفاش در رنگ و بال و شکل و دنباله او شبیه بدنباله موش و در زیر دنباله اش نیشی مانند خار است و هر کسرا بآن نیش بزند دردی بزرك یابد، و ورشان از جنس کبوتر صحرائی و از آن بزرگتر و طوق دار است.

و حلالست گوشت حجل یعنی کبک کوهی و کبک و دراج که نوعی از که مرغهای رنگین است مانند تذرو و قطا یعنی مرغ سنگخوار و تیهو و مرغ خانگی و کروان بفتح اول و دوم که نام طائری است و آنرا حباری و چوبینه و شوات نیز گویند، و این حیوان شب را نمیخورد و جمع کروان بفتحین کروان بکسر کاف بر خلاف قیاس است.

و دیگر کرکی است که آنرا کلنک گویند جمعش کراکی است دمیری گوید: پرندۀ ایست بزرك، کنتیش ابو عریان و ابو عینا و ابو الغیرار و ابو نعیم و ابوالهیصم باشد و گوشت آن بلاخلاف حلالست، خاکستری رنگ و دراز ساق است.

و دیگر صعوه است که آنرا سنگانه گویند، و دیگر بط است که اردك خوانند.

مجلسی میفرماید عمومات وارده در تحلیل و تحریم مذکور است والله الهادی الی الصراط المستقیم، از رسولخداى مرویست « كل ذي ناب من السباع ومخلب من الطير حرام هر حیوان درنده و ددی که دارای دندان نشتر است، و هر پرنده که صاحب چنکال است گوشتش حرام است.

و مجلسی میفرماید سگ و خوك بواسطه نص قرآن و اتفاق علما حرام است و معلوم نیست که در میان اصحاب خلاف در تحریم هر سبعی و ددی باشد. خواه دندان نشتر داشته باشد یا ناخن مانند شیر و پلنگ و یوز و گرگ و گربه و روباه و کفتار و شغال و اخبار نیز بر آن دلالت دارد.

و همچنان خلافی در میان ما مشهود نیست در تحریم مسوخات لکن اخبار کثیره در حلال بودن بسیاری از سباع و جز آن وارد است، و اصحاب ما آن اخبار را بر وجوهی چند حمل نموده اند، و نیز در میان ما خلافی معلوم نشده است در تحریم هر ذي مخلبی از پرندگان خواه قوی و نیرومند باشند مثل باز و چرخ و عقاب و شاهین و باشه، یا ضعیف باشد مثل نسر یعنی کوس و لاشخور و مردار خوار.

و دیگر در آنکتاب از حسین بن خالد مرویست که از حضرت ابی الحسن موسی علیه السلام پرسیدم آیا خوردن گوشت فیل حلالست فرمود نیست، عرض کردم از چه روی؟ فرمود «لانه مثله وقد حرم لحوم الامساخ ولحوم ما مثل به في صورها» زیرا که فیل مثله شده و خدای گوشتهای مسخ شدگانرا و گوشتهای آنحیوانات را که در چهره های خود مثله شده اند حرام فرموده است.

و هم در آنکتاب از علی بن جعفر از برادرش موسی بن جعفر علیهم السلام از جعفر بن محمد صلوات الله علیهم مرویست که مسوخ سیزده میباشد: یکی فیل و دیگر خرس و دیگر خرگوش و دیگر کژدم و دیگر، سوسمار و دیگر تننده، دیگر کفچلیز

که نام کرمی است، و دیگر جری بکسر جیم و تشدید راء مهمله که سلور باشد و آن ماهی بزرگ جثه با رنگ سیاه و بدون فلس و شار بش مثل ماری باریک و دراز است، و دیگر وطواط، و دیگر بوزینه، و دیگر خوک، و دیگر زهره، و دیگر سهیل است.

عرض کردند یا ابن رسول الله سبب مسخ این جمله چیست؟ فرمود:

اما پیل مردی ستمکار لوطی بود که هیچ تر و خشکی را فروگذار نمیکرد یعنی هر مردی را که قدرت یافتی باوی در میسپوخت، و اما خرس مردی مؤنث بود که مردمان را بنفس خویش دعوت مینمود، یعنی بحالت زنان بود و مردمان را بخویشتن خواندن همیگرفت تا با او بسپوختن همی روند و شعله ابنه او را بآبی مردانه فرو خوابانند، و اما خرگوش زنی پلید و ناپاک و بیباک بود که خویشتن را از آرایش حیض و جز آن بشستن نمیگرفت و اما کژدم مردی هماز بود که مردمان را باشارت چشم و ابرو آزار میکرد و هیچکس از وی بسلامت نمیرفت، و اما سوسمار مردی اعرابی بود که جماعت را به نیروی محجن و چماق بسرقت در میسپرد و اما عنکبوت زنی بود که شوهرش را بجادو میگرفت و اما دعواموص یعنی کفچلیز مردی سخن چین که در میان دوستان بنمامی و فساد سخن میراند ورشته محبت ایشانرا پاره میساخت، و اما جری یعنی سلور مردی دیوث و بی غیرت وزن بمرد بود که مردمانرا برحلائل خود دعوت مینمود و اما وطواط مردی دزد بود که رطب و خرما را از سرهای درخت خرما میر بود و اما قرده و بوزینه آنجماعت یهود هستند که روز شنبه را حرمت نگاه نداشتند و بتعدی رفتند، و اما خنازیر و خوک جماعت نصاری هستند گاهی که مسئلت نزول مانده نمودند و چون برایشان نازل شد تکذیب ایشان سخت تر گردید، و اما سهیل عشار و کمر کچی در یمن بود، و اما زهره زنی بود که ناهید نام داشت و این زن همان باشد که مردمان همیگویند هاروت و ماروت بدو مفتون شدند.

معلوم باد از اینکلام که فرمود این زن همان زن باشد که مردمان در حقش

چنین گویند باز میرسد که از جمله اخباری است که نزد عامه مشهور است و برای آن اصلی نیست پس اخبار دیگر که اینداستان را نمایشگر است بر تقیه محمول است، و در علل الشرایع حدیثی باین تقریب و تفاوتی اندک از آنحضرت مردیست و در آنحدیث مسوخترا دوازده عدد مذکور داشته اند.

و هم در علل الشرایع مسطور است که ابوالحسین محمد بن جعفر اسدی کوفی گفت: سهیل و زهره دو دا به اند از دواب دریا که محیط بر جهان است و دره وضعی است که سفینه بآنجا نمیرسد و حیل و چاره در آنجا بکار نمیرود، و این دودا به همان دو مسخ باشند که در اصناف مسوخ مذکور است، و هر کس گمان برده است که اینها آندوستاره معروف بسهیل و زهره اند بغلط رفته، و هاروت و ماروت از زمره روحانیین هستند که همیخواستند مقام ملك در یابند، لکن حد فرشتگانرا در نیافتند، و اختیار بلا و محنت را نمودند، و کار آنها بدانجا پیوست که پیوست، و اگر از صنف ملك بودند معصوم میماندند و بعضیان نمپیر داختند، و اینکه خدایتعالی هاروت و ماروت را در قرآن مجید ملك فرموده باینمعنی است که خلق شدند خواستند تاملک کردند چنانکه خداوند عزوجل با پیغمبر خود میفرماید «انك ميت وانهم ميتون» (1) یعنی «ستكون ميتاً و يكونون موتی».

بالجمله در باب مسوخت اخبار بسیار و در علت آن نیز دلایل متعدده وارد است و از این پیش در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام باز نمودیم که از اخباریکه در عدد مسوخت رسیده است شمار آنها بسی عدد میرسد، و نه اینست که این حیوانها که اکنون در جهان هستند و بعد از این میآیند مسخ شده باشد، بلکه از نتایج آن مسوخت هستند، و هم علما را در اینکه ممسوخ را عقب میماند یا نمیماند اختلاف است.

و ابن عباس میگوید هیچ ممسوخی افزون از سه روز زنده نمیماند و نمیخورد

ص: 237

و نمی آشامد، و میگوید خوک مشترك در میان بهیمه و سبعیه دندان نیشتر و خوردن مردار از جهت سبعیت است، و خوردن گیاه تر و خشك و داشتن سم شكافته از جهت بهیمیت است.

گفته اند در میان حیوانات صاحب ناب هیچ حیوانی چون خنزیر قوت ناب ندارد چنانکه اگر باناب خود بهر مردی نیرومند بزند بر هر استخوانی و پی ورگی برسد قطع میکند، و بسیار افتد که نابش در از گردد چنانکه با یکدیگر رسند و در اینحال خوک بمیرد، چه از تقارب آنها از خوردن باز میماند و از رنج جوع هلاک میشود، و این حیوان بسی مار میخورد و زهرش دروی اثر نمیکند، و از عجایب امرش اینست که هر وقت یکی از دو چشمش کنده شود در همانحال میمیرد.

و در کتاب سماء و عالم از علی بن جعفر مسطور است که از برادر والا گوهرش حضرت امام موسی علیه السلام پرسید از کیفیت آهو و گوره خر با پرند دیگر که مردی آنرا بیفکند و از آن پس که دیگری آنرا افکنده باشد به تیرش در سپارد، فرمود کله مالا یتغیب اذا سمی ورمه بخور آنرا گاهی که آنکس که تیر بدوزده نام خدایرا برده باشد، و احتمال اعم میروند لکن تخصیص باول صحیح نیست و بعید است، و اینخبر دلالت بر آن دارد که گوشت خر وحشی حلال است.

و هم در آنکتاب از علی بن جعفر مرویست که از برادرش امام موسی کاظم علیه السلام سؤال نمود از مردیکه بگور خری یا آهوئی رسید و با شمشیرش بزد و بردو نیمه اش گردانید آیا گوشتش حلال است؟ «قال نعم اذا سمی» فرمود آری اگر نام خدایرا یاد کند حلال است.

و نیز پرسید اگر مردی حماری یا آهوئی را در یابد و بشمشیرش در سپارد و آنرا بر زمین بیفکند آیا مأکول اللحم است؟ فرمود «اذا ادرك ذکاته اكل، وان مات قبل أن یغیب عنه أكله» اگر بذبح آن رسید از آن گوشت بخورد، و اگر از آن که از آنحیوان غایب گردد از آنضربت بمیرد همچنان گوشتش بخورد.

و نیز در آنکتاب مسطور است که علی بن جعفر گفت از برادر بزرگوارش حضرت موسی بن جعفر علیهم السلام و سؤال کردم که ملخی مرده را در بیابان یا در آب، دریابیم آیا مأكول است؟ فرمود آنرا نخور.

و نیز از آنحضرت پرسیدم از ملخی که صید نمائیم و بعد از صید کردن بمیرد آیا میتوان خورد؟ فرمود باکی ندارد.

و هم پرسیدم از دبا یعنی آن ملخ که پرواز نکند اگر چند بالش نمودار شده باشد و بقولی نوعی از ملخ است آیا مأكول است؟ فرمود «لا حتی یشتغل بالطیران» نمیتوان خورد تاگاهی که نیروی پرواز یابد، «دبا» با الف مقصوره است و واحده آن دباة است.

و خلاف ظاهری در آن نیست که ذکاة جراد همانست که زنده اش بدست یا بالتی بگیرند و مشهور اینست که اسلام آنکس که این حیوانرا بگیرد گاهی که شخص مسلم حاضر و شاهد باشد در این امر مشروط نیست، و ابن زهره مطلقاً میگوید صید غیر مسلم ممنوع است، یعنی اگر غیر از مسلمان حیوانرا صید نماید اکلش روانیست، و ممکن است آنچه اشهر است اقوی باشد، و اگر پیش از آنکه ملخ را بگیرند در صحرائی یا آبی مرده باشد خوردنش حلال نیست، و اگر در بیشه آتشی در افتد و اشجار را بسوزاند و ملخی در آنجا باشد خوردنش روانیست اگر چند آنکس که آنجا را در آتش میسپارد آهنگ آنرا کرده باشد، و همچنین اکل دبا حلال نیست، و مشهور اینست که خوردنش حیا رو است با آنچه در آنست مثل ماهی، و بعضی مشروط بمردنش دانسته اند، اما اخبار و اقوال بر عدم اشتراط وارد است.

و هم از علی بن جعفر مرویست که فرمود از برادرش حضرت موسی بن جعفر سلام الله علیهما پرسید که ملخ و ماهی را که مجوس صید کرده باشد اکلش رو است؟ فرمود صید آن ذکاة آنست باکی ندارد.

اراده ای و نیز از آنحضرت پرسید از آن گوشتی که در صدفهای دریا و فرات است

آیا مأکول میتوان داشت؟ فرمود «ذک لحم الضفدع لا یصلح اکلہ» اینها گوشت قر باغها ووزغ باشند خوردنش روانیست.

دمیری در حیوة الحیوان گوید: صدف محر که از حیوانات دریائست و در حدیث ابن عباس وارد است چون باران بدریا ببارد این حیوان دهان برگشاید و صدف غلاف مروارید غلطان و گوهر رخشان است، صدفه واحد آنست، شیخ مصلح الدین شیرازی علیه الرحمه خوب میفرماید:

یکی قطره باران زابری چکید \*\*\* خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جانی که دریاست من چیستم \*\*\* گر آنست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید \*\*\* صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بدانجا رسانید کار \*\*\* که شد نامور لؤلؤء شاهوار

بلندی از آن یافت کوپست شد \*\*\* در نیستی کوفت تا هست شد

دمیری میگوید ضفدع بکسر ضاد معجمه و سکون فاء و دال و عین مهملتین مثل خنصر واحد ضفدع است، و ضفدعه انتی آنست، و جماعتی بفتح دال گویند خلیل میگوید در کلام عرب فعلل جز چهار کلمه نیامده: درهم، و هجوع که بمعنی دراز است، و مبلغ که بمعنی شکم باره است، و بلعم که نام شخصی مشهور است، و او را بلعم باعورا خوانند و حکایتش در توراة و تواریخ مسطور است.

و ابن صلاح گوید: من حیث اللغه کسر دال ضفدع اشهر است، و از حیث جریان در السنه عامه فتح دال مشهور میباشد، و نیز بطلیوسی در شرح ادب الکاتب بضم ضاد و فتح دال نوشته و این نادر است، مطرزی نیز در کفایه این روایت را یاد کرده است و ضفدع را که بفارسی چغر و بترکی قورباغه گویند علجوم بضم عین مهمله و جیم و سکون لام و واو و میم میخوانند و هم ضفدع را ابوالمسیح و ابو هبیره و ابو معبد و ام هبیره گویند، و این حیوان را انواع کثیره است، خواه از حیث آمیزش نر با ماده یا بدون آن، و از آبهای اندک ایستاده که جریانش



سست است تولد یابد، و همچنین از عفونات و نیز از باران بسیار پدید گردد چندانکه از کثرت وجود این حیوان بعد از باران بر سطوح گمان میبرند که از ابر فرو میریزد و بواسطه اختلاط مذکر و مؤنث نیست، بلکه خداوند تعالی از طباع همان خاک در همان ساعتش بیافریند.

و ضفدع از جمله حیوانانیست که استخوان ندارد پاره از آنها فریاد میکنند و برخی صدا ندارد، و آنها که فریاد مینمایند صدایش از پهلوی گوشش بیرون آید و این بحدت شنوائی گاهی که فریاد نکند موصوف است، و این وقتی است که بیرون از آب باشد، و چون خواهد فریاد برکشد فك اسفل خود را بآب در آورد و هر وقت آب بدهانش اندر شود فریاد نکند یکی از شعرا را که بر قلت کلامش مورد ملامت و ملام میداشتند، این شعر گفته و ظرافتی بکار برده است:

قالت الضفدع قولاً فسرته الحکماء \*\*\* في فمي ماء وهل ينطق من في فيه ماء

عبدالقاهر میگوید ازدها بهمان فریاد ضفدع بدو راه یابد و ماکولش سازد و این شعر در این باب گوید:

يجعل في الأشدق ماء ينصفه \*\*\* حتى يتق والنقيق يتلفه (1)

«ینصفه» بضم یاء مثناة تحتانی و سکون نون و کسر صاد مهمله است و در اینجا بمعنی عدل و نصفت نیست، بلکه مراد اینست که تا گاهی که برسد بنصف فك اعلايش چه مسطور شد که چون خواهد فریاد بر آورد فك اسفلش را بآب در آورد و اینکه میگوید تقیق متلف آنست مراد اینست که ضفدع چون فریاد بر کشد تعبان بصدای آن بجانبش روان شود و او را بخورد، و این کنایت از هر صاحب صوت و صیت و آوازه است که همان آوازه آنها اسباب زحمت و هلاکت ایشان میشود و این حیوان چون آتش را نگران شود بحیرت و عجب اندر آید، و در همانحال

ص: 241

---

1- شفق تهیگاه دهن است از درون رخسار و بفارسی اب است ونق، از باب ضرب یعنی صدا کرد وزغ

فریاد خاموش گردد و یکسره بنار دیدار گشاید چنانکه پاره حیوانات دیگر نیز از دیدار نار همین حالت را در یابند.

سفیان گوید هیچ چیز بیشتر از ضفدع ذکر خدایرا نکند.

ابو عبدالله قرطبی در کتاب الزاهر نوشته است که داود علیه السلام فرمود امشب خدایرا تسبیحی نمایم که هیچیک از آفریدگانش نکرده باشند، در اینحال ضفدعه از آبگیری که در سرای آنحضرت بود ندا برکشید، و عرض کرد ای داود خدا بواسطه تسبیح خود افتخار میجوئی، همانا هفتاد سال بگذرانیده ام و هرگز زبانم از یاد خدای خشک نبوده، و اینک ده شب بر من میگذرد که نه سبزی خورده ام و نه آبی بیاشامیده ام، بواسطه اشتغالی که بد و کلمه داشته ام، فرمود آند و کلمه کدامست؟ گفت «یا مسبحا بکل لسان و مذکوراً بکل مکان» داود با خویشتن گفت از آن بلیغ ترچه توانستم گفت.

و هم از انس بن مالک مرویست که داود پیغمبر علیه السلام چنان گمان نمود که هیچکس خالق خود را بر افزون از آنچه آن حضرت حمد مینماید مدح نکرده است، خداوند فرشته را بدو فرستاد، و اینوقت داود در محراب خود نشسته و آبگیری از یکطرف آنحضرت بود با داود گفت ای داود بفهم آنچه را که این قورباغه صدا بآن بر میکشد داود گوش بداد و شنید که آنحیوان همیگوید «سبحانک وبحمدک منتهی علمک» فرشته گفت چگونه میبینی گفت سوگند بانکس که مرا پیغمبر گردانیده است خدایرا بدینگونه مدح نگذاشته ام.

یکی از عرفا صریر دری را بشنید گفت: همین صدا تسبیح اوست «و إن من شيء إلا يسبح بحمده» جمله کائنات از تحت الثری تا ما فوق سماوات خواه بدانند یا ندانند همه به تسبیح او هستند «و هم لا یفقهون».

در بعضی کتب خواص اشیاء طیبیه نوشته است گوشت قورباغه موجب پلیدی نفس و اسهال دموی و تغییر رنگ بدن و ظهور ورم و اختلاط عقل است، بعضی نوشتخه اند چون وزغ را در شراب صرف بیفکنند بمیرد، و چون بیرون آورند و بآب صافی در اندازند زنده گردد.

و دیگر در کتاب سماء و عالم مسطور است که علی بن جعفر از برادر والا گوهرش حضرت امام موسی علیه السلام از خوردن سلحفاة که آنرا باخه و کشف گویند، و از خوردن سرطان که خرچنگش گویند و از اکل جری که ساور است و از این پیش مذکور شد، و آنچه در اصداف یعنی در میان آنست پرسش کرد، فرمود: خوردن سلحفاة و سرطان و جری حلال نیست.

و این حیوانرا بفارسی کشف و سنگ پشت و بترکی بشاعه نامند، بحری و بری و نهری است حکیم مؤمن در تحفه میگوید در درجه دوم گرم و در درجه اول تر است و گوشش مقوی باه و کمر و کبابش حابس حیض است.

دمیری گوید سلحفاة بریه واحده سلاحف و بقولی سلحفیه بروزن بلهنيه است، و بعضی سلحفا بدون ها گفته اند و هم این حیوانرا غیلیم خوانند، و دو صنف است بری و بحری و هر دو بسیار بزرگ میشوند چندانکه هر يك بارشتری میشود. چون سنک پشت تر آهنگ آمیختن با ماده نماید، و ماده اطاعتش را نماید، آن سنگ پشت پشت تر گیاهی در دهان آورد که خاصیت آن اینست که دارای آن مقبول افتد و چون ماده بنگرد تن بقضا در دهد، و اندکی از مردمان این حشیش را میشناسند و چون تخم گذارد همت خود را بر آن صرف نماید که یکسره بر آن نظر گشاید، و بر اینحال بگذراند، تا خداوند قادر از تخم بچه بعمل بیاورد، چه برای سلحفات ممکن نیست که آن تخم را در زیر بال حضانت کند تا از حرارت خود بکمالش رساند، زیرا که اسفلش سخت و صلب است، و حرارتی ندارد، و بسیار افتد که سلحفاة دم مار را بگیرد و سرش را بیفکند و دمش را مضغ نماید، و مار چندان خود را بر کاسه پشت سلحفات و زمین برزند تا بمیرد و بعد از آن سعتن بخورد و نر و ماده اش را دو آلت نرومادگی است، و این حیوان در خوردن اقسام مار نروماده بسیار مولع است و در صید آن حیلتها بکار میبرد فسبحان خالقها.

و سرطان بفتح سین و را وطاء مهملات و الف و نون حیوانیست معروف که خرچنگ خوانند، و سرطان بحریرا خرچنگ دریائی گویند و آن دو قسم است:

یکی آنکه چونش از آب در آورند متحجر گردد، و آن سنگی است باندازه خرچنگ نه‌ری و از آن کوچکتر و صدفی و نرم.

و قسم دیگر شبیه بسرطان نه‌ری نیست بسیار سفید و شبیه بخلدان است: و جماعت صیاد در بلاد دیلم و تنکابن آنرا بقلاب صلب نصب نموده صید ماهی را بان مینمایند، و خوردن آن کشنده است و این حیوانرا عقرب المار نامند. و کنیتش ابو بحر و از مخلوقات آبیست، و در صحرا نیز زندگانی میکند، تندرو و دارای دوفک و مخالیب و اظفار تند و بسیار دندان دارد، و پشتش سخت است هر کس این جانور را بنگرد حیوانی بدون سر و دنب در نظر آورد، و هر دو چشمش در هر دو کتفش و دهانش در سینه اش، و هر دو فکش از دو جانب شکافته، و مشقوق و دارای هشت پای و بریک جانب راه می‌رود و استنشاق آب و هوا هر دور امینماید، و بهر سال شش دفعه پوست می‌گذارد، و برای لانه خود دو در می‌گذارد از یکی بطرف آب راه می‌سپارد، و آن یک بطرف خشکی، و چون پوست بگذارد آندر را که بجانب آب برگذاشته مسدود دارد از آن بیم که ماهی درنده بروی آسیب برسانند و آندر را که بجانب خشکی است باز گذارد تا باد بدو وزان گردد، و رطوبت بدنش خشک و اندامش سخت گردد، و چون سخت شد آندر را که بطرف دریا مفتوح بود برگشاید و معاش خود را بجوید.

بعضی چنان گمان برده اند که هر وقت خرچنگ مرده را در گودالی بر پشت افتاده در میان قریه یا زمینی بنگرند آن بقعه از آفات آسمانی سالم بماند و چون بر اشجارش بیاویزند اشجارش نیکو شود.

و دیگر در کتاب سماء و عالم مرویست که علی بن جعفر از برادرش حضرت امام موسی سلام الله علیه پرسید اگر ماهی از نه‌ر بر خاکی دست و سخت بیفتند و بمیرد اکلش رواست؟ فرمود اگر پیش از آنکه بمیرد او را بگیری بخور، و اگر قبل از آتش که مأخوذ داری بمیرد نخور.

و دیگر پرسید از آنگونه صید بحری نه صید بحری که آبش بر روی افکند و نمودار

سازد و مرده باشد آیا اکلش حلالست؟ فرمود: نیست.

و دیگر پرسید که اگر ماهی را صید کنند و موثق دارند و دیگر باره اش باب گذارند تا مشتری آن پدید شود و آن ماهی بمیرد آیا خوردنش روا میباشد؟ فرمود نیست «لانه مات فی الذی فیہ حیاته» زیرا که آن ماهی در آن آب که در آنجا زندگی میکند به مرده است.

راقم حروف گوید اینگونه مطالب دقیقه و لطف بیان جز از معادن نبوت و امامت تراوش نتواند کرد.

و نیز از آنحضرت پرسید از کیفیت صیدی که آنرا کنند و آن صید در صیدگاهش بمیرد آیا حلالست؟ فرمود چون محبوس باشد بخور باکی ندارد.

و نیز در آنکتاب از ابراهیم بن عبدالحمید مرویست که گفت از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم میفرمود «علیکم بالسمک فانه إن أکلته بغير خبز أجزاک وإن أکلته بخبز أمرأك» بر شما باد بخوردن ماهی چه اگر بدون نان بخوری جزء بدن تو است، و اگر با نان بخوری گوار است و ثقلی بر معده نیاورد و خوش بگذرد.

و نیز در آن کتاب از معتب مرویست که حضرت ابی الحسن علیه السلام روزی با من فرمود «یا معتب اطلب لنا حیتاناً طریة فانی اریدأن أحتجم» ای معتب برای ما ماهیان تازه بخواه چه اراده نمایم حجامت نمایم، پس ه نمایم حجامت نمایم، پس از آن ماهی در حضرتش حاضر ساختم، بامن فرمود «یا معتب سکبج لی شطرها و اشولی شطرها» ای معتب یکپاره آنرا برای من سر که بار یعنی آتش سر که طبخ کن و پاره دیگر را کباب کن «سکبج» یعنی اطح به سکباجاً، سکباج معرب سر که بار است یعنی آتش که چه بار بمعنی آتش است معتب میگوید از آنطعام آنحضرت تغذی و تعشی فرمود.

و دیگر در آنکتاب و کتاب خصال از موسی مروزی مرویست که حضرت ابی الحسن اول علیه السلام فرمود رسولخداى صلی الله و علیه واله فرمود «أربع یفسدن القلب و ینبتن

النفاق في القلب كما ينبت الماء الشجر: استماع اللهو، والبذاء، واتيان باب السلطان وطلب الصيد» چهار چیز دل را تباه گرداند و در مزرع دل نفاق را میرویانند چنانکه آب درخت را میرویانند: یکی شنیدن کلمات لهو آمیز، و دیگر فحش و سخن نکوهیده، و دیگر آمدن بدر بار شهریاران و دیگر در طلب شکار تاختن.

معلوم باد حکمت این کلام معجز نظام مبرهن چه بلغویات و لهویات گوش سپردن و سخنان نابهنجار و قبیح بر زبان راندن و از دیگران شنیدن و قلب را از یاد خدای و پذیرائی مکارم اخلاق و آداب حسنه انسانیت غافل مینماید و بدربار سلاطین و حکام جور راه سپردن، و روش ایشانرا بدل و خاطر و چشم سپردن با فعال ایشان عادت و از عبادت و اطاعت حضرت احدیت و قوانین شریعت جاهل میسازد و از پی صید بکوه و دشت و صحرا و دریا تاختن و جان ایشانرا تباه ساختن موجب قساوت قلب و تضییع عمر و شقاوت میشود.

و دیگر در سماء و عالم از عبدالله بن مغیره مرویست که حضرت ابی الحسن علیه السلام میفرمود هر وقت پیغمبر صلی الله وعلیه واله شیر مینوشید عرض میکرد «اللهم بارک لنا فیه و زدنا منه» بار خدایا برای ما در شیر برکت ده و ما را از آن فزونی بخش.

و هم در آنکتاب از علی بن جعفر مرویست که از برادرش حضرت ابی الحسن علیه السلام از شیر ماده خر پرسش نمود که برای دواء مینوشند یا در دواء مقرر میدادند فرمود باکی ندارد.

و نیز در آنکتاب از احمد بن اسحاق از عبد صالح یعنی حضرت موسی بن جعفر علیهم السلام مردیست که فرمود «من أكل اللبن فقال اللهم انی آکله علی شهوة رسول الله صلی الله وعلیه واله لم یضره» هر کس شیر بخورد و از پس عرض کند بار خدایا چون رسول خدایا بشیر مایل بود من نیز بخوردم آن شیر زیانش نمیرساند.

## ذکر خلافت ابی عبدالله محمد بن ابیجعفر عبدالله منصور ملقب به مهدی در سال یکصد و پنجاه و هشتم هجری.

ابن اثیر و ابن خلدون و مسعودی و سیوطی و همچنان دیگر مورخین عظام در تواریخ خود یاد کرده اند که علی بن محمد نوفلی از پدرش حکایت کند که گفت برای اقامت حج از بصره کوچ کردم و در منزل ذات عرق بموکب منصور پیوستم و هر وقت بر نشستنی بدو سلام راندم و اینوقت پیک مرگ بدو راه کرده بود، چون بمنزل بئر میمون رسید فرود گردید و ما بمکه در آمدیم و من عمره خویش را بجای آوردم، و همچنان بدرگاه منصور برفتم و باز شدم و چون آن شب در رسید که روزش پایان کشید و ما بر مرگش علم نداشتیم نماز بامدادان بگاه را در خانه خداوند مهر و ماه بگذاشتیم و با محمد بن عون بن عبدالله بن حارث که از جمله مشایخ بنی هاشم و بزرگان ایشان بود بر نشستیم و راه در نوشتیم.

چون با بطح پیوستیم عباس بن محمد و محمد بن سلیمان را با جماعتی سوار بجانب مکه رهسپار، دیدیم برایشان سلام را ندیم و بگذشتیم با تمد بن عون گفتم همی گمان برم که منصور بحضرت خداوند غفور پیوسته و چنین بود که گفتم، از آن پس جانب لشکرگاه را در سپردیم ناگاه موسی بن مهدیرا نگران شدیم که در کنار عمود سراپرده وقاسم بن منصور در یکجانب سراپرده ایستاد و از آن پیش در میان منصور وصاحب شرطه سایر بود، و مردمان مطالب و قصص خویش را بدو اظهار میکردند، چون ویرا بدو نحال بدیدم یقین کردم که منصور خوابگاه بگور کشانیده، در این اثناء حسن بن زید علوی نمودار شد و مردمان از یکدیگر بیامدند چندانکه سراپرده ها آکنده گشت، و گاهی ناله بگریه میشنیدیم.

اینوقت ابو العنبر خادم منصور جامه برتن چاک و بر سر خاک پدیدار آمد و فریاد و امیر المؤمنین از سمک بسماک رسانید هیچکس بجای نماند جز اینکه بیای شد و همیخواستند درون سراپرده منصور شوند خدام مانع شدند، و این عیاش

منتوف گفت سبحان الله مگر هرگز مرگ خلیفه را نگران نشده اید بنشینید بجمله بنشستند، وقاسم بن منصور برخاست و جامه برتن چاک نمود و بر سر خاک بریخت و موسی بن مهدی بهمان حالت خود بود، و جامه بمصیبت نگشود.

اینوقت ربیع بیرون آمد و بدست اندر نامه بداشت و برگشود و قراءت نمود نوشته بود «بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله امير المؤمنين الى من خلف من بني هاشم وشيعته من أهل خراسان و عامة المسلمين بنام خداوند پاینده آمرزنده از جانب بنده خدا عبدالله امير مؤمنان بكافه بنی هاشم و شیعیان او از مردم خراسان مسلمانان مینگارد.

چون ربیع باین مقام رسید بگریست و بگریستند پس از آن گفت گریه در پیش روی شماست هم ایدون خاموش باشید خداوند رحمت کند شمارا، پس از آن به قراءت مکتوب پرداخت اما بعد فانی کتبت کتابی هذا و وأنا حي في آخر يوم من أيام الدنيا أقرء عليكم السلام وأسأل الله أن لا يفتنكم بعدی ولا یلبسکم شیعاً ولا یذیق بعضکم بأس بعض این مکتوب را در پایان روز خود از روزگار اینجهان ناپایدار مینگارم و شمارا سلام میفرستم و از خداوند مسئلت مینمایم که پس از مرگ من دچار فریب و مکر غداران و منافقان نشوید، و هر گروهی بعقیدتی دیگر نروید، و موجبات هلاک و دمار خویشتن را فراهم نیاورید و عهدی مهدی را نادیده نشمارید و در بیعت او بخلافت بر طریق وفا و صفا باشید.

اینوقت ربیع مردمانرا بخلافت مهدی بخواند و بوفاء برعهد انگیزش داد و دست حسن بن زید علویرا بگرفت و گفت بیای شوو بیعت بستان، و خود بیعت کن حسن برخاست و با موسی بن مهدی در حق پدرش مهدی بیعت نمود، و مردمان بجمله بترتیب بیعت کردند، بعد از آن بنوهاشم بر منصور در آمدند و او را مکشوف الرأس چنانکه از این پیش مسطور افتاد در اکفان خود پوشش ساخته بودند، پس جسدش را حمل کرده در سه میل مسافت بمکه معظمه دفن کردند گویا هم ایدون نگران او هستم که موی هر دو صدغ او را باد حرکت همیدهد و این از آن بود که منصور موی



خود را وافر میداشت تا آنکس که بسترده بیشتر بهره یاب گردد و مویش بخصاب رنگین بود.

بالجمله میگوید اول کاری که علی بن عیسی بن همامن اصلاح نمود این بود که چون مردمان بیعت کردند عیسی بن موسی سر از بیعت باز کشید، علی بن عیسی بن همامن گفت سوگند باخدای اگر بیعت نکنی گردنت را میزنم، عیسی ناچار بیعت کرد.

و بقولی چون منصور بمرد ربیع بر حسب تدبیری که بصواب میشمرد مرگش را مکتوم ساخت و مانند زندگانش جامه بر تن بیار است و بر چهره اش پرده نازک بیفکند چنانکه شخص او از پشت پرده دیده میشود، لکن مرگش مفهوم نمیگشت، و کسان او را بده نزدیک آورد و خودش نیز بد و نزدیک شد گویا منصور بدو خطاب میکند از آن پس بسوی آنجماعت مراجعت گرفت و از جانب منصور بایشان فرمان آورد که با پسرش مهدی بن منصور بن محمد امام بیعت کنند، و نیز بعد از وی با پسر عمش عیسی بن موسی بن محمد امام بیعت استوار دارند، مردمان اطاعت فرمان کردند، و چون کار بیعت ایشان پایان رسید مردمانرا از آنجا بیرون کرده و پس از ساعتی دیگر با گریبان چاک و چشم بر سر زنان و فریادکنان بدیشان بیامد، و از مرگ منصور بیگانهانید، و چون اینداستان بمهدی پیوست ناستوده شمرد، و بار بیع گفت آیا جلالت مقام امیر المؤمنین ترا ممنوع نداشت تا با او همان کردی که کردی و بعضی گفته اند ربیع را مضروب بداشت، لکن ضرب او صحیح نیست.

### **بیان رسیدن خبر مرگ ابی جعفر منصور بآبی عبدالله مهدی بالله و جلوس او در بغداد.**

چون ربیع بن یونس و بزرگان پیشگاه از کار تجدید بیعت مهدی بن منصور و غسل و کفن و دفن منصور پرداختند، موسی بن مهدی و ربیع مرگ او را بدستگیری مناره مولای منصور، باعصای مخصوص خلافت، و برده پیغمبر صلی الله و علیه واله، و انگشتی

خاص خلافت و بیعت نامه بخدمت مهدی بفرستادند و خود ایشان از مکه بیرون شدند، و این خبر بتوسط مناره در نیمه شهر ذی الحجه سال یکصد و پنجاه و هشتم هجری بمهدی رسید، و مردم بغداد باوی بیعت کردند.

دمیری گوید: چون منصور وفات نمود، مهدی در بغداد بود و برحسب عهدی که منصور برنهاده بود در همانروز وفات منصور باوی بیعت کردند، یعنی آنانکه در رکاب منصور داشتند و از آن پس در یازدهم ذی الحجه در بغداد عامه خلق با او بخلافت بیعت کردند.

مسعودی گوید: در روز شنبه ششم شهر ذی الحجه سال مذکور ربیع برای مهدی محمد بن عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس مکنی با بیعبدالله در مکه معظمه بیعت گرفت، و مرگ منصور و بیعت مردمان بخلافت بتوسط مناره مولایش بدو رسید، و بعد از قدم مناره دو روز بدانحال بگذرانید آنگاه مردمانرا خطبه راند و از مرگ پدرش آگاهی داد، و اهل بغداد را با خویش خواندن گرفت، و عامه مردمان با او بیعت کردند.

و چنانکه در تاریخ اخبار الدول، و تاریخ الخلفاء، و سیوطی مسطور است بعد از وصول خبر مرگ منصور و بیعت مردمان باوی مهدی مردمانرا در مسجد بغداد فراهم ساخته خطبه براند، پس از آن خدایرا حمد و ثنا براند، و رسول خدای صلی الله علیه و آله را درود بفرستاد، بعد از آن گفت «ان امیر المؤمنین عبددعی فأجاب و أمر فأطاع» بدرستیکه امیر المؤمنین منصور بنده از بندگان خداوند شکور بود اینک او را بدانسرای بخواندند اجابت کرد، و مأمور ساختند اطاعت نمود.

چون این سخنانرا بگذاشت هر دو چشمش را اشک دیده فرو گرفت و گفت «لقد بکی رسول الله صلی الله علیه و آله عند فراق الأحبة، و لقد فارقت عظیماً و قلدت جسیماً، فعند الله أحتسب أمیر المؤمنین و به أستعین علی تقلید امور المسلمین»

همانا اگر من بر مفارقت پدرم منصور دیده پر آب سازم شگفتی ندارد، رسول خدای که شخص اول آفرینش و شفاعتگر روز بر انگیزش و فرمانگذار آب و آتش و علت ایجاد هر گونه نمایش است، در فراق دوستان میگریست و من با اینضعف بشری و قلت صبوری دچار دو امر عظیم و حادثه جسمی شده ام، یکی از مانند منصور پدری که خلیفه روی زمین است جدا گردیدم، دیگر قلاده سخت و سنگین امارت مسلمین را برگردن ضعیف و ناتوان خویش حمل کردم، و با این حال چگونه نگریم و ننالم، هم اکنون ثواب این مصیبت و رزیت امیرالمؤمنین را در پیشگاه خداوند مبین بذخیره بسپارم و بقدرت کامله ایزد متعال بر تقلید امور تقلیدامور و خلافت مسلمانان استعانت جویم.

چون مهدی از خطبه خود پرداخت و این کلمات را بگذاشت، از منبر فرود شد و مردمان با بیعت او شتابان شدند و امر خلافت را بروی استوار داشتند «أیها الناس أَسْرِوا مثل ما تَعلَنون من طاعتنا نَهَبکم العافیة، و تحمدوا العاقبة و اخفضوا جناح الطاعة لمن نشر معدلته فیکم، و طوی الأصر عنکم، و أهال علیکم السلامة من حیث رآه الله مقدماً ذلك والله لا فین عمری بین عقوبتکم و الأحسان الیکم»

ای مردمان همانطور که آشکارا با ما اظهار طاعت و پذیرائی فرمان میکنید، پوشیده نیز چنان باشد، و از عافیت و مدت عاقبت بر خوردار شوید، و در خدمت آنکس که بساط عدل و انصاف را برای شما میگستراند، و بار و بال و آزار را بحسن تدبیر و یمن معدلت از دوش فرو میگذارد، از دل و جان مطیع و منقاد باشید و هرگز رشته انقیاد را از دست نگذارید تا از جویبار عدل او کامگار شوید، و بسلامت و عافیتی که برای شما چنانکه خدای فرموده شما را در میسپارد، شاد خوار شوید، سوگند با خدای عمر خود را در کار عقوبت و احسان با شما پایان میرسانم، یعنی چنان گمان نبرید که بغفلت و مسامحت میگذرانم، بلکه در کمال اقتدار و استیلا روزگار میسپارم، بدان را بیدی عقوبت

مینمایم و نیکانرا به نیکوئی مینوازم.

نوشته اند اول کسیکه مهدی را بخلافت تهنیت گفت و بمرك پدرش تعزیت نمود ، ابو دلّامة شاعر بود که این اشعار بعرض رسانید، و از این پیش بحال او اشارت رفت.

عینای واحده تری مسروره \*\*\* بأمیرها جذلی و اخری تذرف

تبكي وتضحك تارة ويسوؤها \*\*\* ما أنكرت ويسرها ما تعرف

فيسوؤها موت الخليفة محرما \*\*\* ويسرها أن قام هذا الأرف

ما إن رأيت كما رأيت ولا أرى \*\*\* شعراً أسرحه و آخرينتف

هلك الخليفة بالدين محمد \*\*\* و أتاكم من بعده من يخلف

أهدى لهذا الله فضل خلافة \*\*\* و لذاك جنات النعيم تزخرف

میگوید: دو چشم من یکی بروزگار خلافت خلیفه زمان روشن، و دیگر در تعزیت و مصیبت منصور گریانست، از مرگ خلیفه ماضی اشک ریز، و بر جلوس خلیفه حال بهجت انگیز است، هرگز ندیده ام موئی را که از يك منظم و بشانه مرتب و از سبب دیگر ژولیده و پریشان باشد، اگر خلیفه برفت خلیفه بجایش بر نشست خداوند برای این يك سریر خلافت را بیار است، و برو ساده خلافتش جای ساخت، و برای آن يك جنات نعیم را مزین داشت.

مسعودی در مروج الذهب سند با صمعی میرساند که چون منصور در گذشت و مهدی بجایش بر نشست، عبدالله بن عمرو بن عتبه بر مهدی در آمد و این کلماترا در پتعزیت مرك منصور و تهنیت مهدی براند.

«أجر الله أمير المؤمنين على أمير المؤمنين قبله، و بارك الله له فيما خلفه فيه ولا مصيبة أعظم من امام والد، ولا عقب أجل من خلافة الله على اولياء الله، فاقبل يا أمير المؤمنين العطية، واحتسب عند الله العظم (لفضل) الرزية» خداوند تعالی امیر المؤمنین را در مصیبت امیر المؤمنینی که قبل از وی بود اجر بدهد، و در آنکس که

از وی مخلف مانده و والی امت شده برکت عنایت فرماید، هیچ مصیبتی بزرگتر از مصیبت آقایی که پدر باشد نیست، و هیچ بازمانده و یادگار و جانشینی از خلافت خدای بر اولیای خدای جلیل تر نباشد، ای امیرالمؤمنین این عطیت را بپذیر و این فاضلترین رزیت را در حضرت خدای بشمار بر گیر.

در تاریخ الخلفاء مسطور است که نفظویه گوید چون خزاین و دفائن منصور بدست مهدی پیوست، برد مظالم شروع کرد، و بیشتر اموال و ذخایر را بمردمان پراکنده ساخت و با کسان و موالی خود به نیکی و احسان پرداخت، و هر یکرا بفرخور حال بنواخت.

ابن خلدون در تاریخ خود نوشته است چون مهدی بر مسند خلافت جای گرفت و مردمان با او بجمله بیعت کردند، نخست کاریکه کرد این بود که هر کس که بحکم منصور در زندان محبوس بود و خون و مالی و سعایت فسادی بر گردن نداشت از زندان رها گردانید و از جمله ایشان یعقوب بن داود بود، چنانکه در جای خود مذکور میشود.

### **بیان ظهور و طلوع عطاء خراسانی مقنع مشهور و آغاز نیرنگ و فساد او.**

در حدود اینسال ابو جعفر منصور عباسی مسیب بن زهیر را از ریاست شرطه خود معزول و با بندگران در زندان بداشته و سبب این بود که مسیب ابان بن بشیر کاتب را چندان بتازیانه مضروب داشت تا او را بکشت، چه وی در ولایت کوفه شریک برادرش عمرو بن زهیر بود و ابو جعفر منصور حکم بن یوسف صاحب الحراب را بر شرطه خود عامل و امیر گردانید و چون چندی بر گذشت مهدی بن منصور در حق مسیب بشفاعت سخن کرد تا منصور از وی خوشنود گشت، و او را دیگر باره بریاست شرطه باز آورد.

و نیز در اینسال نصر بن حرب بن عبدالله بر حسب فرمان منصور فرمانفرمای

مملکت فارس شد، و هم در اینسال در شهر رمضان مهدی از رقه معاودت گرفت و هم در اینسال معیوف بن یحیی از درب الحدث غزو صائفه را بپای برد، و با دشمن روی در روی در آمدند، و جنگی عظیم بسپردند، پس از آن دست بداشتند.

و نیز در این سال محمد بن ابراهیم امام که امارت مکه معظمه را داشت، جماعتی را که منصور بحبس ایشان فرمان کرده بود، بزندان در افکند و ایشان مردی از آل علی بن ابیطالب علیه السلام در مکه و دیگر ابن جریح و سفیان ثوری بودند، و پس از مدتی بدون اجازت منصور ایشانرا رها ساخت، و منصور بخشم اندرشد، و سبب رهائی ایشان این بود که محمد بن ابراهیم اینکار را ناستوده شمرد و گفت کسیرا که با من خویشاوندی دارد، یعنی تنی از فرزندان علی علیه السلام و تنی چند از اعلام مسلمانانرا بحبس اندر افکندم، و تواند بود که امیرالمؤمنین ایشانرا بقتل رساند و سلطنت او سخت گردد و من بهلاکت ابدی دچار شوم، لاجرم ایشانرا از زندان بیرون آورد و معذرت و حلیت بخواست، و از آنطرف چون منصور نزدیک بمکه رسید محمد بن ابراهیم هدایا و تحف بخدمتش تقدیم کرد، منصور آنجمله را بدو باز گردانید.

نیز در اینسال چنانکه اشارت رفت منصور از بغداد بجانب مکه روی نهاد و در عرض راه بمرد، و در اینسال عبدالرحمن اموی صاحب اندلس با مردم شهر قوریه جنگ در افکند، آنگاه آهنگ آنمردم بربر را که عامل او را بدست شقنا تسلیم کرده بودند بنمود، و از اعیان ایشان گروهی را بکشت، و از دنبال شقنا بتاخت چندانکه از قصر ایض و درب بگذشت، لکن او را بدست نیاورد.

و نیز در اینسال اورالی پادشاه جلیقیه رخت بدیگر جهان بر بست، و مدت سلطنت او شش سال بود، و پس از وی شیالون بر تخت ملک برآمد، یاقوت حموی

میگوید: جلیقیه بکسر جیم ولام مشدده و یاء ساکنه وقاف مکسوره و یاء مشدده وهاء ناحیه نزدیک بساحل بحر محیط از ناحیه شمال اندلس و در اقصی آن از جهت غربی واقع است، و چنانکه از این پیش اشارت رفت، گاهی که موسی بن نصیر مملکت اندلس را برگشود آن ناحیه رسید، و این بلاد جز برای آنانکه در آنجا متوطن بوده اند آب و هوایش خوشگوار و سازگار نیست، و عبدالرحمن بن مروان جلیقی از آنکسان باشد که در ایام بنی امیه در اندلس خروج کرد، و تاریخی مخصوص در اخبار او نوشته اند.

و در اینسال مالک بن معول بجلی در کوفه وفات کرد، و هم در این سال حیوة بن شریح بن حضرمی مصری که یکتن از بزرگان فقها و علمای عهد خود و زهاد زمانه و صاحبان توفیق بود از این جهنده جهان بسرای جاویدان رحل اقامت برکشید.

و در اینسال ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی بن عبدالله عامل مکه و طائف بود و عبدالصمد بن علی در مدینه طیبه حکم میراند، و عمرو بن زهیر ضبی و بقولی اسماعیل بن اسماعیل ثقفی در شهر کوفه دارای حکم و نافذ امر بود، و شریک بن عبدالله نخعی بقضاوت کوفه روزگار میسپرد، و ثابت بن موسی باج و خراج کوفه را فراهم میساخت و حمید بن قحطبه در مملکت خراسان دارای حکم و سامان بود و عبدالله بن محمد بن صفوان بقضاوت بغداد عمر مینهاد، و عمر بن عبدالعزیز برادر عبد الجبار بن عبد الرحمن و بقولی موسی بن کعب امارت شرطه بغداد داشت، و عمارة بن حمزه باستخراج باج و خراج و انتظام و انتساق اراضی بصره، اشتغال داشت، و عبیدالله بن حسن عنبری بکار قضاوت و صلاة بصره روز میگذاشت.

و در اینسال مردمانرا و بانی عظیم در نجی عمیم در سپرد، و انبوهی را بچنک و دندان گرگ اجل در افکند.

## بیان بعضی حوادث و سوانح سال یکصد و پنجاه و هشتم هجری.

در اینسال مهدی عباسی بفرمود تا حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن ابن علی علیهماالسلام را از محبس خود بدیگر جای تحویل دادند.

و سبب این کردار این بود که حسن بن ابراهیم با یعقوب بن داود بیک زندان اندر بودند، و چون یعقوب در جمله آنانکه بفرمان مهدی از زندان رها شدند بیرون رفت، و حسن همچنان بجای بماند بر جان خود بدگمان شد و در آن اندیشه رفت که برای خود راه نجاتی بدست آورد، پس با تنی که بدو وثوق داشت پیام فرستاد تا راهی بدان مکان که وی در آن جای داشت مرتب سازد.

و اینخبر به یعقوب پیوست، و یعقوب بر خویشتن بترسید و نزد ابن علائه قاضی که بخدمتش اتصال داشت برفت و گفت نصیحتی با امیر المؤمنین دارم تو تدبیری بکار بند و مرا بخدمت عبدالله وزیر مهدی باز رسان تا بدستگیری او این نصیحت بمهدی رسانم، ابن علائه یعقوب را بخدمت وزیر بیاورد وزیر از وی پرسید یعقوب گفت همی بیایست بخدمت مهدی باز رسم و با و عرضه دارم و او را باین امر آگاه گردانم وزیر او را بخدمت خلیفه روزگار رسانید، یعقوب خواستار شد که در خلوتی بعرض برساند، مهدی گفت وزیر و ابن علائه محل وثوق من هستند، یعقوب این جمله را پذیرفتار نشد و گفت بیایست هیچکس حاضر نباشد، ناچار وزیر و قاضی هر دو تن برخاستند و بدیگر جای شدند.

اینوقت خبر حسن بن ابراهیم را معروض داشت، مهدی چون اینخبر بشنید یکتن از خاصان پیشگاه را که بصدق لهجه و بیانش وثوق داشت بفرستاد، و او برفت و از حقیقت حال آگاهی یافته بعرض مهدی باز رسانید، لاجرم مهدی بفرمود تا حسن بن ابراهیم را از آن زندان بزندان دیگر تحویل دادند، و چون



مدتی برگذشت دوستان حسن در کار او تدبیرها کرده چندانکه حسن از محبس فرار کرد و هر چند از فرمان مهدی در طلب او کوشش کردند او را بدست نیاوردند.

مهدی یعقوب را حاضر ساخت و در کار حسن باوی مشورت فرمود، و از مکان حسن پرسید یعقوب باز نمود که او را بحال وی علمی نیست، لکن اگر مهدی حسن را امان بخشد او را بدرگاه وی حاضر میکند، مهدی حسن را امان داد و بر خویشتن بر نهاد که در حق حسن احسان ورزد، یعقوب گفت هم اکنون دست از طلب او باز دار چه هر چند در طلب او بکوشند بر وحشت و دهشت او، مهدی بصواب دید یعقوب از طلبش باز نشست تا چندی برآمد، و یعقوب در خدمت خلیفه زمان دارای قرب و منزلت و مکان گشت، و حسن بن ابراهیم را خدمتش حاضر ساخت.

وسبب تقدم و تقرب یعقوب در پیشگاه مهدی این بود که یکی روز عرض کردای امیر المؤمنین همانا تو بساط عدل و انصاف برای رعایا و سکان اطراف و اکناف بگسترانیدی، و داد مظلوم از ظالم میجوئی، و ایشانرا بشمول اصناف احسان و انواع نعم از ظلمتکده اندوه و غم بیرون آوردی، رجای ایشان باستان معدلت بنیان تو عظیم، و اکرام تو در حق جهانیان عمیم گردید، لکن چیزی چند بجای مانده است که اگر در خدمت معروض دارم هرگز نظر عدل منظر را از ملاحظه آن باز نخواهی داشت، چه بیرون از دربار نصفت آثار کارها میکنند و تو آگاه بهیچیک نیستی، از اینروی رنج و زحمت ترا بهائی نمیماند اگر مرا بخویشتن راه گذاری آنچه از شرایط دولتخواهی و حق شناسی که صلاح حال تو است بعرض میرسانم.

مهدی چون اینکلمه ترا بشنید بیندیشید و با نظر دوربین بنگرید، و بصدق و صواب مقرون دید، و یعقوب را مطلق العنان ساخت لاجرم یعقوب هر وقت میخواست

بخدمت مهدی حاضر میشد و در امور حسنه جمیله بعرض نصایح میپرداخت، و در رفاه حال جمهور و آراستگی حدود و ثغور و بنای حصون حصینه و قلاع استوار و تقویت مردم سپاهی و تزویج مردم عزب و راحت بخشی گرفتاران، و رها ساختن اسیران و زندانیان، و ادای دیون مردم مدیون، و اعطای صدقه بمردمی که با آبرو هستند و روی سؤال و زبان تکدی و دست تعدی و پای تخطی ندارند، و اشباه این امور معروض همیداشت.

از این روی بواسطه این حسن نیست و لطف عقیدت و صدق رویت در پیشگاه خلافت دستگاه روز تا روز بتقدم و تقرب اختصاص، گرفت و چندان منزلت و مرتبتش بلندی یافت که ابوعمیدالله وزیر از آن منزلت که داشت ساقط شد، و بعلاوه از ایوان وزارت بزدان مرارت جای ساخت.

و مهدی از حسن اخلاق و یمن اطوار و ستودگی افعال و خجستگی اقوالی که در یعقوب مشاهده نمود توقیعی برنگاشت و باز نمود که یعقوب را برای رضای خدای ارض و سما بمقام منبع اخوت خویش مخصوص و مفتخر فرمود، و صد هزار درم بصله او بگذاشت.

راقم حروف گوید: چون در این فصل و حال این خلیفه و وزیر بنگرند معلوم میشود که هر چند پادشاهان جهان و فرماندهان خواستار انتشار عدل و داد و نصفت و اقتصاد و رفاه حال رعایا و برابری و امنیت بلاد و آسایش عباد باشند، و در اجرای این مقصود محمود و عمل مسعود، مساعی جمیله مرعی فرمایند از مردمی بیغرض و طمع و نفاق و شقاق که بصفت صدق لسان و وفور عقل و بصیرت تامه و خبرت کافی و نمک شناسی و حق پرستی و دینداری و حق پروری و بلندزادگی و رسوم و قوانین و آداب و اخبار و تواریخ و آثار و انقلابات ادهار مستحضر بودن موصوف باشند بی نیاز نیستند.

زیرا که سلاطین در پس پرده حشمت و حجب عظمت جای دارند و هر قدر در مقام نشر و عدل و انصاف سعی فرمایند و احکام اکیده صادر گردانند، آنانکه

باجرای اوامر سلطنتی منصوب و مأمور هستند بتمجید و تصدیق و شکر گذاری توجّهات شهریاری بیانات نمایند و خویشان را چنان مهیا و آماده اجراء اوامر باز نمایند که پادشاه را یقین افتد که تا چند ساعت دیگر تمام آن مقاصد با انجام میرسد، و موجبات رفاه حال انام، و رضای خداوند علام بجای میآید.

اما ایدریغ که چون از آستان پادشاه روی برتافتند و بمسند وزارت و امارت و حکومت بر نشستند هر چه خود خواهند همان کنند، و جز برشوه و عشوه و بدست آوردن قلوب مقربان آستان، و ترضیع حقوق بیچارگان و ابطال دعاوی مظلومان و ملهوفان نپردازند باندک فرصتی ظالمی را مظلوم، و مظلومی را ظالم، و عالمی را جاهل، و جاهلی را عالم، و خادمیرا خائن، و خائنی را خادم، و متدینی را بدکیش، و بدکیشی را متدین، و ردلی را نجیب و نجیبی را رذل، و جدی راهزل و هزلی راجد، و نیکخواهی را بدخواه، و بدخواهی را نیکخواه، و خردمندی را مجنون، و مجنونی را خردمند و کافی را بی کفایت، و بی کفایتی را کافی، و عادل را جابر، و جابری را عادل، و محرومی را با نصیب، و با نصیبی را محروم، و ملکی منظم را بی نظام، و بی نظامی را منظم و مقصری را بی تقصیر و بی تقصیر را مقصر، و نفیس را نامرغوب و نامرغوب را نفیس، ارزانی را گران، و گرانی را ارزان و آبادیرا ویزان، و ویرانی را آبادان، بعرض رسانند.

و جمعی از شیاطین الانسرا که بحضرت پادشاه راه دارند با خود یار گردانیده بعضی بطمع، و پاره از خوف جان و اتهام هر چه ایشان معروض دارند تصدیق کنند بعلاوه بر صدق عرایض و حسن دولتخواهی و شاه پرستی ایشان سوگندها خورند و شاهدهای زور بگذرانند، تا چون از حضور پادشاه بیرون آمدند، و بخدمت کار گزار دولت پیوستند و بتعظیم و تکریم پرداختند بشارتی از ابرو که بر بشارت مزید جان و آبرو حکایت دارد، بهره یاب شوند و خود را از خواص آستان وزارت بنیان محسوب دارند.

و شاهدان بخانه خود سر بخواب برند و از شراره چشم و بطش شدید خالق آتش و آب بیخبر، مانند که در همان دل شب آه و ناله مستمندان سخت گیر و ظالمانرا در حصار همان وزیر و امیر، و حاکم و عامل که ایشان بناحق بتصدیق او زبان برگشودند و امر را بر پادشاه مشتبه ساختند در جامه خواب باخود بیندیشند که این مردم نابکار ناسپاس بیغیرت حق شناس که بدینگونه از حق چشم پوشیدند، و بمیل من تصدیق اقاویل کاذبه مرا نمودند باری فردا با من برچه سلوک رو روند، و چگونه تهمت‌ها بمن زنند، و دروغها نسبت بمن دهند هرگز نمیشاید چنین مرد مرا محرم و دوست خویش دانست، و ایشانرا مطلق العنان گذاشت، آنکس که خدایرا نشناسد، و از خشم ایزد دوسرای نیندیشد، با من چگونه خواهد بود، بهتر اینست که بهر تدیری که پسندیده باشد چنین مردم را مطرود، و از حضرت پادشاه ممنوع داشت، لابد وی باین اندیشه بگذراند.

و آنجماعت که از خشم خدای نترسیدند و رضای مخلوق را بر خالق ترجیح دادند و امید پاداشها و مزید جاه و عزت و وجیبه و دولت و شغل و منصب دارند چون از خواب برگیرند با هزاران آرزومندیها بحضرت وزارت آیت و امارت رتبت روی کنند، و بتعظیمی عشوہ آمیز و تفخیمی نفاق انگیز اظهار انبساط کرده در گوشه سمات و بساط جای کنند و بچشم و ابرو همی باز نمایند که دولتخواه صمیمی شما مائیم که دیروز مصدق اباطیل و اقاویل و اکاذیب عرایض و اخبار شما در حضرت شهریار بودیم، و آنچه را که برخلاف واقع بعرض میرسانیدی تصدیقها نمودیم و جلوه‌ها دادیم، و دل پادشاه را با شما صاف کردیم و الطافش را بجانب تو بانعطاف آوردیم هم اکنون نوبت پاداش خدمات و زحمات و دین فروشیهای ما میباشد تا همت والای تو چکند .

اما ندانند که همه چیز بدست قدرت الهی اندر است، چون بخوهد دوستهای صد ساله دشمن هزار ساله شوند.

از خدا دان خلاف دشمن و دوست \*\*\* هر دو را دل بدست قدرت اوست

از عمر و وزید و شاه و وزیر و برنا و پیر چه خیزد و چه بروز تواند نمود يفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد خصوصاً «قلب السلطان بين اصبعي الرحمن» وزیر که باشارت دست غیب و انارت کارپردازان ملاء اعلی بآن اندیشه توفیق یافت و نیک را از خوب تمیز بگذاشت، در ظاهر امر با ایشان بمزاح و طیب مصاحبت ورزد و اظهار امتنان خود را برساند، و انتهاز فرصت را باز نماید و به الامور مرهونه بأوقاتها، متمسك، و ایشانرا بپاره مواعید قانع و صابر گرداند.

اما ندانند که مقصودش همه اینست که هر وقت فرصت یا بم و وقت را مناسب یا بم ریشه فساد و نفاق شمارا از صفحه زمین براندازم و آنجماعت چون روزی چند بگذرد و از مواعید وزارت پناهی نشانی نیابند افسرده خاطر و مایوس گردیده در صدد تهیه دیگر برآیند، و شمع وجود دیگر را پروانه کردند، و بموافقیت او که از مخالفان وزیر است سخنها کنند و نویدها، دهند که اگر با مایار باشی و از نمدی که بتورسد ما را بیکلاه نگذاری در ترقی امر تو چنین و چنین اقدامات کنیم، و این وزیر را در خدمت پادشاه از قرب و منزلت بیفکنیم، و بر رونق کار و تقرب و استیلا تو بیفزائیم.

او نیز با ایشان همدست شود و آنجماعت شروع بیروز اغراض باطنیه خود نمایند، و هر وقت فرصت و مجال یابند در خدمت پادشاه بر خلاف آنچه معروض میداشتند بعرض برسانند، و خیال مبارك پادشاه را مشوب گردانند.

آن وزیر نیز چون اینداستانها را از روزنامه نگاران محرم بشنود مشتعل گردد و در خمود آتش فتنه و فساد ایشان، بکوشد و چندانکه بتواند ایشانرا مقصر و مطرود و مسئول و محبوس فرماید.

و آنجماعت با کمال خشم و کین و فسوس گردهم بنشینند، و با کمال اندوه دست ندامت بر دست زنند که هیچ نگران شدید ما چگونه مساعدتها با این مرد

بی عصبیت کردیم، چندانکه شهادتها در حقش دادیم، و آه مظلومانرا بلند ساختیم، و خدایرا بخشم آوردیم و دین را بهوای دنیا گذاشتیم، و جز تخم تباهی و ذلت از بهر خود نکاشتیم و اینک عوض اینست که دیدیم و میبینیم و خواهیم دید، مقصر شدیم از مقام و منزلت و جاه و عزت و اعتبار چندین ساله ساقط گردیدیم سهل است باین هم قانع نیستند در صدد هلاک و دمار و تبعید ما نیز بر آمده اند و همی خواهند دودمان ما را از میان برگیرند، و خاندان ما را بسیلاب بلا در سپارند.

دیگری گوید من خود این مصیبت را میدانستم و یقین داشتم که هر کس معین ستمکار غدار گردد آخر الا مر بظلم و عدوان او گرفتار شود.

دیگری گوید: اگر میدانستی از چه روی خاموش بودی در جواب میگوید: حرص و ولع و طمع و چالاکی و بی باکی شما را نه بآن میزان میدیدم که لب بسخن برگشایم، و اگر سخنی بر زبان میآوردم بجمله میگفتید موافق نیستی و منافق هستی و دولت خواه دیگری میباشی ناچار صلاح کار خود را در سکوت دیدم.

دیگری گوید: سخن صدق همین است که وی میگوید چه من نیز گاهی میخواستم از این قبیل مطالب را تذکره نمایم لکن شما را چنان گرفتار پندار تا بهنچار خود دیدم که سکوترا اختیار کردم نه وزیر را تقصیری و نه پادشاهر اظلم و ستمی است، هر چه بر شما میرسد از جانب غیب و نتیجه نیات فاسده و بیخبری از خداوند است مگر از قدیم نشنیده اید و من أعان ظالماً فقد سلطه الله علیه خود کرده را تدبیر نیست بوزید و بسازید و برگیرید از آنچه کاشتید.

ناچار بجمله در کمال یأس و حرمان بخیال تولید مفسده دیگر و آشفته کاری دیگر برآیند نامگر خود را بانوسیله از آن مهلکه نجات بخشند، آن اندیشه نیز تولید مفاسد و مهالك دیگر نماید و رازهای سر بمهر دیگر برگشاید که شرح و بسطش نشاید.

و نتیجه این افعال اینست که پادشاه را اندیشه های گوناگون پیش آید،

واز عموم چاکران اطمینانش سلب، شود و خورد و بزرگراخانن و متقلب شمارد.

و اگر وزیری کامل العقل و خیرخواه و امین و نبیل و حقشناس و متدین هم در صدد اصلاح بر آید مؤتمن نداند و چون خواهد در ترتیب و اصلاح امور مملکت بتدابیر حسنه، و مساعی مشکوره در تعدیل جمع و خرج مملکت و رفع تعدی حکام و عمال و نظم حدود و ثغور و قلع مفسد و قمع معایب شروع نماید، چندان موانع فراهم گردد که عسری از اعشار را بجای نیاورده از قدرت و قوت باطنی او چنان بکاهند که خیالات عالیه او را معطل و ناقص و او را بعدم کفایت بلکه خیانت منسوب دارند و خیر اندیشه‌های او و پادشاهرا مهمل گذارند، و مردمانرا از آسایش و آرامش و عدل و اجرای حق مأیوس و پادشاه را نیز از عموم رعایا و برایا منزجر فرماید و همواره وجود مبارک پادشاه و رعیت و سپاه و کارگذار پیشگاه دچار زحمت باشد.

و اگر اخبار نگار صادقی باشد که حقیقت وقایع را بعرض برساند، دفع جمیع این مفسد میشود، عنایت پادشاه و خدمت خادم و خیانت خائن مجهول نماند، و ثمر عدل و الطاف پادشاه نمودار و جهانیان برخوردار و دعاگو و خالق و مخلوق راضی باشند، روز تا روز بر عافیت رعیت و آبادی مملکت و آسایش بریت و شوکت سلطنت بیفزاید.

قلب مبارک پادشاه شاد و خرم و الطاف و اعطافش شامل تمامت امم گردد، و پیشکار دولت از جان و دل مشغول انجام اوامر و خدمت، و ترتیب موجبات ترقیات کامله گردد، و شرایط اتحاد دولت و ملت را که برترین علامات ترقی و فیروزی است بالطبع فراهم، و در اندک فرصتی مملکت خراب و بیرونق، آراسته تر از باغ ارم و پیراسته تر از اقالیم عالم و ممدوح تمام امم، و در تفوق و تقدم مسلم میشود.

## بیان وقایع سال یکصد و پنجاه و نهم هجری و تحویل حسن ابراهیم را از محبس خود.

مقنع خراسانی نامش عطا و بقولی حکیم است، ابن خلکان میگوید: اول اشهر است، در بدایت امرش بقصاری و کازری روز میگذاشت و از مردم مرو است و معروف بمقنع است بسحر وساحری و نیرنگ و شعبده آگاهی داشت.

و در اینسال از آن پیش که حمید بن قحطبه روی بدیگر جهان بگذارد، مقنع در خراسان ظهور نمود، مردی اعور و گاز و قصیر و پست قامت و زشت چهر و ناهموار دیدار و بازبانی فرومانده و الکن بود، و چون میدانست هر کس دیدار بر آن دیدار نکوهید، و روی ناخوب گشاید زنگ نیرنگ او را از آئینه دل فریب یافته بزداید، و هرگز خاطرش بدو نگراید، لاجرم چهره از صفحه زر تاب بساخت و بر روی برکشید تا مردمان بدیدار چهره مصنوعی از ملاحظه چهره طبیعی مشغول گردند، از اینروی او را مقنع نامیدند.

عجب اینکه با این چهر مموه و آن چهره مشوه و آن قامت ناموزون و بالایی پست و دیدار نامبارک و چشم گاز و زبان الکن در حضرت قادر مهیمن جرأت ورزید، و در عرصه بی بدایت و نهایت انوار جلال و جمال ایزد متعال که هزاران هزار آفتاب عالمتاب را نیروی ادراک ذره از انوار شید آن شید مطلق و خورشید آفرین برحق ممکن نیست، چون کرم شب تاب یا تقیده سراب، در میدان دریاب بی پایاب خود، نمودن میخواست و با اقصی درجه ضعف و ظلمت بشریت، نزد مردمی وغافل بدعوی الوهیت بزبانی الکن سخن، میراند و بر طریق مناسخت ادعای ربوبیت مینمود. اما ایندعویرانه با جمله اصحاب میگذاشت، بلکه بر صفحه پندار جماعتی که بی شعور تر از حمار بودند مینگاشت و میگفت خداوند تعالی آدم را بیافرید و بصورت او حلول ورزید و از آن پس بهمین علت فرشتگانرا بفرمود تا آدم راسجود برند، و بجمله



سجده بردند مگر ابلیس که از سجود قعود نمود و مستحق عذاب و نکال ایزد و دود گردید، و از آن بعد از هیکل آدم به پیکر نوح حلول فرمود، و بعد از آن بصورت هریک از انبیاء و حکما حلول داد تا بصورت ابی مسلم خراسانی پیوست و و از آن بعد بهیکل هاشم یعنی خودش که مقنع باشد حلول نمود.

بالجمله باین قول سخیف و تناسخ زبان برگشود، و جماعتی از مردم گمراه بمتابعت او اندر شدند، و تمویهاتش را تصدیق کردند و بهر کجا که بودند بدو سجده مینهادند و در معرکه قتال صدای «یاهاشم اعنا بعنان آسمان میرسانیدند. بر اینگونه خلقی کثیر، چون بغال و حمیر، برگردش انجمن شدند و در قلعه سنام و سنجرده که از رساتیق کش است متحصن شدند.

یاقوت حموی در معجم البلدان گوید: سنام بفتح سین مهمله و نون از ماده و لفظ سنام البعیر است که بمعنی کوهان شتر است، و آنقلعه را بواسطه ارتفاع مکان این نام کردند کوهیست مشرف بر بصره از یکطرفش آبهای بسیار است که زمین و مردمانرا سیراب کند، و اول آبی از آبهای عرب است که دجال بدانجا در آید و مردم بصره آنکوه را از فراز بامهای خود نگران شوند و در بعضی اخبار و آثار وارد است که این کوه با دجال سیر خواهد کرد، و نیز ستام نام کوهی است در حجاز وهم اسم کوهی است از بنی دارم در میان بصره و یمامه.

محمد بن خلف از یکی از سالبردگان طبرستان حکایت کند که در آن اتنا که یکی روز در ضیعت خود راه میسپردم ناگاه انسانی را در بستانی باجامه خلقان افتاده دیدم، بدو نزدیک شدم حرکت میکرد و سخن میراند گوش بسپردم باآواز خفی میگفت:

أحقا عباد الله أن لست فاطراً \*\*\* سنام الحمی اخی اللیالی الغوائر

كأن فؤادي من تذکره الحمی \*\*\* واهل الحمی یهفوبه ریش طائر

و اینشعر را همچنان بخواند تا جان از تن بگذاشت، پرسیدم تاکیست

گفتند عبدالصمد بن عبدالله قشیری است، و نیز سنّام اسم قلعه ایست در ماوراءالنهر که مقنع خراسانی احداث نمود، و مالک بن ریب در این شعر خود این قلعه را قصد کرده است:

تذکرن قباب الترك أهلی \*\*\* و مبدأهم اذا نزلوا سنّاما

و صوت حمامة بجبال كش \*\*\* دعت مع مطلع الشمس الحماما

فبت بصوتها أرقاً ویاات \*\*\* بمنطقها تراجعنی الکلاما

و تواند بود بود که مقصود مالک این باشد که چون بقباب ترك فرود شد، سنّام را که موضعی است در بلاد خودش بیاد آورده باشد کش بفتح اول و تشدید شین معجمه نام قریه ایست در سه فرسنگی جرجان بر روی کوه و نیز نام قریه ایست در اصفهان که جش باجیم نیز گفته میشود.

بالجمله چون مقنع ظهور نمود جماعت مبیضه و بخارا و صغد باعانت او ظهور نمودند، و از کفار اترک گروهی بیاری او اقدام ورزیدند، و اموال مسلمانانرا بنهب و غارت بردند و مقنع را عقیدت بر آن میرفت که ابو مسلم از پیغمبر صلی الله وعلیه وآله بر تمام ماسوی افضل است فزونی دارد و میگوید یحیی بن زید علیهما الرحمه شهید نگشت بلکه کشند کان او کشته شدند.

بالجمله اینجماعت بر شهر و قلعه کش انجمن کرده بر پاره قصور کش مستولی شدند، و هم بر قلعه نواکث بتاختند، ابوالنعمان و جنید ولیث بن نصر پیایی با مقنع و سفید جامکان جنگ دادند، و حسان بن تمیم بن نصر بن سیار، و محمد بن قصر و جز از ایشان از اعیان کشور و لشگر بقتل رسیدند، جبرائیل بن یحیی و برادرش یزید بجماعت مبیضه که در بخارا جای داشتند اشتغال داشتند، پس با آنمردم در شهر بو بحکت تا چهار ماه حرب کردند، و برایشان نقب زدند، و حکم مقتول شد و فراریان آنجماعت بمقنع ملحق گشتند، و جبرائیل از دنبال ایشان بتاخت و جنگ در افکند، و از آن از آن پس مهدی عباسی ابوعون را با گروهی

جنگجوی بحرب مقنع بفرستاد، لکن ابوعون چنانکه میبایست در مقاتلت او مبالغت نمود، و معاذ بن مسلم عامل آنعمل گشت.

راقم حروف گوید: طبری ظهور ابن مقنع و انجام کارش را در ذیل وقایع ایام خلافت منصور نوشته است شاید ظهور او در اواخر سلطنت منصور، و آغاز خلافت مهدی بوده است و طبری ظهور و انجام امرش را در يك فصل یاد کرده است و چنان مینماید که متابعان مقنع سفید پوش شده‌اند و مبیضه نامیده گردیده‌اند، تا با جماعت مسوده که اتباع بنی عباس هستند یکسان نباشند و از همدیگر ممتاز گردند، و انشاء الله تعالی از این پس پارهٔ حالات مقنع در ذیل انجام کار او مسطور میشود.

### **بیان حوادث و سوانح سال یکصد و پنجاه و نهم هجری نبوی و صلی الله علیه و اله.**

در اینسال ابو عبدالله مهدی عباسی اسماعیل بن اسماعیل را که در روایتی با مارت کوفه منصوب بود معزول، و اسحاق بن الصباح کندی را بحکومت کوفه نامدار، و بقولی عیسی بن لقمان بن محمد بن حاطب الجمحی را فرمانگذار کوفه گردانید، و در اینسال سعید بن دعلج را از منصب احدائی بصره عزل کرد، و عبیدالله ابن الحسن را از کار صلاة عزلت داد، و عبدالملک بن ایوب بن ظبیان نمیرا بجای او بر نشاند، و او را فرمان داد که هر کس از سعید بن دعلج تظلم مینماید داد او را باز جوید، و پس از چندی امر صلاة بعمارة بن حمزه انصراف داد، و مسور بن عبدالله باهلی از طرف عماره عامل اینعمل گشت.

و در این سال قتم بن عباس از یمامه معزول شد و گاهی مکتوب عزل او رسید که قتم بمرده بود، و بشر بن منذر بجلی بجای او بر نشست، و هم در این سال هیثم بن سعید از امارت جزیره معزول گشت و فضل بن صالح بآن ایالت منصوب آمد و هم در اینسال مهدی عباسی خیز دانا که فرزندی چند از مهدی داشت آزاد کرده

و از آن پس او را تزویج فرمود، وی زنی یمانیه و مادر هارون الرشید است، و بعضی حالاتش در مقام خود مسطور میشود و نیز مهدی ام عبدالله دختر صالح بن علی خواهر فضل و عبدالملک را بحاله نکاح در آورد.

و در اینسال کشتی چند نزدیک قصر عیسی محترق شد و باینسبب جمعی کثیر بسوختند، و نیز در اینسال مطر مولی منصور از ایالت مصر معزول و ابو حمزه محمد ابن سلیمان در جای او منصوب شد و هم در این سال عباس بن محمد در حدود روم جنک تابستانی بسپرد، و حسن وصیف در مقدمه سپاه میرفت، و ایشان جنک بدادند و راه بسپردند تا به انقره پیوستند.

یاقوت حموی در کتاب خود میگوید انقره بفتح همزه و سکون نون و کسر قاف وراء مهمله و هاء نام مدینه انگوریه از مملکت روم است، طایفه ایاد در آن هنگام که کسری ایشانرا از مملکت خود منفی داشت باینمکان فرود شدند، و بعضی گفته اند نام موضعی است در نواحی حیره، و این سخن غلط است و انفراد بادل موضعی است در یمن و از این بیان معلوم میشود که انفرده بادل مهمله صحیح نیست، و غلط نساخته است، همان انقره است.

بالجمله لشکر اسلام شهری از رومیانرا مفتوح ساختند، و مطموره یعنی نهان خانه که طعام در آن جای کنند بدست ایشان افتاد و در این محاربت هیچکس از مسلمانانرا آسیبی نرسید و بتمامت سلامت مراجعت کردند و در اینسال حمزه ابن یحیی والی بجستان گشت، و نیز در اینسال جبرائیل بن یحیی ولایت سمرقند یافت، و باروی سمرقند را برکشید و کندهاش (1) را بر کند.

و در اینسال عبد الصمد بن علی از امارت مدینه طیبه معزول شد و محل بن عبدالله الکثیری بایالت آنولایت شناخته آمد، و از آن پس معزول و محمد بن عبید الله ابن محمد بن عبد الرحمن بن صفوان جمعی بجای او جای گرفت، و در اینسال بفرمان ابو عبد الله مهدی خلیفه عباسی باروی شهر رصافه را که از این پیش به بنیان آن اشارت

ص: 268

شد برکشید و مسجدش را بساخت و خندق آنرا حفر نمود، و در اینسال معبد بن الخیل که از جانب مهدی عباسی فرما نگذار سند بود بجانب دیگر جهان روان شد، و برحسب صوابدید ابوعبیدالله که در پیشگاه خلافت برتبه والای وزارت اختصاص داشت، روح بن حاتم بامارت سند نامبردار گشت.

و در اینسال چنانکه رتبت نگارش گرفت گروهی در زندان منصور روز شنب میرسانیدند، بیرون از آنکسان که خونی ریخته یا مالی برگردن داشتند یازمین را بفساد میسپردند، بفرمان مهدی رها شدند، و یعقوب بن داود مولی بنی سلیم که بحال او و تقدم او در خدمت مهدی اشارت رفت در آنجمله بود.

و در اینسال حمید بن قحطبه والی مملکت خراسان رخت اقامت بدیگر جهان کشید، و ابوعون عبدالملک بن یزید بجای او منصوب شد، و در اینسال یزید بن منصور که خالوی مهدی بود و در یمن روز میگذاشت مهدی بدو نامه کرد و او را بدربار خلافت مدار احضار نمود و امارت حاج را بدو گذاشت و یزیدمردمانرا حج اسلام بگذاشت.

در اینسال عبدالله بن صفوان جمحی والی مدینه طیبه، و اسحاق بن صباح کنندی والی احداث کوفه، و ثابت بن موسی متولی امر خراج کوفه، و شریک قاضی کوفه بودند، و عبد الملک بن ایوب بتولیت صلاة بصره، و عمارة بن حمزه بریاست احداث بصره، و عبید الله بن الحسن بقضاوت بصره روز میسپردند، و در بلاد بصره و اهواز و فارس عمارة بن حمزه فرمانگذار بود، و بسطام بن عمر والی سند بود، و رجاء بن روح بحکومت یمن عمر میسپرد، و بشر بن منذر در یمامه دارای علامت امارت بود.

و چون حمید بن قحطبه والی خراسان در خراسان بدیگر جهان راه نوشت، ابوعون عبدالملک بن یزید در آنمملکت صاحب امر و فرمان شد، و فضل بن صالح در جزیره بحکومت استقلال داشت، و یزید بن حاتم در مملکت افریقیه دارای نگین

وخاتم امارت بود، و ابو ضمیره محمد بن سلیمان در مملکت مصر و در اینسال شقنا در نواحی شنت بریه بتاخت و تاز پرداخت و عبدالرحمن اموی صاحب مملکت اندلس لشکری بدفع او بفرستاد، شقنا چون اینحالرا بدید مکان و مأوای خود را بگذاشت و برحسب عادت و قانون خود بر شوامخ جبال صعود داد، ناچار آن لشکریان از آنجا باز شدند.

یاقوت حموی گوید شنت بفتح شین معجمه و سکون نون چنان مینماید که از این لفظ اراده بلده و ناحیه را نموده اند، چه این لفظ را مضافاً استعمال کنند مثل شنت بیطره، و شنت طوله و امثال آن، و شنت بریه بفتح باء وراء مکسوره و یاء حطی، مشدده، شهری است از بلاد اندلس در شرقی قرطبه و دارای حسون کبیره.

و نیز اندر اینسال محمد بن عبدالرحمن بن ابی ذئب فقیه مدنی در کوفه وفات کرد و هفتاد و نه سال از روزگارش بیایان رفته بود در تاریخ یافعی مسطور است ابو الحارث محمد بن عبدالرحمن بن مغیره بن ابی الحارث بن ابی ذئب قرشی مدنی در شمار پیشوایان علمای روزگار خود، و از عکرمه و نافع و جماعتی راوی بود، احمد بن جنبل گوید: وی بسعید بن مسیب همانند بود، و در عهد خود عدیل نداشت، و از مالک افضل بود جز اینکه مالک را مردمان جلیلتر میشمردند، واقدی گوید تمام شب را بنماز و عبادت میگذرانید و چندان در امر پرستش و عبادت کوشش داشت که اگر با او از قیام قیامت سخن میکردند مزیدی بر آن اجتهاد نبود، نوشته اند در از منه عمر خویش یک روز بروزه میگذرانید و یک روز افطار مینمود، و بنان وزیت تشی میجست، و در میان رجال علما بصرامت و حل معضل امتیاز داشت و یکسره بحق سخن میراند، و احمد میگوید ابن ابی ذئب در خدمت ابی جعفر منصور در آمد و بدون در نگ گفت ظلم و ستم در پیشگاه توفاش و آشکار است، با اینکه حالت هیبت و غلظت و انتقام و سفاکی منصور بی هیچکس مستور نبود.

و هم در اینسال سید جلیل عبدالعزیز بن ابی داود مولی مغیره بن مهلب راه

دیگر سرای در نوشت، مردی فاضل و کامل بود، از جمله فضایل وی این است که زنی در مکه معظمه که قراءت قرآن همی نمود بخواب اندر چنان دید خدمتکاران حور منش با جامه های معصفر که بر تن و دسته های ریحان بدست اندر داشتند، در اطراف مکه بودند، و گویا وی گفت سبحان الله این وصایف با این البسه ظریفه در اطراف کعبه از چه روی باشند، و این زینت برای کیست یکی گفت آیا ندانستی که عبدالعزیز بن ابی داود بمرده است.

و هم در اینسال بروایت ابن اثیر یونس بن ابی اسحاق السبئی الهمدانی از اینسرای فانی بسرای جاودانی منزل، گزید و هم در اینسال مخرمه بن بکیر بن عبدالله بن الشیخ مصری روی بدیگر جهان نهاد و نیز در اینسال حسین بن واقد مولی ابن عامر بدیگر سرای مسافر شد بقضاوت مرو روز میگذاشت و از جمال زهد و قدسی که داشت بنفس خویشتن از بازار و برزن ملزومات زندگانی را خریداری میکرد، و برای اهل و عیال خویش حمل مینمود.

و هم در اینسال مالک بن معول بجلی کوفی بروایت یافعی و دیگران از این جهان گذران بدیگر جهان راه بنوشت، از شعبی و طبقه او روایت داشت و حدیث فراوان میراند، و ثقه و حجت بود، ابن عیینه گوید: وقتی مردی با مالک مذکور گفت از خدای بترس، در ساعت صورت برخاک نهاد و بمرد، شیخ حسین بن محمد بن حسن دیار بگری نیز وفات اور ادر اینسال و او را در شمار ائمه علما یاد کرده است.

### **بیان وقایع سال یکصد و شصتم هجری و خروج یوسف البرم.**

در اینسال یوسف بن ابراهیم معروف ببرم در مملکت خراسان خروج نمود چه او و متابعانش بر افعال و سیره مهدی و اطوار یکه بر آن میگذرانیدانکار داشتند کثیر در پیراموش انجمن شدند، چون خبر ایشان جانب ایضاح گرفت

یزید بن مزید شیبانی برادر زاده معن بن زائده بدفع اوروی نهاد، و با یکدیگر ملاقات کرده قتال بدادند چندانکه دست بگریبان یکدیگر شدند، و یزید بن مزید یوسف را اسیر کرده او را با شناختگان و وجوه یارانش بدرگاه مهدی روان داشت، و چون بنهروان رسیدند، یوسف و اصحاب او را واژگونه بر اشتران بر نشانند، و او را بدین حال و باین ذلت و خفت برصافه در آوردند، آنگاه هر دو دست و هر دو پای یوسف را قطع کرده او را و یارانش را بکشتند، و برجسریاویختند.

بعضی گفته اند یوسف کیش حروری داشت و بر بوشنج غلبه کرد و اینوقت مصعب بن زریق جد طاهر بن الحسین حکمران آنشهر بود، از یوسف قرار کرد، و یوسف نیز بر مرو الرود و طالقان و جورجان فیروز گشت، و از جمله اصحابش ابو معاذ فریابی بود او نیز با یوسف مقبوض گردید.

یاقوت حموی گوید فریاب بکسر فاء و سکون راء مهمله و یاء حطی و الف و باء موحده از نواحی بلخ و منخفف فریاب است، و ظهیر الدین فریابی از شعرای نامدار روزگار است.

### **بیان خلع عیسی بن موسی از ولایتعهد و بیعت با موسی الهادی بن مهدی.**

از این پیش در ذیل حال سفاح بولایت عهد عیسی بن موسی، و نیز در ذیل احوال منصور بخلع عیسی از ولایت عهد و بیعت با مهدی بن منصور، و بعد از مهدی اشارت کردیم و اینحال بر اینصورت بود تا سال یکصد و شصتم باعیسی بن موسی هجری و استقرار مهدی در کار خلافت فرارسید.

و چنان بود که جماعتی از بنی هاشم و یاران و دولتخواهان مدتی در کار خلع عیسی بن موسی از ولایت عهد و بیعت با موسی بن مهدی ملقب بهادی خوص میگردند و اندیشه از پس اندیشه بیاوردند، چون مهدی از خیالات و تدابیر ایشان خبر یافت



نیک مسرور شد، و بعیسی بن موسی مکتوبی بر نگاشت که به پیشگاه خلافت حاضر شود، و اینوقت عیسی در قریه رحبه از اعمال کوفه جای داشت و مقصود و مراد مهدی را احساس کرده از ادراک خدمت مهدی تقاعد ورزید.

مهدی چون این طفره و تعلل را بدید روح بن حاتم را بحکومت کوفه برگزید، و او را سفارش نمود تا چند که میشاید در اذیت و آزار و زحمت و اضرار غفلت نوردد، روح چون بکوفه اندر شد، راهی برای انجام فرمان مهدی بدست نمیکرد، چه عیسی جز در ایام جمعات و روزهای عید بکوفه نزدیک نمیشد و بهیچوجه راهی در تقصیر یا قصور یا تقصیر یافتن او تحصیل نمیگشت، و از آنطرف مهدی همواره باعیسی ابرام و الحاج میورزید و میگفت اگر بفرمان من اجابت و اطاعت نکنی و خویشان را از ولایت عهد خلع نگردانی و با فرزندان من موسی هادی و هارون رشید تفویض نداری، همان جریرت و سیاست بینی که در خور اهل معصیتست و اگر آنچه فرمایم اجابت نمائی با تو پاداش و عوضها بجای گذارم که برای تو مفیدتر و فایده و سودش سریعتر باشد.

عیسی این جمله را بشنید و همچنان بخدمت مهدی راه نسپرد چه از آن بیمناک بود که آنچه را که مهدی باوی عهد کرده و وعده مینهد معمول نگرداند، و با پیمان خود وفا نکند، مهدی چون بر این تسامح و تقاعد بدید عم خود عباس بن د را با پیام و مکتوب بدو فرستاده عیسی را بدرگاه خویش بخواند همچنان عیسی از حضور امتناع ورزید، و عباس مأیوس باز شد.

چون مهدی بر اینحال نیز وقوف یافت بتدبیری دیگر دل نهاد، و ابوهریره محمد بن فروخ قائد را با هزار تن از مردمی که بعقل و بصیرت ممتاز بودند و در تشیع مهدی حاضر شدند بدو روان داشت و باهر یک طبلی مقرر داشت و آنجماعت را فرمان داد که چون بر عیسی وارد شدند یکباره و یک آهنگ آن کوسها را بنوازش در آورند، آنسواران و آنسرهنگان راه برگرفتند و سحر گاهان بر عیسی وارد شدند و طبل زنان زمین و زمان را بنفیر در آوردند عیسی از این آوای مهیب ناگهان سخت

در همین اثنا ابو هریره سرهنگ با صولت پلنگ و هیبتی خاص بر عیسی در آمد و او را فرمان کرد تا با وی آماده طی راه شود، عیسی باظهار تمارض و علت مزاج تقلا- جست، از وی پذیرفتار نشد، و او را خواهی نخواهی با خویشتن حرکت داد و چون او را بحوالی کوفه فرود آوردند در سرای محمد بن سلیمان در لشگرگاه مهدی منزل دادند، و روزی چند همچنان بخدمت مهدی برفت و باز شد لکن از هیچ در سخن نراند، و از هیچ راه دیدار مکروهی ننمود.

تا یکی روز پیش از جلوس مهدی بسرای خلافت حاضر شد و در مقصوره که بریعی مخصوص بود بنشست، و در اینوقت دولتخواهان و رؤسای دولت مهدی بخلع عیسی انجمن کرده بودند و چون مکان عیسی را بدانستند بروی تاختن آوردند، ناچار در مقصوره رابرایشان بر بستند و ایشان بآن امر قناعت نکردند و چندان در را با عمود برزدند تا در هم شکستند و عیسی را بدشنامهای بس قبیح برشمردند.

اما اینکار را مهدی منکر میشمرد و چنان مینمود که او را مطبوع نیست و منع میکرد، لکن چون آنجماعت از باطنش باخبر بودند از آن اندیشه فرود نگشتند، و روزی چند بر این منوال بگذرانیدند تاگاهی که اهل و کسان او از این زحمت و محنت و کربت خسته شدند، و حمد بن سلیمان و دیگران عیسی را در مقام کشف حال در آوردند، و نیز مهدی باوی الحاج مینمود و عیسی امتناع نمود و گفت مرادر این باب در اهل و مال خود پیمانی است و ایمانی، یعنی سوگند خورده ام اگر خود را خلع نمایم زوجه ام مطلقه و اموالم از عنوان مالکیت من خارج باشد.

مهدی جماعتی از فقهاء و قضاة را برای رفع این توهم حاضر ساخت، و از جمله ایشان حمد بن عبد الله بن علائه، و مسلم بن خالد زنجی بودند، و ایشان چنانکه تکلیف وقت خود را میدانستند و مخرج او را از آن پیمان و ایمان تدبیر کرده بودند فتوی راندند.

اینوقت عیسی بن موسی خلع خود را از ولایت عهد اجابت نمود، و مهدی

بر حسب میعادى که بر نهاده بود ده هزار بار هزار درهم و ضیعتى چند در زاب و اکسکر بعيسى بداد و چهار روز از محرم بجای مانده کیفیت خلع نفس او روی داد، و عيسى با مهدى و پسرش موسى هادى بیعت کرد و روز دیگر چون آفتاب چهر گشود مهدى جلوس فرمود و اهل بیت ویرا فراهم ساخته از ایشان بیعت بستند، و از آن پس باعيسى بمسجد جامع اندر شد و مردمانرا از خلع عيسى و بیعت هادى مستحضر، و به بیعت نمودن با هادى دعوت نمود، مردمان برای بیعت کردن با هادى بشتافتند و او را بولایت عهد پذیرفتند، و بر خلع عيسى گواه شدند و یکی از شعرا گفت:

کره الموت ابو موسى وقد \*\*\* کان في الموت نجاه و کرم

خلع الملك و أضحى ملبساً \*\*\* ثوب لوم ماترى منه القدم

کنایت از اینکه ابوموسى عيسى بن موسى از بیم جان و حب اموال از ملک و خلافت و عز و شرف سلطنت برکناری گرفت و جامه لوم و ذلت و اطاعت را برتن بیاراست و چنان منزلت و مقام رفیع را از خود و دودمان خود دور ساخت.

سیوطى در تاریخ الخلفا میگوید: چون موسى بولایت عهد برخوردار شد مروان بن ابى حفصه این شعر بگفت:

عقدت لموسى بالرفافة بیعة \*\*\* شد الاله بها عرى الاسلام

موسى الذی عرفت قریش فضله \*\*\* و لها فضیلتها على الأقسام

بمحمد بعد النبی محمد \*\*\* حیى الحلال ومات کل حرام

مهدى امته الذی أمست به \*\*\* للذل آمنة و للاعدام

موسى ولى عصا الخلافة بعده \*\*\* جفت یداک مواقع الأقسام

و نیز دیگری گفته است:

یا ابن الخلیفة ان امة أحمد \*\*\* تاقت الیک بطاعة أهواؤها

و التملأن الأرض عدلا كالذی \*\*\* كانت تحدث امة علماؤها

حتى تمنى لو ترى أمواتها \*\*\* من عدل حلمك ما رأى أحيائها

فعلى أبيك اليوم بهجة ملكها\*\*\* وغدأ عليك ازارها و رداؤها

ياقوت حموی گوید رجبہ بضم راء مهمله وسكون حاء مهمله و باء موحدہ قریہ ایست نزدیک قادسیہ از اعمال کوفہ از جانب یسار مردم حاج کہ بجانب مکہ رهسپار گردند، و اکنون خراب است.

### بیان شهر باربد از بلاد هندوستان

و هم در اینسال یکصد و شصتم هجری شهر باربد مفتوح شد، همانا مهدی عباسی در حدود سال یکصد و پنجاه و نهم لشگری بامارت عبدالملک بن شهاب مسمعی بکشتی برنشانند، و آن جمع کثیر مردم سپاهی و متطوعه را از دریا بسوی بلاد هند روان داشت، و ربیع بن صبیح در میان ایشان راهسپر بود، پس آنسپاه بیکران دریا در نوشتند تا در باربد نزول نمودند، و آنشهر را از اطراف و نواحی در بندان دادند، و لشکر اسلام بغیرت و عصیبت در آمدند، و یکدیگر را بجنگ و جهاد تحریص همیکردند، و اهل آنشهر را دچار رنج و نعمت و تعب و سختی معیشت گردانیدند، و یزدانعالی آن شهر عالی را عنوة بدست لشگر اسلام برگشود کفار هند بابتی عظیم کہ واسطه کریم خود میشمردند پناهنده شدند.

مسلمانان آن بتکده را آتش در زدند و پاره از آنجماعت را بسوختند و دیگرانرا بقتل رسانیدند، و در این حرب و قتال افزون از بیست تن مسلمان بشهادت پیوست، و مبلغها مال و منال بدست آوردند و در اینحال در یار اجنبش و خروشی برآمد و ایشان در نک ورزیدند تاسکون و آرامی پدید آید، و ایشانرا مرضی بدهان افتاد چنانکه هزار مرد جنگی را هلاک ساخت و ربیع بن از آنجمله بود، و از آن پس مراجعت نمودند و چون بساحلی از فارس کہ بحر حمران (احمرظ نام داشت رسیدند شب هنگام بادی سخت بر ایشان وزان گشت، و بیشتر کشتیهای ایشان را در هم شکست، پاره بدریا غرق شدند، و بعضی نجات یافتند.

ص: 276

گفته اند در اینسال مذکور ابان بن صدقه را معین نمودند تا کاتب و نویسنده هارون الرشید باشد، و در خدمتش وزارت نماید، و در اینسال ابوعون مورد خشم و ستیز مهدی گشت و از ایالت خراسان معزول گردید، و معاذ بن مسلم بحکومت خراسان منصوب گشت و در اینسال ثمامة بن العباس غزوة صائفه را بگذاشت و عمر ابن عباس خثعمی در بحر شام جنگ بسپرد.

### بیان رد نسب آل ابی بکره و آل زیاد بن ابیه بأصل خودشان.

در این سال مهدی عباسی فرمان کرد تا نسب آل ابی بکره را که به ثقیف میکشانیدند از طایفه ثقیف بسوی ولاء رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باز گردانند.

و سبب این کار این بود که یکتا از آل ابی بکره در پیشگاه مهدی بتظلم و دادخواهی درآمد و بدستگیری ولاء رسول الله ولا تقرب همی جست مهدی گفت جز د در هنگام حاجت و دفع اضرار باین نسب اقرار ندارند و وسیله تقرب بحضرتها نمایند، پس یکی از ایشان که منکر آن امر بود گفت یا امیرالمؤمنین زود باشد که ما در خدمت تو اقرار کنیم و از حضرت تو مسئلت نمائیم که نسب من و معشر آل ابی بکره را بنسب ما که ولاء رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم است بازگردانی، و نیز آل زیاد را فرمان کنی از نسب الحاقی خود که بمیل معاویه آن پیوستند و از قضاء و امر رسولخدا روی بر تافتند که میفرماید «الولد للفرش وللعاهر الحجر» بازگردند و بعید از موالی ثقیف پیوسته گردند.

مهدی چون اینکلماترا بشنید فرمان داد تا آل ابی بکره را بولاء رسولخدا فقل صلی الله علیه و آله باز آوردند و در این باب بمحمد بن موسی مکتوب کرد و فرمان داد که از آل ابی بکره هر کس باین اقرار داد مالی که او را بدستش هست باقی بماند، و هر کس ابا نمود آنچه دارد از وی مأخوذ دارند، ابو محمد فرمان خلیفه زمانرا با جماعت عرضه داد و تمامت ایشان مگر سه تن اجابت کردند،

وأموال آنسه نفر را مأخوذ نمودند.

و نیز مهدی فرمان کرد تا نسب آل زیاد را بعید غلام ثقیف باز آورند و ایشانرا از نسبت بقریش بیرون برند و سبب اینکار بعلاوه آنچه مذکور نمودیم این بود که وقتی مردی از آل زیاد بخدمت مهدی بیامد و او را صغدی بن سلم بن حرب ابن زیاد مینامیدند، مهدی گفت کیستی؟ گفت: پسر عمت میباشم، مهدی گفت: کدام بنی عم من میباشی آن مرد نسب خویش را باز شمرد، مهدی سخت بر آشفت و گفت ایفرزند سمیه زانیه کدام وقت تو پسر عم من بودی، و چندان خشمگین گردید که بفرمود سرگردن آنمرد را در هم بکوفتند، و با آنحال و آن گردن در هم شکسته از حضورش بیرون کشیدند.

و کیفیت استلحاق زیاد را بپرسید و آنداستان را معلوم گردانید و از آن پس بعامل بصره نوشت که نسب آل زیاد را از دیوان قریش و عرب بیرون آورده و بنقیف مردود بگرداند، و در انتظام و انساق این امر مکتوبی در کمال بلاغت برنگاشت، و از داستان استلحاق زیاد و حیل و تدویر معاویه بن ابی سفیان و مخالفت امر رسول خدایی و ما را که الولد للفراس در این باب شرح و بسط داد، لاجرم آل زیاد را از دیوان اسامی قریش ساقط کردند و بنسب خود باز آوردند.

و مدتها بر اینحال بگذشت تا آل زیاد بعمال و مباشرین عهد رشوه دادند تا دیگر باره نسب ایشانرا بآنجا که خود میخواستند باز گردانیدند، و خالد نجار این شعر بگفت:

آل زیاد و نافعاً و أباً \*\*\* بكرة عندی من أعجب العجب

ما ذافرشی كما يقول وذا \*\*\* المولی، وهذا ابن عمه با عربی

و صورت مکتوب که بوالی بصره که در آنهنگام پسرش هارون الرشید بود در باب رد آل زیاد بنسب خودشان نوشته و فرمان داده بود در مسجد جامع قراءت شود، در تاریخ کبیر طبری بدینگونه مرقوم است:

«بسم الله الرحمن الرحيم أما بعد فان أحق ما حمل عليه ولادة المسلمين

أنفسهم وخواصهم وعوامهم في أمورهم وأحكامهم، العمل بينهم بما في كتاب الله والاتباع لسنة رسول الله صلى الله عليه واله والصبر على ذلك والمواظبة عليه والرضا به فيما وافقهم وخالفهم للذى فيه، من إقامة حدود الله، ومعرفة حقوقه وإتباع مرضاته و احراز جزائه وحسن ثوابه، ولما في مخالفة ذلك والصدور عنه و غلبة الهوى لغيره من الضلال والخسار في الدنيا والآخرة».

وقد كان من رأى معاوية بن ابي سفيان فى استلحاقه زياد بن عبيد عبدآل علاج من ثقيف وادعائهما أباه بعد معاوية عامة المسلمين وكثير منهم في زمانه لعلمهم بزياد و ابي زياد و امه من اهل الرضا (التقى) والفضل والفقه والورع والعلم كان ولم يدع معاوية الى ذلك ورع ولا هدى، ولا اتباع سنة هادية، ولا قدوة من ائمة الحق ماضية، الا الرغبة في هلاك دينه وآخرته، والتصميم على مخالفة الكتاب والسنة، والعجب بزياد في جلده ونفاذه ومارجا من معونته وموازرته اياه على باطل ما كان يركن اليه في سيرته و آثاره واعماله الخبيثة، وقد قال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم: الولد للفراش وللعاهر الحجر، وقال: من ادعى الى غير أبيه أو انتمى الى غير مواليه فعليه لعنة الله والملائكة والناس اجمعين، لا يقبل الله منه صرفاً ولا عدلاً.

ولعمري ما ولد زياد فى حجر ابي سفيان، ولا كانت سمية امة له، ولا كانا في ملكه ولا صارا اليه لسبب من الأسباب، ولقد قال معاوية فيما يعلمه أهل الحفظ للاحاديث كلام نصر بن الحجاج بن غلاط السلمى و من كان معه من موالى بني المغيرة المخزوميين و ارادتهم استلحاقه وإثبات دعوته وقد اعد لهم معاوية حجراً تحت بعض فرشه فألقاه اليهم فقالوا له: تسوغ لك ما فعلت فى زياد ولا يسوغ لنا ما فعلنا في صاحبنا فقال: قضاء رسول الله صلى الله عليه واله وسلم خير لكم من قضاء معاوية فخالف معاوية بقضائه في زياد واستلحاقه اياه و ما صنع فيه، وأقدم عليه امر الله جل وعز" وقضاء رسول الله صلى الله عليه وآله واتبع هواه في ذلك رغبة عن الحق ومجانبة له، وقد قال الله عز وجل: ومن أضل ممن اتبع هواه بغير هدى من الله إن الله لا يهدى القوم

الظالمين (1) وقال لداود عليه السلام وقد آناه الحكم والنبوة والمال والخلافة: ياداود إنا جعلناك خليفة في الأرض (2) الآية الى آخرها. فأمر المؤمنين يسأل الله عز وجل أن يعصم له نفسه ودينه، وأن يعينه غلبة الهوى، ويوفقه في جميع الامور لما يحب ويرضى الله سميع قريب، وقدرأى امير المؤمنين أن يرد زياداً ومن كان من ولده الى امهم ونسبهم المعروف ويلحقهم بأبيهم عبيد وامهم سمية، ويتبع في ذلك قول رسول الله صلى الله عليه واله وسلم وما اجمع عليه الصالحون وأئمة الهدى ولا يجيز لمعاوية ما أقدم عليه مما يخالف كتاب الله رسوله وكان امير المؤمنين أحق من أخذ بذلك وعمل به، لقرايته من رسول الله صلى الله عليه واله وسلم واتباع آثاره و احياء سنته و ابطاله سنن غيره الزائغة الجائرة عن الحق والهدى وقد قال الله جل وعز: فماذا بعد الحق الا الضلال فاني تصرفون (3) فاعلم أن ذلك من رأى امير المؤمنين فى زياد وما كان من ولد زياد، فألحقهم بأبيهم زياد بن عبيد وامهم سمية وأحملهم عليه وأظهره لمن قبلك من المسلمين حتى يعرفوه ويستقيم فيهم، فان أمير المؤمنين قد كتب الى قاضي البصرة وصاحب ديوانهم بذلك، والسلام عليك ورحمة الله وبركاته و كتب معاوية بن عبيد الله في سنة تسع و خمسين ومائة، (4)

راقم حروف گوید: چون در این فصلها بنگرند معلوم میدارند که همه گاه کارهای عالم باشتباه بگذشته و بتقدیم رشوه بر خلاف ما أنزل الله کار کرده اند، و مفاصد عظیمه برانگیخته اند، و از این غریب تر اینکه خلافت رسولخداى را از متقلبی بتقلب میبرده اند، و آنوقت بتقلب و خیانت بدیگری باز میگذاشته اند و دیگر باره بمیل نفس خود بعنف و قهر از وی میگرفته اند و بهر کس مایل بوده اند میگذاشته اند

ص: 280

1- سورة قصص آیه 50

2- سورة ص آیه 25

3- سورة یونس آیه 33

4- تاریخ طبری ج 8 ص 132 - 129 مدار المعارف



و علماء و فقهاء و قضاة روزگار نیز بمیل فرمانروایان و جفات زور آور نظر داشته اند، و فتوی میرانده اند چنانکه حالت سفاح با بنی امیه و بنی امیه و بنی مروان با پیشینیان، و منصور با عیسی که از جانب سفاح ولایت عهد داشت، و کار مهدی نیز با او باز مینماید که حالت این مردم چگونه بوده است.

و البته اگر اینقانون را پیشینیان پیشنهاد نمیکردند، و حق را از ذیحق نمیگردانیدند، پس آیندگان بر آن دأب و دیدن نمیرفتند و چگونه ممکن میشد که معاویه و پسرش یزید و مروان بن حکم و بنی مروان با آنحال و اوصاف و اخلاق و حسب و نسب ناستوده بر خلافت پیغمبر غلبه جویند، و سالهای بسیار با مردم عصر و ابنای روزگار و اوصیای پیغمبر خدا صلوات الله علیهم و بزرگان دین آنگونه رفتار نمایند، و صفحه جهانرا از ظلمت ظلم تاریک سازند، و گرد و غبار پهنه فسق و فجور وجود و طغیان و معاصی یزدان را بگنبد گردان رسانند.

### **بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصتم هجری نبوی الله صلی الله علیه و اله وسلم.**

در اینسال عبدالله بن صفوان جمحی امیر مدینه طیبه رحل اقامت بدیگر سرای کشید، و محمد بن عبد الله الکثیری بجایش منصوب گردید و از آن پس محمد از امارت عبدالله مدینه معزول شد، و زفر بن عاصم هلالی مکان و مکانتش را دریافت، و عبدالله بن محمد بن عمران طلحی متولی امر قضاء مدینه گشت.

و در اینسال عبد السلام بن هاشم خارجی در نواحی موصل خروج کرد چنانکه بقیه احوالش در جای خود مذکور شود، و در اینسال بسطام بن عمر و از حکومت سند معزول گشت و روح بن حاتم والی آنمملکت شد و در اینسال محمد بن سلیمان در بصره و کوردجله و بحرین و عمان و کور اهواز و فارس فرمانگذار بود، و معاذ بن مسلم در مملکت خراسان صاحب رأیت امارت بود.

و در اینسال عبیدالله بن عثمان مکنی بابی عثمان، و تمام بن علقمه بالشکری

لایق از جانب عبدالرحمن اموی والی مملکت اندلس بحرب و دفع شقنا راه برگرفتند، و او را ماهی چند در حصن شبطران بحصار افکندند، شبطران بفتح شین معجمه و باء موحده و سکون طاء و راء مهمله والف و نون قلعه ایست از اعمال طلیطله که در اندلس واقع است، بالجمله ابو عثمان و تمام در کار شقنا عاجز و بیچاره ماندند، و از معارضش کناری گرفتند، و چون ایشان از شقنا باز شدند شقنا از شبطران بقریه از قراء شنت بر به بیرون شد، و براستی راهوار که خلاصه نام داشت سوار بود، ابو معین و ابوخریم که از یاران خودش بودند و کمین بر نهاده بودند، غفلة و غیلة بروی بتاختند و او را از پای در آوردند، و با سر بریده اش عبدالرحمن اموی پیوستند این هنگام مردمان از بزرگ و کوچک و سیاه و سفید از شرش بر آسودند.

و نیز در اینسال داود بن نصیر طائی زاهد که در شمار اصحاب ابی حنیفه بود از اینزای پرملال بحضرت ذی الجلال پیوست، و چون اغلب نویسندگان وفات او را در سال یکصد و شصت و دوم نگاشته اند، شرح حالش در مقام خود مذکور میآید.

و نیز در اینسال عبدالرحمن بن عبدالله بن عتبة بن عبد الله بن مسعود المسعودی بدرود جهان و جان بگفت.

و هم در اینسال ابو بسطام شعبة بن الحجاج که هفتاد و نه سال روز بپایان برده بود روزش بکران رسید، و رخت اقامت بسرای آخرت کشید رفت دیگر خبر از او نرسید، یافعی در مرآت الجنان مینویسد ابو بسطام عتکی واسطی شعبة بن حجاج الورد شیخ بصره و دربث " اخلاق و علوم و حدیث امیر مؤمنان بود از معاویة بن قره و عمرو بن مره و گروهی از تابعین حدیث میراند، شافعی گوید: اگر شعبة و علم و ذکاء او در کار نبودی مردمان بشناختن برخوردار نمیشدند، ابوزید هر وی گوید نگران شعبة بودم که چندان نماز براند تا هر دو قدمش خشکیدن گرفت، و جماعتی از بزرگان پیشوایان او را مدح و ثنا میراندند، و بعلم و زهد و قناعت و زحمت و اعمال خیریه متصف میداشتند، و در کار علم عربیت و شعر مگر کتابت حدیث تمجید مینمودند، و در و در علم عربیت در زمره اساتید و رؤساء شمرده میشد،

ابوحاتم گوید شعبه بن حجاج در احادیث ابن مسعود از اهل عصر اعلم بود.

و هم در اینسال اسرائیل بن یونس بن ابی اسحاق سبعی آیات، اینسرای پر از بلایا و آفات بحضرت واهب الخطیئات، راهسپار گشت، و بعضی وفات او را در سال یکصد و شصت و چهارم یاد کرده اند.

و هم در اینسال ربیع بن مالک بن ابی عامر عم مالک بن انس فقیه که ابو مالک کنیت داشت وفات نمود، و ایشان چهار تن برادر بودند و انس پدر مالک از دیگر برادران بیشتر روزگار برده بود، پس از او اویس جد اسماعیل بن اویس و بعد از او نافع بن ربیع بود.

و نیز در این سال خلیفه بن خیاط عصفری لینی جامه اقامت از بهر دیگر سرای بدوخت خیاط باخاء معجمه و یاء حطی، است وی جد خلیفه بن خیاط است.

و در اینسال ابو عبدالرحمن خلیل بن احمد نحوی فر معیدی و بقولی فرمودی نحوی که در علم نحو و عروض یگانه آفاق و استاد سیوییه عمرو بن عثمان بود جامه بدیگر جهان کشید، چون شرح حالش در ذیل مجلدات مشکوة الادب مبسوط و مشروح است، در اینجا حاجت باشارت نرفت.

### **بیان حج نهادن ابو عبدالله مهدی عباسی و تجملات و عطایای او نسبت بمردمان.**

و هم در اینسال یکصد و شصتم هجری نبوی صلی الله وعلیه واله وسلم ابو عبدالله مهدی خلیفه عباسی زیارت بیت الله الحرام را با گروهی خاص و عام مصمم احرام گشت، و پسرش موسی و خالویش یزید بن منصور را از جانب خود در بغداد بنشانند، و جماعتی از اهل بیت خود و پسرشهارون الرشید را بملازمت رکاب مأمور داشت، و نیز یعقوب بن داود که در این وقت بشغل وزارت روز مینهاد در صحبتش مفتخر بود، و در مکه معظمه حسن بن ابراهیم بن عبدالله العلوی را که زنهار داده بود احضار کرد وصله و جایزه بداد، و املاک و اراضی چند باقطاعش مقرر ساخت، و در اینسفر

جامه کعبه را بر کند و بجامه جدید بپوشید.

اوقبع ال سبب اینحال این بود که حاجبان و در بانان سرای یزدانی در خدمتش عرض کردند که آنچه بر این بنیان مبارک جامه از پی جامه و پوشش بر زبر پوشش بر کشیده اند که بیم داریم از کثرت ثقل و سنگینی ویران شود.

و چنان بود که هشام بن عبد الملك آن بنای مبارك را با دیبائی نختین و پرمایه و سنگین بپوشانیده بود و همچنین پیشینیان او از دیبای یمن پوشش ساخته بودند، بالجمله مهدی آن پوششهای سنگین و ثقیل را برگرفت، و بمردم مستحق و نیازمند عطا فرمود، و دودست جامه زربفت گران قیمت که بسی فاخر بود بر انخانه مبارک بپوشیدند، و مالی بسیار در اینکار بکار برد، و نیز حکم داد تا دیوار و بام خانه را با مشک و زعفران بیندودند، و در حرمین شریفین دست بجود و عطا گشود و مالی بیرون از حد و قیاس بمردمان بخشید.

ابن اثیر و دیگران مینویسند در اینسفر میمنت اثر سی هزار بار هزار درهم از اموال عراق با خود داشت و نیز سیصد هزار دینار سرخ از مملکت مصر، و دوست هزار دینار از یمن بخدمتش بیاوردند و تمام این دناین و درهم کثیره را بر مردمان ارمانیان (1) و در اویش و فرو ماندگان متفرق ساخت، و مرد و زن و بزرگ و کوچک و آزاد و بنده آند و بقعه شریفه را مرفه الحال و خوشنود فرمود و علاوه بر این جمله یکصد و پنجاه هزار جامه بمردمان بخشید و همگانرا از البسه و خلایع فاخره شاکر و مفتخر گردانید.

و آنکسان که باوی سفر حج کردند جملگی را زاد و راحله بداد، و در ایاب و ذهاب بر خوان احسان اطعام و تمام حوائج ایشانرا در تمام آنمدت از کارخانه احسان و اطعامش بر آورده داشت، و بر وسعت مسجد حضرت پیغامبر صلی الله وعلیه واله وسلم بیفزود، و از جماعت انصار پانصد کس را اختیار نمود تا در عراق بحفظ و حراست او اشتغال یابند و در مملکت عراق بسیاری اراضی و املاک در اقطاع ایشان مشخص گردانید، و ارزاق

ص: 284

1- آرمان، بروزن فرمان، آرزو و حسرت خورنده

و گاهی که عزیمت زیارت بیت الله و حرم محترم حضرت خیر الانام را نمود، محمد بن سلیمان بر پانصد شتر برف و یخ بار کرده و تا مکه معظمه مردمان در هیچ مقامی از یخ و برف بی بهره نبودند، و مهدی اول خلیفه بود که برای او برف بمکه حمل کردند و از آن پیش از خلیفه های دیگر مسموع نشده بود و تا آنزمان اهل آنحدود یخ ندیده بودند، و در تمام ایام سفر سفره عام در بادیه و بیابان میگسترانید و سفره او بی یخ و سبزی نبود.

در تاریخ نگارستان مذکور است که مصارف آن سفر شش هزار بار هزار مثقال طلای احمر بر آمد، و هم بفرمود تا هر گونه وظیفه که از اهل بیت او و دیگران قبض شده بود بایشان بازگردانیدند و در تاریخ الخمیس مسطور است که مهدی کعبه معظمه را با قباطی (1) و خز و دیبا پوشش ساخت، و دیوارهای آنخانه را از زمین تاسقف بمشک و عنبر مطلا نمود.

و بروایت ابن خلدون چون مهدی از مکه معظمه مراجعت نمود بفرمود تا در طریق مکه از قادسیه تازباله قصرها که وسیع تر از قصور منصور باشد بر آورند و حصنهای استوار بر کشند و در هر قلعه آبگیرهای گوارا بسازند، و بتجدید امیال و حفر آبار بپردازند، و یقطین بن موسی را بر انجام و اتمام امور ولایت داد و هم بفرمود تا مسجد بصره را بزرگ نمایند، و منابر را کوچک و باندازه منبر محترم رسولخدا صلی الله وعلیه واله وسلم را بگردانند.

بالجمله اعمال خیریه و آثار باقیه و محاسن شیم و محامد اخلاق وجود و کرم این خلیفه چندان شد که سختی روزگار منصور را از خاطرها بسترد، و معنی «ان لکل عسر یسرا» مشهود گشت، چنانکه بخواست خدا در مقامات خود مسطور شود.

ص: 285

---

1- قباطی، جامه و پارچه مصری، چون مردمان مصر را در اول آنها را قبطی میگفتند

همانا چون مردم جهانجوی جهانخواه جهانبان و دارای مال و بضاعت بما پایان بر حال انقلاب اینجهان جهنده و کیهان گذرنده نگران آیند، و مآل و حال را بدیده دانش و بینش بنگرند، و بدانند گنج منصور، و بذل مهدی، و شب سمور، و لب تنور و روز دولتمند و روزگار مستمند، بهر حال که خواهی گوباش پایان میروند، و جز نامی به نیکی و بدی بر جای نخواهد ماند، بدیهی است بحکم عقل متین، و هوش نامدار و خرد استوار جز تخم نیکی نکارند، تاجز بارنیک بر ندارند.

اگر منصور اموال جهانیانرا بذخیره بگذاشت، جز حسرت و ندامت و وزر رو بال با خود نبرد و اگر مهدی بذل فرمود بنام نیک و مقام ارجمند نائل گشت اگر منصور فراهم نمیساخت آخر الأمر میمرد، و اگر مهدی عطا نمیفرمود آخر الامر از جام سرشار زهراب مرگ میخورد پس خوشا بر حال آنکس که بداد و بخورد و نام نیک ببرد.

### **بیان بعضی کلمات و اخبار حضرت ابی ابراهیم موسی بن جعفر علیه السلام در فائده دانالان بارة مأكولات و مشروبات .**

در کتاب سماء و عالم و برخی کتب اخبار مسطور است که حضرت ابی الحسن اول فرمود «رأبعة من الوسواس: اكل الطین، وفت (1) الطین، و تقلیم الأظفار بالأسنان، و أكل اللحیة» چهار چیز است که از وسواس حاصل شود: یکی خوردن گل، و دیگر ریزه ریزه کردن گل، و دیگر گرفتن و بریدن ناخنها را بدنندان و دیگر جاویدن موی ریشرا.

مجلسی اعلی الله مقامه میگوید: یعنی ارتکاب این چهار چیز از وسوسه شیطان یا از شیطان مسمی بوسواس است، و نیز وسواس نام شیطانست و جوهری گوید وسوسه حدیث نفس است.

ص: 286

---

1- فت، بمعنی کوفتن و شکستن بانگشتان است

و نیز در آنکتاب از سعد بن سعد مرویست که گفت از حضرت ابی الحسن الا سؤال نمودم از خوردن گل فرمود (أكل الطين حرام مثل الميتة والدم ولحم الخنزير الأطين قبر الحسين عليه السلام فان فيه شفاء من كل داء وأمان من كل خوف خوردن هر گونه گلی حرام و مانند خوردن گوشت مرده و خون و گوشت خوک میباشد مگر گل قبر شریف امام حسین علیه السلام که خداوندش گرامی داشته و شفای هر دردی و ایمنی از هر بیم و خوفی در آنگل مطهر است.

و دیگر در آنکتاب از کلنم دختر مسلم مروی است که گفت در حضرت ابی الحسن سخن از گل میگذاشت فرمود اتری انه لیس من مصائد الشيطان إنه من مصائد الكبار و ابوابه العظام « آیا چنان میبینی که خوردن گل از مصائد و آلات شکارگیری شیطان نیست، بلکه از مصائد بزرگ او و درهای عظیم او است، یعنی بدستکاری گل خوردن حالتی در نفس پدید میشود که شیطان بر نفس چیره میگردد.

و هم در آنکتاب از معمر مرویست که بحضرت ابی الحسن الا عرض کردم مردمان در باب گل و کراهت خوردن آن چه روایت میکنند، فرمود «انما ذاك المبلول وذاك المدر».

مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید چنانکه صدوق رفع الله در جته بفهم آورده اینست که از ظاهر پاره اخبار چنان بر میآید که حرمت طین مخصوص بگل تر است نه کلوخ خشک، اما دیگران اینسخن نکرده اند و ممکن است که بر آن حمل شود که حرام همان مبلول گل تر و مدر دانست لاغیرهما مما یستهلك فی الدبس و یقع علی الثمار و سایر المطعومات، و در اینصورت پس حصر یا اضافی است بالنسبه آنچه مذکور داشتیم یا مراد بمدر چیز است که شامل خاک نیز باشد، و احتمال دارد که الزام بر مخالفان باشد که استشفاء بتربت حسین علیه السلام را نفی میکنند یا آنکه گوئیم آنچه را شما از اخبار بتحريم طین استدلال مینمائید ظاهرش طین مبلول را میرساند، و اطلاق نمودن آنرا بر غیر آن مجاز است، و شمارا آن

امکان نیست که بر تحریم تراب و مدر استدلال جوئید، و برهر تقدیری کراحت محمول بر حرمت است، مجلسی علیه الرحمه از اقوال علما و رأی خود شرحی مبسوط مذکور فرموده است که حاجت بنگارش نداریم.

و نیز در آنکتاب از محمد بن سلیمان نوفلی مسطور است که بحضرت ابی الحسن علیه السلام عرض کردم روز فطر بگل و خرما افطار نمودم با من فرمود «جمعت ركة و سنة» سید رضی الله عنه میفرماید مقصود باین تربت مقدسه امام حسین علیه السلام است. و نیز در سماء و عالم از موسی بن بکر مرویست که فرمود از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم که میفرمود «الد با یزید فی العقل» خوردن کدو بر عقل میافزاید.

و هم در آنکتاب از حضرت موسی از آباء کرامش علیهما السلام مرویست که در جمله وصیتهائی که رسولخدا صلی الله وعلیه واله با علی صلوات الله علیه بگذاشت این بود که فرمود «یا علی علیک بالد بافکله فانه یزید فی العقل و الدماغ» بر تو باد بخوردن کدو زیرا که کدو عقل را و دماغ را فزونی میدهد.

معلوم باد دباء بضم دال و تشدید (باء) بمعنی قرع یعنی کدو است، و نیز بمدالف گفته اند و بعضی گویند د با اعم از قرع است چه قرع جز بر کدوی تر اطلاق نمیشود و بعضی گفته اند دبا کدوی خشک است.

و نیز در آن کتاب از حضرت ابی الحسن موسی و ابی الحسن الرضاعلیهما السلام مرویست که فرمودند «البان نجان عند جداد النخل لاداء فیه» خوردن بادنجان در آنزمان که خرما را از نخل میبرند مورث درد نمیشود.

و نیز در آنکتاب از آنحضرت مرویست که فرمود «لکل شیء سید، وسید بقول الکراث (1) برای هر چیزی و هر جنسی سیدی است و سید سبزیها کراث است و آن نوعی از تره است.

و دیگر در آنکتاب بحضرت ابی الحسن سلام الله علیه سند میرسد که فرمود «الداب

ص: 288

---

1- کراث، وزن زمان تره ایست معروف که بفارسی کنندنا میگویند



راقم حروف گوید: در مجمع البحرین باین حدیث شریف اشارت کند و گوید سداب باسین و دال مهملتین گیاهی معروف است لکن در اغلب کتب مسطور نیست در مخزن الادویه و بعضی کتب دیگر مسطور است که سداب بضم سین و فتح دال و الف و باء موحد و بذال معجمه نیز آمده لغت عربی است و اسامی آنرا در اغلب لغات یاد کرده و بحدیث مذکور و نیز بحدیثی که فرموده اند سداب عقل را زیاد میکند و قوت دماغ را توفیر میدهد، و لکن آب پشت را متعفن میسازد و نیز بخبر دیگر که فرموده اند برای وضع گوش نافع است اشارت مینماید، و خواص و افعال آنرا مطابق اقوال اطباء شرحی مبسوط مینگارد، بالجمله ممکن است جهت عمده افزودن آن بر عقل و دماغ زایل کردن باه و قوه و شهوت باشد و در السنه شعرای عرب و عجم مذکور است.

و دیگر در آنکتاب از زیاد بن مروان قندی مرویست که حضرت ابی الحسن اول میفرمود «الصعتر کان دواء امیر المؤمنین صلوات الله علیه وکان یقول انه یصیر للمعدة حملا (خملا) کحمل (کخمل) القطیفة» دواى امیر المؤمنین علیه السلام الصعتر بود و فرمود حمل و نقل آن برای معده مثل حمل قطیفه است، یعنی سبک و مفید است.

صعتر بفتح صاد مهمله و عین و راء مهلمتین و بعد از عین تاء مثناة فوقانی همانست که صعتر باسین مهمله، و صعتر باشین معجمه نیز آمده است، و اطبا برای اینکه مشتبّه بشعیر نشود با صاد مینویسند و در فارسی آیشن و آوشن و آویشم گویند. برگ گیاهی است، و انواع متعدده است بری و بستانی و جبلی و بستانی را بفارسی مرزه گویند، و سبزی مشهور و خواصش در کتب طبیه مشروح و مبسوط است.

و نیز در آنکتاب و کتاب کافی است که یکی از مردم واسط در خدمت ابی الحسن علیه السلام از زحمت رطوبت شکایت بعرض رسانید، آنحضرت بدو فرمان کرد «أن یستف الصعتر علی الریق» صبحگاهی که دهان بچیزی نیالوده

و دیگر در سماء و عالم از موفق مولی ابی الحسن علیه السلام مرویست که گفت هر وقت مولایم ابوالحسن بخربداری سبزی و بقل فرمان میداد میفرمود تا از آن و از جرجیر یعنی تره تیز بسیار بخرند.

و نیز از نصیر مولی امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که موفق مولی حضرت ابی الحسن علیه الصلاة و السلام میگفت هر وقت مولایم بخربداری سبزی امر میداد میفرمود تره (تیزک) بسیار بگیرند، و میفرمود «ما احمق الناس يقولون انه ينبت في وادی جهنم والله تبارك و تعالی يقول: وقودها الناس والحجارة، فكيف ينبت البقلة» مردمان تا چند گول و نادان هستند که میگویند جرجیر یعنی تره تیزک در وادی دوزخ میروید و حال اینکه خدایتعالی میفرماید بترسید از آن آتشی که در کرانه آن مردمان و سنگها باشد، پس چگونه سبزی میرویاند.

معلوم باد این خبر منافی پاره اخبار است که وارد است که آخر الامر در جهنم جرجیر میروید، و ممکن است که بگوئیم نفیی که در اینخبر رسیده است بنا بر حقیقت بقلیه است، یعنی در چنین مکانی و آتشی حقیقة بقل اینمعنی نمیروید و مثبت در خبر دیگر بر این معنی باشد که بر شکل و هیئت بقل میروید مثل شجره زقوم که در قرآن وارد است و احتمال دارد که اخبار اثبات و انبات محمول بر تقیه باشد.

و هم در آنکتاب مرویست که حضرت ابی الحسن علیه السلام میفرمود «أكل التفاح و الكزبرة (1) یورث النسیان» خوردن سیب و پنیر مورث فراموشی است.

و دیگر از علی بن جعفر مرویست که گفت از برادر بزرگوارش موسی بن جعفر علیهما السلام الان از خوردن سیر و پیاز پرسید، فرمود: باکی ندارد.

ص: 290

---

1- کزبره یعنی گشنیز مؤلف مرحوم که بمعنی پنیر گرفته خیلی عجیب است و ممکن است در اصل نسخه گشنیز باشد و اشتباه از ناسخ شود

و هم در آنکتاب از محمد بن ابی نصر از شرقی مسطور است که از حضرت ابی الحسن علیه السلام از خوردن مری و کامخ پیرسیدم و عرض کردم اینرا از گندم و جو بعمل میآورند و ما میخوریم فرمود آری حلال است و ما آنرا میخوریم.

در کتاب مخزن الادویه مسطور است مری بضم میم و راء مهمله مکسوره مشدده و یا حطی لغت عربی است مشتق از معنی مراده و گفته اند اصل آن ممری بدو میم بوده و محض تخفیف یکمیم را حذف کرده اند و گفته اند اسم نبطی است و بلغت سریانی اور یا موری یا برومی کولوغورس و بفارسی آبکامه نامند، و از ادویه قدیم و از مخترعات اطبای کلدانیون و ماده آن فودج است یعنی بوده فارسی که ماهیت آن مایه مری و بعضی ترشیهها است، و از آرد گندم و آرد جو میسازند تا خشک شود و عند الحاجة بکار میبرند، و شرح آن در قرابادین و کتب طبیه مسطور است.

و کامخ بفتح کاف و الف و میم مفتوحه و خاء معجمه معرب کامه است و جمع آن کوامن است، و ماهیت آن نوع صیغ و نانخورشی است که از پودنه و شیر و بازیر و فودج که خمیره کوامن و مری است میسازند، و در قرابادین مشروح است، مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید که از پاره اخبار چنان بر میآید که از ماهی نیز بعمل میآورند و گویا همانست که صحنه مینامند، و در فارسی ماهی آبه گویند.

و هم در سماء و عالم از زراره مرویست که نگران دایه حضرت ابی الحسن علیه السلام شدم که لقمه ارز بدهان مبارکش میگذارد، و آن طفل روزگاران بر شمرده را بخوردن آن مجبور و مضروب میدارد، دیدار اینحال مرا باندوه افکند و بحضرت ابی عبدالله علیه السلام در آمدم فرمود: چنان میبینم که از کردار دایه ابوالحسن مغموم شدی، عرض کردم آری فدایت شوم، با من فرمود:

«نعم الطعام الارزیوسع الأمعاء، و یقطع البواسیر، و إنا لنغبط اهل العراق بأكلهم الارز والبس، فانهما یوسعان الأمعاء و یقطعان البواسیر»  
خوب طعامی است برنج رودها را گشاده و ماده بواسیر را قطع مینماید، و ما باهل عراق در خوردن برنج

و غوره خرما رشگ میبریم، چه این هر دو رودگان را بر گشاده نمایند قطع بواسیر کنند.

معلوم باد ارز بضم الف وضم راء مهمله وفتح اول و تشدید ثانی، ارز بضم اول و سکون ثانی، رز بضم راء مهمله بدون همزه، رزبانون ساکنه این شش لغت بمعنی برنج است، بسر بضم باء موحدده بمعنی غوره خرماست و آنچه از نخست از درخت خرما خیزد آنرا طلع نامند، و چون ترقی گرفت خلال، و بعد از آنکه بالیده تر شد بلح، و بعد از آن بس، و از آن پس رطب، و چون جانب کمال سپرد تمر نامند، و از نباتات چون تازه رخ نماید بارض و از آن پس جسیم باجیم، و بعد از آن بسره، و از آن پس صمعاء، و چون مقام کمال یافت حشیش نامند، بسره واحد بسر و جمع آن نیز بسرانست.

در معزن الادویه میگوید خرما را از آغاز تکون تا پایانش که درجه کمال بلوغ و رسیدگیست هفت مرتبه مقرر کرده اند، و هر مرتبه را بنامی موسوم داشته اند: اول را طلع و ولیع نیز گویند دوم را بلح، سوم را خلال چهارم را بسر پنجم را قسب، ششم را رطب، هفتم را تمر خوانند و در هر مرتبه حرارتش افزوده آید.

و نیز در آن کتاب از علی بن جعفر از برادر گرامی گوهرش موسی بن جعفر علیه السلام مرویست که گفت: از آنحضرت از خبز یعنی نان پرسیدم «یطین بالسمن» باروغن آلوده مینمایند فرمود باکی ندارد، یعنی قبل از آنکه بپزند در خمیرش روغن داخل نمایند.

و دیگر از جندب بن ابی عبدالله بن جندب مرویست که از حضرت ابی الحسن شنیدم میفرمود «انما نزل السویق بالوحی من السماء» پست بدستیاری وحی از آسمان رسیده است، یعنی این طعام مرکب را آن شرافت است که طعام آسمانی و از الهامات حضرت یزدانی باید دانست سویق بفتح سین مهمله و واو و یاء حطی و قاف در زبان فارسی پست بضم باء عجمی و سکونسین مهمله خوانند و نیز قلخان گویند، و چند قسم است از آرد تفاح و گندم و جو و نخود و رمان

و هم در آنکتاب از نضر بن فرداش مسطور است که گفت از حضرت ابی الحسن ماضی علیه السلام شنیدم فرمود «السویق اذا غسلته سبع مرات و قلبته من اناء الی اناء آخر فهو یذهب بالحمی و ینزل القوة فی الساقین و القدمین» چون سویق را هفت دفعه بشوئی و از آوندی بدیگر آوند بگردانی تب را میبرد و هر دو ساق و هر دو قدم را نیرومند گرداند.

و هم در آنکتاب از احمد بن هارون بن موفق مدابنی مسطور است که روزی حضرت ماضی یعنی ابوالحسن اول علیه السلام در طلب من بفرستاد و در خدمتش طعام خوردیم و حلوی بسیار آوردند، عرض کردم این حلوا را فراوان میآورند، فرمود ما و شیعیان ما را از حلاوت و شیرینی بیافریده اند، لاجرم دوست میدارم حلوا را.

و در روایتی دیگر فرمود ما اهل بیت و خانواده هستیم که دوست میداریم حلوارا «و من لم یحب الحلوا منا أراد الشراب» و فرمود «ان بی لمواد و أنا احب الحلواء مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید: کلام آنحضرت «ان بی لمواد» (ماده زیادتی متصله است) و معنی اینست که مرا اموالی است که بانواسطه در تکلف و رزیدن در طعام قادرم، و باینواسطه مسرف نباشم و حلوارا دوست میدارم و بکار میآورم، یا اینکه مرا موادی است از مرض که توهّم می‌رود که حلوا موجب ضرر آن باشد، معذک دوست میدارم حلوارا، و در بعضی نسخ نوشته اند «ان ابی لمواد» یعنی پدرم حلوا را دوست میداشت.

راقم حروف گوید: چون در این روایت مفهوم نیست که آنحضرت از حلوا خورده باشد ممکن است معنی ثانی را قائل شد و گرنه امام چیزیرا که موهم ضرر باشد نمیخورد، زیرا که البته مکروه خواهد بود، و لخت اول این حدیث از این پیش مسطور افتاد.

و هم در آنکتاب از ابی حمزه مسطور است که گفت قدحی که در آن خشتیج بود بحضرت ابی الحسن علیه السلام تقدیم کردم و از آن پس بحضرتش در آمدم و نگران شدم که آنقدح را در حضور مبارکش بر نهاده دیدم، پس قدحی دیگر بخواست و شکر در آن بکوبیدند و با من فرمود بشتاب و بخور، عرض کردم فدایت شوم در این خشتیج آنچه بقدر کفایت باشد بکار برده اند، یعنی چندانکه میبایست قند و شکر ریخته اند، فرمود بخور «فانك ستجده طيبا» زود است که اینرا نیکو و خوش یابی.

علامه مجلسی میفرماید خشتیج و در پاره نسخ خشتیج نوشته شده و هیچیک را نیافته ام و معنایش را در لغت ندانسته ام، و در بحر الجواهر مسطور است خشکانج السکری یعنی نان خشک شکری آن نانی است که با شکر بپزند.

و دیگر در آنکتاب از علی بن جعفر در ذیل خبری از برادر بزرگوارش موسی بن جعفر علیه السلام در باب مشك و عنبر را در طعام بکار بردن مرویست که فرمود باکی ندارد.

و دیگر در آنکتاب سند بحضرت ابی اول الحسن علیه السلام میرساند که فرمود «لي لم يخصب خوان لا ملح علیه و أصبح للبدن أن يبدأ به في الطعام» در خوانی که نمک در آن نباشد برکت در آن مباد، و برای صحت بدن بهتر آنست که در حال خوردن طعام بدایت بنمک نمایند.

و هم در آنکتاب سند بحضرت ابی الحسن موسی بن جعفر علیهما السلام میرسد که در جمله وصایای رسولخدا صلی الله وعلیه واله وسلم و با علی صلوات الله علیه است که فرمود ای علی طعام خوردن را بنمک آغاز کن، چه در نمک شفای از هفتاد درد است از آنجمله جنون و جذام و برص و درد گلو و دندان و درد شکم است.

و دیگر در آنکتاب از اسماعیل بن موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر علیهما السلام از آباء عظامش مرویست که رسول خدای صلی الله وعلیه واله وسلم و فرموده العسل لطرده الريح والحمى خوردن انگبین برای پراکندن بادها و تب شافی است.

و هم در آن کتاب مرویست که عالم علیه السلام فرمود: «علیکم بالعسل و حبة السوداء» بر شما باد بخوردن عسل و سیاه دانه.

و دیگر در کتاب مسطور و علل الشرایع مذکور است که از عالم علیه السلام از علت اینکه یک مرد در بهشت بیک خوردن بمقدار دنیا و مافیها میخورد، پرسید و جواب چنان بود که بدنها همواره در تزیید و فزونی میباشد چندانکه یکمرد در بزرگی و عظمت بآن مقام میرسد که بمقدار دنیا میخورد.

راقم حروف گوید: در اینگونه اخبار در صورت صحت قائل بتأویل و تفسیر باید بود، چه هزار گونه کنایات و اشارات و معانی و مبانی دارد که بجمله از ما و امثال ما مردم مخفی است، به بینیم آن مرد کیست و مقصود از آکل و مأکول چیست، با اینکه اگر این خبر و امثال آنرا بر ظاهر آن نیز تأویل و معنی نمائیم در مقام قدرت و عظمت پروردگار که همان اعضا و احشا را که بقیل علیف داده با پشه ضعیف بلکه باضافه عطا فرموده است محل استعجاب نیست، زیرا که فضاهاى عالم امکان را آن چند وسعتها و عظمتها و استطاعتها و بضاعتها است که از حیزوهم و پندار بیرون است، و چون اخبار یکه در عظمت و وسعت و پهناوری بهشت وارد است بنگرند این جمله آسان میشود.

### **بیان وقایع سال یکصد و شصت و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم و هلاک ابن مقنن.**

از این پیش در ذیل وقایع سال یکصد و پنجاه و نهم هجری از کیفیت خروج حکیم بن عطاء خراسانی معروف به مقنن و اجتماع جمع کثیر برگرد او، و تحصن ایشان برپاره اراضی، و مأمور شدن سرداران و لشگریان ابو عبدالله مهدی عباسی بدفع ایشان و مأمور شدن معاذ بن مسلم بحرب وی، یاد کردیم.

طبری در تاریخ خود ظهور مقنن را در ایام خلافت منصور یاد کرده است، تواند بود ظهور او در اواخر خلافت منصور روی داده باشد، و انجام کار او در

زمان مهدی اتفاق افتاده باشد، و طبری ظهور و پایان امر او را در يك فصل اشارت نموده باشد.

بالجمله ابن اثیر و دیگران مینویسند در حدود این سال معاذ بن مسلم و گروهی از سرهنگان سپاه و جنگجویان پهنه آوردگاه بحرب مقنع روی نهادند، و سعید جرشى در مقدمه لشکر معاذ راه مینوشت، و نیز عقبه بن مسلم از زم بدو پیوست، و در طواویس با هم فراهم شدند.

یاقوت حموی گوید: زم بفتح زاء معجمه و میم مشدده، شهری است کوچک که بر طریق جیحون مابین ترمذ و آمل واقع است، و هم گفته اند نام شهری است در میان بصره و عمان، طواویس جمع طاوس شهری است جامع از اعمال بخارا در میان این شهر و سمرقند بساتین بسیار و آبهای جاری است.

بالجمله چون ایشان در آنجا انجمن شدند با اصحاب مقنع حرب در افکندند و سخت جنگی در پیوستند، و آنجماعت را منهزم ساختند، انهزام یافتگان بدان اندیشه شدند که در سیام بمقنع راهسپار شوند، پس خندق و حصن آنجا را بساز آوردند، و معاذ با لشکر خود بآن گروه روی آورد و در میان ایشان آتش حرب بالا گرفت، و در میان او و حرشی نفرتی پدید شد، و رنجشی در خاطرشان راه کرد لاجرم حرشی مکتوبی بخدمت مهدی برنگاشت، و از معاذ بناستوده یاد کرد، و ضمناً نوشت اگر حرب مقنع را با وی به تنهایی گذارد، ضمانت کفایت کند مهدی این مسئله را پذیرفتار شد و حرشی را منفرداً بآن محاربت مأمور ساخت معاذ نیز پسرش رجاء را با گروهی از اهل نبرد بیاری او مأمور فرمود، و نیز هر چه بخواست از وی دریغ نداشت، مدت حصار بر حصاریان در از گشت، و کار بر مقنع و مردم او دشوار افتاد.

یاران مقنع بیچاره شدند پوشیده در طلب امان بر آمدند آمدند، حرشی ایشان را زینهار بداد نزدیک سی هزار تن از حصار بیرون شدند دو هزار تن از اهل بصیرت که خواهان ریاست و ثروت بودند در حصار بیائیدند، رجاء بن معاذ و دیگران چون



براین حال نگران شدند، از جای خود بجنبیدند، و در خندقی که مقنع در اصل قلعه بر آورده بود فراهم شدند و عرصه را بر مقنع تنگ، و روزگار را بروی تباه کردند.

مقنع با نظر دور نگر بنگریست و بدانست که راه نجات نیست و البته جان بخواهد گذاشت، از کمال غرور و فتور غیرت و ملعنت زنان خود را با خواص اصحاب حاضر ساخته، خوردنی مسموم بساخت و بایشان بخورانید، وهم فرمان داد تا او را بآتش بسوزانند، تا هیچکس بر جثه او قدرت نیابد، و بقولی تمام کسانی را که بقلعه اندر بودند بسوخت، حتی چارپایان و البسه و اشیاء موجوده را بجمله به آتش در سپرد، بعد از این جمله گفت هر کس دوست میدارد با من به آسمان بر شدن گیرد باید با من خود را در این آتش در افکند، این بگفت و چون آتش جو اله خود را با اهل و کسان و خواص خود به آتش افروخته در افکند، چنانکه جمله بسوختند، در اینوقت لشگریان بقلعه در آمدند و در قلعه جاننداری و هیچ متاعی و خوردنی نیافتند.

و این کردار مقنع موجب مزید افتتان و فریب خوردن اصحاب او و آن جماعت که از یاران او در ماوراء النهر میبضه نام یافتند گردید لکن ایشان اعتقاد خود را مخفی میدارند و بعضی گفته اند مقنع نیز زهر بخورد و بمرد، حرشی سرش را بدرگاه مهدی بفرستاد، و اینوقت مهدی در حدود سال یکصد و شصت و سوم در پاره غزوات خود در حلب روز میگذاشت.

یافعی در ضمن وقایع سال یکصد و شصت و یکم بظهور عطاء ساحر شیطان که در ناحیه مر و مدعی ربوبیت کرد اشارت کند و گوید: جمعی بیرون از شمار بدو گرویدند و از نیرنگهای او این بود که مردمان را ماهی دیگر در آسمان بنمود، چنانکه تا دو ماه راه آنماه را میدیدند.

و در ذیل وقایع سال یکصد و شصت و سوم میگوید: در این سال سعید حرشی

در محاصره عطاء مقنع ساحر فاجر بکوشید، و چون بدانست کشته میشود زهری تعییه کرده زنان خود را زهر خورانیده و جملگی بمردند، پس از آن خود را مسموم ساخت و بجمله هلاک شدند، و مسلمانان بقلمه در آمدند، و سرش را از تن جدا ساخته ابن خلکان گوید: بواسطه آن تمویهاتی که در سحر و نیر نجات برای مردمان ظاهر میساخت بر قلوب جهانیان چیره شد، چنانکه ماهی نمایان میساخت که از آنجا که صورتش را مینمود تا دو ماه مسافت میدیدند که طلوع و غروب میگرفت، و ابوالعلاء معری در این شعر خود میگوید:

أفق انما البدر المقنع رأسه \*\*\* ضلال و غی مثل بدر المقنع

و میگوید: چون مقنع خود را و کسان خود را بزهر جانگزای بکشت، مسلمانان بقلعه وی اندر شدند و جمعی از اشیاع و اتباع او را بکشتند، و این قضیه در سال یکصد و شصت و سوم هجری روی داد.

در حبیب السیر و بعضی تواریخ دیگر مسطور است که این ملعون در سحر و شعبده آن مهارت که در مدت دو ماه هر شب از چاه نخشب صورتی مانند ماه منور مدور بیرون می آورد که پرتوش دو فرسنگ در دو فرسنگ را در میسپرد، و چون کارش روی بیابان نهاد کسان خود را بزهر بکشت و اجسادشان را به آتش بسوخت و خود را در خمی تیزاب در افکند تمامت اعضایش در خم تیزاب بگذاخت مگر موی سر او که بر روی خم بماند.

و چون کار باین مقام رسید کنیز کی که خود را از مقنع پنهان ساخته و در کنجی خزیده بود بیرون آمد و بر بام قلعه بر شد و بانگ برکشید ای لشگر اسلام اگر مرا پناه دهید و متعرض جهات من نمیشوید، در قلعه را میکشایم، سعید پذیرفت، کنیزك در حصار را بر گشاد و مسلمانان بآنجا در آمدند، و از کمال ضلالت مقنع در عجب شدند.

و جماعت سفید جامه بر این عقیدت مدتی بودند که مقنع باد دیگر یارانش باسماں رفتند و دیگر نوبت بزمین میآیند.

و در کتب لغات فارسیه مسطور است ماه سیام بکسر ثالث و سین بی و یاء حطی و الف و میم، و ماه کاشغر، و ماه کش و ماه مزور بفتح زاء معجمه و و او مشدده، و ماه مقنع، و ماه نخشب که نام شهر است در ملک ترکستان و آنرا قرشی بفتح قاف گویند این جمله نام همان ماهی است که مقنع بسحر و شعبده در مدت چهار ماه هر شب از چاهی که ما بین کوه سیام بود بر میآورد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ را روشنائی میداد، و جزو اعظم از سیما بوده است، بالجمله در السنه شعرا و امثله فصحاء بهر زبان و هر لغت باینماه اشارت شده است.

طبری میگوید چون مقنع آهنگ کشتن کسان خود را نمود و به نیروی زهر و تیغ زهر بار دمار از ایشان برآورد، کنیز کی خود را پنهان کرد، و چون مقنع آنکار را بیای برد مانند شتر مست نفیر برآورد و خود را در تنوری تابناک ر افکند و همی مانند خرس و خوگ و دیو و دد خروش برآورد، و همه برکشید تا روان بمالك دوزخ بسپرد، و این کردار او نیز از نهایت ضلالت و قوت غوایت بود، چه میخواست بکار او راه نیابند، و بعد از وی نیز جماعتی در مدتی دچار طریق جهل و گمراهی و تباهی شوند.

از غرایب حالات اینست که چنین شخصی با چنین صورت قبیح و وجهه وقیحی بچنین ادعائی جرأت و جسارت میکرد این نیز برای ابطال مدعیان سابق مثل فرعون و نمرود و امثال ایشان حجتی مبرهن است، چه آنجماعت این سحر و شعبده را نیز توانا نبودند بلکه به نیروی سلطنت مدعی میشدند، در حقیقت دعوی امثال مقنع برای ذلت و خفت مدعیان سابق بسی مفید است.

غریب اینست که آنکسان هم که مدعی نبوت و امامت و وصایت نیز شده اند چون اخلاق و اوصاف و شمایل و مخائل و زبونی و جهل ایشانرا سنجیده دارند، از اغلب ابنای عهد خودشان فرودتر و مذمومتر بوده اند، چنانکه حالت مسلمه و سجاح زانی و زانیه را با آنمقامات ایشان بنگرند بر اینسخن تصدیق نمایند.

و همچنین مدعیان امامت و ولایت را حال بر این منوال بوده است، و از اینمقام که فرود آئیم هر کس مدعی هر کس بشود و در مقام استهزاء یا تقلید افعال او بر آید خود او نیز از مدعی علیه بسی نکوهیده تر و پست تر و برای استهزاء و مسخره بودن لایق تر و مستعدتر خواهد بود، چنانکه بر اهل تجربه پوشیده نیست.

### **بیان تغییر حال ابی عبیدالله وزیر مهدی عباسی در خدمت خلیفه زمان.**

در اینسال حال ابیعبیدالله وزیر مهدی دیگرگون شد، همانا از این پیش سبب اتصال ابیعبیدالله را در ایام خلافت ابی جعفر منصور بخدمت مهدی و مسیر او را با مهدی بجانب خراسان یاد کردیم، فضل بن ربیع حدیث میکند که جماعت موالی، در خدمت مهدی از ابوعبیدالله زبان بفتنه و فساد میگشودند، و مهدی را بر هلاک و دمار وی انگیزش میدادند، و ابو عبیدالله این وقایع را درضمن عرایض و مکاتیب خود بخدمت منصور مکشوف میداشت، و منصور آن مکتوبها را بر ربیع مینمود و بمهدی مراسلات میفرمود و در حق ابی عبیدالله وصیت مینهاد و فرمان میکرد که ساعتان زبان بر بندند، و در حق وی سخن نرانند.

و چون روزگاری برگذشت ربیع در خدمت منصور اقامت حج نهاد، و این همان سفر بود که منصور جانب گور گرفت، و ربیع در کار بیعت مهدی بیعت مهدی آن تدابیر کافیه را که سبقت نگارش گرفت بجای آورد و چون باز گردید از آن پیش که بدر بار مهدی شود یا بدیدار اهل و کسان خویشان بر خور دار آید، روی بسرای ابو عبیدالله نهاد، پسرش فضل از این حال آشفته خاطر شد، و با گفت امیر المؤمنین و منزل خویش را میگذاری و از نخست بسرای ابوعبیدالله راه میسپاری.

ربیع گفت ابو عبیدالله امروز صاحب رحل و ملجاء مردمان و مرجع امر جهانیانست و البته ما را بیایست که اکنون باوی بمعاملتی غیر از معاملت سابق

رفتار نمایم، و سخن از برگزیده روزگاران و دست گیربهای او در میان نیاوریم، پس برفتند و بر در سرای وزیر روزگار از هنگام مغرب ناگاهی که نماز عشاء دیگر را بسپردند توقف کردند.

و چون اینمدت مدید برگزیده ابو عبید الله اجازت داد تاریخ که روزی چند از آن پیش مصدر مهمام انام و ملجاء خاص و عام بود اندر آید ، چون ربیع بروی در آمد ابو عبیدالله رعایت حشمت و منزلتی در حقش مرعی نداشت، و پاس حرمتش را بیای نخاست و همانگونه که تکیه بر نهاده بود بدیگر سوی متمایل نشد، و روی با او نیاورد، ربیع خواست تفصیل بیعت مهدی را بدو باز نماید، او را مجال سخن نداد و گفت کارش بما رسیده است، سینۀ ربیع تنگ و جهان در چشمش سیاه گشت.

و چون از حضور ابو عبیدالله بیرون آمد، پسرش فضل که چون کانون آتش شده بود گفت هما ناکار و کردار و رفتار و گفتار این مرد نسبت بتوکشید بآنجا که کشید، و رأی صحیح و تدبیر مقرون بصواب این بود که هیچ بدوشوی، و چون بدوشدی و ترا بار نداد در هما نساعت بازشوی، و چون اینجمله را هموار ساختی و تحمل کردی و بروی در آمدی و حشمت ترا بر پای نشد، فوراً باز گردی.

ربیع این سخنانرا با گوش هوش بشنید و با پسرش فضل گفت مردی احمق و گول هستی گاهی که میگوئی شایسته چنان بود که نزد ابو عبیدالله نشوی، و چون رفتی و بار نیافتی بازگردی، و چون بروی در آمدی و از بهر تو بیای نایستاد باری دیگر توقف مجوئی و باز، آئی و این جمله که رأی زدی بیهوده بود، و آنچه بجای آوردم بصواب مقرون بود، لکن سوگند با خدای از جاه و منزلت و مقام و دولت خویش چشم بپوشم و این جمله را انفاق کنم تا او را بآنچه مکروه اوست دچار گردانم. الله و از آنروز در خرابی کار ابو عبید الله مشغول شد و در حق او بسعایت پرداخت، اما چون وی مردی درست کار و در امر دین خود و اعمال خود باحتیاط

میرفت، ربیع در کار او دست نیافت، اما حیلتی دیگر نمود و راه فتنه و فساد را از جانب پسرش محمد برگشود، و همواره در کار او حیلت و مکیدن میورزید و از اطراف و جوانب در خدمت مهدی سعایت میورزید و او را نسبت بیاره حرم خلافت متهم میداشت، و او را از ندیق میخواند، و این سعایت و فتنه چندان بساخت تا رشته آن نسبت و تهمت را در خدمت مهدی استوار گردانید.

و مهدی یقین بدانست که محمد پسر ابو عبیدالله را در گاه حرم سرای خلافت خیانتی و با دین فرهی و آئین بهی مخالفتی است پس بفرمود تا محمد را حاضر و پدرش ابو عبیدالله را نیز آوردند، آنگاه با محمد فرمود از قرآن یزدانی چندی فرو خوان، محمد نتوانست نیکو قرائت نماید، مهدی آشفته شد و با پدرش گفت آیا با من باز نمی نمودی که پسرت پسر قرآن را از بردارد، گفت آری لکن سالهاست که از من جدا مانده است و فراموش کرده است، مهدی فرمود هم اکنون برخیز و بریختن خون او بدرگاه خدای تقرب بجوی، ابو عبیدالله ناچار برخاست تا خون پسرش را بریزد، قدمش بلغزید و بر زمین افتاد اینوقت مهدی با عباس بن محمد گفت اگر بصواب مینگری این شیخ را از این کار معاف بدار و بدستتاری پسرش گردن او را بزد.

این هنگام ربیع گفت ای امیرالمؤمنین پسر ابو عبیدالله را میکشی معدلک بدو وثوق بخواهی داشت، هرگز این کار نشاید مهدی چون این سخن بشنیداز ابو عبیدالله باستیحاش اندر شد، و کار او بدانجا انجامید که مذکور خواهد شد.

### **بیان عبور عبدالرحمن بن حبیب فهری با ندلس و قتل او.**

در این سال و بقولی در سال یکصد و شصت و دوم هجری عبدالرحمن بن حبیب فهری معروف بصقلبی از افریقیه بسوی اندلس و محاربت مردم آن سامان روی نهاد، چون عبدالرحمن را مانند مردم صقالبه درازی بالا و کبودی چشم ورنک

سرخ و سفید بهم آمیخته بود، از این روی او را صقلبی نامیدند.

بالجمله عبدالرحمن لشگری ساخت و از افریقیه به محاربت مردم اندلس بتاخت، تا آن جماعت را باطاعت و انقیاد دولت عباسیه اندر آورد، و عبور در ساحل تدمیر بود، و نیز نامه بسلیمان بن یقظان نوشت و او را باطاعت خویش و محاربت عبدالرحمن اموی فرمانگذار مملکت اندلس و دعوت کردن مردمان را به طاعت مهدی عباسی بخواند و اینوقت سلیمان در بیابان شلونه جای داشت.

یاقوت حموی گوید: شلون بضم وفتح شین معجمه و لام و سکون واو و نون ناحیه ایست در اندلس از نواحی سرقطه و رودخانه اش چهل میل طویل مسافت سیراب گرداند.

بالجمله سلیمان دعوت عبدالرحمن را اجابت نکرد و عبدالرحمن از کردار او بخشم اندر شد، و با مردم بر بر که ملتزم رکاب داشت به آهنگ شهر و دیار او رهسپار گشت، سلیمان نیز با مردم خود بدفع او برخاست و در میانه جنگی برفت و عبدالرحمن را منهزم داشت، پس عبدالرحمن صقلبی بجانب تدمیر بازگشت، و عبدالرحمن اموی با لشگری ساخته و استعدادی کامل بجانب او روی نهاد، و برای اینکه صقلبی را مجال فرار نگذارد کشتیها را بسوزانید.

و صقلبی چون مشاهدت اینحال را بنمود بر کوهی رفیع و منیع که در ناحیه بلنسیه است آهنگ نهاد، اموی چون این خبر را بدانست، قرار بر آن نهاد که هر کس سر عبدالله را نزد او بیاورد هزار دینار سرخ عطا یابد، مردی از مردم بر بر بطمع دنانیر سرخ با عبدالرحمن صقلبی از راه تذویر در آمد، و او را بغفلت و غیلت در سپرد و بکشت و سرش را بدرگاه عبد الرحمن اموی بیاورد، عبد الرحمن چنانکه وعده داده بود هزار دینار بداد و این قضیه در سال شصت و دوم بود.

## بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصت و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و اله وسلم.

در این سال نصر بن محمد بن اشعث بعد الله بن مروان که بشام اندر بود نصرت یافت و او را بگرفت و بخدمت مهدی عباسی بیاورد، مهدی بفرمود تا او را در مطبخ محبوس نمودند و اینوقت عمرو بن سهله الاشعری بیامد و مدعی بر آن گردید، که عبدالله بن مروان پدرش را بکشته است و این داوری را بخدمت عافیه قاضی برد عافیه چندی تحقیق کرده آخر الامر حکم صادر شد که باید عبدالله بخون پدر عمر و قصاص بیند، این هنگام عبدالعزیز بن مسلم عقیلی به آستان قاضی حاضر شد و گفت: عمرو بن سهله چنان گمان برده است که عبدالله بن مروان پدرش را کشته است و دروغ میگوید، سوگند با خدای غیر از من هیچکس پدر او را نکشته بفرمان مروان پدر او را بکشتم و عبدالله از خون وی بری است، لاجرم دست از عبدالله برداشتند، و مهدی نیز متعرض عبدالعزیز نگشت، چه بفرمان مروان او را بکشته بود.

و در این سال ثمامه بن الولید حرب صایفه را بسپرد و بدابق فرودگشت. مردم روم از دیدار آنحال بجوش و خروش درآمدند و با میخائیل و هشتاد هزار تن مردم جنگجوی بعمق مرعش درآمدند.

عمق بضم عین مهمله و میم و قاف کوره ایست در نواحی حلب در شام، و مرعش، بفتح میم و سکون راء مهمله و عین مهمله مفتوحه و شین معجمه شهریست در ثغور میان شام و روم در وسط آنجا حصنی است که مروانی نام دارد، و مروان حمار بنای آن را بگذاشت و احداث آن شهر را هارون الرشید نمود و آنشهر را دو بارو میباشد و آن قلعه را دیواریست که بهارونیه معروف است.

بالجمله آن جماعت در آنجا بقتل و غارت پرداختند و جمعی را اسیر ساختند، و بمرعش درآمدند، و آنجا را بمحاصره در سپردند، و با اهالی آنجا



قتال دادند، و جمعی کثیر از مسلمانان کشته شدند، در این وقت عیسی بن علی با گروهی از سپاه بحفظ و حراست قلعه مرعش اقامت داشت، و با مردو مرکب روزگار می نهاد، بعد از آن مردم روم بسوی جیحان انصراف گرفتند.

جیحان بفتح جیم و سکون یاء حطی وحاء مهمله و الف و نون رودخانه ایست در مصیصه در سرحد شامی مخرجش از بلاد روم و بسوی شهری نزدیک بمصیصه میگذرد، و پلی از سنک رومی دارد که قدیم و پهناور است، و بمصیصه داخل میشود و چهار میل مسافت را در سپرده بدریای شام میریزد و هم جیحان اسم شهری است که رود جیحون که از خراسان است به آن شهر منسوبست.

مع الجمله چون این اخبار دهشت آمیز بمهدی رسید بروی گران گردید و بتهییه و تدارک حرب رومیان پرداخت چنانکه در ذیل وقایع سال یکصد و شصت و دوم مسطور آید، از اینروى مسلما نانرا حرب صایفه روی نداد.

و در اینسال چنانکه اشارت رفت، مهدی بفرمود در طریق مکه معظمه قصرها وسیعتر از قصوریکه سفاح بر نهاده بود از قادسیه تا زباله بسازند و آبگیرها و حوضها در هر مکانی که آب دارد بنیان نهند، و بتجدید امیال و برکها و چاههای آب پردازند، و یقطین بن موسی را تولیت این امر بداد، و در تمامت بلاد و امصار منبرها را کوتاه و بمقدار منبر رسولخداى صلی الله وعلیه واه بگردانند.

و هم در اینسال مهدی خلیفه یعقوب بن داود را فرمان داد که امنای درگاه را آفاق مأمور دارد، یعقوب برحسب فرمان خلیفه دوران از امنای دولت بأمصار و بلدان روان داشت، و این امر چنان منظم و مربوط و کار یعقوب بدانگونه استحکام گرفت که اگر مهدی مکتوبی بعاملی مینگاشت تا یعقوب امضای آنرا بایمین خود مرقوم نمیداشت، مقام انفاذ نمیبجست.

و در اینسال عمر بن عباس در دریا جنگ ببرد، و در اینسال نصر بن محمد بن اشعث والی سند گردید، و بعد از آن معزول شد و عبدالملك بن شهاب بامارت سند نامدار، و هیجده روز با مارت روزگار سپرده جانب عزلت گرفت و نصر بن

محمد از همان عرض راه منصوب و بمحل امارت باز شد.

و در اینسال مهدی عباسی عافیه قاضی و ابن علائه را در رصافه بقضاوت، و در اینسال فضل بن صالح از حکومت جزیره معزول شد، و عبدالصمد ابن علی بحکومت جزیره برخوردار گردید و در اینسال عیسی بن لقمان بولایت نامدار شد، و یزید بن منصور در سواد کوفه حکمران آمد، و حسان السروی در موصل امارت یافت، و بسطام بن عمرو تغلبی در مملکت آذر بایجان نافذالامر گردید، و در اینسال نصر بن مالک بمرض فالج در گذشت و پس از وی بفرمان مهدی حمزه بن مالک بریاست شرطه مهدی برقرار شد.

در اینسال ابان بن صدقه را از ملازمت خدمت هارون الرشید بمصاحبت هادی منصور، و یحیی بن بن برمک را بخدمت و مجالست هارون مشخص گردانیدند، و در اینسال ابو ضمیره محمد بن سلیمان در شهر ذی الحجه از حکومت مصر معزول، و سلمة بن رجاء بجای او مشغول شد، و در اینسال امارت حج مردمان بموسی الهادی که ولیعهد بود تقریر گرفت.

و در اینسال جعفر بن سلیمان در مکه معظمه وظایف و یمامه عامل بود، و علی ابن سلیمان بحکومت یمن روز میگذاشت، و یزید بن منصور عامل سواد کوفه، و اسحاق بن منصور امارت احداث کوفه را داشت، یعنی عمل احتساب آن شهر با او بود و محتسب شهر بود، و هم در اینسال ابو الصلت زائده بن قدامه ثقفی کوفی حافظ رخت اقامت بسرای آخرت کشید.

و هم در اینسال بروایت یافعی ابو بشر عمر و بن عثمان حارثی معروف بسیبویه که از پیشوایان علمای نحو است جانب دیگر جهان گرفت، شرح حالش در پمجلدات مشکوة الادب مسطور است.

## بیان وفات ابی عبدالله سفیان بن سعید ثوری محدث فقیه.

در اینسال ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق بن حبیب بن رافع بن عبدالله بن موهبة الثوری الکوفی از این جهان ناپایدار بدار القرار رهسپار شد، در علم حدیث و دیگر علوم و تدین و ورع و زهد مشهور، و نزد مردمان محل وثوق و یکتا از پیشوایان مجتهدین عصر بود، بعضی بر آن عقیدت رفته اند که ابوالقاسم جنید که از عظمای مشایخ صوفیه است بر مذهب او میرفت، لکن در اینسخن اختلاف ورزیده اند سفیان بن عیینه میگفت هیچکس را در علم بحلال و حرام از سفیان ثوری دانایتر نیافته ام.

عبدالله بن مبارک میگفت در روی زمین کسی را از سفیان اعلم ندیده ام، و بعضی میگفتند عمر بن خطاب در زمان خود رأس مردمان بود و پس از وی عبدالله بن عباس و بعد از او شعبی، و پس از وی سفیان ثوری در زمان خود رأس و رئیس بود، و از ازوی ابو اسحاق سبعی و اعمش و آنانکه در طبقه ایشان بودند استماع حدیث نمود، و اوزاعی و ابن جریج و محمد بن اسحاق و مالک و آن کسانی که در این طبقه بودند از وی استماع نمودند.

و بعضی حالات و مکالمات او در طی این کتب مسطور، و در احوال حضرت صادق مسطور شد، و یاره مکالمات او با مهدی عباسی مذکور میشود، و احوال او در ذیل مجلدات مشکوة الادب نگارش یافت، «نوری» بفتح ثاء مثلثه و بعد از او ساکنه راء مهمله نسبت بشور بن عبد مناة است، و بعضی وفات او را در سال یکصد و شصت و دوم نگاشته اند.

اما علمای شیعه او را در جمله رجال شیعه در جمله موثقین و اهل صلاح و فوز و فلاح و محبت ثابته و متابعت اهل بیت معصومین نمیشمارند، و بر خلاف تمام این جمله میخوانند، چنانکه از حالات احتجاج و مکالمات او در خدمت

معصوم علیه السلام و پاره احوال او در ذیل حالات حسن بصری، و حسین بن منصور حلاج و امثال ایشان مکشوف میشود، و هیچکس از علمای ابرار او را در شمار رواة شیعه نمیداند، بلکه علامه اعلی الله مقامه در خلاصه تصریح میفرماید که وی از جمله اصحاب ما نیست، و نجاشی اصلاً بنام او اعتنا نکرده با اینکه سفیان بن عیینه را یاد کرده است.

در حیوة الحیوان مسطور است که سفیان ثوری کوفی بود وقتی از وی از شان و مقام عثمان و علی علیه السلام پرسیدند گفت: اهل بصره بتفضیل عثمان سخن میکنند و اهل کوفه علی علیه السلام را افضل میدانند، گفتند تو چه گوئی؟ گفت: من مردی کوفی هستم یعنی علی علیه السلام را افضل میدانم.

در مناقب الصالحین مسطور است که سفیان ثوری گفت: در آن حال که طواف خانه خدای را میدادم مردی را دیدم که قدمی بر نمیداشت و فرو نمیگذاشت مگر اینکه بر سولخدای صلی الله وعلیه واله وسلم درود میفرستاد، گفتم ای مرد از تسبیح و تهلیل خداوند جلیل بصلاة بر پیغمبر صلی الله وعلیه واله وسلم اکتفاء جستی آیا سببی در کار است؟ گفت: عافاك الله کیستی گفتم سفیان ثوری گفت: اگر نه آنست که عارف زمان خود هستی ترا از حال خود و سر خود واقف نمیداشتم.

بعد از آن گفت: من با پدرم بقصد زیارت بیت الله الحرام و حضرت خیر الانام علیه افضل الصلاة والسلام بیرون آمدیم، در آن اثنا که در پاره منازل بودیم پدرم رنجور شد برای معالجه او درنگ و رزیدم، و در آنحال که بر بالین او جای داشتم بناگاه بمرد و رویش سیاه شد، از ار خود را برگشودم و چهره اش را بپوشیدم و از آنگونه مرگ او در بلاد غربت سخت باندوه و کربت اندر شدم و نیز ممکن نبود که این حال را از مردمان پوشیده دارم، و سخت متحیر شدم و ندانستم چه سازم.

در آن حال که باین حال بودم خواب مرا در ربود و در عالم خواب مردی را دیدم که هرگز آن نیکوروی و نظافت جامه و بوی خوش ندیده بودم

و آن مرد یکقدم بر میداشت و یکی فرو میگذاشت تا پیدرم نزدیک شد و ازار را از چهره اش برگرفت، و دست خود را بر رویش بود در ساعت سفید و نورانی شد، بعد از آن روی برتافت، من بجامه او بیا و یختم و گفتم کیستی که خداوند در این بیابان بوجود تو بر پدرم منت نهاد، تبسمی بنمود و فرمود من تدرسول خدای صاحب قرآن هستم پدرت بر نفس خود اسراف می نمود و بسیار درود بر من میفرستاد، و چون بروی نازل شد آنچه نازل شد بمن پناه آورد، من بداد او رسیدم، و من غیاث آنکس هستم که فراوان بر من درود میفرستد، اینوقت از خواب بیدار شدم و چهره پدرم را بدیدم که سفید گشته و نوری درخشان از دیدارش ساطع است.

شیخ فرید الدین عطار در کتاب تذکرة الاولیاء نوشته است، سفیان ثوری از بزرگان دین بود و او را امیرالمؤمنین گفتند هرگز خلافت نکرده و در علوم ظاهر و باطن بی نظیر بود، و در جمله مجتهدان پنجگانه است در ورع و تقوی و ادب و فروتنی مقامی عالی دریافت بسیاری از مشایخ کبار را ملاقات کرد و از آغاز کار تا انجام حال از آنچه بر آن بود انحراف نجست.

چنانکه نقل کرده اند که ابراهیم ادهم یکی روز سفیان را بخواند و گفت بیا تا بسماع حدیث پردازیم، در حال پیامد ابراهیم گفت همی خواستم تا خلق و خوی او را بیازمایم.

و او چون از مادر بزاد با ورع بود، چنانکه گفته اند گاهی که بشکم مادرش اندر بود یکی روز بر بام سرای رفته از همسایه انگشتی ترشی بدهان در برد، سفیان چندان سر بشکم مادر بزد که آنزن را بخاطر خطور نمود تا برفت و از همسایه حلیت بخواست.

بدایت توبت او را چنان دانسته اند که یکی روز از روی غفلت با پای چپ بمسجد اندر شد آوازی شنید، یا ثور ثوری مکن، یعنی چون گاو بزمین پای مگذار و از اینروی او را نوری گفتند، چنان آن بانگ بشنید هوش از وی برفت، و چون

با خویشتن بازگشت محاسن خویش بگرفت و همی رخسار را بطپانچه بیازره و همی گفت چون از روی ادب پای در مسجد فهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه مینهی.

حکایت کرده اند که وقتی سفیان پای در کشت زاری نهاد آواز برخاست، ای نور بنگر چگونه عنایت رفت در حق کسیکه نتواند کامی بر خلاف بر داشت. چون بظاهر این چند بگیرند از باطن چه توان گفت، میگوید بیست سال هیچ شبی را تا پایان نخفت، گفته اند گفت هرگز حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله را نشنیدم که آنرا بکار نبسته باشم، و میگفت ای اصحاب حدیث زکاة حدیث را بگذارید، گفتند زکاة چیست گفت اینکه از دویست حدیث پنج حدیث را بکار بندید.

نوشته اند روزی خلیفه عهد نزد او نماز گذارد با محاسن خود بازی میکرد. سفیان گفت این نماز را نتوان خواند با مداد قیامت این نماز را مانند گوئی پلید بر رویت برزنند، خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در این ساعت بول من خون گردد.

خلیفه اینرا بدل اندر بگرفت و فرمود داری بر زمین برزنند و سفیان را بر آن بر کشند تا دیگرانرا این دلیری نباشد، آنروز که دار بر پای میکردند سفیان سر برکنار بزرگی و پای در کنار سفیان بن عینه نهاده بخواب اندر بود، آندو تن را اینحال معلوم افتاد با یکدیگر گفتند بیایست و برا خبر گوئیم، اما سفیان خود بیدار بود گفت چیست ایشان باز گفتند و دلتنگی باز نمودند، توری گفت مرا بگوهر جان نه چندان آویزش باشد لکن حق کارهای دنیوی گذاشتن امری بواجب است. پس آب بچشم بار بگذرانید و گفت بار خدایا ایشانرا بگرفتنی عظیم بازگیر، در آنحال خلیفه بر تخت و ارکان دولت در اطرافش حاضر بودند ناگاه بانگی مهیب چون صاعقه و رعد برخاست چنانکه سرای خلیفه را بزلزله در آورده خلیفه با ارکان دولت بیکباره فرو بزمین رفتند آندو بزرگ گفتند دعائی باین سرعت اجابت

ندیدیم، سفیان گفت آری ما آبروی خویش را در ایندر گاه نبرده ایم.

نوشته اند خلیفه دیگر بخلافت بنشست و او را نسبت بسفیان حسن عقیدتی بود، چنان افتاد که سفیان بر بستر بیماری در افتاد خلیفه را پزشکی ترسا بود که در فن طبابت مهارت داشت، او را بمعالجت سفیان امر کرد، چون قاروره وی بدید گفت این مردیست که از خوف خدایتعالی جگرش پاره شده و پاره پاره از مئانه او بیرون میآید، آندین که چنین مرد بآندین باشد باطل نتوان شمرد، این بگفت و در همان حال مسلمان شد، خلیفه گفت چنان پنداشتم که طیب ببالین بیمار فرستادم، لکن بیمار را پیش طیب روان نمودم.

معلوم باد سفیان ثوری از آن هنگام که متولد شده است تا بدیگر جهان سفر بساخته باهر خلیفه از بنی امیه یا بنی عباس محشور شده است هرگز برای آنخلیفه چنین حادثه که مذکور شد روی نداده است، بلکه از بیم ایشان غالباً پنهان میزیست تا بمرد، مگر اینکه نسبت این حادثه مذکور را یکی از حکام و عمال دهیم، آن نیز در کتب تواریخ و سیر مذکور نیست، و نیز حکایت عیادت طیب نصرانی و اسلام او را درباره بشر حافی نوشته اند چنانکه در ذیل مجلدات مشکوة الادب یاد نمودیم، و اگر کسیرا آن منزلت منیع و مقام رفیع و قدس و طهارت باشد که چون در شکم مادر سر در شکم اوزند تا چرا انگشتی از ترشی همسایه بخورد، چگونه بعد از سالهای ریاضت و تکمیل انواع علوم و عبادت او را از درجه انسانی ساقط و بخطاب ای گاو مخاطب میدارند.

و دمیری در حیوة الحیوان چنانکه از این پیش در ذیل وفات منصور مسطور داشتیم این حکایت را نسبت بمنصور دهد، و همان حکایت را باندک اختلافی مرقوم میدارد، لکن باخبر عموم اهل خبر منافات دارد.

وهم در تذکرة الاولیا مسطور است که سفیان را در حال جوانی پشت بخمیده و کوژگشته بود، گفتند ای پیشوای مسلمانان هنوزت وقت کوژی پشت نیست، پاسخی نداد، چه او را از یاد حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح نمودند

گفت: مرا استادی بود که مردی سخت بزرگ بود، ناگاه چشم باز کرد و با من گفت ای سفیان هیچ بینی باما چه میکنند، پنجاه سال است تا خلق را راه راست مینمائیم و بدرگاه حضرت ذی المنن خواندن میگیریم، اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمیشانی.

و گویند میگفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی بآخر رسید جهود شد، و آن کیش وفات کرد و دیگری گبر گشت، و آند دیگری ترسا گردید، از آن ترس صدائی و طراقی از پشت من برخاست و پشتم در هم بشکست حکایت کرده اند که وقتی مردی دو بدره زر نزد سفیان فرستاد و گفت بستان که پدرم ترا دوست بود و در مال حلال بسیار سعی نمود، اینک از میراث او بتو فرستادم سفیان آن زر را بدستیاری پسر خود بدو باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود، پسر سفیان چون باز آمد گفت ای پدر مگر دل تو از سنگ است نگران هستی که معیل و پریشان روزگار و بی چیز هستم، هیچ بر من رحم نمیکنی گفت: ای پسر ترا میباید که بخوری و من برای تو دوستی خدایرا بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت اندر در مانده شوم.

نوشته اند سفیان هرگز از کسی چیزی نمیگرفت روزی با یکی از رفیقان خود بر در سرای محتشمی بگذشت رفیقش بایوان محتشم نگران شد، سفیان او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید و اعتنا نورزید ایشان این چند اسراف نورزند از اینروی چون نظر میدوزید باری در مظلمه این اسراف با ایشان شریک باشید.

وقتی یکی از همسایگان سفیان سفر دیگر جهان کرد سفیان بر جنازه او حاضر شد و بنماز او بایستاد، مردمان همیگفتند وی مردی نیک بود، سفیان گفت اگر بدانستم مردمان از وی خوشنود هستند بجنازه اش حاضر نشدم، زیرا نامرد منافق نباشد خلق از وی خوشنود نباشند.

راقم حروف گوید: این نیز مخالف سیر بزرگان دین است، چنانکه در ذیل



کتب یاد کردیم که چون جمعی بر مرده تمجید کنند خدای او را رحمت فرستد اگر چند عاصی باشد و با پیغمبر خود فرمان دهد تا بجنازه و نماز او حاضر شود، رضامندی خلق مناقی نیکی و خوبی مرد نمیشد آری اگر شخصی حکمران ولایتی و پیشکار امارتی و دارای مسند قضاوتی باشد، و عموم خلق از وی خوشنود باشند یا شاکی گردند مذموم خواهد بود.

نوشته اند سفیان را عادت چنان بود که در مقصوره جامع بنشستی، چون از مال سلطان مجمره عود ساختند از آنجا بگریخت تا از آن بوی بدو نرسد.

نوشته اند جوانی را حج فوت شده از راه افسوس آهی سرد بر کشید، سفیان گفت چهار حج بگذاشته ام بتو دادم و تو این آه با من ده گفت دادم، سفیان در آنشب در خواب چنان دید که او را گفتند سودائی و سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شونی.

نقل است که روزی بگرما به اندر شد غلامی ساده روی در آمد، گفت او را بیرون کنید که هر زنی را یکدیو همراه است، و هر امردی را هیجده دیو که او را در چشم مردمان میآریند.

راقم حروف گوید: این نیز از شیمت عرفان و تصوف بیرون است چه باید مهریرا که از راه شهوت و تبه کاری است از دل بیرون کرد، و با محبوب حقیقی پیوست، مخلوق خدایرا چرا باید بیرون کرد، اگر خدای نخواستی بجهان نیوردی و طلعت زیبا را که مظهر جمال خالق متعال است محبوب نداشتی، و یوسف را آن صباحت، و محمد مصطفی صلی الله وعلیه واله وسلم را آنملاحت و ائمه هدی صلی الله وعلیه واله وسلم و اولیاء کرامرا آن حسن منظر و لطف مخبر ندادی، و جهانیانرا بحور و غلمان و بهشت بآن اوصاف مطبوعه میعاد ننهادی، و تمجید وجه احسن و ماء و خضرء در اخبار نیامدی و ازدیاد فروز چشم و نور قلب را در آن یاد نکردند.

آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است \*\*\* دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود \*\*\* هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی \*\*\* هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل \*\*\* صورتی ندهد صورتی است بر دیوار

که گفت در رخ زیبا، نظر خدا باشد \*\*\* خطا بود که نه بیند روی دلبر یار

پس بهر حال باید چشم بصورت گشود و دل بصورتگر سپرد، و آفرین بصورت آفرین آن گفت، و از صورت ظاهر از چهره مقصود راز گشود، و در چهره با صفا آئینه قلب را مصفا گردانید و گرنه.

در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی \*\*\* گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

کس را بخیر و طاعت خود اعتماد نیست \*\*\* آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

و در هر صورت

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند \*\*\* مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست \*\*\* بر عارفان جز خدا، هیچ نیست

خلاف طریقت بود کاولیا \*\*\* تمنا کنند از خدا جز خدا

نوشته اند روزی سفیان نان میخورد سگی حاضر بود نان بدو میداد، گفتند چرا بازن و فرزند خود نخوری، گفت اگر نان بسک دهم شب تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از اطاعتم باز دارند، این کلام نیز از جاده

ص: 314

عرفان بیرون است، چه مردخدای باید همواره دلش بیاد حق بیدار باشد نه اینکه بانگ سکس چاوش عبادت شود.

دیگر اینکه: عبادت بسجاده و دلخ نیست \*\*\* عبادت بجز خدمت خلق نیست

معرفت حقیقی دستگیری مخلوق محبوب حقیقی است اگر از نوازش عیال نبودی سفیانرا کدام کس پیوریدی، راه راست و طریق سلامت و رشادت همانست که انبیاء عظام و اوصیای فخام علیهماالسلام پیشنهاد فرموده اند، و دیگرانرا بان امور داشته اند بکوچه دیگر در آمدن از کوچه ایشان بیرون شدن، و دکه دیگر بگشودن از متاع ایشان چشم پوشیدن و راه دیگر در نوشتن راه هدایت را فرو هشتن است (بیدار باش تا نرود عمر برفسوس).

نوشته اند روزی با یاران خود گفت: طعام خواه خوش یا ناخوش افزون از آن نیست که از لب بگلورسد، در اینصورت اگر خوش است یا ناخوش شکیبائی کنید تاخوش و ناخوش نزد شما یکی شود، که آنچه باین زودی میگذرد بدون آن میتواند صبوری نمود.

نوشته اند مردم درویش را در مسجد سفیان همان تعظیم بود که امرارا بودی.

نقل است که سفیان با رفیقی در محملی بمکه میرفت و در طی راه همواره میگریست رفیقش گفت از گناه میگری؟ سفیان دست دراز کرده برگ کاهی برداشت و گفت هر چند گناه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رفعت وسعت لطف حق اندازه برگ کاهی ندارد، از آن همی ترسم و بر آن همی گریم که این ایمان که بیاورده ام آیا ایمان هست یا نیست.

این سخن نیز از مردمی که خود را عالم ربانی و عارف صمدانی شمارند بعید است که تا پایان عمر و آنگونه زحمت عبادت و ریاضت و مجاهدت هنوز از ایمان و مقام آن بهر درجه که استطاعت ایشان طاقت بیاورد، بیخبر باشند.

و سفیان میگفت گریه ده جزو است نه جزو آن ریاء است و یکی از بهر خدا، بهر سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که برای خدا باشد بسیار است و میگفت

اگر جمعی کثیر بیکجای نشسته باشند و یکتن بندا برخیزد و صدا برکشد و گوید هر يك از شما بیقین میدانید که امروز تا شب بخواهد زیست از جای برخیزد، يك تن بر نخیزد، یعنی هیچکس را بیقای خود تا پایان روزیقین نیست، عجب اینست که با این عدم ایقان و اطمینان اگر با همه مردمان گویند با چنین مردن که همه را با در پیش است هر يك زاد و توشه سفر آخرت را ساخته و استعداد مردن را فراهم ساخته است، از جای برخیزد، همچنان یکتن بر نخواهد خواست.

و میگفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل است، و بسیار باشد که مرد عمل نیکو میکند چندانکه او را در دیوان علانیه نویسند، و از آن پس آنچه بآن عمل فخر کند و تذکره نماید که در دیوان ری ثبت نمایند و میگوید چون درویش گرد توانگر بگردد بدانکه مرائیست، و چون در پیرامون سلطان برآید بدانکه دزد است، و گوید زاهد کسی است که زهد خویشرا در دنیا بمقام فعل رساند، و بیزهد آنکس باشد که زهد او منحصر بزبان و قول باشد، و گفت زهد در دنیا نه پارس پوشیدنست و نه نان جوین خوردن، لکن زهد عبارت از دل ناپستن، بجهان و کوتاه داشتن رشته آرزواست و گفت اگر بدرگاه حق نزدیک شوی و گناه بسیار داشته باشی آن گناه که میان تو ویزدان باشد آسانتر از گناهی است که میان تو و بندگان خدای باشد.

و گفت در این زمان خاموشی میشاید زمانی است که بیایست مهر سکوت بر زبان زد و در سرای ملازمت جست. یکی با او گفت اگر در گوشه بنشینیم در کار کسب کردن چگونی؟ گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که بکسب محتاج شود.

این سخن نیز بیرون از راه شریعت و طریق عقل و مخالف صلاح امر دین و دنیاست چه اگر چنین شود و همه کس در سرای بنشینند، و هیچکس را با هیچکس حاجت نبود، نظام عالم و قوام امم برود.

وسفیان ثوری میگفت آدمیرا بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراحت داشته اند جامه انگشت نمایی پوشند، خواه

در کهنگی یا نوی، بلکه باید چنان روزگار طی نمود و حرکت کرد که تذکره مردمان و انگشت نمای ایشان نگشت نهی عن الشهرتین (المشهرین).

و میگفت برای اهل روزگار هیچ چیز را سالم تر از خواب نیافته ام و میگفت بهتر سلطان آنکس باشد که با دانشمندان نشیند و از ایشان دانش بیاموزد و بدترین دانایان کسی است که با سلاطین بنشیند، و میگفت نخست عبادت خلوت است، آنگاه طلب علم، آنگاه عمل کردن بعلم، آنگاه منتشر ساختن علم را، و گفت تا در کسی حکمتی نیافتم هرگز او را تواضع نکردم و میگفت دنیا را از بهر تن، و آخرت را از بهر دل بگیر و میگفت اگر گناه را کید بودی هیچکس، از کید آن نرستی، و هر کس خود را بر دیگران فزونی نهد متکبر است و میگفت گرامی تر مردمان پنج طبقه اند: عالمی زاهد، وفقیه صوفی، و توانگری متواضع و درویشی شاکر، و شریفی سنی و میگفت هر کس در نماز خاشع نباشد نمازش درست نباشد، و میگفت هر که از حرام صدقه نماید و خیر نماید مانند کسی است که جامه پلیدی را بخون بشوید، و میگفت نیکوئی خلق خشم خدای عزوجل را فرونشاند، و میگفت معنی یقین این است که خدای را در هر چه بتوان متهم نداری، و میگفت سبحان الله آن خداوند است که ما را میمیراند، و مال ما را میستاند و ما با اینحال او را دوست میداریم و گفت اگر کسی با تو گوید که خوب هستی و ترا خوشتر آید از آنکه با تو گوید، بد مردی هستی، تو هنوز مرد بدی باشی.

وقتی از معنی یقین و مقام ایقان از سفیان پرسیدند، گفت: فعلی است در دل هر گاه یقین درست گردد معرفت ثابت است، یقین آنستکه هر چه بتو باز رسد بدانی که بحق با تو میرسد، یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بلکه بیشتر از عیان باشد، یعنی حاضر بود بلکه از این زیادت باشد.

از وی پرسیدند که سید عالم صلوات الله علیه و آله وسلم فرمود: خدای تعالی دشمن میدارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند، گفت مقصود اهل غیبت

هستند که گوشت مسلمانان را میخورند در حالتیکه مردار باشد و این کلمه و بعضی کلمات سابقه مأخوذ از کلمات ائمه علیهم السلام است.

با حاتم اصم گفت ترا چهار سخن گویم که از جهل است؛ یکی ملامت کردن مردمان را از نا دیدن قضا باشد و نا دیدن قضا از کافری است، دوم حسد بردن به برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نا دیدن قسمت از، کافریت سوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار و حساب روز قیامت است و نا دیدن حساب و شمار قیامت از کافری است، چهارم ایمن بودن از بیم و وعید حق تعالی و امید داشتن بوعده خلق اینهم از کافریت.

نقل نموده اند که هر وقت تنی از شاگردان سفیان بسفیری روی نهادی گفתי اگر جانی مرگ به بینید از بهر من بخرید، و چون اجلس نزدیک رسید بگریست و گفت همه وقت آرزومند مرگ بودم، اکنون که نزدیک شد میبینم مرگ سخت است کاشکی جمله سفرها چنان بودی که باعصا در کوی راست آمدی، لکن بحضرت خدای عزوجل شدن نه کاری است آسان، و هر وقت از مرگ و استیلای آنسخن بشنیدی چند روز از خود بشدی، و با هر که رسیدی گفתי ساخته رسیدی گفתי ساخته مرگ باش از آن پیش که ترا بگیرد.

از مرگ سخت میترسید و بآرزو می طلبید و در آنوقت یارانش بدو همیگفتند بهشت بر تو خوش باد، و او سر میجنبانید که این چیست که میگویند بهشت هرگز بمن نرسد و چگونه با چون من کسی دهند، و چون بیمار شد ببصره اندر بود امیر بصره او را طلب کرد و او را در کرمکاهی دیدند که برنج شکم دچار بود و یکدم از عبادت نمی آسود، و در آن شب شصت بار بتجدید وضو برخاسته و در نماز میرفت و دیگر بارش حاجت آمدی گفتند آخر وضومساز گفت میخواهم چون عزرائیل بیاید پاك باشم نه نجس، زیرا که با پلیدی به پیشگاه حضرت کبریا روی نتوان نهاد.

عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری با من گفت روی من بر زمین بگذار که اجل نزدیک شد، رویش بر زمین بنهادم و بیرون شدم تا مردمان را بیگاهانم چون باز آمدم کسان را بر بالینش حاضر دیدم گفتم تا مگر شما را کدام کس خبر داد گفتند بخواب دیدیم که در جنازه سفیان حاضر شوید.

این خبر نیز بی تکلف نیست، چه اگر یکنفر در خواب بیند عجب نیست، اما خوابدیدن جماعتی نهایت غرابت را دارد، بلکه از مقام صحت و صدق بیرون است.

چون مردان بر بالین سفیان در آمدند، حال بروی تنگ شده بود، در اینوقت دست بر زیر بالین برد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت این زر را بصدقه دهید گفتند سبحان الله همانا سفیان پیوسته میگفت دنیارا نباید گرفت، و این چند زر داشت سفیان گفت این همیان پاسبان دین من بود و دین خود را باین زر میتوانستم نگاه داشت، و ابلیس را باین سبب بر من دست نبود، چه اگر با من وسوسه کردی که امروز چه خوری و چه پوشی، گفتم اینک زر حاضر است، و اگر گفتمی کفن نداری گفتم زر موجود است، وسواس او را بوجود این زر از خود دفع می کردم، هر چند مرا باین حاجت نبود، پس کلمه شهادت بر زبان و جان بجان آفرین بسپرد.

گویند سفیانرا در بخارا قومی بود و بمرد علما مال او را نگاهداشتند، سفیان بشنید و بیخارا روی آورد مردم بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را باعزاز تمام بشهر اندر آوردند، سفیان هیچده ساله بود آن موروث را بدو دادند، سفیان آن زر نگاه میداشت تا از کسی تمنای چیزی نکند، و چون بروفات خود یقین کرد بصدقه بداد، و آنشب که می مرد آوازی بشنید که پرهیز کاری بمرد.

و از آن پس او را بخواب دیدند گفتند با وحشت و تنهائی گور چگونه شکیبائی نمودی؟ گفت: گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است، دیگری وی را بخواب دید پرسید خدایتعالی با تو چه کرد؟ گفت یکقدم بر صراط و دیگری در

بهشت نهادم این خواب نیز با اخبار منافی است چه صراط و بهشت بعد از محشر است، و نیز دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی پرواز کرد، گفتند این مقام از چه یافتی؟ گفت از ورع.

و او را بر مخلوق بسی شفقت بود، روزی مرغکی را در بازار در قفس بدید که فریاد همی کردی و همی برطپیدی آنمرغ را بخرید و رها گردانید، مرغک همه شب بسرای سفیان بیامدی و سفیان بنماز اندر بودی و مرغ بدو نگران شدی و گاه بگاہ بر پشت سفیان بنشستی چون سفیان را بخاک بسپردند آنمرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد مینمود، و مردمان میگریستند، چون وی را مدفون نمودند مرغک خود را بر آن خاک همیزد تا از آنگور آواز برخاست که خدای تعالی سفیان را بسبب شفقتی که بر خلق داشت بیامرزید.

یافعی در تاریخ خود میگوید: سفیان در حالیکه از سلطان متواری بود در بصره وفات کرد، تولد او را در سال نود و پنجم، و بقولی نود و ششم، و بروایتی نود و هفتم نوشته، و مدت عمرش را از شصت و چهار سال تا شصت و شش سال رقم کرده اند، و ابن اثیر تولدش را در نود و هفتم تصریح کرده است، و مقدار اوقات حیاتش چنانکه صاحب تاریخ گزیده می نویسد شصت و چهار سال خواهد بود.

و در بعضی کتب رجال از مجموعه و رام مسطور است که چون سفیان ثوری بصره آمد، بملاقات رابعه عدویه که از زنان نامدار و اهل زهد و معرفت و ارباب تصوف و دارای مقامات عالیه و شرح حالش را در ذیل حالات حضرت صادق مسطور نمودیم، بیامد، و رابعه بحالی فرسوده و پریشان میگذرانید، سفیان از کلمات عرفان سمانش چندی بشنید و با او گفت ترا بحالی سخت پریشان مینگرم اگر در کار خودت با فلان همسایه ات سخن کنی این پریشانی و فرسایش تو اندک میشود « فقلت یا سفیان ما تری من حال من تباعد لامنیته چه میخواهی بنگری حال کسی را که از آرزوها دوری گرفته است، سفیان گفت حال آنانکه آرزو مندی دارند چیست گفت: «من ظفر بها تعب و من فاتته نصب» هر کس به آرزوی



خود دست یافت دچار رنج و تعب گشت، و هر کسی را دست نداد بزحمت و مشقت در افتاد.

گفت توانگری و دعه چیست؟ گفت بریدن رشته آرزوی آنست، گفت کدام مصاحب نیکوکارتر و اوفی هستند؟ گفت عمل نیکو و پرهیز کاری، گفت کدام طبقه مصاحبان ضرر آورنده تر و اردی باشند؟ گفت متابعت نفس و هوای طبیعت، گفت پس مخرج و گریزگاه کجاست؟ گفت در سلوک منهج است، گفت سلوک منهج کدام است؟ گفت ترك راحت و آسایش و بذل مجهود و کوشش در عبادت و اطاعت معبود.

### **بیان وفات ابی اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور، زاهد مشهور.**

در اینسال اندر زاهد کامل عابد عامل ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور ابن زید بن جابر بن ثعلبة بن سعد بن حلام بن عریة بن اسامة بن ربیعة بن ضیعة بن عجل بن لحیم العجلی البلخی که از مشاهیر اهل تصوف و زهاد ابناء ملوک و رؤسای ارباب سیر و سلوک، بلکه از سلاطین سبعة و در اول طبقات خمسة این جماعت بود، از این سراچه پر مکر و زلل، بسرای بی فنا و خلل منزل گرفت.

شیخ فقیه عزالدین حسین بن عبد الصمد والد شیخ بهائی علیهما الرحمه در کتاب خود که بعقد طهماسبی موسوم است گوید پاره از ملوک و اکابر روزگار، چون همت ایشان عالی و علم ایشان بعظمت و جلال ایزد ذوالجمال بسیار، و عنایت خداوندی شامل حال ایشان گردد، دنیا را ترک نمایند و بخداوند یکتا به تنهایی تعلق یابند، مثل ابراهیم بن ادهم، و بشر حافی، و اصحاب کهف، چه ایشان بواسطه کمال رشدی که ایشانرا بود هیچ رضا نمیدادند که مرآت قلب را جز بانتقاش انوار جلال و جمال محبوب لایزال مشغول، و باندازه چشم بر هم نهادنی دیده حقیقت بین را از ادراک بارگاه کبریا و پیشگاه جبروت خالق ارض و سما

ابن اثیر گوید مولد ابراهیم ادهم در بلخ بود، و از بلخ بشام انتقال داد، و در آنجا مرابط اقامت ورزید، و از جماعت بکر بن وائل است، و ابو حاتم بسی او را یاد کرده است.

در سبب توبت و انابتش نوشته اند که روزی مردی را بدید که در سایه کوشک ابراهیم آرام داشت و از چنان جای و چنان حال انسانی کهنه که او را بود گرده نانی خشک در آورد و بخورد و از آبی که بکوزه اند و داشت بیاشامید و خوش بیفتاد و باسایش بخفت ابراهیم از خواب غفلت بر آمد و خویشتن را همیگفت چون روان بیاره تان و شربتی آب قانع و صا بر تواند بود، پس ما را با اینجهان و زخارف آن که جز بار خسرت بیار و جز میوه اندوه بکار نمیآورد چکار است، هم در آناعت اززی ملوک و شیمت و حشمت پادشاهان بیرون شد، و طریقت فقرارا در سیر و سلوک پیشه ساخت.

صاحب مجالس المؤمنین نوشته است سلطان ارباب همم ابراهیم بن ادهم انار الله برهانه از طبقه اولی و ابنای ملوک خلخ (بلخ ظ) است، سلطان سلاطین ظاهر و باطن بوده و در خدمت امام همام محمد بن علی الباقر علیه السلام کسب حقایق و معارف نموده، زمنخسری در ربیع الابرار او را از اهل نعم خراسان، واصلش را از بنی عجل نگاشته است.

سید محمد نور بخش در مشجر خود میگوید: ابراهیم مجذوب سالک و دنیا را تارک بود، و سلسله او از ولایت تاروزگار ما باقی است، در جوانی توبه کرد و راه طریقت بسپرد و بمکه معظمه برفت، و خدمت امام علیه السلام را دریافت، و فضیل بن عیاض و سفیان ثوری را بدید، و از آنجا بشام برفت، و هم در شام روزگار عمرش بشام پیوست.

شهاب الدین ابوالحسن احمد بن ابراهیم اشعری میگوید در کتاب الحدائق قراءت نمودم که از ابراهیم بن ادهم از بدو امرا و پیرسیدند.

گفت: پدرم یکتن از ملوک خراسان بود و من بروزگار جوانی اندر بودم، روزی از پی شکار سوار شدم و سگی با خود داشتم ناگاه خرگوشی یا روباهی جستن گرفت، و من بصید آن تاختن آوردم، ناگاه هاتقی که او را نمیدیدم بر من بانگ، برزد و همیگفت ای ابراهیم آیا برای این کارت بیافریده اند و باینکارت بفرموده اند از آن آواز بترسیدم و بر است و چپ نگران شدم و هیچکسرا ندیدم، گفتم خدای شیطان العنت کند، و دیگر باره اسب را بجنیش در آورده تاختن آوردم و تاسه دفعه همین بانگ بر من زدند، و از آن پس از کوهه زین مرا بانگی سهمگین بر کشیدند و گفتند سوگند با خدای ترا از بهر این امر نیافریده اند و باین امرت مأمور نداشته اند گفتم تنبیه دادی و من از خواب نادانی بیداری گرفتم، همانا از جانب پروردگار قهار بانذار من بیامدند، سوگند با خدای بعد از این روز که خدای بلطف خود مرا نگاه داری، فرمود دیگر بعضیان یزدان نپردازم.

پس بنزد کسان خود باز گشتم و اسب خود را دست باز داشتم و نزد شبانان پدرم رفتم و از شبانی جبه و کسائی بگرفتم و جامه های خود را بدو افکندم، و دل از همه چیز برکندم و بسوی عراق رو آوردم و یکسره پیاده راه بسپر دم تا بیغداد پیوستم و روزی چند در بغداد بکار و عمل خود پرداختم لکن در آنجا چیزی که بحلال مقرون باشد از بهر من صافی نگشت.

باپارهٔ علما در این باب مشورت نمودم گفتند اگر طالب حلالی جانب بلاد شام بسپار، بدانسوی روی آوردم و بشهریکه منصوره نام داشت اندر شدم، و روزی چند در آنجا بیابغانی و خرمن کشی مشغول شدم، همچنان بحلالی بر خوردار نیامدم.

و از بعضی مشایخ پرسیدم گفت اگر خواهان حلال هستی بطرسوس اقامت جوی، چه در آنشهر مباحات و اعمال خیر به بسیار است، پس جانب طرسوس گرفتم و هم در آن بلده بیابغانی و خوشه چینی پرداختم، و در آن اتنا که بردری نشسته بودم شخصی نزد من توقف گرفت و گفت ایچوان سخت بفکر اندری، اگر خواهی

بباغبانی من مشغول شو، گفتم چنین کنم و با او موافقت نمودم، پس مرا بباغی که نزدیک بطرسوس بود ببرد، و گفت در اینجا پبای، مدتی در آنجا ببودم.

و یکی روز صاحب بستان بیامد، و جماعتی با او همراه بودند پس بجمله بباغ در آمدند، و صاحب باغ در مجلس خود بنشست آنگاه صیحه بر کشید ای ناطور یعنی ای دشتبان گفتم اینک حاضرم گفت برو و اناری که از آن بزرگتر و بهتر و خوشتر نباشد بیاور و بروایتی گفت انار شیرین برای من بیاور، پس برفتم و از درختی انار برکنده در حضور ایشان بگذاشتم چون بشکافتند ترش بود، صاحب باغ گفت با تو گفتم انار شیرین بیاور و ترش بیاوردی، گفتم سوگند باخدای انار شیرین و ترش این باغ را شناسائی، ندارم آنمرد از نهایت استعجاب گفت سبحان الله اگر تو ابراهیم ادهم هم بودی بر این بر نیفزودی، یعنی اگر زهد ابراهیم را هم میداشتی از این بیشتر زهدات نداشتی.

چون این سخن را بشنیدم همی در طلب غفلتی بودم، چون چندی غافل شد از در بیرون شدم و او را دست بداشتم و بقولی چون با مداد شد آنمرد مرادر مسجد صفت همیکرد و بعضی مردمان بر آنصفت آگاه شدند اینوقت خادم بیامد وگروهی باوی بودند، چون او را بدیدم که با اصحاب خود نمودار شد پشت درختی پنهان شدم، و مردمان همی بیامدند پس با ایشان مخلوط شدم گاهی که ایشان میآمدند و من بحال فرار اندر بودم و حال اوایل امر و خروج من از طرسوس بیلااد رمال چنین بود.

خلف بن تمیم گوید: با ابراهیم ادهم گفتم چند سال بشام بودی گفت بیست و چهار سال، و در آنجا برای جنگ نبودم، گفتم پس این مدت توقف از چه بود گفت تا از نان حلال سیر شوم و ابراهیم حفظ و حراست باغها را مینمود، روزی مردی سپاهی بدو شد و میوه از وی بخواست، ابراهیم پذیرفتار نشد آنمرد سپاهی با تازیانه خود بر سرش زد، ابراهیم سرخود را جنبشی داده گفت بزن بر سری که مدتها خدایرا عصیان نموده است، سپاهی او را بشناخت و باعثدار پرداخت، ابراهیم

گفت آنسر را که لایق اعتذار بود در بلخ بگذاشتم یعنی چون براه طریقت و حقیقت بتاختم ، سرو دستار عاریت را بیاختم.

صاحب کتاب العرایس گوید: ابراهیم بن ادهم امیر بلخ بود و او را آن تجمل و احتشام بودی که هر وقت برای شکار یا دیگر کار سوار شدی چهار صد عمود زرین و سیمین در پیش روی او میکشیدند، یکی روز بشکار نشست و گاهی که کوه و دشت مینوشت ندائی برخاست ای ابراهیم توبه کن، ابراهیم چنان دل بصید مشغول داشت که ندای شکار چنان عالم بالا را ملتفت نشد، پس بدفعه دوم و سوم آن ندا برخاست، و ابراهیم خاست، و ابراهیم از مرکب فرونشست و مرغ جانش اسیر گشت و خدم و حشم خویش را بهر سوی پراکنده داشت و دل خاطر پریشانرا فراهم کردن گرفت و گفت مرا کاری پیش افتاد و بدتنهایی در بیابان راهسپار شد.

تا شبانی رسید گفت از آن کیستی گفت مخصوص با ابراهیم بن ادهم هستم گفت ایکاش من شبانی بیش نبودم پس آن شبانرا آزاد ساخت و گوسفندانرا بدو بخشید و جامه شبانرا بگرفت و برتن خویش در آورد.

و همچنین زمین در سپرد و بامدادان در آن بیابانهای بی گیاه بی میاه بی آغاز و پایان متتکراً روان بود تا بر آن اندیشه آمد که بمکه معظمه اقامت حج نماید و در حضرت پروردگار بتضرع و استغاثت رود تا مگر بکرم خود او را بیامرزد و باز گشتش را بپذیرد، و بر این نیت و عقیدت کوه و دشت در سپرد، تا در پاره بیابانها شیطانش بوسوسه در افکند و گفت بیم دارم که در این بیابانها از گرسنگی و تشنگی بهلاکت رسی.

ابراهیم چون این وسوسه را بدید نذر و عهد نمود که در آن بادیه يك ميل راه نسپارد تا چهار صد رکعت نماز بسپارد لاجرم همی گام زد و نماز بگذاشت تا بمیان بادیه رسید و مدت هفت سال در آن بیابان نبود و چون پیمان پایان رسید همچنان شیطان او را وسوسه نمود که در اینجا رزق و روزی یابی، چه بر راه و جاده صحیح اندری، و اگر از اینراه و جاده انحراف جوئی هیچ نیابی.

ابراهیم بر رگم شیطان از طریق بگشت و جوع و عطش چنان بروی استیلا یافت که خویشتن را مهیای مرگ بساخت، و از قضاهای یزدانی چنان روی داد که مردی اعرابی شتر خویش را با بارگم کرده و در طلب آن بیامد، و ابراهیم را مشرف بر مرگ بدید، او را با آواز بخواند، جوابی نشنید، پس بیالین وی بیامد و دهانش را بعنف برگشود، و از سویق و شیر و شکر پر ساخت.

ابراهیم بخندید، از ابراهیم از سبب خنده پرسید، داستان خویش بدو براند و گفت «إن الله لا یضیع أجر من أحسن عملاً» (1) پس باهنگ مکه برفت تا بمردم آنمکان مقدس ملحق شد، جماعتی از اولیاء بخدمتش فراهم گشتند ابراهیم ایشانرا بدرر مواعظ و غرر نصایح از سراب غفلت بدریا بار هدایت دلالت مینمود، و میفرمود بمحارم ننگرید و شکم را سیر و آکنده مگردانید، و در این موضع یعنی اینمکان مقدس پاس حرمت و حشمتش را از دست ندهید، و چنین و چنان مکنید.

و چنان بود که ابراهیم از آن پیش که جماعت حاج بمکه اندر شوند بمکه در آمده بود، و چون از قدوم ایشان خبر یافت با اصحاب خود گفت آماده پذیرائی ایشان شوید، آنجماعت بیرون شدند و از جمله حاجیان جماعتی از رفقای ابراهیم بود که از بلخ آمده بودند ابراهیم را بدیدند.

و در میان ایشان کودکی نیکوروی نیکو جامه اندر بود، و ابراهیم با کمال جد و دقت بدو مینگریست و دیده بدیدارش میگردانید، چون باز گشت و تاریکی شب جهانرا فرو گرفت شاگرد او که ابراهیم بن یسار نام داشت، بدو عرض کرد اوستاد همانا ما را همواره موعظت میفرمودی که با پسران ساده روی نظر نیفکنیم و چنین و چنان نکنیم و من خودت را امروز نگران شدم که با کودکی نیکوروی پسندیده هیئت بنظاره بگذرانیدی، باری مرا چیزی بخاطر اندر افتاد ابراهیم بن ادهم فرمود: «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم» هیچ نمیخواستم این

ص: 326

سخن را با هیچکس در میان آورم، لکن چون چیزی که خدایش مکروه میدارد بخاطر شما خطور کرده است دوست میدارم شما را از حقیقت آن با خبر سازم. و کیفیت چنانستکه من پانزده سال است از بلخ مفارقت نموده ام و در آن زمان زوجه ام بارور بود چنان پندار نمودم که این کودک فرزند من باشد، ابراهیم بن یسار میگوید از این کلام ابراهیم بن ادهم آنشب را تا صبحگاه بتفکر اندر بودم.

آنگاه نزد آن رفیقان شدم و نگران آن کودک گردیدم که مصحفی در دامن دارد، و بطور نیکو قراءت قرآن مینماید، بروی سلام فرستادم و جواب سلام مرا باز داد، گفتم ای کودک بازگوی کیستی و از کدام سوی روی آوردی، گفت از بلخ بیامده ام، گفتم: نامت چیست؟ گفت: محمد، گفتم: نام پدرت چیست؟ گفت: ابراهیم بن ادهم، گفتم: میخواهی پدرت را بنگری؟ آنکودک از اشتیاق نعره بر کشید و برخاست و گفت پدرم بکجا اندر است، پس با آنکودک بخدمت ابراهیم صعود دادم و اینوقت جماعتی از اولیاء در حضورش حاضر بودند با کودک گفتم اینک پدرت ابراهیم بن ادهم است، چون بشنید خود را بر پدرش بیفکند و هر دو تن بگرید اندر شدند، و آنجماعت حاضر بودند و هرگز ناله و زاری و فریادی را بیشتر از آن روز ندیده بودند.

و چون از گریستن بیاسودند، ابراهیم با پسرش گفت: قراءت قرآن را نیکو توانی کرد؟ گفت: آری، گفت فرایض وضو و نماز و سننهای آنرا میدانی؟ گفت آری، ابراهیم گفت سپاس خداوندی است که از صلب من فرزندی مسلمان بیرون آورد که قراءت قرآن مینماید، پس از آن از کوه بالا شد، آنکودک از دنبالش راه برگرفت و گفت ای پدر من هرگز ترا ندیده ام، ساعتی درنگ جوی تا چندی حدیث کنیم.

ابراهیم فرمود: ای فرزند من این سرای ایرمان نه محل مؤانست است و محل مؤانست در این سرای موجب وحشت در سرای جاوید است، اما اگر در روز قیامت رستگار شدیم با هم مانوس شویم و حدیث و حکایت برانیم و اگر تو

مرا در قیامت بنگری که هر دو دستم را برگردنم غل نهاده اند، و هر دو پایم را بند کرده اند، و ترا در حضرت خدای مقام و منزلتی باشد برای پدرت در حضرت پروردگارت شفاعت کن این سخن بگفت، و هر دو سخت بگریستند و بر همین حالت مفارقت گرفتند، و ابراهیم از آن پس هیچوقت آن پسر را ندید، تا از جهان بیرون شتافت.

و این داستان در تذکرة الاولیاء بشرح و بسطی دیگر مسطور است و گوید آنکودک با مادرش با دستگاه ملکی بیدار ابراهیم بیامدند و کودك در کنار پدرش بمرد.

و نیز در سبب توبه اش نوشته اند که وقتی ابراهیم صدای پای مردی را بر بام سرای خود بشنید گفت کیستی؟ گفت: اینک منم در این مکام آمده ام، گفت: تا در اینجا چه کنی، گفت شتری گم کرده ام در اینجا می جویم، ابراهیم گفت: سخت عجیب است که شتر را از بام بیوت طلب نمایند، آنمرد گفت: بدان همی ماند که تو بدین زی و حالت که اندری طلب معرفت میکنی، ابراهیم متنبه شد، و چنانکه بیاید اقدام ورزید.

جنید بغدادی میگوید: از شیخ سری سقطی شنیدم میفرمود اهل ورع در اوقات خودشان چهار تن بودند: حذیفه مرعشی، و دیگر یوسف بن اسباط، و دیگر ابراهیم بن ادهم، چهارم سلیمان الخواص، و ایشان در کار ورع نظر داشتند.

و چون امر برایشان تنگ و حال برایشان سخت میشد از سر همدیگر بجستجوی شیش بر میآمدند.

غزالی در اواخر کتاب احیاء العلوم میگوید که ابراهیم بن ادهم از زمره مشتاقین بود، روزی گفت ای پروردگار من اگر یکتن از دوستان و محبین خود را از آن پیش که بملاقات تو کامکار شوند چیزی عطا فرموده که مایه تسکین قلب ایشان شود، بمن نیز عطا فرمای، چه این قلق و اضطراب که در من افتاده مرا آزار میرساند، شب هنگام در حال منام دید که گویا او را در پیشگاه حق باز داشته اند



و فرمود ای ابراهیم آیا شرم از من نیاوردی که از من چیزی خواستی که قبل از ملاقات من قلب ترا ساکن سازد آیا مشتاق قبل از ملاقات حیب خود آرام تواند گرفت، عرض کرد پروردگار در پهنه محبت تو مبهوت و بیچاره مانده ام، و نمیدانم چه میگویم از من در گذر و آنچه سزاوار است که بگویم مرا تعلیم فرمای، خدایتعالی فرمود بگو «اللهم رضنی بقضائک و صبرنی علی بلائک، وأوزعنی شکر

نعمانک»

ابراهیم بن ادهم از حضرت باقر علیه السلام و سلیمان اعمش روایت مینمود، و بعضی گویند ادراک خدمت حضرت سجاد صلوات الله علیه را نیز بنمود.

و دیگر در بحار و بعضی کتب رجال مسطور است که شیخ ابو حازم عبدالغفار بن حسن گفت: ابراهیم بن ادهم بکوفه آمد من نیز در صحبت وی بودم، و این حکایت در خلافت منصور بود، و حضرت جعفر بن محمد علوی یعنی حضرت صادق علیه السلام نیز بکوفه پیامده بود، و آنحضرت از کوفه بآهنگ مراجعت بمدینه بیرون شد علماء و اهل فضل بمشایعت حضرتش بیرون شتافتند و در جمله ایشان سفیان ثوری و ابراهیم بن ادهم بودند، پس مشایعت کنندگان راهسپار شدند و ناگاه شیریرا در راه بدیدند.

ابراهیم با آنجماعت گفت بایستید تا جعفر بیاید و بنگریم چه میکند، پس آنحضرت علیه السلام بیامد و ایشان از حضور شیر معروض داشتند، امام علیه السلام بیامد تا بشیر نزدیک شد و گوش شیر را بگرفت و از راه بدیگر سوی کشید، آنگاه روی با آنجماعت کرد و فرمود «أما إن الناس لو أطاعوا الله حق طاعته لحملوا عليه ائقالمهم» اگر مردمان چنانکه شایسته و سزاوار است اطاعت خدایرا بنمایند احمال و ائقال خود را برشیر بار خواهند کرد، یعنی چون خدایرا بحقیقت اطاعت کنند درندگان بیابان محکوم و بارکش ایشان شوند.

بالجمله نوشته اند ابراهیم بن ادهم ادراک خدمت سه تن از ائمه اهل بیت علیم السلام را بنمود، و اینجمله وقتی سودمند و ممجد است که با قلب سلیم از ابواب محبت ایشان

ص: 329

اندر شوند، و بطاعت و تسلیم اوامر و نواهی ایشان روز سپارند، و از فحواى طریقت ابراهیم بن ادهم بوی «وان من شیعتہ لابراہیم» بمشام میرسد.

کشکول مرقوم است که روزی ابراهیم از کوهی بزیر میآمد و با مردمان مصاحبت نمیحست گفتند از کجا میآئی گفت من الانس بالله، پرسیدند از چه روی با مردم صحبت نکنی، گفت از اینکه اگر با آنکس که علم و معرفتش از من کمتر است مصاحبت کنم، از جهل او آزار بینم، و اگر با آنکس که از من برتر است مصاحبت نمایم بر من تکبر ورزد، و اگر با آنکس که با من همسنگ و همانند است صحبت جویم بر من حسد جوید، لاجرم بآنکس اشتغال میورزم که در صحبت او ملال، و در وصلش انقطاع، و در مؤانستش وحشت و کلال نیست.

روزی ابراهیم در طریقی عبور میداد ناگاه از مردی شنید که باینشعر تغنی کند:

کل ذنب لك مغفور \*\*\* سوی الاعراض عنی

هر گناهی از تو آمرزیده است مگر روی برتافتن از من، ابراهیم در حال بیهوش بیفتاد.

روزی مردی با ابراهیم گفت همیخواهم این درهم را از من بپذیری، ابراهیم گفت اگر غنی و توانگر باشی از تو میپذیرم، و اگر فقیر و نیازمند باشی نمی پذیرم، آنمرد گفت من مردی توانگر هستم گفت مالک چه مبلغی، گفت دو هزار درهم، ابراهیم فرمود آیا مسرور میشوی که دارای چهار هزار در هم باشی؟ گفت: آری، گفت براه خویش باز شو تو غنی نیستی، و درهم ترا نمی پذیرم. و نیز وقتی مردی ده هزار در هم برای ابراهیم ادهم بیاورد، و خواستار شد که از وی پذیرفتار شود ابراهیم امتناع ورزید آنمرد ابرام و اصرار بسیار نمود، ابراهیم فرمود ایمر دهمیخواهی نام مرابده هزار دینار (درهم) از دیوان فقراء محو نمائی، هرگز قبول این امر نخواهم کرد.

حدیفه مرعشی گوید: وقتی شقیق بلخی بمکه معظمه آمد، و ابراهیم بن ادهم نیز در مکه شد، مردمان انجمن کردند و گفتند البته ایندو شیخ بزرگوار

در مسجد الحرام اجتماع مینمایند، پس در آنجا فراهم شدند، ابراهیم با شقیق گفت ای شقیق بفرمای اصول خود را برچه اصل بر نهاده اید؟ شقیق گفت: اساس اصول خود را بر آن نهاده ایم که هر وقت روزی بما برسد بخوریم و هر وقت نرسد شکیبائی نمائیم، ابراهیم فرمود سگهای بلخ نیز از اینحالت بیرون نیستند، تا رزق و روزی یابند بخورند، و چون نرسد ناچار صبر نمایند، شقیق با ابراهیم گفت: ای ابو اسحاق اصول شما برچه اصل مقرر است؟ گفت اصول خود را بر آن اصل معین کرده ایم که هر وقت رزق و روزی یا بیم ایثار کنیم، و چون از ما باز دارند حمد و شکر نمائیم، شقیق اینسخن را چون بشنید بیای جست و در حضور ابراهیم بنشست و گفت ای ابواسحاق همانا تو استاد مائی.

و هم حکایت کرده اند که جماعتی با ابراهیم بکشتی اندر بودیم ناگاه دریا بتلاطم اندر شد، و موج از پی موج اوج گرفت، و کشتی را اضطراب و انقلاب افتاد، مردمان خوفناک و برجان خود گریان شدند، با ابراهیم گفتند ای ابواسحاق هیچ مینگری مردمان بچه حالی دچار شده اند، ابراهیم سر بر آورد و اینوقت مردمان مشرف بر هلاکت شده بودند، پس عرض کرده «یا حی» حین لاهی و یا حی قبل کل حی و یا حی بعد کل حی یا حیوم یا محسن یا مجمل آریتنا قدرتك فأرنا عفوك» چون اینکلمات بر زبان بگذرانید کشتی آرام گرفت.

نوشته اند عامه دعای ابراهیم بن ادهم این کلمات بود «اللهم انقلني من ذل معصيتك إلى عز طاعتك».

وقتی ابراهیم بن ادهم از بیت المقدس بیرون شد و بمسلحه عبور داد، چون او را گفتند بنده هستی؟ گفت آری گفتند از آقای خود گریزان شدی؟ گفت آری پس او را بگرفتند و در زندان طبریه محبوس نمودند، از آنطرف چنان اتفاق افتاد که مردی در طلب غلام خود که فرار کرده بود از بیت المقدس بیامد، با او گفتند در مسلحه فلان غلامی که فرار کرده بود بگرفتند و اینک در محبس طبریه اندر است، آنمرد بطمع غلام بزندان اندر شد، و ابراهیم بن ادهم را بدید در عجب

شد و گفت سبحان الله در چنین مکان چه میسازی گفت مکانی نیکو دارم، آنمرد بطرف بیت المقدس باز شد و مردم آنجا را خیر داد گروهی بزرگ نزد امیر طبریه شدند و گفتند بفرمای ابراهیم بزندان تو چه میکنند، گفت من اور احبس نکرده ام گفتند اینک در محبس تو جای دارد، امیر بفرستاد و ابراهیم را حاضر ساخت و گفت از چه روی جای بزندان آوردی، گفت بمسلحه بگذشتم با من گفتند عبدهستی، گفتم آری و بنده خدای باشم، گفتند فرار کرده باشی گفتم آری، چه بواسطه گناهان خود از حضرت مولی فراری هستم امیر طبریه چون اینکلماترا بشنید او را براه خود بگذاشت.

از کلمات ابراهیم است که گفت «من أراد الراحة فليخرج الخلق من قلبه حتى يستریح» هر کس خواهان آسایش باشد باید دیده دل را از ماسوی پردازد تا بر آساید.

اسحاق میگوید: با ابراهیم گفتم مرا نصیحتی فرمای گفت «اتخذ الله صاحباً ودع الناس جانباً» بامحبوب بیزوال مصاحبت نما و از دیگران کناری کن. وقتی ابراهیم بسفیان ثوری نوشت من عرف ما يطلب هان علیه ما يبذل، ومن أطلق بصره بصره طال أشفه، ومن طال أمله ساء عمله، ومن أطلق لسانه قتل نفسه هر کس مطلوب خود را بشناسد و شأن و مقامش را بداند آنچه در راهش بذل نماید بروی آسان گردد، و هر کس نظر خود را بهمه چیز و همه جای بیفکند و حدی نگذارد افسوس و اندوهش در از گردد، و هر کس آرزویش بسیار شود کردارش ناخوب افتد، و هر کس عنان زبان خود را از دست بگذارد جان خود را در معرض تباهی در افکند.

ابراهیم بن یسار گوید: از ابراهیم بن ادهم شنیدم که باینشعر متمثل میشد.

للقمة بجريش الملح آكلها \*\*\* ألد من من نمرّة تحشى بزبور

ابوسلیمان داری میگفت: ابراهیم بن ادهم بسیار بودی که نماز ظهر را تا نماز عشاء واپسین بیک وضو پرداختی، وقتی جماعت قراء نزد ابراهیم انجمن

شدند تا از احادیث او بشنوند گفت من بچهار چیز مشغولم و فراغت روایت حدیث ندارم گفتند این شغل چیست؟ گفت: یکی از آنجمله اینست که همواره در کار یوم الميثاق بتفکر اندرم که خدای میفرماید «هؤلاء فی الجنة و لا أبالی، وهؤلاء فی النار ولا أبالی» این گروه بهشت اندر شوند و بر دامان جلال و عظمت من گردی نشینند، و این گروه بجهنم شوند همچنان باکی ندارم، و در مراتب جلال و جمال من تفاوتی نیاورد و من نمیدانم از کدامیک از ایندو فرقه ام و در آنوقت از جمله بهشتیان بوده باشم یا دوزخیان، دوم بآن اندیشه اندرم که چون دست تقدیر چهره مرا در رحم بر بست و آنفرشته که موکل بر ارحام است عرض کرد پروردگارا این شخص سعید یا شقی است، ندانستم که از جانب پروردگار جواب چه بود، سیم با نخیال اندرم که در آنهنگام که ملك الموت جان مرا میگیرد و عرض میکند پروردگارا آیا کافر بمرد یا مؤمن، هیچ نمیدانم چه جواب میرسد چهارم اینست که در آنهنگام که خدای میفرماید «و امتازوا الیوم ایها المجرمون» (1) هیچ ندانم با جماعت مجرمان هستم یا مطیعان.

حکایت کرده اند که یکی روز ابراهیم بن ادهم آهنگ گرما به نمود، و جامه سخت فرسوده برتن داشت، گرما به بان چون آنجامه کهنه و بی چیزی او را بدید از در آمدن بگرما به مانع گردید، ابراهیم گفت سخت عجب است حال کسیکه او را بواسطه بی چیزی بخانه که از گل و سنگ برکشیده اند راه نمیگذارند چگونه طمع دارد که بدون طاعت و اعمال درون بهشت شود.

ابراهیم بن ادهم گوید: وقتی جماعتی بمیهمانی بر من فرود شدند، و ایشانرا کامل بنظر آوردم و گفتم مرا بنصیحتی بالغه موعظت کنید تا همانطور که شما از خداوند تعالی خائف هستید من نیز خوفناک باشم گفتند، بشش چیز وصیت میکنیم:

ص: 333

اول اینست هر کس بسیار گوی باشد باید در رقت قلب و نرمی دل خود طمع نیفکند، و علت اینسخن اینست که بسیار گویان و ناپروازبان بگردش آوردن مجال تفکر و تعقل نمیدهد تا آدمی بیاد خدای اندر آید، و قلبش رقیق گردد و بدترین حالات قساوت و عدم رقت قلب است.

دوم اینست هر کس بسیار بخوابد نباید بقیام لیل طمع بندد، یعنی از فیوضات شب زنده داری بی بهره خواهد ماند.

سیم اینست هر کس مخالطت و مصاحبتش با مردمان فراوان باشد نباید در حلاوت عبادت و شیرینی پرستش حضرت احدیت طمع داشته باشد.

چهارم اینکه هر کس ستمکارانرا اختیار نماید نباید در استقامت دین و راستی آئین طمع کند.

پنجم اینکه هر کس را غیبت و دروغ راندن عادت گردد نباید طمع داشته باشد که از اینجهان با گوهر فروزان ایمان بیرون شود.

ششم اینکه هر کس خواهان خوشنودی کسان باشد نباید در رضای خدای طمع بندد ابراهیم میگوید چون در این موعظه تأمل کردم علم اولین و آخرین را در آن یافتم.

سهل بن ابراهیم گوید با ابراهیم بن ادهم مصاحبت جستیم و بیمار گشتم آنچه با خود داشت در انفاق من بکار بست در آن اثنا طبیعت من بچیزی مایل شد، ابراهیم دراز گوش خود را بفروخت و بمصارف من برسانید چون اندکی نیرو گرفتم گفتم ای ابراهیم حمار کجاست گفت بفروختیم، گفتم پس من برچه سوار شوم گفت ای برادر من برگردن من سوار شو و مرا سه منزل بر دوش خود حمل کرد.

وقتی مردی لطمه بر چهره ابراهیم، بزد، پس سر خود را بجانب آسمان بر کشید و گفت بار خدای مرا ثواب میبخشی و او را عقاب میکنی، یعنی مرا در عوض آن لطمه که وی بر من بزد اجر میدهی، و او را در ازای این کردارش بعقاب و نکال در میآوری پس نه مرا اجر و مزد بده و نه او را عقاب فرمای، یعنی من از اجر خود

گذشتم تا او را نیز معاقب نگردانی.

وقتی ابراهیم فرمود در اسلام خود جز در سه مره مسرور نشدم: یکی اینکه هنگامی بکشتی اندر بودم و مردی مضحاک و مسخره در آنجا بود و با حاضران میگفت که ما در شهرهای ترکستان هر وقت گورخری را میگرفتیم چنین میگرفتیم پس موی سر مرا میگرفت و مرا نگوئسار میکشید، از این کردار او سخت مسرور شدم که در آن کشتی هیچکس در نظر او از من حقیرتر نیامد، دیگر اینکه هنگامی رنجور در مسجد بیفتاده بودم، پس مؤذن بیامد و گفت از مسجد بیرون شو نیروی حرکت نداشتم پس پای مرا بگرفت و تا بیرون مسجد بکشید، دفعه سوم این بود که بشام اندر بودم و پوستینی بتن اندر داشتم در پوستین نگران شدم و چندان شپش در آن بود که در میان موی پوستین و شپش تمیز نیاوردم، و از اینحال سرور گرفتم.

و هم از وی حکایت کرده اند که گفت: هرگز مانند این سروری که یافتم نیافتم، همانا روزی نشسته بودم پس مردی بیامد و بر من بول براند.

و از حذیفه مرعشی که خادم ابراهیم بن ادهم بود پرسیدند در مدتی که باوی صحبت داشتی شگفت تر چیزی که از وی دیدی چیست؟ گفت: روزی چند در طریق مکه بماندیم و طعامی نیافتیم، از آن پس بکوفه اندر شدیم و بمسجد خرابه جای گرفتیم ابراهیم با من نظر افکند و گفت: ای حذیفه در تو حالت جوع مشاهدت میکنم گفتم چنانست که شیخ نگرانست، فرمود دواتی و کاغذی حاضر کن، چون بیاوردم نوشت «بسم الله الرحمن الرحيم أنت المقصود بكل حال، والمشار اليه بكل معنى»

و این ابیات را بنوشت.

أنا حامد أنا شاکر أنا ذاکر \*\*\* أنا خائف أنا جائع أنا عاری (عاصی)

هی سته و أنا الضمین لنصفها \*\*\* فکن الضمین لنصفها یا باری

مدحی لغیرک لهب نار خفتها \*\*\* فأجر ندیبک من دخول النار

و از آن پس آنرقعه را بمن افکند، و فرمود بیرونشو و دل خود را جز بخدای تعلق

ص: 335

مده و این رقعہ را باول کسیکہ او را بنگری بده من بیرون شدم و اول کسیرا کہ ملاقات کردم مردی بود کہ بر استری سوار بود، براستری سوار بود آنر رقعہ را بگرفت و بگریست و گفت صاحب اینر رقعہ چکرده؟ گفتم در فلاں مسجد است پس کیسه ای کہ در آن نشید دینار بود بمن داد، از آن پس مردی داد، از آن پس مردی دیگر را بدیدم و از او پرسیدم صاحب این فاطر کیست؟ گفت مردی نصرانی است، پس بخدمت ابراهیم بیامدم و آنداستان را بعرض رسانیدم گفت باین کیسه دست میار چه در همین ساعت او خود میآید، و چون ساعتی برگذشت نصرانی بیامد و خود را برسر ابراهیم بن ادهم بیفکند و اسلام آورد. در مجمع البیان و بعضی کتب دیگر مرویست کہ وقتی ابراهیم بن ادهم در کوچہ و بازار بصرہ میگذشت، مردمان بروی انجمن کردند و گفتند ای ابراهیم خداوند تعالی در کتاب خود میفرماید: «ادعونی أستجب لکم» (1) مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم و ما خدای را بسی میخوانیم و دعای ما مستجاب نمی شود گفت ای مردم بصرہ این عدم اجابت برای اینست کہ قلوب شما در ده چیز بمرده است گفتند ای ابو اسحاق آن ده چیز کدام است؟ فرمود:

اول اینست کہ خدای را بخدائی بشناختید، لکن حق او را ادا نکردید، دوم آنکہ قراءت قرآن میکنید و به آن عمل نمی کنید، سیم اینکہ مدعی دوستی رسول خدای صلی الله علیه و اله هستید اما با اولادش دشمن میباشید، چهارم اینکہ مدعی عداوت و دشمنی شیطان هستید، لکن با او موافقت نمائید، پنجم اینکہ مدعی محبت بهشت هستید لکن برای ادراک آن عامل عملی نمیشوید، ششم اینکہ مدعی ترسیدن از آتش جهنم هستید و تنهای خود را بآن اندازید، هفتم اینکہ از عیوب نفوس خودتان بعیوب دیگران مشغول میشوید، هشتم اینکہ میگوئید دشمن دنیا هستید لکن در جمع آوردن آن روزگار میسپارید، نهم اینکہ بمردن اقرار دارید لکن بهیچوجه مستعد آن نمی شوید، دهم اینکہ مردگان خود را دفن

ص: 336



می کنید و از ایشان اعتبار نمیگیرید، باین جهات از اجابت دعوات محروم هستید.

و این خبر را بهمین صورت از رسولخدا صلی الله علیه و اله مرسلًا از ابراهیم بن ادهم روایت کرده اند، لکن بکلمات ابراهیم نزدیکتر است تا بکلام پیغمبر، چنانکه بر نافذین اخبار و آنانکه بکلام رسول مختار مأنوس هستند مخفی نیست.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید که ابراهیم بن ادهم در صور روم در زمان خلافت مهدی بمرد، و بعضی وفاتش را در سال یکصد و شصت و چهار و برخی یکصد و شصت و شش دانسته اند و بعضی نوشته اند در سال یکصد و سی ام هجری بقزوین آمد، و در صور از بلاد شام وفات نمود، و بعضی گفته اند در حضر موت وفات کرد و در آنجا بروی نماز گذاشتند و بنخاک سپردند و قبرش را عمارت کردند، و قشیری او را بر تمام مشایخ مقدم می شمارد.

شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیاء می نویسد، ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه متقی وقت و صدیق روزگار و در انواع معاملات و اصناف حقایق بهره تمام داشت و مقبول همه بود، مشایخ بسیار ملاقات نمود و با ابو حنیفه مصاحبت ورزید، و شیخ العراق جنید بغدادی میگفت: مفاتیح العلوم است ابراهیم بن ادهم، یعنی کلید علما ابراهیم است یعنی علوم این طایفه از ابراهیم است.

میگویند: در ابتدای امر پادشاه بلخ بود، و عالمی را بزیر فرمان داشت، چهل سپر زرین و چهل کند زرین در پس سر و پیش روی او می کشیدند، چون چنانکه مذکور شد آن شخص بدو گفت در طلب شتر گم شده بر این بام بر آمده ام، و آن مکالمات در میانه بگذاشت، از سخن او ابراهیم را هیبتی بدل جای گرفت و درونش از آتش تافته مشتعل گشت، متحیر و متفکر و غمگین آن شب را بروز آورد.

و چون با مداد شد و بزرگان و اعیان دولت هر کس بجای خود بایستاد،

و غلامان در پیش روی برصف شدند و بار عام در دادند، ناگاه مردی با هیبت از در پدید شد، چنانکه هیچکس از حاضران را نیروی آن نبود که پرسند تا کیستی، بتمامت گنگ شدند، و آنمرد همچنان بیامد تا پیش تخت، ابراهیم گفت چه میجوئی؟ گفت باین کاروانسرا میآیم ابراهیم گفت این نه رباط است بلکه سرای من است، گفت این سرای پیش از تو از آن کدامکس بود؟ گفت از آن پدرم گفت پیش از پدرت از آن کی بود؟ گفت از آن جدم بود، گفت پیش از وی بکدام کس اختصاص داشت؟ گفت از فلانکس و همچنین تنی چند را که میدانست نام ببرد، آنمرد گفت آیا اینجا کاروانسرا، و رباط نیست که یکی می آید و دیگری می رود.

این بگفت و بیرون آمد و ناپدید گشت، ابراهیم تنها از دنبالش برفت تا او را دریافت گفت تا تو کیستی؟ گفت خضر هستم، آتشی در جان ابراهیم در افتاد و دردش بیفزود و گفت بر اسب زین نهید تا مگر صحرارویم و بنگریم اینحال بکدام جای میرسد پس با جماعتی سوار شد و بصحرا روی نهاد و بهر کوی بگردش در آمد، بناگاه بیخبر از لشگر جدا شد و ناگاه آوازی شنید که بیدار شو، دوم بار همین آواز را بشنید، بدفعه سوم و چهارم نیز آوازی بشنید که از آن پیش که بمرگت بیدار کنند بیدار شو.

چون این آواز بشنید، از دست بشد ناگاه آهوئی بدید خود را بدو مشغول ساخت آهو بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا نتوانی شکار کرد، و ترا برای همین کار بیافریده اند که میکنی کار دیگر نداری. ابراهیم با خود گفت آیا چه حال است و از آهو روی بگردانید، همان سخن که از آهو بشنیده بود از غاشیه زین شنید، خوفی بدش راه کرد و مکاشفه بر زیادت شد، چون یزدان تعالی خواست کار را تمام فرماید از کوی گریبانش همان آواز برخاست آن کشف در اینجا تمام شد و در ملکوت بروی گشاده گشت، و واقعه فرود آمد و یقین حاصل گردید. و جمله جامه و یال اسب از آبدیدهاش تر شد، توبه نصوح نمود و روی

شبانی را بدید که نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر دارد، کلاه سلطنتی و جامه زر بفت بدو گذاشت و آن نمد بستد، و گوسفندان بدو بخشید، و جمله ملکوت بنظاره اش اندر آمدند، جامه پلید از تن بیرون کشید و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان همی بگشت، و برگناهان خویشان گریستن و موئیدن گرفت تا بمرور رسید، در آنجا پلی است نابینائی را دید که از پل در گذشت، ابراهیم عرض کرد بار خدایا او را حفظ کن، فی الحال در هوا معلق بایستاد تا ابراهیم او را بگرفت و برکشید، آنمرد در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست.

پس از آنجا برفت تا به نیشابور رسید، در آنجا غاری مشهور است در آن غار نه سال سکون گرفت، و در آنجا بریاضات و مجاهدات پرداخت هر روز پنجشنبه بر بالای غار بیامدی و پشته هیزم گرد نمودی و هنگام سحرگاهان به نیشابور بردی و بفرختی و نماز آدینه بسپردی و نان بخردی و یک نیمه بدرویش گذاشتی و تا هفته دیگر حالش چنین بود.

گویند شبی در فصل زمستان که آن غار سخت سرد بود، ابراهیم یخ را شکسته غسل نمود سحرگاهان بنماز اندر بود، و بیم همی رفت که هلاک شود، و در خاطرش آمد که آتشی بایستی اینوقت چیزی چون پوستین بر پشتش بیامد و او را گرم ساخت چنانکه بخواب اندرشد و چون بیدار گردید نگه کرد از دهائی عظیم دید که او را گرم همی داشت، خوفی عظیم در دلش راه کرد و عرض کرد بار خدایا او را لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش می نگرم و مرا طاقت آن نیست، در حال ازدها روی در زمین مالید و برفت و ناپدید شد، گفته اند چون مردمان از کارش خبر یافتند از آن غار بگریخت، و روی بمکه نهاد.

در آنهنگام که شیخ ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمه زیارت آن غار برفت گفت سبحان الله اگر این غار پر از مشک بودی اینچند بوی خوش بر نه ماندی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده که چندین روح و راحت کشیده است.

حکایت کرده اند که در آنهنگام که ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از بزرگان دین اسم اعظم را بدو بیاموخت و ابراهیم بنام بزرگ الهی خدایرا بخواند، در حال خضر را نگران شد فرمود ای ابراهیم آنکسکه نام بزرگ یزدانرا با تو آموخت برادرم الیاس بود، پس در میان وی و حضرت خضر سخن بسیار برفت، و پیرا ابراهیم خضر الا بود که او را باذن خداوند بآن راه و آنکار کشید و در بیان همی برفت گفت:

چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را بدیدم که جان داده و خون از ایشان روان گردیده، پیرامون ایشان بر آمدم یکی را رمقی بجای بود گفتم ای جوان مردان این چه حالی است؟ گفت ای پسر ادهم بر تو باد باب و محراب دور دور مرو که مرو که مهجور گردی، نزدیک نزدیک میا که رنجور شوی، کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و بترس از دوستی که صاحبان را چون کافران روم میکشند و با حاجیان غزا میکنند.

بدانکه ما قومی صوفی بودیم قدم بر توکل روی ببادیه نهادیم، وعزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدای از هیچکس اندیشه نکنیم، وحرکت وسکون ما بجمله از بهر خدای باشد، و بجز خدای الثفات نجوئیم، چون از بادیه گذاره نمودیم و به احرامگاه رسیدیم، خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم شدیم و گفتیم: حمد خدای را که سعی ما مشکور گشت، و طالب بمطلوب رسید، و چنین کسی ما را پذیرا شد، در حال بارواح ما ندا رسید ای کذابان و مدعیان عهد و قول شما این بود که مرا فراموش کردید، و بغیر از ما مشغول آمدید بروید تا بواسطه این غرامت جان شما را بغرامت برم؛ و خون شما را بریزم.

خونریز بود همیشه در کشور ما \*\*\* جان عود بود همیشه بر معمر ما

داری سرما و گرنه دور از بر ما \*\*\* ما دوست کشیم و تونداری سرما

این جوانمردان را که مینگری بجمله سوختگان این باز خواستند.

اکنون ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه وگرنه دور شو، ابراهیم

میگوید: حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند؟ گفت: ایشان پخته اند و من هنوز خام هستم، جان میکنم تا پخته شوم و از پی ایشان بروم، این بگفت و جان بسپرد.

و هم در تذکرة الاولیاء مذکور است که ابراهیم میگفت چه بسیار شبها که فرصت میجستم تا مگر کعبه را خالی یا بم و نمی یافتم تا شبی بارانی عظیم باریدن داشت، و در کعبه معظمه کسی نبود، من بطواف اندر شدم و دست بحلقه در زدم، و از گناهان در طلب عصمت بر آمدم، ندائی بشنیدم که از گناه عصمت میخواهی و همه خلق از من همی خواهند اگر همه را عصمت دهم دریا های غفاری و غفور و غافری و رحمانی و رحیمی من کجارود، عرض کردم بار خدایا گناهان مرا بیامرزد ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن کن سخن از خود مگوی بهتر این است که سخن تو را دیگران گویند.

و ابراهیم در مناجات میگفت: الهی تو خود میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکست و در جنب محبت خود و انس دادن مرا با یاد خود و در جنب فراغتی که مرا عنایت فرمودی بگاه تفکر نمودن من در مراتب عظمت تو.

و نیز از مناجات او این بود: الهی مرا از ذل معصیت بجز طاعت اندر آور، و میگفت «آه من عرفك فلم يعرفك فكيف حال من لم يعرفك» آه و افسوس آنکه تو را میداند چنانکه باید تو را نمیشناسد پس چگونه است حال کسیکه خود تو را نمیداند.

نوشته اند ابراهیم میگفت مدت پانزده سال سختی و مشقت بر خود بر نهادم تا ندا شنیدم به بندگی او اندر باش تا راحت بینی یعنی «فاستقم كما امرت» (1)

از ابراهیم پرسیدند تو را چه شد که چشم از مملکت برگرفتی؟ گفت یکی روز بر تخت جای داشتم آئینه در پیش ما بداشتند نگاه کردم منزل خویش را در گور دیدم و بگور اندر مونسی نیافتم و سفری دراز در پیش دیدم و مرا زاد و توشه

ص: 341

نمود، وقاضی عادل دیدم و حاجتی بدست خود نیافتم، از این رو مملکت و سلطنت بر دلم سردگشت، گفتند از چه روی از خراسان بگریختی؟ گفت از اینکه پرسش کردند دوش چگونه بودی و امروز بچه حال اندری، گفتند چرا زن اختیار نکنی؟ گفت: زن شوهر می کند که با پای برهنه و شکم گرسنه بگذرانند اگر توانم خود را طلاق گویم پس چگونه دیگری را بر فتراک خود بر بندم، و زنی را بخود مغرور بگردانم.

از درویشی پرسید زن داری؟ گفت نی، گفت فرزند داری گفت: ندارم گفت بسیار نیکوکاری است، درویش گفت چگونه؟ گفت آن درویش که زن بگیرد بکشتی اندر نشسته باشد و چون فرزند آورد غرقه آید.

روزی ابراهیم درویشی را بدید که از رنج درویشی می نالید گفت: چنان میپندارم که درویشی را برایگان خریده باشی، گفت مگر درویشی را میخرند؟ فرمود بملك بلخ بخریده ام و هنوز بیشتر میارزد و میگفت سخت ترین حالی که ه مرا پیش می آید این است که بمکانی رسم که مرا بشناسند و ناچار بیایم از آنجای بگریختن، و میگفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد، دیگران توانگری جستند درویشی یافتند کنایت از اینکه عین توانگری و سلطنت بدرویشی است، و عین درویشی وفاق بتوانگری.

نوشته اند چون واردی از غیب فرود آمدی گفتمی کجا هستند ملوک جهان تا بنگرند این چه کار و بار است، تا از ملک خودشان ننگ دارند و میگفت هر کس طالب شهوت باشد با گوهر صداقت انباز نباشد، و میگفت هر کس دل خود را در سه موضع حاضر نیابد نشان آنست که در بروی بسته اند: یکی هنگام خواندن قرآن، دوم هنگام ذکر گفتن، سیم بوقت نماز کردن.

و میگفت نشان عارف اینست که بیشتر خاطر او در تفکر و عبرت باشد، و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حضرت احدیت، و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع و قدرت باشد.

و میگفت سنگی براهی افکنده دیدم که بر آن نوشته بودند بر گردان و بخوان، بر گردانیدم و بر خواندم نوشته بودند: چون تو عمل نکنی بدانچه میدانی چگونه میطلبی آنچه را ندانی و میگفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نیست وقتیکه فرمودند مطالعه مکن، و میگفت گرانترین اعمال در ترازو فردا آن خواهد بود که امروز بر تو گرانتر است.

و میفرمود سه حجاب میباید که از پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت بروی گشاده گردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد، از برای آنکه بموجودی شاد گردد و هنوز حریص است که الحریص محروم، دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را باشد و از وی بستانند بواسطه افلاس اندوهگین نشود زیرا که این نشان سخط بود و الساخط معذب، سوم اینکه بهیچ نواخت و مدح فریفته نیاید که هر کس بنواخت فریفته شود حقیر همت باشد و حقیر همت محبوب بماند عالی همت بیاید بود.

وقتی با کسی گفت میخواهی از اولیاء باشی؟ گفت خواهم، گفت: بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت میفکن، وبالکلیه روی بخدای تعالی بیاور، و خود را از ماسوی فارغ بدار، و طعام حلال بخور بر تونه قیام شب نه صیام روز است، و گفت هیچکس بنماز و روزه و جهاد و حج پایگاه مردانرا در نیافت، مگر وقتیکه بدانست که در خلق خود چه میآورد.

گفتند جوانی هست که صاحب و جداست و حالتی عظیم و ریاضتی نیکو میسپارد، ابراهیم گفت مرا نزد او برید تا او را بنگرم، پس بنزد جوان شد، جوان گفت سه روز مرا میهمان بباش، ابراهیم سه روز بماند و مراقبت حال آنجوانرا بفرمود، و بر زیادت از آن دید که بشنید، ابراهیم را غیرت در سپرد که ما چنین افسرده باشیم و اینجوان همه شب بیدار و بیقرار، بیایست بحث و فحص حال او را کنیم و به بینیم آیا شیطان در این حالت او هیچ بدوراه نیافته است، یا بهمه جهت خالص است، پس گفت باید در اساس کار او تفحص نمود

و آن لقمه است، و چون از لقمه او پژوهش کرد بروجه حلال نیافت، گفت الله اکبر شیطان دست یافته است.

آنگاه با جوان گفت سه روز تو نیز بمیهمانی من اندر آی، و جوانرا بیاورد و از لقمه خویش بدو بخورانید، شوق و شعف جوان بنشست که عشقش بجای نماند، و آن گرمی و بیقراری یکباره فرو کشید. با ابراهیم گفت با من چه ساختی که یکباره اینگونه دل مرا پرداختی گفت آری لقمه تو بروجه حلال نبودشیطان بانواسطه بر تو راه کرد و بیامد و برفت، چون لقمه حلال بیاطنت اندر شد آنچه ترا مینمود چون شیطان بود از اثر لقمه حلال اصل کارت پدیدار آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال است.

نوشته اند ابراهیم بن ادهم با سفیان گفت اگر چه علم بسیار داری، لکن بآندکی یقین نیازمند هستی.

حکایت کرده اند: روزی شقیق بلخی و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت: از چه روی از خلق میگریزی؟ گفت دین خویش را در کنار نهاده ام و از اینشهر بدا نشهر میگریزم و از این کوه بدانکوه راه میسپارم تا هر کس مرا بیند پندار کند که حمالم یا بوسواس دچارم، باشد که دین از دست شیطان نگاهدارم و سلامت از دروازه بیرون برم.

حکایت کرده اند: که چون ماه روزه چهره بر گشودی همه روزه گیاه برکنندی و بدوش برکشیدی و بفروختی و آنچه عاید گشتی با درویشان گذاشتی، و خود همه شب تا بروز نماز بگذاشتی گفتند چرا دیدگان را با خواب آشنائی نیست؟ گفت از اینکه از گریه اش هیچ ساعت آسایش نباشد، و چون چشم بر این صفت بآب دیده اندر باشد خواب را چه جای ماند، و چون نماز سپردی دست بر دیدار خود بر نهادی و گفتمی همی ترسم که این نماز را بر رویم برزنند، یعنی این نماز مقبول حضرت بی نیاز نشود.

حکایت کرده اند که یکی روزش هیچ طعام بدست نیامد، گفت الهی شکرانه را



چهار صد رکعت نماز بگذارم، شب دیگر نیز هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز بپای برد، بر اینگونه تا هفت شب از آن پس ضعفی بروی چیره شد عرض کرد پروردگارا اگر بدهی شاید، در همان حال جوانی پدید شد و گفت بقوت نیاز هست، ابراهیم گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک بنگرید نعره بزد و با ابراهیم گفت من غلام تو هستم و هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم، پس ی از آن عرض کرد خداوندا پیمان بر نهادم که از این پس از تو چیزی نخواهم که پاره نان خواستم دنیارا پیش من بیاوردی.

حکایت کرده اند که سه تن از یاران ابراهیم بمسجدی خراب اندر بودند و شبی بس سرد بود، ابراهیم خود را تا بامداد بر در مسجد بداشت، گفتند از چه چنین کردی؟ گفت: هوا بسیار سرد بود گفتم بر در بایستم تا باد سرد شما را کمتر وزد.

عبدالله مبارك گوید: ابراهیم ادهم بسفري اندر بود، چهل روز بیزاد بماند و صبوری نمود و گل بخورد و با هیچکس نگفت، تارنجی از وی بکسی نرسد.

عطای سلمی گفت یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند، ریک خورد و گفت چهل سال است از میوه مکه نخورده ام و اگر اکنون بحالت نزع اندر نبودمی کشف اینراز نکردمی و از اینجهت نخورده ام که جماعت لشکریان پاره از زمینهای مکه را خریده بودند.

حکایت کرده اند که ابراهیم بن ادهم چندین مره پیاده حج بگذاشت، و همانا پنجاه سال مجاور حرم بود، و در آنمدت از چاه زمزم آب نکشید، زیراکه دلوچاه سلطانی بود.

معلوم باد مردمان مرتاض که از خوردن و خفتن و آرمیدن و استراحت در ایام ریاضت کاستن گیرند، عجیبی نیست که عادت ایشان بجائی رسد که دیگرانرا طاقت کم خوردن و کم خفتن يك روز ایشان نباشد، چنانکه مردم غواص که بدریا

فروید شوند و مشق حبس نفس را بجائی رسانند که بچند ساعت يك نفس بر آورند و مرتاضان هندوستان نیز که از جمله ریاضات شاقه ایشان حبس نفس است کار را بجائی دشوار رسانند، و همچنین در قبول زحمت نخفتن یا تحمل نگفتن یا مشقت نیاسودن، بمراتب عجیبه دست زنند، و تحمل این ریاضات و عادات و اجتناب از لذات را چون از احادیث شاه اولیا امیر مؤمنان و ائمه هدی و پیغمبر خدا صلی الله وعلیه واله بشنوند، میدانند مقام ایشان چیست.

معدلك چهل روز ناخوردن یاریك خوردن، جز از طریق مبالغه نیست، مگر اینکه در آن ایام از دیگر اوقات کمتر خورده باشد که مانند ناخوردن باشد، ريك هم بهیچوجه بدل ما يتحلل نیست، و گل هم خوردنش حرام است، و بهیچوجه قوام بدن در آن نیست بلکه موجب فساد و تباهی است.

حکایت کرده اند که ابراهیم همه روز بمزدوری رفتی و تاشب هنگام کار کردی، و آنچه بمزدوری بستدی بخرج یاران در آوردی، اما نماز شام میسپرد آنگاه چیزی خریده برای یاران بیاورد، شبی از عادت مقرر دیرتر آمد، آمد، یاران گفتند ما در انتظار او نمانیم و چیزی بخوریم و بخوریم تا از این پس زودتر بیاید، پس طعامی بساختند و بخوردند و بخفتند، ابراهیم بیامد و ایشانرا خفته دید گفت آه این مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه بخفتند، پس قدری آرد آورده خمیر کرد و آتش میدمید در نمیگرفت محاسن بر خاکستر بر نهاده و از دهان دم میدهد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار اخفته دیدم با خود گفتم مگر چیزی نیافته اید خواستم طعامی بسازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان باهم همیگفتند بنگرید ما در حق او چه اندیشیدیم و او چه میانیدشد.

گفته اند هر کس میخواست با ابراهیم صحبت داشته باشد سه شرط مینمود نخست میگفت خدمت من کنم، و بانك نماز من بر کشم، و هر فتوح دنیائی که دست دهد باهم برابر باشیم، یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم فرمود مرا از صدق تو عجب آمد.

حکایت کرده که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بگذرانید در حال مفارقت گفت ای خواجه از غیبی که در من بدیده باشی مرا خبر گوی، فرمود من هیچ عیب در تو ندیدم، زیرا که بچشم مهر و دوستی در تو نگران بودم عیب خود را از دیگری بپرس.

و دیگر بداستان آورده اند که مردی عیالمند شامگاهی بخانه میرفت و هیچ نیافته بود و بسی اندوهگین و دلتنگ که با اطفال و عیال چگویم و سخت دردمند و شکسته دل و افسرده خاطر بود، در آنحال که میگذشت ابراهیم را بدید که با کمال صبر و سکون بنشسته گفت ای ابراهیم مراد تو غیرت و عبرت همی آید که اینگونه ساکن و فارغ بنشسته و من اینچند بیچاره و سرگردانم، ابراهیم چون اینسخن بشنید گفت هر عبادتی مقبول و خیراتی از من روی نموده باشد با تو میگذارم تو این یکساعت اندوه را با من گذار.

و هم در تذکرة الاولیاء مسطور است که معتصم از ابراهیم پرسید چه پیشه داری؟ گفت دنیا را بطالبان دنیا گذارده ام و عقبی را بطالبان عقبی و در اینجهان یاد خدایرا و بآنجهان لقای خدا برا اختیار کرده ام، دیگری از وی پرسید چه پیشه داری؟ گفت تو خود نمیدانی که کارکنان حق را حاجت به پیشه نیست.

معلوم باد وفات ابراهیم بن ادهم سالها پیش از ولادت معتصم بوده است مگر اینکه سهوی در قلم کاتب رفته، یا این ابراهیم غیر از پسر ادهم باشد.

حکایت کرده اند که روزی مزینی اصلاح موی سبب ابراهیم را مینمود تنی از مریدان ابراهیم میگذشت گفت چیزی داری که بوی دهی، آنمرید همیانی بمزینی بداد، در این حال سائلی بیامد و از مزین چیزی بخواست مزین گفت این همیانرا برگیر، ابراهیم گفت آکنده از زر است گفت ای بخیل میدانم «الغنی» غنی "القلب لاغنی المال" توانگر کسی است که دلش توانگر باشد و کسی که مال بسیار دارد توانگر نیست ابراهیم گفت این زر است، گفت ای بطل بدانکس که من میدهم میدانم که چیست ابراهیم میگوید هرگز این شرمساریرا با هیچ چیز مقابله

نتوانستم کرد، و نفس را بمراد خود در آنجا دیدم.

از ابراهیم پرسیدند تا در اینراه آمدی هیچ شادی بتوروی کرد؟ گفت چندبار اول آنکه بکشتی اندر بودم و جامه بس کهنه بر تن و موئی بس دراز بر سر و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من بخنیدند و مسخره در آن میان بود، بهر ساعت بیامدی و موی سرم بگرفتی و بکندی و سیلی بر گردن من برزدی من خود را بمراد خود یافتم و بدان خواری و ذلت نفس خویشتن شادان بودم، در این اثنا موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق شدن بود کشتیان گفت کسیرا از کشتی بیرون بیاید انداخت تا موج دریا بنشیند، گوش مرا بگرفتند تا بیرون افکنند موج از اوج بایستاد و کشتی از تلاطم بنشست، در آنساعت که گوش مرا گرفته بودند تا بدریا اندازند، نفس خود را بمراد دیدم و از آنخواری بسیاری شاد شدم.

و یکدفعه دیگر در مسجدی شدم تا بخشیم مرا گرفته رها نمیکردند، و من از شدت سستی و ماندگی نیروی برخاستن نداشتم پایم بگرفتند و بکشیدند و مسجد را سه پله بود چون از فراز آنم بزیر افکندند سرم بهرپایه بازخورد و بشکست، و در هر پایه سر اقلیمی کشف شد، با خود همیگفتم ایکاش این پایه بر زیادت بودی.

یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول افکند در آنحال نیز شاد شدم.

یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده زیاد بآن اندر بود سخت مرا میخوردند، در این اثنا بیاد جامه خزینه اندر شدم نفسم فریاد بر کشید آخر این چه رنجست بر خویشتن بر نهاده اینجاهم نفس را بمراد یافتم و شاد گشتم، و از این پیش این چند فقره بصورتی دیگر مذکور شد، ممکن است بهمان تقریب باشد، و شاید در وقتی دیگر روی داده و مکرر اتفاق افتاده باشد.

حکایت کرده اند که ابراهیم گفت یکبار بتوکل ببادیه اندر شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر بدو شوم توکل باطل شود، پس بمسجدی در آمدم و بر زبان راندم توکل بر خدائی کنم که زنده جاوید است، هاتقی

آواز در داد که بزرگ است آن خداوند که چهره زمین را از جماعت متوکلان پاک نمود، گفتم چرا، گفت متوکل کیست آیا آنکس باشد که از بهر لقمه که دوست مجازی بدو دهد راهی دراز در پیش میگیرد آنگاه گوید «توکلت علی الحی الذی لایموت» همانا دروغی را توکل نام کرده باشی.

نقل کرده اند که وقتی ابراهیم مردی زاهد را که توکل داشت دید پرسید از کجا میخوری؟ گفت این علم نزد من نیست از آنکس که روزی میدهد پیرس، مرا با این فضولی چکار است.

و دیگر گوید: وقتی غلامی خریدم و گفتم تاچه نام داری؟ گفت تا تو خود چه خوانی، گفتم چه میخوری؟ گفت تاچه میخورانی، گفتم چه پوشی؟ گفت تاهر چه پوشانی، گفتم چه کنی؟ گفت تاچه فرمائی، گفتم چه خواهی؟ گفت بنده را با خواستن چکار اینوقت با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدا را اینگونه بنده نبودی باری بندگی بیاموز و چندان بگریستم که از خویشتن بگردیدم.

حکایت کرده اند که هرگز ابراهیم بن ادهم مربع نمی نشست، از جهت آن پرسیدند گفت یکروز چهار زانو نشسته بودم آوازی بشنیدم ای پسر ادهم بندگان در حضرت خداوند چنان بنشینند؟! توبه کردم و راست بنشستم.

وقتی از ابراهیم پرسیدند بنده کیستی؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و برخاک غلطیدن همیگرفت پس برخاست و این آیت برخواند «إن کل من فی السموات والأرض إلا آتی الرحمن عبداً» (1) گفتند از نخست این پاسخ چرا نگذاشتی گفت ترسیدم اگر گویم بنده اویم حق بندگی بخواهد، و اگر گویم نیستم چنین نتوانم گفت.

از وی پرسیدند روزگار چون میسپاری؟ گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمت پدید آید بر مرکب شکر برنشینم و پیش باز روم، و چون طاعتی پدید

ص: 349

آید بر مرکب اخلاص برایم و استقبال نمایم، و چون بلائی چهره گشاید بر مرکب شکیبائی برایم، و چون معصیتی روی نماید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم.

و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان، و شب هنگام بر خاکدان چون سگان نخسی طمع مدار که در صف مردان نشینی.

حکایت کرده اند که روزی گروهی از مشایخ نشسته بودند ابراهیم آهنگ صحبت ایشانرا نمود، او را بخویشتن راه ندادند و گفتند باز شو که هنوزت کند پادشاهی بمغز اندر است، چون ابراهیم بن ادهم با آنگونه کار و کردار راه نگذارند ندانیم بادیگران چگویند.

گفته اند از ابراهیم پرسیدند که از چه روی دلها از حق محجوب است؟ گفت از آنکه دوست میدارند آنچه را که خدای دشمن داشته و بدوستی این گلخن فانی که سرای لهو و لعب است مشغول شده اند، و ترك سرای ابد و نعیم مقیم گفته، و از ملك و حیات و لذت همیشگی که نه نقصان و انقطاعش هست، چشم پوشیده اند وقتی یکی از وی طلب نصیحتی نمود، گفت خداوند خودرایار خود بدار، و خلق را بگذار، دیگری از وی خواستار پندی، شد گفت بسته بگشای و گشاده بر بند، گفت از این مرا معلوم نگشت گفت کیسه بسته بگشای، و زبان گشاده را بر بند.

احمد خسرویه گفت: وقتی ابراهیم مردیرا بطواف بدید گفت صالحان نیابی تا گاهی که از شش (هشت ظ) عقبه بگذری: یکی اینکه در نعمت بر خود فراز و در محنت بر خویش بازگردانی و در عزت بر خود بر بندی و در ذلت بر خود گشاده کنی، و در خواب بر خویش مسدود سازی و در بیداری بر خود برگشائی، و در توانگری بر خود بر بندی، و در درویشی برگشائی.

نگارنده حقیر گوید: اگر این بیان بدان معنی است که باید مستعد این احوال بود تا هرچه برسد و خدای فرستد پذیرای آن گردید، با تسلیم و رضا موافق است، و گرنه از خود رأی داشتن و اختیار کردن، بیرون از طریق رضا و سبیل

تسلیم است چه اگر خدای توانگری و راحت و صحت نیز فرستد مطبوع است، و بهیچوجه بادرجه زهد و قدس منافی نیست، چنانکه سیره ائمه هدی صلوات الله علیهم نیز جز این نبوده است.

حکایت کرده اند: روزی شخصی نزد ابراهیم آمد و گفت ایشیخ من بر خویشتن بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بفرمای تا پیشرو خودگردانم ابراهیم فرمود اگر از من بپذیری شش خصلت را پیشه ساز از آن پس هر چه خواهی چنان کن:

اول اینکه چون معصیت بورزی روزی او مخور، گفت چون رزق از اوست که از کجا خودم گفت نه نیکو باشد که رزق او خوری و دروی عاصی باشی، دوم چون خواهی عصیان بورزی از مملکت او بیرون شو، گفت چون مشرق و مغرب جهان بلاد یزدان است کجا روم، ابراهیم فرمود این نه نیکو است ملک خدای در ساکن باشی و در حضرتش عصیان بورزی، سوم اینکه چون خواهی گناهی کنی بدانجای کن که خدایت ننگرد گفت ایزد تعالی بر اسرار و ضمائر عالم آگاه است و از مورچه بس خورد بیخبر نیست، ابراهیم فرمود نیکو باشد که روزی او خوری و در کشور او باشی و در نظر او معصیت کنی، چهارم آنکه چون فرشته مرگ بگرفتن جان تو آید بدو بگوی چندانت درنک دهد تا توبت و بازگشت نمائی گفت ملک الموت از من نمیشنود گفت چون آنقدرت نداری که ملک الموت از خویشتن برانی پس از آن پیش که بیاید قدرت توبت داری اینساعت را غنیمت بشمار، پنجم اینست که چون دو فرشته نکیر و منکر نزد تو آیند هر دو را از خویشتن بازدار گفت نتوانم گفت چون نتوانی جواب ایشانرا آماده شو، ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکار انرا بدوزخ برید تو بگوی من نمیروم گفت بزورم میبرند گفت پس گناه مکن، آنمرد چون این کلمات را بشنید گفت آنچه گفتمی تمام و کمال است و در هما نساعت تو به کرد و بر آن توبت بزیت تا بمرد.

حکایت کرده اند که از ابراهیم پرس پرسیدند سبب چیست که خدای تعالی را

میخوانیم و اجابت نمیفرماید، ابراهیم آنکلمات را که از این پیش مسطور شد بازده این چند کلمه در پاسخ گفت: مادر و فرزند را در خاک میکنید و از آن عبرت نمیگیرید و از عیوب خود نمیگذرید و بعیب دیگران مشغول میشوید، کسیکه چنین باشد چگونه دعایش مستجاب میشود.

از وی پرسیدند چون گرسنگی بر مرد بیچیز چیره شود چکنند؟ گفت: صبر کند يك روز و دوروز و سه روز گفتند تاده روز اگر صبر کند چه کند، گفت صبر کند و بمیرد تادیه او بر قاتل باشد.

گفتند گوشت گران است، گفت ما ارزان کنیم و نخریم.

وقتی جماعتی او را دعوت نمودند و در انتظار شخصی بودند یکی گفت او گران جانی است و دیر میآید ابراهیم گفت مردمان اول نان میخورند و از آن پس، گوشت شما اول گوشت میخورید، یعنی غیبت میکنید، و هر کس غیبت برادر ایمانی خود را کند چنان است که گوشت مردار او را بخورد.

ابراهیم میگوید: وقتی متوکلا علي الله در بادیه میرفتم، سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بسیار بگذاشتی و اکنون گرسنه سفر حج کنی، با تحمل هم میتوان رفت، گفتم بارخدا دشمن را بر دوست میگماری تا مرا بشورانند، این بیابانرا بمدد تو قطع توانم کرد، آوازی شنیدم ای ابراهیم بحیب اندر داری بیرون افکن تا آنچه بغیب اندر است بیرون بیاوریم دست بحیب اندر بردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود، چون بینداختم شیطان از من رمیدن گرفت و قوتی از غیب در من پدید شد.

و نیز گوید: وقتی بخوشه چیدن بیرون رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدند و باز گرفتند و تا چهل نوبت چنین کردند، در مره چهل و یکم چیزی نگفتند آوازی بشنیدم که این چهل بار در برابر آن چهل سپر زرین که در پیش روی تو میبردند.

و نیز گفت: جبرائیل را بخواب اندر بدیدم صحیفه بدست گرفته بود



گفتم چه خواهی کرد؟ گفت نام دوستان خدایرا مینویسم گفتم نام مرا مینگاری گفت تو از ایشان نیستی؟ گفتم آخر از دوستان ایشانم، ساعتی بر اندیشید از آن گفت فرمان در رسید که اول نام ترا بنویسم که اندر اینراه امید از نومیدی خیزد.

حکایت کرده اند که ابراهیم گفت یکی شب در مسجد بیت المقدس بودم و خویشتن را در میان بوده پیچیده داشتم زیرا خدام مسجد مانع بودند که شبی کسی در مسجد بماند، چون پاره از شب بر آمد در مسجد گشاده شد، و پیری پلاس پوش در آمد چهل تن پلاس پوش نیز با وی اندر آمدند آن پیر بر در محراب شد باوی و دو رکعت نماز بگذاشت، و پشت بمحراب باز داد، یکی از ایشان گفت امشب کسی در این مسجد اندر است که نه از ما میباشد، آن پیر تبسم کرده گفت پسر ادهم است، چهل شبانه روز است حلاوت عبادت نمییابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی را برآستی میدهی ترا بخدا سوگند میدهم که راست بگوئی بچه سبب چنین شده است، گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد پنداشتی که از آن تست برداشتی و پیش خرما می خود بگذاشتی، ابراهیم میگوید چون اینسخن بشنیدم ببصره رفتم و نزد آنمرد حلیت بخواستم، خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار باین باریکی است من ترك خرما فروشی کردم و از اینکار توبه نمودم، و دکانرا برانداخت و از جمله ابدال گشت.

حکایت نموده اند که روزی ابراهیم بصحرا رفته بود، مردی سپاهی پیش آمد و گفت تو کیستی گفت بنده ام گفت آبادانی بکدام طرف باشد اشارت بگورستان نمودم، آنمرد بر آشفت و گفت بر من استخفاف میکنی، پس بسیاری ابراهیم را بزد و سرش را بشکست و رسانی در گردنش بیفکنده او را باین حال میآورد مردمان پیش دویدند و گفتند ای نادان این چه کار است که میکنی، وی ابراهیم ادهم است، آنمرد سپاهی چون بشنید در پای ابراهیم افتاد و عذر خواستن گرفت ابراهیم گفت باین معاملات که تو با من ساختی ترا دعای نیک می کردم، چه نصیب

من از این معاملات که با من نمودی بهشت بود، نخواستم نصیب تو دوزخ باشد، گفت چرا گفتی من بنده ام، گفت کیست که نه بنده خدای است، گفت چون از تو نشان آبادی را بجستم از چه بگورستان اشارت کردی، گفت از آنروی که گورستان همه روز آبادتر و شهر خواب تراست.

بزرگی گفت بهشتیان را بخواب اندر بدیدم هر يك دامن و آستین از مروارید پر کرده بودند گفتم این چه حال است؟ گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است، او را چون بهشت در آورند فرمان آید که گوهر بر سر او نثار کنید، این همانست.

حکایت کرده اند وقتی بمستی بر گذشت دهانش را آلوده دید، آب بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر یزدان بر آن گذشته باشد آلوده بگذاری بیحرمتی بود، چون آنمرد بخویش آمد گفتندش ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین گفت، آنمرد گفت من نیز بتوبت و انابت رفتم، و از آن ابراهیم را در خواب چنان بچشم اندر آمد که او را گفتند همانا تو از بهر ما دهان او را بشستی ما دل ترا بشستیم.

نقل است که از محمد مبارك صوفی نوشته اند که گفت با ابراهیم ادهم در بیابان بیت المقدس بودیم، بهنگام قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم، و رکعتی چند نماز بگذاشتیم، از آندرخت آوازی شنیدیم ای ابو اسحاق مرا گرامی بگردان و از انار من چیزی بخور، ابراهیم سر در پیش افکند سه بار آندرخت چنین سخن بگذاشت و چنان درخواست، از آن پس با من گفت ای ابو د تو خود شفاعت کن تا ابراهیم از انار من بخورد گفتم ای ابو اسحاق میشنوی میشنوم، برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی را خود بخورد ترش بود و آندرخت کوتاه مینمود، چون باز گشتم آندرخت را دیدم بزرگ و بلند گردیده و انارش شیرین گردیده و بهر سال اندر دو دفعه انار میداد، و مردمان آن درخت دارمان العابدین نام کردند، و عابدان در سایه اش بنشستند و اینجمله از

حکایت کرده اند که وقتی ابراهیم با بزرگی در کوهی بود و سخن میراند آن بزرگ پرسید نشان کمال مرد چیست؟ ابراهیم فرمود این باشد که اگر کوه را فرماید برو برفتن آید، در حال کوه در رفتن آمد، ابراهیم گفت ایکوه ترا نمیگویم برو لکن بر تو مثل میزنم، در ساعت ساکن شد.

نقل است که ابراهیم بکشتی اندر بود موجی عظیم باوج آمد، ابراهیم مصحفی را آویخته دید، آن مصحف را بر هوا بداشت و عرض کرد الهی ما را غرق بخواهی کرد و کتاب تو در میان ما باشد، در حال آرام گرفت، و آواز آمد ما نفع این کشتی را غرق نمیفرمائیم.

و دیگر حکایت کرده اند وقتی خواست بکشتی بنشیند با خود سیم و دیناری از وی میخواستند، دو رکعت نماز بگذاشت و عرض کرد الهی از من چیزی میخواهند، در حال ریگ ساحل زر شد مشتی بر داشت و بدیشان بداد نقل است روزی بر لب دجله نشسته و پاره خرقه میدوخت، شخصی بیامد و بدو گفت در گذاشتن ملك بلخ چه یافتی؟ ابراهیم سوزن خود را بدجله بینداخت و بدجله اشارت کرد، هزار ماهی بیرون آمدند و هر يك سوزنی زرین بدهان گرفته بودند، ابراهیم گفت همان سوزن خود را خواهم، ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن ابراهیم را در دهان گرفته نزد ابراهیم آورد و از دهان بگذاشت، ابراهیم فرمود کمترین چیزی که از ترك نمودن ملك بلخ یافتم این بود.

نقل نموده اند که روزی بر سر چاهی رسید دلو فرو فرستاد بر زر بر آمد بریخت و دیگر باره بچاه افکند بر از نقره بر آمد بریخت، و بچاه روان داشت، دیگر باره مملو از مروارید غلطان نمایان شد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من عرض میدهی و میدانی بدین فریفته نشوم، مرا آب ده تا طهارت کنم.

حکایت کنند که ابراهیم وقتی بحج میرفت یارانش گفتند ما را زر نیست،

ابراهیم گفت با خدا باشید آنگاه فرمود بآندرخت بنگرید اگر در طمع زر هستند چون نظر کردند بقدرت خدای همه زرشده بود.

و دیگر حکایت کرده اند که روزی با جمعی در اویش راه میسپرد، بحصاری رسیدند، و بر در حصار هیزم بسیار بود، گفتند امشب در اینجا بباشیم و آتش بر افروزیم که آبی روان و هیزمی فراوان است، پس در آنجا فرود آمدند و آتشی خوش بر افروختند، درویشی گفت ایکاش ما را گوشتی حلال بود تا بر این آتش بریان کردمی، ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت خدای قدرت دارد که ما را گوشت حلال فرستد، این، بگفت و در نماز بایستاد، در حال غریدن شیری برخاست نگاه کردند شیری میآمد و گورخری در پیش میآورد ایشان آنگور را بگرفتند و کباب کرده بخوردند، و شیر در برابر نشسته نظاره همیکرد.

راقم حروف گوید ندانیم حلالی آن هیزم که بیفروختند از کجا بود، البته تصحیح آنرا هم نموده اند.

حکایت کرده اند که چون عمرش نزدیک بیایان رسید نا پیدا گردید، چنانکه خاک اورا علی التعیین ندانند بکجا اندر است، بعضی گورش را در بغداد دانند، و برخی در شام شناسند و گروهی در جوار لوط پیغمبر علیه السلام خوانند که بزمین فرو رفته است، جمعی از کسان گویند دی از خلق آنجا گریخته ووفات کرده است.

حکایت کرده اند که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد آگاه باشید امان روی زمین بمرده، متحیر شدند تا کدام کس باشد تاگاهی که خبر وفات ابراهیم بن ادهم در السنه و افواه افتاد .

یافعی در تاریخ مرآة الجنان ابراهیم بن ادهم را در سال یکصد و شصت و دوم مذکور دارد و میگوید در اینسال سید کبیر ولی شهیر، ذوالسیرة الزاهرة، والأیات الباهرة، و العارف بالله المقرب المکرم ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم، روی بدیگر سرای نهاد.

میگوید تلفیق اینکلمات و تمیق این عبارات و تطبیق این اشارات شایسته یقظره از بحر مناقب و محاسن اوست و اما اینکه بعضی از مورخین مانند ذهبی و جز او در بیان حال او مینویسند که در اینسال ابراهیم بن ادهم بلخ زاهد وفات کرد و در توصیف او و بیان شان و منزلت او بزهد اقتصار میجویند که درجه اولی مقامات مریدین مبتدئین در مقامات سالکین است، بسیار از مقام قدر و علو مرتبت او و منزلت رفیع او فرود افتاده اند، چنانکه درباره سادات عارفین و اولیاء مقربین بهمین بیانات اکتفا ورزیده اند.

و سخت عجیب مینماید اینگونه توصیف ایشان در حق چنین مردم بزرگوار و چنین ولی معظم که در عرب و عجم فضایل و کراماتش مشهور است و این شعر گوید:

ترکت الخلق طرفی رضاکا \*\*\* و ایتمت العیال لکی اراکا

فلو قطعنتی فی الحب اربا \*\*\* لما حن الفؤاد إلی سواکا

و اینشعر را بمعصوم علیه السلام نسبت قرابت داده اند، یافعی میگوید چون بشرح حال و مناقب و کرامات و محاسن سیرت و سیاحات و بدایت امر و کیفیت خروج و سماع آواز هاتف و قربوس زین او گذارش گرفته ام و اینک بر نگارش یکی از کرامات او اقتصار میجویم، و حکایت درخت انار را که مسطور داشتیم مینویسد.

یافعی در مناقب الصالحین نوشته است که عبدالله القرشی میگوید: از جمله اصحاب ابراهیم بن ادهم بودم یکی روز در صحبتش ساخته سفر حجاز شدم، و سه روز راه نوشتیم و از مآکول و مشروب چیزی نیافتیم، اینوقت عرض کردم ای سید من آیا بر حال گرسنگی و جوع من آگاهی، چون بنشستیم نظری بآسمان بیفکند و گرده نانی درست بدامان من در افتاد ابراهیم روی بمن آورد و گفت بخور، یک نیمه آنرا بخوردم و سیر شدم، پس از آن جانب راه گرفتیم و بقافله رسیدیم که شیری در جاده پدیدار و ایشانرا از حرکت باز داشته بود، ابراهیم بسوی

آنشیر برفت و گفت ای قسوره اگر در حق ما بخیری فرمان شده ای بآنچه حکم شده است کار کن وگرنه راه برگیر، آنشیر فرار کنان روی برتافت، و آنجماعت براه خویش اندر شدند و گفتند ایسید ماترا بخدا سوگند، میدهیم که در حق ما دعا کن، چه ما در اینسفر بیمناکیم با ایشان گفت بگوئید «اللهم احرسنا بعینک التي لا تنام، واکفنا بکنفک الذی لا یرام، وأرحنا بقدرتک علینا فلا تهلکنا وأنت رجاؤنا»

عبدالله میگوید بعد از مدتی یکی از اهل قافله را بدیدم و از وی پرسیدم گفت سوگند باخدای از آنزمان که ایندعائی را که آنشیر با ما تعلیم کرد میخوانیم هرگز درنده را ندیدیم.

و دیگری گوید اینمرد با ما در کشتی نشست بادی سخت بوزید و موجها بر خاست و کشتی بطلاطم اندرشد و بیم کردیم بدریا غرق شویم مردمان بترسیدند و بناله و گریه در آمدند و فریاد بر کشیدند مردی گفت ایقوم مردی صالح در این کشتی اندر است و صاحب کراماتست از وی بخواهید تا در حق شما دعا کند بدر شدند و دیدند در کمال آسایش در گوشه کشتی بخته است، او را بیدار کردند و گفتند ایسید ما آیا بر اینحال سخت و بلای غرق شدن نگران نیستی، سر بسوی آسمان برکشید و گفت «اللهم أریتنا قوتک و قدرتک فأرنا حلمک و عفوک» هنوز کلامش بپایان نرفته بود که باد ساکن شد و موج بایستاد و کشتی بسلامت روان شد، و چون از کشتی بیرون آمدیم روزی چند راه سپردیم، من از شدت جوع مشرف بهلاکت شدم و بدو شکایت بردم، ابراهیم توشه دان را بر گرفت و بدرخت بلوط برشد، و از برگهای آن پر کرده بیاورد، و با من گفت بخور چون نظر کردم خرمایی تازه بود هرگز چیزی از آن لذیذتر و خوشتر نخورده بودم.

و نیز شبی در بعضی سیاحات که با وی میکردم تشنه شدم و از عطش بدو بنالیدم، با من گفت بیاشام، چون نظر کردم دلوی را در هوا سرازیر دیدم و آبی در آن یافتم که هرگز بآن شیرینی و گوارائی و خوشبوئی نیاشامیده بودم پس چندان

بیاشامیدم که سیراب شدم، و از آن پس در روزهای بس گرم روزه می‌گرفتم و گرسنه و تشنه نمیشدم و این جمله بجزمله از برکت او بود.

و هم در آن کتاب مسطور است که ابراهیم بن ادهم گفت در شبی سرد در مسجدی در شهر شام فرود شدم، متولی مسجد گفت برخیز و بیرون شو تا در مسجد را بر بندم گفتم مردی غریب هستم بگذار در اینجا بیتوته کنم، گفت مردمان غریب هر وقت در این مسجد شب بروز آوردند قندیله‌ها و حصیر را بذر دیدند، و من سوگند یاد کرده‌ام که هیچکس در این مسجد شب نخواستد اگرچه ابراهیم بن ادهم باشد و هیچ لازم نگردیده است که تو نیز اینجا بمانی تا کذبت آشکار شود، آنگاه گفت بیرون شو و همی پای مرا بگیرت و مرا بر روی برکشید تا در بیرون مسجد در برابر گرما به بیفکند.

در آنجا جوانی نیکوروی را بگلخن تابی بدیدم بدوسلام فرستادم پاسخ من نپرداخت تا از تافتن تون پرداخت، آنگاه جواب سلام بداد و گفت ای مرد من اجیر و مزدورم، بیم داشتم اگر بجواب سلام تو مشغول شوم در کار خود خیانت کرده باشم، گفتم مزد تو بهر روز چه مقدار است گفت یکدرهم و یکدانک، یکدانکرا در کار خود انفاق کنم و یکدرهم را در مصارف برادر زادگان خود که در راه خدای جای پرداخت و ایشان را بجای گذاشت، میرسانم گفتم هرگز حاجتی از حضرت خدای طلب کرده، باشی گفت آری بیست سال است حاجتی خواسته‌ام که بر آورده نشده است، گفتم: آن چیست گفت مرا گفته‌اند که جوانی است که از زاهدین امتیاز یافته و بر عابدان تفوق گرفته، و او را ابراهیم ادهم مینامند از خدای تمنای دیدار او را و مردن خود را کرده‌ام.

گفتم ای برادر بشارت باد ترا که حاجت تو بر آورده شده است و خدای برای من رضا نداد جزاینکه مرا بر روی بکشند و بتویاورند، چون این سخن بشنید از جای برجست و با من معانقه کرد و شنیدم میگفت حاجت مرا بر آوردی پس مرا بمیران، این بگفت و مرده بیفتاد.

معلوم باد در کتب اهل حال و مقال و تواریخ و سیر و اخبار و احادیث و السنه شعرای عرب و عجم و اصناف امم از ابتدای حال تا کنون از اوصاف و اخلاق و کرامات و مقامات اینگونه مردم که با سامی و القاب مختلفه از اولیاء و بزرگان دین و اهل طریقت و حقیقت و عرفان و سلوک و ارشاد و امثال آن نامیده میشوند، علی اختلاف مذاهبهم و مراتبهم و عقایدهم، سخن بسیار است، و اهل ذوق را در اخبار و حکایات و شئونات و کلمات و بیانات ایشان شوق فراوانست، و نشاید این جمله را گزافه شمرد، ممکن است پاره اخبار ایشان را حمل بر اغراق و مبالغه نمود لکن نمی شاید منکر شد و بیهوده گرفت، زیرا که در پیشگاه فیاض کل و قادر مطلق که میفرماید «أطعنی حتی أجعلک مثلی» الی آخره بخل نیست و ماده شریف انسانی را با اطاعت و ریاضت و زهدات مستعد ادراک هر گونه مراتب عالییه و تصرف در اعیان موجودات فرموده است تا بدانجا اگر گوید «کن» چنان شود که گوید و اشخاص بزرگ روزگار که خودشان دارای نفوس عالییه و انفاس قدسیه و مقامات بلند هستند، مثل مولوی معنوی و مصلح الدین شیرازی و خواجه شمس الدین حافظ شیرازی، و اغلب علما و فقها و حکمای بزرگ روزگار افتخارها بارشاد و مرشد کنند، و از کرامات ایشان کتابها بنظم و نثر در آوردند نمیتوان این چنین مردم را با آن هوش و کیاست و علم و در است و ذوق و فراست بیهوده، و اقوال و عقاید ایشان را کورانه شمرد، چنانکه در اخبار ائمه معصومین صلوات الله علیهم نیز وارد است و حکایات ایشان با مردم زندیق مرتاض مشهور است.

بلی چیزیکه هست درجات ایشان نسبت بعقاید ایشان متفاوت است، البته کسیکه مؤمن و مسلم مرتاض باشد، خداوند عوضها و مراتب و کرامات بدو عطا کند که دیگران را که بیرون از جاده ایمان و اسلام باشند بهره نبرند.

معلوم است آن بهره که جناب سلمان و مقداد و ابوذر دارند با دیگران یکسان نیست، اما هر کس بهر حال و هر عقیدت باشد چون بریاضیات و عبادات پردازد، دارای مقامی خاص خواهد شد، و تفوق و تقدم و تصفیه در نفس



او حاصل گردد که منشاء آثار عجیبه خواهد گشت، زیرا که:

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان \*\*\* هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

و معنی تصوف و درجات مردم صوفی و بدایت آن در ذیل احوال حضرت صادق علیه السلام مسطور است.

### **بیان اخباریکه از حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه در باب طبیب و معالجه پاره ادویه رسیده است.**

در کتاب سماء و عالم از بکر بن صالح از جعفری مسطور است که گفت: از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود:

«ادفعوا معالجه الاطباء ما اندفع المداوا عنکم فانه بمنزلة البناء قلیله یجری الی کثیره».

چندانکه توانید و نیازمند دوا نباشید بمعالجت مبادرت نکنید و با طبیب انیس نشوید، زیرا که چون شروع بدوا کردید دنباله پیدا میکند زیرا که در حکم بناء است که اندکش بکثیر میرسد.

اما مجلسی در معنی این کلام میفرماید: یعنی شروع در مداوا نمائید چه درد اندک موجب فزونی مرض و نیازمندی بدوای بزرگتر است.

و هم در آن کتاب از عثمان احوال مروی است که گفت از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم میفرمود: «لیس من الدواء الا وهو یهیج داء ولیس شیء فی البدن أنفع من إمساك الید إلا عما یحتاج إلیه» هیچ داروئی استعمال نشود جز اینکه مهیج دردیست و برای صحت بدن هیچ از آن بهتر و سودمند تر نیست از پرهیز و ناخوردن مأكولات و مشروباتی که بدن بآن حاجت ندارد مگر چیزی که بدن را به آن حاجت باشد، یعنی بهترین معالجات پرهیز از فضولات و شکم انباشتن و معده را خسته و رنجور نداشتن است، زیرا که تا چنین باشند دچار امراض نشوند.

و نیز در آن کتاب از علی بن جعفر مرویست که گفت از برادرم موسی علیه السلام

پرسیدم از مریض که او راداغ نمایند و بتعوید پردازند، فرمود: «لا بأس اذا سترقي بما يعرفه».

علامه مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید: رقیه، بضم راء مهمله بمعنی عوده است یعنی فسون و تعوید و جمع آن رقی برون صد می آید، و رفاه رقیاً بفتح اول و رقی برون صلی و رقیه بضم اول و رقاء برون شداد بصیغه مبالغه، یعنی دمید در تعویداً و فرمود اگر عارف بآن باشد با کی در رقیه نیست و کلام آنحضرت «بما يعرفه» یعنی بآنچه از معنی آن از قرآن و ادعیه و اذکار عارف باشد نه بآنچه بآن عارف نباشد از اسماء سریانیه و عربیه و هندیه و امثال آن مثل مناظر معروفه در هند که عمل بآن کفر و هذیان است، و بهتر آنستکه در آن تعوید ندمند بخصوص اگر در عقده باشد، چنانکه خدای میفرماید: «و من شر النفاثات في العقد جواز و عدم جواز آن اخبار مختلفه وارد است و شرحش را در مقامات خود یاد کرده اند.

و هم در آنکتاب از فقه الرضا از عالم علیه السلام مرویست که فرمود: «الحمية رأس كل دواء والمعدة بيت الادواء، (کل داء) عودیدناً ما تعود» پرهیز کردن و رفق ورزیدن با بدن سر همه دواهاست، و معده خانه دردهاست.

و هم از آنحضرت مرویست که فرمود «اثنان علیلان أبداً، صحیح محتمی (1) وعلیل مخلط» دو تن همواره علیل و مریض باشند: یکی آنکس که صحیح المزاج باشد و پرهیز نماید، دیگر کسی که علیل باشد و آنچه برسد از ضار یا نافع بخورد و بیاشامد و در میان آند و تمیز نگذارد، در روایت رسیده است هر وقت گرسنه شدی بخور، و چون تشنه کشتی بیاشام، و هر وقت کمیز راندن بر تو چیره شد خودداری مکن، و جز در هنگام حاجت مجامعت مکن و چون خواب بر تو غلبه کند بخواب که این جمله موجب صحت بدن است.

و نیز عالم علیه السلام میفرماید «کل علة تسارع في الجسم ينتظر أن يؤمر فيأخذ

ص: 362

---

1- احتمی از باب افتعال یعنی باز ایستاده شد از آنچه

الا الحمى فانها ترد وروداً، وإن الله عز وجل يحجب بين الداء والدواء حتى تنقضى المدة، ثم يخلي بينه وبينه فيكون برؤه بذلك الدواء أو يشاء قبل انقضاء المدة بمعروف أو صدقة أو بر، فانه يمحو ما يشاء ويثبت وهو يبدىء ويعيد».

هر گونه علتی در جسم مسارعت بورزد و منتظر آنست که بدو امر شود و مأخوذ دارد، مگر تب که مکرر میآید و میروود و خدایتعالی چون مرضی را بر بدن مسلط فرماید تا آنمدت که مقرر ساخته منقضی شود اثر در دوا مشهود نمیشود، آنمدت سپری گردد آندوارا بمرض گذارد تا باثر خود دفع نماید، و نیز میشود که مریض در ایام مرض احسانی کند یا صدقه دهد یا کرداری نیکو آورد که قبل از انقضای مدت مقرر خدار ندش شفا می بخشد لاجرم حجاب از میان دواء و داء برداشته شود، دار و اثر بخشد چه خدایرا در امور بدا باشد.

چنانکه در روایت است که صدقه بلا را که از آسمان فرود شده باز میگرداند گفته اند دردها را جز دعا و صدقه و آب سرد نمیبرد و در روایت است که صحت و مرض در جسد بمعارضت باشند اگر علت برصحت غلبه کرد خواب از چشم مریض برود و بیداری بروی چیره شود، و اگر صحت بر علت غلبه نماید خواب از چشم مریض نرود و مریض مایل بطعام گردد، و چون مریض را اشتها آمد او را بخورانید، چه بسیار باشد که در همان مأکول و مشروب که مریض را میل افتاده شفا باشد. و در خبر است که میوه چون برسد شفاء است.

و هم از عالم علیه السلام مرویست که در قرآن شفای از هر درد است، و فرمود بیماران خود را بصدقه معالجه و مداوا نمائید و بقرآن در طلب شفا گردید، پس هر کس را که قرآن شفا نبخشد برای او شفائی نیست، و نیز از عالم علیه السلام مرویست که فرمود: «رأس الحمية الرفق بالبدن» برترین پرهیزها رفق و ملایمت ورزیدن با بدن است، یعنی در خوردن و آشامیدن و در قبول زحمت و مشقت چندان مقاومت نورزند که موجب صدمت بدن و علت مزاج گردد.

و هم در آنکتاب و کتاب کافی از حضرت ابی الحسن اول موسی مرویست که

فرمود: پرهیز نه آنست که از چیزی هیچ نخوری «و لكن الحمیة أن تأکل من الشیء و تخفف» پرهیز اینست که بخوری لکن نه آنچند که بخوری لکن نه آنچند که معده را سنگین سازی و از حمل و هضم آن عاجز بگردانی.

و نیز در آنکتاب از حضرت ابی الحسن اول صلوات الله علیه مرویست که فرمود: «ثلاثة یجلین البصر النظر الی الخضرة، والنظر الی الماء الجاری، والنظر الی الوجه الحسن» سه چیز چشم را روشن میگرداند یکی نگاه کردن بسبزی، و دیگر نگریدن بآب روان، سوم دیده بدیدار نیکو بر گشودن، شاعر اینمعنی را تضمین کرده و گفته است:

ثلاثة یذهبن عن قلب الحزن \*\*\* الماء والخضراء والوجه الحسن

و بعضی بجای وجه حسن صوت حسن گفته اند که آن مقوی جسم است و این مفرح روح.

و دیگر در آنکتاب و مجالس صدوق اعلی الله در جته از عبدالحمید بن عواض از حضرت موسی بن جعفر از آباء عظامش از رسولخدای صل الله علیه و آله مرویست «الاکل علی التبع یورث البرص» در هنگام سیر بودن چیزی خوردن مورث پیسی است، و نکته این کلام معجز نظام در کتب طبیه مذکور است، زیرا که با شکم سیر خوردن و امتلای عظیم بمعده آوردن، موجب آن میشود که خون را چنانکه باید از جریان و سریان در عروق و اعصاب باز میدارد و برص و پیسی میآورد.

و هم در آنکتاب از حضرت ابی الحسن علیه السلام مرویست که فرمود «ان الله بغض البطن الذی لا یشبع» خداوند دشمن میدارد شکمی را که سیرانی ندارد، یعنی آنکس را که افزون از حد اشتهای خود بخورد و بیاشامد.

و نیز در آنکتاب از عمرو بن ابراهیم مذکور است که گفت از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم میفرمود «لو أن الناس قصدوا فی المطعم لاستقامت أبدانهم» اگر مردمان در اطعمه و اغذیه و اشربه خود و کم و کیف آن میانه روی کنند بدنهای ایشان باستقامت و صحت برخوردار گردد.

و نیز در آنکتاب از سلیمان بن جعفر الجعفری مسطور است که حضرت ابی الحسن علیه السلام طعام عشارا از دست نمیداد اگر چند کعکه باشد و میفرمود قوت جسم در آنست، و هیچ ندانستم جز اینکه فرمود برای جماع صالح است «كعك» بفتح کاف و عین مهمله و کاف ثانی نانی است که محترق شده باشد، یا نان خشکست و بعضی گفته اند نان غلیظی است که در تنور بر سنگ تافته شده میزند، و نیز اقسام دیگر را نوشته اند، و عشاء بفتح عین مهمله طعام اول شب است و خلاف غداء است که طعام اول صبح است.

در مکارم الاخلاق از حضرت ابی ابراهیم علیه السلام مرویست که فرمود «من استکفی بآية من القرآن من المشرق الى المغرب کفی اذا کان بیقین» هر کس از روی یقین کامل و قبول قلب و اعتقاد صحیح بیک آیت از قرآن مجید کفایت طلبد از مشرق تا مغرب جهان برای او کافی باشد.

و هم در آنکتاب از عالم علیه السلام مرویست که فرمود «من نالته علة فليقرأ عليها ام الكتاب سبع مرات فان سكنت وإلا فليقرأها سبعین مرة فانها» تسکن هر کس را دردی و علتی فرو گیرد هفت دفعه سوره مبارکه حمد را بر آن قراءت کند و اگر ساکن نشود هفتاد مره قراءت کند که ساکن میشود.

و هم در آنکتاب از حضرت ابی الحسن سلام الله علیه مرویست که فرمود چون برامری بیمناک شوی صد آیه از قرآن را از آنجا که خواهی بخوان پس از آن سه دفعه بگو «اللهم اکشف عني البلاء ثلاث مرات» بار خدایا این بلا را از من بگیر.

و دیگر در آنکتاب از فقه الرضا از عالم علیه السلام مرویست که فرمود «عليکم بالعسل و حبة السوداء وقال: العسل شفاء في ظاهر الكتاب كما قال الله عز وجل، وقال عليه السلام في العسل شفاء من كل داء، ومن لعق لعقة (1) على الریق يقطع البلغم و یکسر الصفراء و يقطع المرة السوداء و يصفو الذهن و وجود الحفظ اذا کان مع اللبان الذکر»

بر شما باد بخوردن انگبین و سیاهدانه، و فرمود خدای بتصریح آیه شریفه میفرماید

ص: 365

فیه شفاء للناس» (1) در عسل برای مردمان شفاء است، هر کس ناشتا از عسل بلیسد لیسیدنی بلغم را قطع کند و صفراء را بشکند و مزه سودا را ببرد، و ذهن را صفا بخشند و حافظه را قوت دهد گاهی که با شیر نرینه باشد یعنی از شیر حیوانی که نرینه زائیده باشد (2).

و دیگر در آنکتاب از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر از پدرش از آباء عظامش علیهم السلام مرویست که رسولخدا صلی الله علیه و آله فرمود «العسل شفاء یطرد الريح والحمی» انگبین برای پراکندن ریاح غلیظه و بیرون کردن تب شافی است.

دمیری در حیوة الحیوان مینویسد که ایزد تعالی نظر بکمال قدرت در مکس انگبین زهر و عسل را فراهم ساخته و عسل را ممزوجاً بموم که شمع است بیرون آورده، و همچنین است عمل مؤمن که بخوف و رجا و بیم و امید ممزوج است، و در عسل سه چیز است شفاء و شیرینی و نرمی، شخص مؤمن نیز بر اینصفت باشد خدای میفرماید «تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله» (3) و خدای امر کرده است که از چیزی که حلال و طیب است بخورد تالعباش اسباب شفاء باشد، و هرگونه مگسی در آتش است مگر نحل و دواى خدای شیرین است که عسل است، و دواى اطباء تلخ است، و این مگس از درخت میخورد و جز شیرین از وی بیرون نمیآید، و اینکه خدای میفرماید «فیه شفاء للناس» نه آنست که اقتضای عموم داشته باشد، و مقصود برای تمام امراض باشد و در حق تمام افراد انسانی باشد، چه نکره است و در سیاق نفی نیست، بلکه خبر میرساند که عسل شفا میدهد چنانکه ادویه دیگر نیز موجب شفا میشوند، لکن نه در مطلق احوال.

ص: 366

1- سوره نحل، آیه 71

2- گویا دانشمند محترم مؤلف مرحوم، لبان را از لبن گرفته و ذکر را بمعنی نر و لبان ذکر را به شیر نرینه ترجمه کرده است، و این اشتباه عجیبی است، بلکه لبان بمعنی کندر میباشد و چون کندر بر دو قسم است ذکر و انثی و در اینجا ذکرش مراد است

3- سوره زمر آیه 24

اما حکایت کرده اند که ابن عمر هر مرضی بدو چیره میشد جز بعسل مداوا نمیکرد، حتی دمل وقرحه را بآن تدهین مینمود، و این آیه شریفه مذکوره را قراءت مینمود، و اینکار مقتضی آنست که ابن عمر بر عموم حمل میکرده است و از رسول خدای صل الله علیه و آله نیز مردیست که عسل شفای هر دردیست و قرآن شفای آنچه در صدور است، پس بر شما باد باین دوشفا که قرآن و عسل است، چنانکه از ابو حمزه مرویست که باعسل اکتحال مینمود، و هر مرضی را بآن مداوا میکرد، از عون بن مالک مردیست که هنگامی که مریض شد گفت از برای من آب بیاورید همانا خدایتعالی میفرماید «و انزلنا من السماء ماء مبارکا» (1) بعد از آن گفت برای من عسل حاضر کنید و آیه مذکوره را بخواند پس از آن گفت زیت از برای من بیاورید که از شجره مبارکه است، پس آنجمله را در هم آمیخته بیاشامید و شفاء یافت.

علمای عامه روایت کرده اند که مردی بحضرت پیغامبر صل الله علیه و آله پیامد و عرض کرد برادر مرا شکم روان شده فرمود عسل بدو بیاشام آنمرد عسل بدو خورانید، و از آن پس بحضرت رسول باز شد و عرض کرد یارسول الله او را عسل بیاشامانیدم و بر استطلاقش بیفزود، فرمود او را عسل بخوران و تاسه دفعه چنین فرمود، بدفعه چهارم پیامد و همانگونه عرض کرد فرمود از عسلش سقایت کن، عرض کرد او را عسل بخورانیدم و برروانی شکمش بیفزود، فرمود خدای راست گفته است و شکم برادرت کاذبست او را عسل بیاشام پس عسل بدو بخورانید و از آنمرض برست، و معنی «کذب بطن» در اینخبر خطاء است، چه مردم حجاز کذب را در خطا اطلاق مینمایند پس معنی کذب بطنه اینست که لم یصلح لقبول الشفاء بل زل عنه.

و بعضی از ملاحظه اعتراض نموده اند که عسل مسهل است چگونه برای کسیکه اسهال دارد تجویز توان نمود.

ص: 367

اما ایشان این اعتراض را از روی جهل مینمایند، چه اغلب اسهال‌ها را بمسهل چاره‌کنند چنانکه چون خون از بینی یا بن دندان بسیار آید همچنان بقصد معالجه میشود، زیرا که مریض را چون آن بنیه وقوت نماند که دفع فضولاتی که در معده فراهم و مورث اسهال گردیده نماید، ناچار بمسهل مناسبی او را مدد نمایند تا فضولات را دفع و ماده را قلع و مرض را رفع کند، و بسیار افتد که چون ماده قوی باشد و مسهلی دهند چاره نکند بلکه بر علت بیفزاید، و این نه از قصور و است بلکه استعداد ماده زیاد است، لاجرم همان مسهل را مکرر دهند تا چاره مرض بشود، و شرح و بسط این مطلب در کتب طبیه مسطور است.

در مکارم الاخلاق از حضرت ابی ابراهیم صلوات الله علیه مرویست که حضرت رسولخداى صل الله علیه و آله و فرمود: برای مریض چهار خصلت است: خدای قلم را از وی بر میدارد و باملك فرمان میکند «فیکتب له کل فضل کان یعمله فی صحته، ویتبع مرضه کل عضو فی جسده فیستخرج ذنوبه منه، فان مات مات مغفور الیه، وإنعاش عاش مغفوراً له» پس هر فضلی را که در عالم صحت خودش بجا میآورد مینویسد، و مرض او بتمام اعضایش اثر میکند، و گناهان را از وی بیرون میآورد، پس اگر بمیرد آمرزیده بخواهد مرد، و اگر زنده بماند آمرزیده زنده بماند.

و نیز در آنکتاب از آنحضرت مرویست که امیر المؤمنین صلوات الله علیه بعیادت صعصعة بن صوحان تشریف قدوم بداد، آنگاه فرمودای صعصعه با برادران خود افتخار موزر که . ترا عیادت کرده ام و انظر لنفسك فکان الأمر قد وصل الیک ولا یلهینک الأمل، و خویشان را نگران باش و چنان مراقب باش که مرگ ترا در میسپارد و آرزوها ترا بیازی نگیرد و از یاد مرگ غافل و مشغول نگرداند.

و هم در آنکتاب از حضرت ابی الحسن علیه السلام المروی است که فرمود «اذا مرض أحدکم فلیأذن للناس أن یدخلوا فلیس من أحد الا وله دعوة مستجابة چون تنی از شمار نجور شود میباید اجازت دهد تا مردمان بعیادت او بیالین او اندر آیند، چه هیچکس نباشد جز اینکه برای او دعائی مستجاب هست یعنی تواند بود یکی از



ایشان دعایی در حق او نماید و آندعا مستجاب باشد که خداوند مستجاب گردانیده است.

و دیگر در آنکتاب از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر از پدر بزرگوارش، از آباء عظامش علیهم السلام مردیست که رسولخداى صل الله علیه و آله فرمود: عجوه که یکنوع خرماى نیکوست در مدینه شفاى زهر داران است، و بروایتی فرمود در عجوه شفاء است.

و نیز در آنکتاب از محمد بن حسن بن شمون مرویست که گفت بحضرت ابی الحسن نوشتم که پاره از یاران ما از بخر یعنی بدبوئی دهن شکایت دارد، بدو مرقوم فرمود: خرماى برنى را بخور، دیگری از پیوست بحضرتش شکایت برد بدو مرقوم داشت «کل التمر البرنى على الریق واشرب علیه الماء، خرماى برنى را ناشتا بخور و بر روی آن آب میاشام آنمرد چنان کرد پس فربه شد، و دیگری رطوبت بر مزاجش غالب گشت و از آنحال بحضرتش شکایت برد، بدو مرقوم فرمود خرماى برنى را بخور و آب بر روی آن میاشام چنان کرد، و مزاجش معتدل شد.

و دیگر در آنکتاب از احمد بن حسن جلاب از بعضی کسان مرویست که ردی از بهق یعنی پیسی که غیر از برص، است بحضرت ابی الحسن علیه السلام شکایت نوشت او را فرمان داد تا ماش را بپزد و آبش را بطعامش اندر آورد.

ایوب بن نوح روایت کند که مردیکه در خدمت حضرت ابی الحسن علیه السلام ترید جاورس خورده بود مرا حدیث راند که آنحضرت فرمود «انه طعام لیس فيه ثقل ولا له غائلة وانه أعجبنى فأمرت أن يتخذلى وهو باللبن أنفع و ألین في المعدة» همانا این طعامی است که در آن ثقلی و غائله نیست و مرا مطبوع است از اینروی بفرمود تا برای من بگیرند و جاورس را با شیر چون بخورند نفع ولینتش برای معده بیشتر است «جاورس» بفتح جیم و الف و فتح واو و سکون راء مهمله و سین مهمله معرب کاورس است و آن نوع ریزه ارزن است و لطیف تر از ارزن وقابض و مجوف و موجب قوت بدن است.

در مکارم الاخلاق از موسی بن بکر مرویست که گفت: غلامی از حضرت ابی الحسن علیه السلام رنجور شد فرمود بکجا اندر است عرض کردیم دچار طحال است. یعنی مرض سپرز، فرمود تاسه روزش کراث بدهید، و آن نوعی از تره و کندنا است، پس باو بخورانیدند خون بنشست و از علت برست.

و نیز از موسی بن بکر مرویست که گفت بحضرت ابی الحسن علیه السلام تشرف جستیم با من فرمود ترا زرد روی مینگرم کراث بخور، پس بخوردم و از آنحال بر آسودم.

وقتی شخصی از علت جرب که او را همی رسید بحضرت ابی الحسن علیه السلام شکایت برد (فرمودظ) «إن الجرب من بخار الكبد فاذهب واقتصد من قدمك الیمنی والزم أخذ در همین من دهن اللوز الحلو علی ماء الكشك واتق الحیتان والنخل» کر کین شدن و جرب و خارش بدن از بخار جگر است، برو و از قدم راست خود فصد کن و دو درهم از روغن بادام شیرین را با آب کشک مداومت گیر، و از خوردن اقسام ماهی و سرکه پرهیز، آن مرد چنان کرد و باذن خدای صحت یافت.

در سماء و عالم از محمد بن ریاح القلامر ویست که گفت حضرت ابی ابراهیم علیه السلام را نگران شدم که روز جمعه حجامت میفرمود عرض کردم فدای تو شوم روز جمعه حجامت میفرمائی، فرمود آیه الکرسی را قراءت مینمایم «فاذا هاج بك الدم لیلاً کان أو نهاراً فاقراً آیه الکرسی واحتجم» هر وقت خون بر تو فزونی گرفت و هیجان نمود خواه در شب یا روز آیه الکرسی را قراءت کن و حجامت نمای.

و دیگر در آنکتاب مرویست که علی بن جعفر از برادر بزرگوارش موسی ابن جعفر علیه السلام سؤال کرد که دواء را میتوان به نبیذ اصلاح کرد فرمود: نی.

و نیز از آنحضرت پرسید که میشاید سرمد را با نبیذ عجین کرد فرمود: نشاید.

و هم در آنکتاب مرویست که مردی از حضرت ابی الحسن علیه السلام در باب تریاق پی رسید فرمود با کی بآن نیست، عرض کرد یا ابن رسول الله در تریاق گوشتهای افاعی بکار میبرند فرمود «لا تقدره علینا» این سخنان ناخوش بگذار و بر ما کار را

دشوار مکن، کنایت اینکه ما خود بر این جمله آگاهی داریم اما تلفظ بیاره کلمات که طبع را منزجر میگرداند روانیست، و یا اینکه بر ما حرام مگردان چه ما از مسلمان میخریم و ایشان بحلیت آن حکم مینمایند یا اینکه لحوم افاعی سبب قذارت و حرمت آن نمیشود، فیروز آبادی میگوید: تریاق بکس ناء مهمله دوائی مرکبست که اغنیس اختراع نمود و اندر و ماخس با تمام رسانید ، و لحوم افاعی را در آن بیفزود و تکمیل غرض بآن شد و برای زهر هوام سبعة نافع است.

و دیگر در آنکتاب از یونس مرویست که حضرت ابی الحسن علیه السلام فرمود علامات الدم أربعة: «الحکة، والبشری، والنعاس، والدوران» نشان فزونی خون در بدن چهار چیز است: یکی خارش و دیگر افروختگی روی، و دیگر خواب بیرون از عادت طبیعت و دیگر دوران سر.

و دیگر در آنکتاب از محمد بن سنان از حضرت امام رضا علیه السلام مرویست که فرمود: از حضرت موسی بن جعفر صلوات الله علیهم گاهی که رنجور شده بود شنیدم و مترفعون (مترفون) یعنی اطباء ادویه آورده و چیزهای عجیب در خدمتش توصیف مینمودند فرمود بکجا میروید برسید این ادویه هلیله، و رازیانه، و شکر در هنگام نمایش فصل تابستان تا سه ماه در هر ماهی سه دفعه و در رسیدن فصل زمستان سه ماه در هر ماهی سه مره اقتصار کند، و در فصل زمستان بجای رازیانه مصطکی بکار بندند و هیچوقت مرض نیابند جز مرض موت.

و دیگر در سماء و عالم و کافی از علی بن ابی حمزه از حضرت ابی ابراهیم علیه السلام مرویست که گفت با من فرمود هفت ماه بر میگردد که بدرد تب دچارم و پسرم دوازده ماه است بتعب تب روز بشب میرد «وهی تضاعف علینا أشعرت أنها لا تأخذ فی الجسد کله، وربما أخذت فی أعلى الجسد ولم تأخذ فی أسفله، وربما أخذت فی أسفله ولم تأخذ فی أعلى الجسد کله» واینمرض بر ما مضاعف گردد، آیا احساس این را نموده باشی که در تمام جسد فرو نمیگیرد، گاهی حرارتش در اعلاى جسد است و اسفل جسد را نمیگیرد و گاهی اسفل جسد را میسپارد

عرض کردم فدایت شوم اگر اجازت فرمائی ترا بحديث ابی بصير از جدت عليه السلام بعرض رسانم که آنحضرت هر وقت تب میکرد بآب سرد استعانت میجست، و دو جامه داشت یکی در آب سرد و یکی در بدن مبارک بود، یعنی همواره جامه خود را تبدیل مینمود که سرد باشد پس از آن ندا بر کشید بدانسان که فاطمه دختر پیغمبر صلوات الله علیهما بر در سرای صوتش را می شنیدند، ممکن است صوت مبارك آنحضرت برای این بوده است که در حضرت خدای بمقام فاطمه صلوات الله علیها شفا میجسته است، فرمود راست میگوئی.

عرض کردم فدایت شوم آیا در خدمت خودتان و علم و تجارب خودتان دوائی برای تب نیافتید؟ فرمود برای آن نزد خودمان دوائی جز دعا و آب سرد نیافته ایم، من رنجور شدم حمد بن ابراهیم طیبی که او را بود بمن فرستاد، و آن طیب دوائی که قی میآورد بیاورد، و من از آشامیدنش ابا نمودم «لاني اذا قيئت (قئت خ ل) زال كل مفصل مني» زیرا از کثرت ضعفی که در مزاج دارم قدرت قی کردن ندارم.

معلوم باد اینخبر بر بیان کیفیت مرض و مدت و شدتش دلالت دارد، نه اینکه شامل شکایت مذمومه باشد.

و دیگر در سماء و عالم و کافی از ابو ولاد مروی است که حضرت ابی الحسن را دیدم در حجره نشسته و جماعتی از اهل بیث در خدمتش حضور دارند شنیدم میفرمود «ضربت علی أسناني فأخذت السعد فدلکت به أسناني فنفعتني ذلك وسكنت عني» دندانم را درد فرو گرفت، سعدرا برگرفتم و بدنندانهای خود بسودم اینکار مرا سودمند گشت و آندرد فرونشست «سعد» بضم سین مهمله بیخ گیاهی است که بتره شبیه است و آنرا مشک زمین گویند و برای درد دندان و بسیاری امراض مفید است.

و هم در آنکتاب از آنحضرت مرویست که فرمود: «خل الخمر يشد اللثة» سرکه انگوری گوشت پای دندانرا محکم میکند صاحب بحر الجواهر میگوید

خل خمر عبارت از آنست که خمر را مصفی نمایند و بر هرده رطل صد رطل از انگور تازه مقرر دارند «و يجعل في خزف مقير في الشمس» واینمعنی غریب است.

و فرمود «تأخذ حنظلة وتشرها وتستخرج دهنها، فان كان الضرس مأكولا متحفاً، تقطر فيه قطرتين من الدهن، واجعل منه في قطنه واجعلها في اذنك التي على الضرس ثلاث ليال، فانه ذلك انشاء الله تعالى» یکدانه علقم را بگیری و پوست از آن جدا میکنی و روغنش بیرون میآوری اگر دندان کرم خورده باشد و سوراخ یافته دو قطره از آن روغن در آن میچکانی و هم از آن روغن در پنبه در آورده بگوش خودت که پهلوی آندندان است تا سه شب میگذاری بخواست خدا میبرد درد را.

و چنان مینماید که از اینخبر چیزی ساقط شده باشد، چنانکه بروایت سلیمان بن جعفر الجعفری که در همانکتاب از حضرت ابی الحسن موسی علیه السلام مروی است مشهود میشود، چه در آنجا میفرماید دواء الضرس أن تأخذ، و اینکه میفرماید تستخرج دهنها، این دهن معروف است و در نهادن در آفتاب و مثل این روغن را بیرون میآورند و اینکه میفرماید «متحفاً» یعنی سوراخی در آن حادث شده باشد، جوهری میگوید گفته میشود فی أسنانه حفاً وقد حفرت تحفاً گاهی ریشه های دندانهای فاسد شده باشد.

و دیگر در آنکتاب از حمزة بن طیار از حضرت ابی الحسن اول علیه السلام خبر میدهد و میگوید در خدمتش حضور داشتم و ناله بر میآوردم، فرمود ترا چیست؟ عرض کردم، دندانم آزارم میدهد فرمود حجامت کن حجامت کردم و ساکن شد و بآنحضرت اعلام نمودم فرموده ماندای الناس بشيء خیر من مصة (1) دم او مرغه غسل مردمان بچیزی تداوی نجسته باشند که بهتر از حجامت یا لیسیدن غسل باشد، عرض کردم فدایت شوم مرغه غسل چیست؟ فرمود لعق و لیسیدن آنست.

معلوم باد چنانکه در کتب رجال مرقوم است، حمزة بن طیار در زمان

ص: 373

زندگانی حضرت صادق علیه السلام بدرود زندگانی گفته و آنحضرت بروی رحمت فرستاده است، در اینصورت روایت کردن او از حضرت ابی الحسن اول شاید در زمان حیات امام جعفر علیه السلام عنه بوده است جوهری میگوید «مرغد» بضم و کسر پاره گوشت است گفته میشود ما علیه مرغة لحم وما فی الاناء مرغة من الماء» یعنی جرعه از آب.

و هم در آنکتاب و کتاب کافی در پایان خبر یکه از سلیمان بن جعفر الجعفری در باب حنظله و معالجه دندان مسطور است مذکور میباشد که گفت: از آنحضرت شنیدم برای درد دهان و خونی که از بن دندانها و برای ضربان و حمرتی که در دهن پدید میشود میفرمود «یاخذ حنظلة رطبة قداصفرت ، فيجعل عليها قالباً من طين، ثم يثقب رأسها ويدخل سكيناً جوفها. فيحك جوانبها برفق، ثم يصب عليها خل (خمرخ) ضمير (1) حامضاً شديداً الحموضة، ثم يضعها على النار فيغليها غلياناً شديداً، ثم ياخذ صاحبه كل ما احتمال ظفره فيدلك به فيه ويتمضمض بخل وإن أحب أن يحول ما في الحنظلة في زجاجة او بستوقة (2) فعل، وكلما فنى خله أعاد مكانه وكلما كان أعتق كان خير اله انشاء الله تعالى.

حنظله ترو تازه که زردی گرفته باشد بگیرد و قالبی از گل بهرش مقرر دارد، آنگاه سرش را سوراخ کرده کاردی بشکمش در آورده اطراف و جوانبش را برفق و ملایمت سودن گیرد، آنگاه سرکه انگوری که بس ترش باشد بر آن بریزد، بعد از آن بر آتش بگذارد و بسیارش بجوش آورد، آنگاه صاحب و مباحشان چندانش که ناخن بر باید بگیرد و بدهانش بساید و با سر که مضمضه کند و اگر سرکه دوست داشته باشد که آنچه در حنظله است بشیشه تحویل دهد یا ظرف سفالین، و هر وقت سرکه تمام شد دو مرتبه بریزد و سر که هر قدر کهنه باشد برایش بهتر است انشاء الله تعالى.

معلوم باد کلام آنحضرت که میفرماید: قالبی از طین بر آن قرار میدهند

ص: 374

1- ضمیره، انگور پژمرده

2- بستوقه، بضم اول ظرف کوچک سفالی

یعنی تمام آنرا بگل میاندایند تا آتشش فاسد نگرداند گاهی که بر آتش نهند و چون در آن خرقی و سوراخی شود چیزی از آن بیرون نیاید، در قانون نوشته است که حنظل پسندیده آن است که بسیار سفید و نرم، باشد و سزاوار چنان است که تا بزردی نرسیده باشد و سبزی بتمامت از آن زایل نشده باشد نچینند وگرنه زیان میرساند.

و دیگر در سماء و عالم از احمد بن بشار مرویست که گفت: قصد اقامت حج کردم و بمدینه در آمدم و بمسجد رسولخدا صلی الله و علیه و آله اندر شدم ناگاه حضرت ابی ابراهیم علیه السلام را در طرف بئر بدیدم و نزدیک شدم و سر همایون و هر دو دست مبارکش را ببوسیدم و سلام براندم، جواب سلام مرا باز داد و فرمود کیف انت من آن علت که تر است چگونه، عرض کردم بحال خود باقی هستم و دچار سل بودم. فرمود این دوارا در مدینه بستان پیش از آنکه بمکه شوی «فانک توافیها وقد عوفیت باذن الله تعالی» همانا باحالت عافیت وصحت بخواست خدایتعالی بمکه میرسی، پس دوات و کاغذ بیاوردم و آنحضرت بر ما املا فرمود و بنوشتیم «یؤخذ سنبل وفاقلة وزعفران و عاقر قرحا و بنج و خربق و فلفل ابیض اجزاء بالسویة، و ابرفیون جزئین، یدق و ینخل بحریرة و یعجن بعسل منزوع الرغوة» (1) «و یسقی صاحب السل منه مثل الحمصة بماء سخین عند النوم، و إنک لا تشرب ذلك إلا ثلاث لیال حتی تعافی منه باذن الله تعالی».

سنبل بضم سین مهمله و سکون نون و ضم باء موحد و لام در لغت بمعنی خوشه است، و در عرف اطباء شامل سنبل هندی که سنبل الطیب و سنبل العصافیر نیز نامند و سنبل رومی و سنبل جبلی است، و از مطلق آن مراد سنبل هندی است گیاهی است بی ثمر و بیگل شبیه بدنباله سمور و در طول بقدر یک انگشت و اندکی بیشتر و در قطر بقدر انگشتی و باریکتر از آن و خوشه دار و چند عدد بهم پیوسته بیات ریشه، و رنگ آن اشقر سیاه مایل بزردی و سخت خوش بو و تند رایحه، و ریشه

ص: 375

آن اندك صلب و بهتر آن اشقر تازه خوشبوی تند که خوشه اش كوچك باشد و بوی زهومه نداشته باشد، زیرا که چون کهنه شود یا زهومت مییابد و برای مرض سینه و اغلب امراض سودمند و مانع ریختن مواد است بمعده و امعاء و برای خوشبوئی دهان و سرفه رطوبی وضیق النفس و در دسینه و خفقان و علل کید بارد رطب و بی امراض را مفید است.

قافله، یفتح قاف و الف وضم قاف دوم ولام وهاء بفارسی هیل نامند از جمله ادویه عطریه و تمری است هندی، بردگونه است کبیر وصغیر کبیرا قافله کبار وصغیر را قافله صغار نامند، ثمر درختیست بقدر دوسه قرع و یکسان دارد برگش مانند برگ انار، وریحان گلش سفید و ریزه مایل بسرخی مانند گل باقلا، تمرش صنوبری الشكل مثلث غیر متساوی الأضلاع یقدر یک بند انگشت، پوستش اغیر و تیره و سه پارچه بهم پیوسته واندك ضخیم وخنش با خطوط طولانی، تخمش شبیه بتخم حرمل (1) و خوشبو واندك شبیه بیوی کافور، و برای اوجاع صدر و دیگر امراض مفید است.

زعفران، بفتح زاء معجمه و عین مهمله وراء مهمله و الف و نون چندان مشهور است که محتاج بتشریح وتلویح نیست، کلی است مانند مصقر و سخت خوشبو وزرد تیره رنگ مایل بسرخی و بیخار، نخست کلش از زمین میروید و بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و بفارسی کر کیماس نامند، مفرح قوی و مقوی حواس و جوهر روح حیوانی و جگر و احشاء و آلات تنفس و برای اغلب امراض مفید. عاقر قرحا، بفتح عین و الف و کسر دو قاف و فتح حاء مهمله و در میان هر دو راء مهمله ساکنه و در آخر الف، گیاهی است بسیار یاب در شاخ و برگ و گل شبیه بیابونه کبیر سفید، و برای درد سینه و دندان و حمیات و اغلب أمراض

ص: 376

---

1- حرمل برون جعفر نام دوائیست سرخ و سفید هر دو قسم میباشد سرخ آنرا حرمل عامی و هزار اسفند گویند و نوعی از سداب کوهی است، و سفید آنرا حرمل عربی و صندل دانه گویند



بنج، بفتح باء موحده وسکون نون وجیم معرب بنک فارسی است گیاهی است شبیه برك بادرنج بویه و بسیار غلیظ و در عرض و طول از آن بزرگتر و بسیار سبز مایل، بسیاهی و طعمش تند و اندک تیز مانند طعم زنیان و بویش مانند آن و ساقش غلیظ و دارای زغب و پرزی مانند پشم و برای اغلب اوجاع اندرونی سودمند، مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید و در این حدیث شریف مراد از بنج تخم آن یا برگ آنست از آن پیش که بعمل آورند و مسکر شود و بعضی برآند که این يك نوعی است که بعمل میآورند و مست کننده نیست، و حکماء و اطبا را در اقسام آن و خواص آن بیانات عدیده است.

خریق، بفتح خاء معجمه و سکون راء مهمله و فتح باء موحده وسکون قاف دو نوع است: ایض واسود، ایض آن بیخ گیاهی است برگش مانند برگ بار تنک و از آن پهن تر، و گل آن سرخ و ساقش بقدر چهار انگشت مضموم، و برای اغلب امراض دماغیه و اخلاط لزجه و تقطیح سدد و غیرها مفید، و خریق اسود ریشه گیاهی است سیاه پر گره مجوف و خواص آن مانند ایض است.

فلفل نیز از کثرت اشتها محتاج به بیان نیست، در فارسی پلپل گویند و در پاره بلادهند و بنگاله و جزایر ملک و کهن پدید میآید، و دانه آن در بدایت حال مایل بسفیدی، و بعد از آن سیاه و با شکنج و چین دار میگردد، و آنچه مشهور است سفید نیز میشود، شاید همان سیاه باشد که بسبب سودن رسیده آن از پوست جدا گشته سفید میشود و درختی علیحده ندارد و ممکن است مقصود خام آن باشد که هنوز بسی سیاه نگشته و بعضی گویند سفید پوست نیز میباشد، و درختش جداسست و با یکدیگر شبیه اما کمتر از سیاه پوست است و سفید پوست آن نازکتر و شکنجش اندکتر، و بیک اندازه و املس، و برای رفع نزلات و رفع سرفه بار در طوبی وضیق النفس و اوجاع سینه و ریوی و اغلب امراض

مفرداً یا مرکباً مفید است.

و ابرفیون معرب فرفیون بفتح فاء و سکون راء مهمله و فتح فاء و ضم یاء حطی و سکون و او و نون است آنرا فربیون باء موحده بجای فاء و ابربیون و ابربیون بزیادتی الف مفتوحه خوانند، و فارسی آن بریون میباشد، در ماهیت آن اختلاف بسیار است بعضی لبن ماززیون و بعضی لبن زقوم دانسته اند، و خواص تریاک بسیار است؛ و برای سرفه و ربو و ضیق النفس که از حرارت باشد و تبهای مزمن کهنه و منع تعفن اخلاط و تحلیل روح حیوانی و رفع اسهال و قرحه امعاء مانند آن دوائی نیست.

بالجمله فرمود این اجزا را بیک مقدار و از تریاک دو جزء بگیرند و بکوبند و از حریری لطیف بیرون کنند و با عسلی که صاف باشد عجین نمایند، و صاحب مرض سل را مانند نخودی با آب گرم در هنگام خواب بیاشامند، و تو از این دواء فزون از سه شب نیاشامی تا از اینمرض بخواست خدا عافیت یابی.

احمد میگوید بآن دستور کار کردم و خدایتعالی مرا عافیت بخشید.

و دیگر در سماء و عالم و کتاب کافی از بکر بن صالح مرویست که از حضرت ابی الحسن اول علیه السلام شنیدم میفرمود «من الريح الشابكة و الحام و الأَب بردة في المفاصل تأخذك حلبة، و كف تین یابس تغمرها بالماء و تطبخهما في قدر نظيفة، ثم تصفی ثم تبرد ثم تشربه يوماً و تغب يوماً، حتی تشرب منه تمام أيامك قدر قدح رومی».

علامه مجلسی اعلی الله مقامه میفرماید مراد بشابکه آن بادی است که در میان گوشت و پوست حادث میشود و ما بین پوست و گوشت را تشبک میدهد، یا آن بادی است که در پشت و و امثال آن پدید میشود و بقولنج شبیه است و چنانکه انسانرا قدرت حرکت نمیماند.

و برای حام معنی نیافتیم مگر اینکه باخاء معجمه باشد یعنی بلغم خامی

ص: 378

که نضج نیافته باشد، یا مرادمادی ملازم باشد از ماده حام الطیر علی الشیء باحاء مهملة یعنی دورزد بر آن چیز.

و ابرده چنانکه فیروز آبادی گفته است برودت در جوف است، وصاحب نهاییه گوید ابرده بکسر الف وراء علتی است معروف از غلبه برد و رطوبت.

حلبه بضم حاء حطی و سکون لام و فتح باء موحد و هاء مردم اصفهان شنبلیله خوانند از حبوب معروفه و گیاه آن باندازه ذرعی و شاخهای آن باریک و برگهایش ریزه و صنوبری شکل، و برای امراض باد بارده و سوء القنیه و استسقاء و سرفه بارد و ورم طحال و ورم کمر و جگر و رحم و برودت مثانه و تقطیر البول و جز آن مفید است.

تین بکسر ناء فوقانی و سکون یاء تحتانی و نون انجیر باشد، و از کثرت شهرت محتاج بتصریح نیست برای اغلب امراض مفید است، و انجیر خشک اثرش بیشتر و سودش کمتر.

بالجملة میفرماید برای امراض مذکوره: یکمشت شنبلیله و یکمشت انجیر خشک گرفته بآب فرو برده و در دیگی پاک و نظیف پخته بعد از آن صاف کرده و سرد نموده یکروز در میان میخوری، چندانکه تمام ایام آشامیدن بقدر یک قدح رومی باشد.

و دیگر در آنکتاب از حضرت ابی الحسن علیه السلام مرویست که فرمود «العسل کل داء اذا أخذته من شهده» انگبین را چون بتازه از موم یا خالص آن را بگیری شفای هر دردی است، جوهری در صحاح اللغه میگوید: شهد عسل در شمع آن و شهده اخص از آنست.

وهم از آنحضرت مرویست که فرمود «ما استشفى مریض بمثل العسل» هیچ چیز برای دوی مریض و شفای او چون عسل نیست.

و دیگر در آن کتاب از داود بن فرقد مرویست که از حضرت ابی الحسن علیه السلام

شنیدم میفرمود «أكل الجزر يسخن الكليتين و يقيم الذكر» جزر بفتح جیم و زاء معجمه و راء مهمله معرب گزر است که زردك هم گویند، خواص بسیار دارد و جوهر منی را بیفزاید و نعوظ آورد، یعنی خوردن زردك هر دو کلیه را سخونت بخشد و نعوظ آورد، عرض کردم فدایت شوم چگونه بخورم که دندان ندارم، فرمود با کنیزك فرمان کن تسلقه» و کله بآتش بجوشاند و بخور.

در کتاب سماء و عالم از موسی بن بکر مرویست که گفت از حضرت ابی الحسن علیه السلام شنیدم میفرمود «اکثر من البیض فانه یزید فی الولد» تخم مرغ بسیار بخورید که موجب قوت باه و فزونی فرزند است.

محمد بن عمر بن ابی حسنه جمال گوید در حضرت ابی الحسن علیه السلام از قلت ولد شکایت کردم فرمود: خدایرا استغفار کن و تخم مرغ را با پیاز بخور.

در کتاب حلیة المتقین مسطور است که صباح بن محارب بحضرت امام موسی کاظم عرض کرد که شخصی را با دلقوه فرو گرفته و روی و چشمش را بر گردانیده است، فرمود پنج مثقال از قرنفل بگیرد و در شیشه کند و سرش را استوار به بندد و گل بمالد و در آفتاب بگذارد، و بقدر یکروز در تابستان و دو روز در زمستان، آنگاه از شیشه بیرون آورده نرم بکوبد و با آب باران مخلوط نموده بر پشت میخوابد، بر آن طرف بدن که کشته است میماند و بر آن حال خوابیده باشد تا آن قرنفل خشک شود، چون چنین کند آنمرض از وی بر طرف شود.

### **بیان وقایع سال یکصد و شصت و دوم و قتل عبدالسلام خارجی.**

در اینسال عبد السلام بن هاشم یشکری در قنسرین بقتل رسید، وی در جزیره خروج کرد و اظهار طغیان و عصیان از ایوان کیوان در گذشت، شوکتی عظیم

در یافت و آشوبی عمیم در انداخت، و جمعی کثیر بمتابعتش مبادرت و بمخالفت موافقت کردند، از سرهنگان سپاه و کند آوران کینه خواه، در بار خلافت مدار بملاقات و مطاردتش سرعت کردند عیسی بن موسی که از سرهنگان نامدار بود با سپاهی جرار در جمله ایشان رهسپار گشت در میانه جنگی سخت و حربی نامدار برفت، و شعله نبرد بگنبد لاجورد پیوست، برق تیغ فولادی از خود عادی مغز اعادی را بآب بلا و آتش فنا در سپرد عیسی بن موسی با جماعتی از یارانش سپاران دار بلایا وطور منایا شدند شیب بن واج مروردی با جمعی از سرهنگان پهنه کارزار بصحاری هزیمت و اودیه فرار شتابان کشتند، چون قضیه این دیر شماسی بسده سینه مهدی عباسی رسید، هزار سوار پهنه سپار بیاری شیب ترتیب داده معونه (مئونه) هر بردی از آن مردم نبر در ا بهزار درهم مقرر ساخت، و آنسپاه ساخته و سواران ساخته را روان ساخت، و آنجماعت فراز و نشیب در نوشته مانند نار تافته و لهیب افروخته با شیب پیوستند، شیب را قوت و قدرتی پدید و در طلب عبد السلام تازان و تدارک انتقام را بازان (1) گشت، عبد السلام تاب مقاومت نیاورده جانب فرار را اختیار کرد، و عبد السلام را در قنسرین دریافت و بازار پیکار رواج گرفت، و میدان قتال از تیغ شرر بار دلیران آهنین کوپال گرم گشت، و سر و مغز سواران پولاد خای نرم شد، آخر الأمر عبد السلام را صبح دولت بشام نکبت مبدل و مخدول و مقتول بیفتاد.

### **بیان حوادث و سوانح سال یکصد و شصت و دوم هجری نبوی صلی الله علیه و اله وسلم.**

در اینسال برحسب فرمان خلیفه جهان مهدی عباسی، وضع دیوان الازمنه را نمودند، و تولیت این دیوان را با عمرو بن مربع مولای مهدی گذاشتند، و نیز خلیفه جواد بخشنده نیکخواه مقرر فرمود تا در حق کسانیکه بمرض جذام و خوره

ص: 381

مبتلا یا در زندان یا بندگران دچار بودند، در تمامت ممالک و آفاق وظیفه و وجیهه برقرار نمودند و در اینسال مبارزان ارض روم بمرز و بوم، حدث احداث حادثه نمودند با رویش را ویران و مردمش را دچار زحمت داشتند.

و در اینسال حسن بن قحطبه با هشتاد هزار مرد سپاهی که از دیوان دولت روزی میبردند و گروهی از متطوعه غزوه صائفه رابسپرد، و در آن گرمگاه تابستان میدان قتال را گرم نمود و تا آب گرم ادرولیه برسید و در بلاد روم آنچه که توانست از سوزانیدن و ویران نمودن فرو گذاشت ننمود، لکن نه قلعه بگشود و با هیچ گروهی مواجهت ننمود، و مردم روم او را ازدها نام کردند، گفته اند آمدن او بآب گرم برای این بود که تن در آن آب بشوید تا آن سپیدی و وضوحی که بر پوست اندام داشت مرتفع گردد و تمامت آنمردم که باوی حرکت کردند بسلامت معاودت نمودند.

و در اینسال یزید بن اسید سلمی از ناحیه قالی قلا جنگ در افکند و سه قلعه و جماعتی را اسیر و دستگیر فرمود، و در اینسال علی بن سلیمان از امارت یمن معزول، و عبد الله بن سلیمان در جای وی منصوب گشت، و در اینسال سلمة ابن رجا از ایالت مملکت مصر عزلت گرفت، و عیسی بن لقمان در شهر محرم الحرام والی مصر گشت، و هم در شهر جمادی الاخره از سند امارت مصر کناری جست، و وواضح مولای مهدی فرمانگذار مصر و مولی اعالی و موالی شد نوبتش را مدتی نبود و در ذی القعدة معزول گشت و یحیی الحرشی والی آنمملکت گردید و بر مسند امارت و نمرقه حکومت جای ساخت.

و هم در اینسال جماعت مجمره در جرجان خروج کرده صدای عصیان بلند کردند، مردی که نامش عبد القهار بود مقتداء و فرمانفرمای ایشان شد، و برگران مستولی گردید، و مردمی بسیار را براه هلاک و بوار رهسپار ساخت، عمر بن العلاء از طبرستان بمحاربت و مطاردت او بتاخت، و او را و یارانش را بدیگر جهان

گسیل داشت، عمال و حکام ولایات همان کسان بودند که از این پیش مذکور کشتند، جزیره در تحت فرمان عبدالصمد بن علی، و طبرستان و رویان بامارت سعید بن دعلج، و جرجان بحکومت مهلهل بن صفوان انتظام داشت.

و نیز در اینسال عبدالرحمن اموی صاحب مملکت اندلس شهید بن عیسی را بحرب و دفع دحیه غسانی که در پاره حصون بیره سر بطغیان برکشیده بود، مأمور نمود، شهید برفت و او را بقتل رسانید «بیره» بفتح باء موحده و باء حطی و راء مهمله و هاء، شهری است در اندلس نزدیک بدریا و نیز غلام خود بدر را بجنگ ابراهیم بن شجره برلسی که آغاز نافر نانی کرده بود، بفرستاد، و او برفت و ابراهیم را بکشت «برلس» بفتح باء موحده و فتح راء مهمله و ضم لام مشدده و سین مهمله شهرکی است در کنار نیل مصر نزدیک بدریا از طرف اسکندریه و نیز ثمامة علقمه را بجانب عباس بربری که با گروهی از مردم بربر اظهار عصیان نموده بود روان داشت، او برفت و او را بکشت و اصحابش را متفرق گردانید.

و نیز در اینسال عبدالرحمن اموی، سپاهی آراسته را باحیب بن عبدالملک قرشی بدفع قائد سلمی مأمور ساخت، و این سرهنگ سلمی در خدمت عبدالرحمن اموی امیر مملکت اندلس، دارای مقامی رفیع بود، چنان اتفاق افتاد که شی بیاده ناب سر مست و خراب گشت و در آنعالم مستی آهنگ باب القنطره را بنمود تا برگشاید، کشیک چیان و پاسبانان بمنع و دفع او بر آمدند، گشت و چون از آن مستی بخویش پیوست از کردار نابهنجار خویش بترسید و بدوی طلیطله فرار کرد گروهی از آنمردم که خواهان شر و فساد و خلاف و عصیان بودند، بدو پیوستند، عبدالرحمن مهلت نگذاشت و لشکرها بدفع و حرب او بر کشید، و در در آنم وضع که حصاری شده بود فرود آمد، و هم در آنمکانش در بندان بداد چون روزی چند برگذشت سلمی در میدان مبارزت در طلب مبارز برآمد، غلامی سیاه بحرب او بیرون تاخت و در گرمگاه حرب هر دو تن دو ضربت

برهم فرود آورده بیفتادند، و هر دو بمردند.

و در اینسال عبدالرحمن بن زیاد بن الغم قاضی افریقیه که روزگار زندگانش از نود سال برتر گذشته بود، از اینجهان گذران بجهان پایدار انتقال داد، سبب مرگش این بود که در منزل یزید بن حاتم مقدار ماهی بخورد و از آن پس قدری شیر بنوشید یحیی بن ماسویه الطیب حاضر بود بمفاد «لا تشرب اللبن و تاكل السمك» استعجالی نمود و گفت اگر علم طب صحیح است این فرتوت که آغاز شیر خوارگیش تاکنون از نود سال افزون ماه بمهر و مهر بمه برده، و اینک ماهی و شیر را با هم خورد بخواهد مرد، و قاضی در همانشب چنان دردناک شد که آن شیر که از پستان نوشیده بود در بن دندان آورد و با خوردن ماهی بدریای تباهی غرقه گشت والله تعالی اعلم.

و در اینسال بروایت یافعی ابو بکر بن عبد الله بن محمد بن ابی شبرمه قرشی عامری مدنی قاضی عراق، رخت اقامت بسرای آخرت کشید، و پس از وی قاضی ابو یوسف بقضاوت عراق نامدار شد.

و نیز در اینسال ابوالمنذر زهیر بن محمد تمیمی مروزی خراسانی بروایت یافعی در مرآت الجنان از اینجهان ایرمان بجهان جاویدان برفت است.

### **بیان وفات ابی سلیمان داود بن نصیر طائی زاهد و عابد مشهور.**

از این پیش در طی حوادث سال یکصد و شصتم هجری بترتیب کتاب تاریخ الکامل ابن اثیر بوفات وی اشارت رفت. و چون اغلب مورخین وفات او را در سال یکصد و شصت و دوم دانسته اند نگارش شرح حالش در ضمن حوادث اینسال حواله رفت ابوسلیمان داود بن نصیر طائی کوفی بزهد و ورع و عبادت نامدار، و در علم و عمل و جلالت بارع و مشهور است از عبدالملک بن ابی عمرو و جمعی استماع نمود واسماعیل بن عیینه و جمعی از وی استماع داشتند، شرح حالش را در ذیل مجلدات



مشکوة الادب مقداری در قلم آوردیم اینک برخی از مجاری اوقاتش نیز اشارت کنیم.

از نخست بعلم و درس فقه مشغول بود، و از اغلب علوم بهره و رشد و از آن پس عزلت و انفراد و خلوت را اختیار و عبادت و زهد اجتهاد ورزید، و تا پایان عمر بدانگونه بگذرانید، و در زمان مهدی بیغداد در آمد و دیگر باره بکوفه بازگشت و هم در آنجا رحل اقامت بدیگر سرای کشید، و با ابوحنیفه مصاحبت میورزید و او را از بزرگان فقها و اجله مشایخ و معاصرین منصور عباسی و مهدی بن منصور مینویسند ولادت و منشاء او در کوفه بود و او را تالی ابوحنیفه شمارند.

یافعی در مرآة الجنان او را بجلالت و نبالت میستاید و میگوید از کلمات صم عن الدنيا واجعل فطرك الموت وفر من الناس فرارك من الاسد، از حطام اینجهان زشت فرجام دهان حرص و آز برنند، و از زخارف روزگار بروزه باش و مرک آب تلخ را افطار خویش بکن و از مردمان دنیا چنان گریزان باش که از شیر درنده میگریزی.

ملاجامی در نفحات الانس مینویسد: داود طائی در زمان خود بی نظیر بود، و از اقران و اکفای فضیل و ابراهیم ادهم است و پیشوای طریقتش حبیب عجمی است. شیخ عطار در کتاب تذکرة الاولیاء گوید: وی از بزرگان صوفیه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال پیوست، بیست سال بشاگردی ابوحنیفه روز نهاد، و خدمت فضیل و ابراهیم بن ادهم را دریافت و از آغاز امر آتش اندوه قلبش را کافته و پیوسته از خلق میرمید، علت توبت و سبب انا بتش این بود که وقتی از نوحه گری بشنید که همی بزارید و بنالید و این بیت بخواند:

أی خدیك بیتل (بیلی) الثری \*\*\* وأی عینیک اذا سالا

کدام رویت را خاک فرو نگرفت و کدام کاسه چشمت از خاک انباشته نگشت چون اینشعر را بشنید اثری عظیم یافت و در دی الیم بجانش راه یافت، چنانکه آرام ازوی برفت، و پریشان و سرگردان گشت. و با این حال از مجلس تدریس ابی حنیفه

هیچ روزی غفلت نجست.

ابوحنیفه یکروز در بشره اش حالت تغیر یافت، در خلوتی سبب بجست گفت بدل از جهان سیر آمده ام و آنواقعہ بازراند و گفت در من حالتی پدید گشته که بدان راهم نیست و در هیچ کتاب بمعنی آن دستی ندارم، و بهیچ فتوی کنجیدن نتوانم ابوحنیفه گفت نیکوتر چنان است که از مردمان روی برتابی، داود روی از کسان بگردانید و بسرای اندر معتکف گردید چون مدتی برآمد ابوحنیفه بدیدار او برفت و گفت هیچ نشاید که بخانه اعتکاف جوئی، و ترک جهانیان گوئی و از انظار خلق متواری شوی کمال آنست که با ائمه بنشیننی و سخنان نامعلوم ایشان بشنوی، و بر آن بشکیبائی بگذری و بتحمل بنگری، و هیچ بر زبان نگذرانی، داود بدانست که چنانست که وی گوید، لاجرم یکسال تمام بمجلس درس بیامد و خاموش میشنید و شکیا مینشست و پاسخ لب نمیکشود و بگوش می سپرد.

چون آمدت بکران پیوست گفت از اینصبر یکساله کارسی ساله بعمل آمد این وقت بصحبت حبیب چوپان عجمی نائل گشت، و ابواب طریقت بروی گشاده شد مردانه پای آن جاده پرخطر بر نهاد و آنچه کتاب داشت در فرات بآب ریخت و عزلت گزید، و از جهانیان رشته امید را ببرد.

حکایت کرده اند که بیست دینار بمیراث دریافت و مدت بیست سال روزی خود را بآن بگذرانید، مشایخ عصر گفتند در طریقت بایثار باید پرداخت نه اینکه نگاه داشت، گفت اینقدر نگاه میدارم که موجب فراغت باشد و بآن میسازم تا بمیرم هرگز از عمل نیاسود چندانکه نان بآب زدی و با آب بخوردی، و گفت در میان خوردن و آشامیدن پنجاه آیت از کتاب یزدانرا میتوان قراءت کرد، چرا وقت خویش و روزگار خویش را بیهوده و ضایع گردانم.

ابو بکر بن عیاش گفت یکی روز بمنزل داود طائی رفتم پاره نان خشک بدست داشت، و میگریست گفتم ای داود این گریستن از چیست، گفت میخواهم

ص: 386

از این پاره نان بخورم ندانم حلال است یا حرام.

دیگری بدو شد و بدو گفت سبوی آب در آفتاب دیدم گفت از چه در سایه گفت من که در آنجا بگذاشتم سایه بود اینک از خدا شرم میکنم که به تنعم نفس ناپروا مبادرت نمایم.

حکایت کرده اند که داود را سرائی پهناور و وسیع بودی، هر خانه از آنسرای ویران شدی به بیتی دیگر تحویل دادی گفتند از چه بعمارت خانه نپردازی، گفت بایزدان عز و جل عهد بر نهاده ام که عمارت دنیا نکنم و بر اینگونه تمام ابنیه آنسرای مگر دهلیزی ویران شد در آنشب که وفاتش در رسید دهلیز نیز فرو افتاد، وقتی باو گفتند سقف اینخانه شکسته است گفت بیست سال است این سقف را ندیده ام.

حکایت کرده اند که با وی گفتند از چه روی با مردم مجالست نفرمائی، گفت با کدام کس بنشینم اگر با آنکس که از من کهنتر باشد کار دین مرا نفرماید، و اگر با بزرگتری از خود مجالس کردم عیب من بر من نشمارد، بلکه عیب مرادر چشم من بیاراید، پس صحبت خلق را چکنم.

روزی او را گفتند چرا زن نخواهی گفت زن با ایمان را فریفتن نیارم گفتند از چه روی، گفت از آنکه چونش بخواهم مؤنت او را در گردن خویش کرده باشم. بدو گفتند آخر این ریش را شانه زن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم.

حکایت کرده اند شبی ماهتاب بود بر بام سرای بر آمد و در آسمان نگران شد و در ملکوت متفکر گردیده میگريست چندانکه از خویش بگشت و بیفتاد همسایه را از جنبش بام پندار افتاد که مگر دزد بر بام است با تیغی خون آشام بر فراز بام بر شد و داود را در آنحال بدید دستش بگرفت و گفت کدامکس ترا بیفکند گفت ندانم بیخویش بودم، مرا خبر نیست.

وقتی او را بدیدند که برای ادای نماز میدوید گفتند این چه شتاب است گفت لشگر بر در شهر است و چشم براه من، دارند گفتند کدام لشگر گفت: مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان شتابان روان شدی که مگر از کسی میگریزد

تا گاهی که بدر خانه رفتی.

یکی روز مادرش در وی بدید که عرق از وی میریزد و در آفتاب جای دارد گفت جان مادر هوائی بس گرم است و تو بروزه اندری، چه بودی اگر در سایه بنشستی گفت ای مادر از خدای آزرم اندرم که برای خوش آمد نفس خود گامی بردارم و من خود رواندارم مادرش گفت ای جان ما در این چه سخن است داود گفت ایجان مادر گاهی که در بغداد آن حالها و ناشایستگیها بدیدم دعا کردم تا یزدان تعالی ردائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نبایدم شد، اکنون شانزده سال است تا ردائی ندارم و با تو خبر ندادم.

حکایت کرده اند که داود دائماً آندوهمند بودی، چون شب در رسیدی گفت الهی آندوه توام بر تمامت آندوهها چیر کی گرفت، و خواب از من در ربود و همیشه میگفت آنکس که مصائب بروی متواتر چنک در افکند چگونه از بحر غم و آندوه بیرون تواند شد.

درویشی گفت داود را وقتی خندان یافتم بشکفتی اندر آمدم گفتم یا ابا سلیمان این خرمی دل و خوشی خاطر از چیست گفت سحرگامم شرابی بنوشانیدند که شراب انشش گویند، امروز عید کردم و بر شادی بیفزودم.

بحکایت اندر آورده اند که زمانی داودتان میخورد ترسانی بدو بر گذشت پاره بدو داد تا بخورد و شبانگاه با زوجه خود بیامیخت و معروف کرخی در عرصه وجود آمدا بوربیع واسطی گوید با داود گفتم مراپندی بفرمای گفت از دنیا دم در کش و بنعیم آخرت افطار کن، و مرک را عید بساز و از ایشان چنان بگریز که از شیر گریزند، و باین کلمات بتقریبی گزارش رفت.

دیگری از وی خواستار پندی شد گفت زبان نگاهدار، گفت بر افزای، گفت از آفریدگان تنها بیاش و اگر توانی دل از ایشان برگیر، گفت بر افزای، گفت از تمام اینجهان بیایست سلامت دین را پسندیده داری چنانکه جهانیان سلامت جهان گذرانرا پسندیده دارند.

ص: 388

دیگری خواستار اندرزي گشت گفت در اینجهان باندازه که ترادر آن مقام و ماندن است بکوش، و برای آخرت نیز چندان بکوش که در آن مقام هست، یعنی بنگر در اینسرای ایرمان که چون صرصر در گذر است چگونه کوشش میکنی پس برای اقامت سرای جاوید که از آنت بدیگر جهانیت گذر نخواهد بود و همیشه اقامت داری، کوشش کن و زاد و توشه اش را بدست آر.

دیگری از وی مسئلت وصیتی کرد گفت مردگان بانتظار تو هستند و گفت آدمی که توبت و طاعت را بازپس همی افکنند راست بدان میماند که در شکار رنج برد تا سودش را دیگری در یابد.

وقتی با یکتن از مریدان فرمود اگر خواستار سلامت و عافیت هستی باری با دنیا سلامی بر طریق وداع بگویی، و اگر مقام کرامت خواهی یا بی بترك آخرت بگویی، یعنی از هر دو چشم بپوش تا بحق رسی.

حکایت کرده اند که فضیل بن عیاض در تمام روزگار خود دو بار خدمت داود را دریافت و فخرها بآن ملاقات مینمود یکبار داود را در زیر سقف شکسته نشسته دید گفت برخیز که این بام شکسته فروریزد فرمود تا من در این صفت اندرم این سقف را ندیده ام، یعنی چنانکه زیادت در سخن مکروه است همچنان نظر بی ماسوی حرامست کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پندی بگذار گفت از جهانیان گریزان باش.

معروف کرخی گفت دنیا را در نظر هیچکس چنانکه در نظر داود بود خوار ندیدم، و جمله اهل دنیا و دنیا در چشم او ذره قدر و مقدار نداشت، هر وقت یکتن از اهل دنیا را بدیدی شکایت نمودی، لاجرم از آنراه و رسم چندان دور بود که میگفت هر گاه من جامه بشویم دل را متغیر یابم، اما فقیران و درویشانرا بسیار دوست میداشت، و بایشان معتقد بود و در ایشان بدیده حرمت و چشم مروت میدید.

جنید بغدادی گوید وقتی حجامی داود را حجامت کرد دیناری زر بدو بخشید، گفتند با سراف رفتی گفت کسیرا که مروت نیست عبادت نیست و «لادین لمن لامرؤة له».

حکایت کرده اند شخصی نزد داود بود و بسیار بدو، مینگریست گفت مگر ندانی چنانکه بسیار گفتن مکروه است بسیار نگریستن نیز کراهت دارد.

و نقل کرده اند که محمد بن حسن و ابویوسف قاضی را بسیار افتادی که خلاف نمودار شدی، حکومت بداود بردند، چون در خدمتش حاضر شدند پشت بر ابو یوسف کردی، و روی بامحمد آوردی و با او سخن نیاوردی، و باشد بسخن اندر شدی اگر قول محمد موافق بودی گفتی سخن! اینست که این مرد گوید، و اگر قول ابی یوسف بحق بودی گفتی قول اینست لکن نام ابو یوسف بر زبان نسپردی، گفتند این هر دو در مقامات علمیه عظمت دارند، چونست با محمد سخن میرانی و او را گرامی میداری، و آن يك را بخود راه نگذاری، گفت از آنکه محمد با حالت تنعم خواستار کسب علوم شده، و علم سبب عزدین و ذل دنیاست، و ابو یوسف در حالت ذلت فقر وفاق در طلب علم برآمده، و علم را اسباب عزو جاه خود ساخته است، لاجرم هرگز با هم یکسان نیستند، زیرا که چون ابوحنیفه را بتازیانه بیازردند تا منصب قضاوت را پذیرفتار شود، پذیرفتار نشد اما ابو یوسف قبول قضا نمود هر کس را خلاف طریق استاد رود با او سخن نکنم.

حکایت کرده اند که هارون الرشید از ابو یوسف خواستار شد که او را نزد داود برد، ابو یوسف هر چند شفاعت کرد داود قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ستمکاران چکار و چه دیدار، او را بار نداد از مادرش خواستار شد تا او لب بشفاعت برگشاید تاها رو نرا راه دهد، همان پاسخ بداد، مادرش گفت بحق شیر من او را راه بده، گفت من هرگز بر اینظالم نظر نیارم کرد، پس از آن عرض کرد بار خدایا فرمودی حق مادر را نگاه دار که خوشنودی من در آنست و گرنه مرا با این

مردم چکار، پس بار داد تا در آمدند و بنشستند، چون هارون از خدمت داود خاست بدره زر بنهاد و گفت حلال است، داود گفت بر گیر که مرا بآن حاجت نیست، خانه مرا بود بفروختم از راه حلال و آنرا نفقه میکنم، و از یزدان و دود در خواست کرده ام که هر وقت این نفقه پایان رسد جان مرا بستاند تا با هیچ کس حاجت نرود و امید دارم که این مسئلت من مقبول افتد، پس هر دو تن بازگشتند.

ابویوسف از وکیل خرج داود پرسید نفقات داود تا چند ماه او را کافی است، دارد بهر روز يك دانك بمصرف میرساند، ابویوسف این حساب را با خود بداشت تا روز آخر رسید، ابویوسف پشت با محراب داده بود گفت امروز داود وفات کرده است، چون تفحص کردند گفتند چنین است، گفتند از کجا دانستی ابویوسف گفت از نفقه او بحساب گرفتم معلوم شد هیچ نمانده است بدانستم وفات کرده است و دعایش مستجاب شده است، از مادرش از چگونگی مرگش پرسش کردند گفت همه شب بنماز اندر بود، در پایان شب سر بسجده بر نهاده بر نداشت مرا دل مشغول شد از آن پس گفتم ای پسر هنگام نماز است چون نگران شدم جامی پرداخته و بدیگر جهان راه بر نوشته بود.

بزرگی گفت که داود در حال بیماری و جانسپاری بدهلیزی خفته و با گرمائی سخت خشتی بزیر سر بر نهاده قراءت قرآن، میفرمود گفتم میخواهی بدین بیابانت بیرون برم، گفت شرم همیدارم که برای آسایش جان در خواستی کنم، چه هیچ هنگام نفس من بر من دست نیافته است، و در این حال انتقال سزاوارتر است که بر من چیره نگردد، پس در همانشب بدرود جهان نمود، و وصیت چنان بر نهاده بود که مرا بزیر دیواری در خاک سپارند تا کسی پیش روی من نگذرد، چنان کردند که او بفرمود و امروز بدانحال باقی است، و از آن پس بخوابش دیدند که در هوا پرواز مینمود، و همیگفت در اینساعت از زندان رستگار شدم، آنکس که این خواب را بدید بیدار داود شد تا خواب خود بازگوید، چون رسید داود جان

بداده بود پس از مرگش آوازی از آسمان بشنیدند که داود بمقصود رسید، و خدای تعالی از وی خوشنود است.

حفص بن بغیل (1) موهبی حکایت کرده است که پس از مرگ آن عارف کامل شیخی بخوابش بدیدم گفتم ای ابو سلیمان سرای آخرت را چگونه یافتی و از آنجایت خبر چیست؟ گفت: در آنجا جز خیر و خوبی بسیار ندیدم و نیافتم، گفتم چگونه بدا نمقام راه یافتی گفت بسبب نیکوئی بدانجایگاه رسیدم، گفتم بر حال سفیان بن سعید اطلاع یافتی گفت وی دوستدار خیر و اهل خیر بود، همواره روزگار خویش را به نیکوئی بگذرانید تا بدرجه نیکوکاران رسید.

و هم پس از مرگش یکتن بزرگانش بخواب دید و پرسید که شدائد و سختیهای که در اینراه است آنجمله را چگونه یافتی؟ گفت: در ازای دستگیری افتاده بر من آسان گردید، چون خبر وفات داود را با محارب بن زیاد بگذاشتند گفت اگر داود در زمره امم سالفه بودی خدایتعالی از پاره حالات او را در قرآن با پیغمبر خبر دادی.

کسی از وی پرسید عبادت کردن بهتر است یا در پی تحصیل علم و کسب معاش بر آمدن فرمود چون بدنبال علم شدی و کار زندگی را بنظام آوردی بندگی و عبادت از تو پسندیده است، زیرا که علم سبب تکمیل مراتب بندگی و تحصیل معاش موجب عدم وسوسه شیطان مرصاحبان نفس ضعیف راست.

از کلمات داود است که میفرماید: مرد سر بلند نگرده مگر بعبادت و تقوی و پرهیز کاری پدید نشود مگر بتحصیل علم وسلوک، و چون این جمله مرد را حاصل گردید بمقام کمال ارتقاء یافته و شایستگی ارشاد را دارد.

حکایت کرده اند روزی تنی از مریدان داود بخدمت او آمد و گفت از فلانراه میگذشتم مردی صوفی را مست طافح افتاده دیدم که قی کرده و سگهای کوی و برزن در پیرامنش فراهم شده بود، چون داود این خبر بشنید روی در هم کشید و آشفته

ص: 392



گفت چون تو خود او را بدین حال بدیدی شرط مردی و فتوت این بود که او را در چنین حال ناپسند پسندیده نداری و از آنمکانش بمأوایش رسانی، هم اکنون برو از آنجای او را بر دوش خود بگیر و بجای خودش برسان، مرید را چون آن را نبود که اطاعت فرمان نکند خویشتن را بد و رسانید و آن مست بیخبر و بیهوش را بر دوش آورده در طی راه از عابرین سخنان ناهموار میشنید تا او را بمنزل خودش برسانید، شب از شرمساری آنکارو دیدن مردمان او را بدان حال و آنچه طعن و دق که یافته بود، خواب از چشمش دور، و آرام از اندامش مهجور شد، چون صبحگاه بردمید شیخ بنزد وی آمد، چون او را بدید بخندید و گفت اینحال که در تو نمودار شده از آن بود که همیخواستی آبروی برادر طریقت خود را بریزی و پوشیده اش را آشکار گردانی، بهتر این بود چون آنرا بانحال نگران شدی بهر طریق که ممکن بودی باز جایش رسانیدی، و حالش را با هیچکس بداستان نیاوردی.

شیخ مصلح الدین شیرازی در بوستان خود بایند استان در ضمن ایاتی چند که مطلعش اینست اشارت فرماید:

یکی پیش داود طائی نشست \*\*\* که دیدم فلان صوفی افتاده مست

حکایات و کلمات داود بسیار است و چنانکه اشارت کردم بسیاریرا در مشکوة الأدب نگاشته ایم، چنانکه از این پیش اشارت کردیم عبادت و ریاضت و بندگی و عبودیت و کم آزاری و عزلت از صفات حمیده است و لکن بمیزانی که در شریعت مطهره رسیده است، ورسولخدا و ائمه هدی و اوصیاء علیهم الصلاة والسلام پیشنهاد فرموده اند، چه دنیا را کشت زار آنجهان گردانیده اند.

اگر چنانچه عقیده پاره طوایف است یکباره پشت بر آن زنند و آنگونه آداب و اخلاق پیش آورند، البته نظام از عالم بر خیزد، و بنی آدم را قوام نماند بنگریم اگر تمام خلق جهان بر شیمت داود طائی و ابراهیم ادهم و بویزید بسطامی و جنید بغدادی و اشباه ایشان باشند روزی چند بر نیاید که مدار جهان

بخواهد و چنان از نظام و قوام بیفتد که خود ایشان نیز نتوانند بآداب خود روند.

(ره چنان رو که رهروان رفتند)

### بیان پاره احکامی که از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام در بعضی چیزها وارد است.

در کتاب سماء و عالم از عبد الرحمن بن حماد مرویست که گفت: از حضرت ابی ابراهیم سلام الله علیه پرسیدم از چه روی مرده را غسل جنابت میدهند، فرمود:

«إن الله تبارك و تعالی أعلو أخلص من أن یبعث الأشياء بیده إن الله تبارك و تعالی ملكین خلاقین، فاذا أراد أن یخلق خلقاً أمر ذینك الخلاقین فأخذنا من التربة التي قال الله فی كتابه «منها خلقناكم و فیها نعیدكم و منها نخرجكم تارة اخرى» (1) فجعناها بالنطفة المسكنة فی الرحم، فاذا عجنّت النطفة بالتربة قالوا یا رب ما تخلق قال فیوحی الله تبارك و تعالی ما یرید من ذلك ذكراً أو أنثی مؤمناً أو كافراً أو أسوداً أبيض شقیماً أو سعیداً فان مات منه تلك النطفة بعینها لا غیرها، فمن ثم صار المیت یغسل بغسل الجنابة».

یزدان تعالی از آن برتر و بزرگتر است که انگیزش اشیا را بدست خود کند، بلکه خدای را دو فرشته هستند که اندازه اشیا را نمایند، و چون مشیت آفریدگار آفریدگان بر آفرینش آفریده علاقه پذیرد، با آن دو ملک امر میفرماید تا بگیرند از آن خاکی که یزدان تعالی در قرآن میفرماید: از آن خاک شمارا بیافریدیم و نیز شما را در آن خاک باز آوریم و هم از آن خاک شما را برانگیزانیم.

ص: 394

پس آن خاک را با آن نطفه که در رحم قرار یافته بیامیزند، و چون آن نطفه با خاک خمیر شد عرض میکنند بار پروردگارا چه چیز را بخلق و اندازه در آوریم، خدای تعالی بهره مشیتش قرار گرفته است که بیافریند و ظاهر سازد، از نر ماده و مؤمن یا کافر سیاه و سفید شقی یا سعید به آنها وحی میفرماید، و چون آدمی بدرود روان میکند، همان نطفه بعینها از وی سیلان کند نه چیز دیگر، از این روی میت را غسل جنابت دهند.

معلوم باد از این پیش در کتب احوال ائمه هدی سلام الله علیهم باز نمودیم که خلق بچندین معنی است، آن خلقی که بمعنی از عدم بوجود آوردن و بدون بدایت بماده دیگر آفریدن است، مخصوص بذات خداوند خالق قادری است که او را نه بدایتی، و نه نهایی کنه موتی، و نه زوالی است چنانکه میفرماید: «هو الله الخالق الباری المصور» (1) پس خالق همان مقدر لما یوجد، و باری همان ممیز پاره از پاره دیگر بحسب اشکال مختلفه، و مصور بمعنی ممثل است.

بعضی از علماء اعلام گفته اند: گاهی چنان گمان میبرند که خالق و باری و مصور الفاظی مترادفه و بجمله دارای یک مفاد و راجع بخلق و اختراع باشند امانه چنین است بلکه آنچه از عدم بوجود بیرون آید بتقدیر حضرت خالق قدیر اولاً، و بایجاد خالق موجودات برفیق تقدیر ثانیاً، و بتصویر بعد از ایجاد ثالثاً، مفتقر و محتاج باشد، پس یزدان تعالی خالق است از آنجا که مقدر است و باری است از حیثیت اینکه مخترع است و موجد و مصور است از حیثیت اینکه بدست قدرت مرتب صور مخترعات است به نیکوترین ترتیب.

و اینکه خدای میفرماید «فتبارک الله أحسن الخالقین» یعنی احسن المقدرین، زیرا که تعدد در خالق، نشاید و هو کلی دوافراد فرضاً، و قول خدای مخلقة یعنی مصورة و مخلوقة تامه غیر ناقصة ولا معیوبه، و قول خدای و غیر مخلقة، برخلاف آنست مثل سقط، و از اینروی مردمان در خلق ایشان و صور ایشان و نقصان ایشان

ص: 395

با هم تفاوت دارند.

وخلق تقدیر باخلق تکوین فرق دارد، خلق تقدیر نقوشی است در لوح محفوظ، و معنی خلق تکوین وجود خیر و شر است در خارج که از افعال خود ما میباشد، و مثل آنست که در خبر است که «إن الله خلق السعاده والشقاوة» و باین مندفع و مرتفع میشود آنچه میگویند: در نقل صحیح وارد است که خدای خالق خیر و شر است، و بعلاوه این ممکن است که مراد بخیر ملایمات طبیعی باشد مثل مستلذ از مدرکات، و مقصود از شر آنچه باشد که ملایم طبع نباشد مثل مار و عقرب و موزیات، چه این جمله را که ماشر می‌شماریم مشتمل بر حکمتهاست که تفصیل آنرا ما نمیدانیم.

جوهری در صحاح اللغه میگوید: خلق بمعنی اندازه گرفتن پیش از بریدن است، و چنانکه زبان حدیث شریف نیز باز می‌رساند معلوم است خلق نسبت بملك بهمین معنی است، و از کلمه «یبعث الاشياء» نموده می‌آید که خلقت ماده را خدایتعالی می‌فرماید، و از عدم بوجود می‌آورد، آنوقت ترتیب پاره امور را بایشان امر می‌فرماید و اگر نه خاك و نطفه و رحم را بجمله موجود فرموده بود میتوانستیم بمعنی آفریدن بدانیم با آنکه آنهم نشاید زیرا که ممکن نتواند موجد بالاصاله باشد، و اگر امر و اراده قادر مطلق نباشد چگونه از فرشته یاغیر فرشته فعلی بظهور میرسد چنانست که معماری تمام اسباب و آلات بنا را حاضر ساخته آنوقت بیاره شاگردان مجرب خود حکم بنیان دهد، و همچنان بهر هنگام بایشان نگران آید که بسهو و خطائی دچار نشوند.

و هم از زبان اینخبر مبارك مشهود می‌آید که آنخاکی که با بی نخرد طوفانرا و آدمیزاد از آن آفریده میشود خاکبست، مخصوص اگر چه ظاهر آیه شریفه اینست که شما را از زمین بیافریدم، و بعد از آن نیز بزمین، عود دهم و دگر از زمین برانگیزانم.

ص: 396

و از اینکه میفرماید همان نطفه که با آن تربت خمیر شد چون آدمی مرد از وی سیلان گیرد، باز نموده آید که سایر اجزا را سیلانی نیست، و انتقال برای همان نطفه است، و چون علت غسل جنابت از آنست که از تمام بدن نطفه بیرون میآید، باید تمام بدن را بشست، و پس از مرگ چون نطفه از تمام اندام سیلان میگیرد، از اینرو میّت را غسل جنابت دهند.

و اینکه آندو فرشته عرض میکنند آیا سعید است یا شقی یا مذکر است یا مؤنث، برای استعلام و استطلاع تا بروی برنگارند نه اینکه سعید و شقی یا سیاه و سفید بگردانند.

چنانکه در ذیل خبری که در علل الشرایع از حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه مرویست میفرماید چون نطفه چهل روز در رحم متحول بماند خداوند تعالی ملک ارحم الراحمین را برانگیزاند تا آنرا مأخوذ داشته به پیشگاه خداوند تعالی صعود دهد و چند که خدای خواسته باشد توقف کند و از آن پس آن فرشته عرض کند بار خدایا آیا نر است یا ماده؟ پس یزدان تعالی بهرچه خواسته باشد بملک و حی فرستد و ملک بنویسد، پس از آن عرض کند آیا شقی است یا سعید، و خدایتعالی بهرچه خواسته باشد بدو وحی فرستد و آنفرشته بنویسد بعد از آن عرض میکنند بار خدایا رزق و مدت زندگانی او چه مقدار است پس آنرا بنویسد و آنرا بنویسد و هم آنچه در دوردنیا بدو میرسد در میان هر دو چشمش برنگارد و از آن پس آن نطفه را باز گردانیده باز آورد، اینست معنی قول خدای عزوجل «ما أصاب من مصيبة في الأرض ولا في أنفسكم إلا في كتاب من قبل أن نبرأها» (1).

معلوم باد در اینخبر شریف که سعادت و شقاوت هر کس در آنحال که در رحم بحالت نطفه اندر است مکتوب و مرقوم میشود اشکال و ایراد بسیار وارد است.

ص: 397









بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه )

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

